

رمان ممکن نیست عاشق شوم | sayeh37 کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



مقدمه

عشق

واژه ای است بی انتها

شروع و پایان ندارد

هر بار که برای توصیف و تعریفش کوشیدم

خود را ناتوان یافتم

تنها میدانم

عشق

تکثیر می شود

و ممکن است

در کنار کلمات دیگر توصیف شود ...

به نام او ک زندگانی میبخشد

اسمش: آرش میرزایی

شغل: مهندس کامپیوتر

سن: ۳۲

وضعیت مالی: پولدار خفن

وضعیت تاهل: مجرد ولی دختر باز

قیافه: توپ_____ (با نیش باز)

دینا: نیش تو ببند گفته بودی باکی زندگی میکنه؟

سحر: من چیزی هنوز در این باره نگفتم ولی تنهاس

باشه ایندفعه دست خودتو میبوسه برو سراغش خرس کن باید اساسی حالشو بگیر یا عین دفعه

پیش نیای بگی عاشق شدم این چرت و پرتاها گفته باشم این دفعه از گروه شوتین گات میکنم

افتاد؟

پریناز: وای دینا باز چشاتو اونجوری کردی به خدا ترسناک میشی نکن اونجوری.

دینا: سحر افتاد؟؟؟؟

سحر:اره اره مگه میشه نیفتاده باشه؟قول مردونه نه نه ببخشید زنونه خوبهههههههههههههههه

دینا:حالا شد برو سرم درد میکنه از بس این استاده امروز فک زد برید به کارا برسید امروزم تعطیل کنید به عاطفه بگید بره ب خواهرش سر بزنه ک تا چند وقت دیگه نوبتی هم ک باشه نوبت انتقام از علی خانه(شوهر خواهر عاطفه)

خب بزارید حالا از خودم بگم براتون من دینا شریفی ۲۶ ساله با مدرک فوق لیسانس وکالت دانشجوی دکتری.از خانواده خوب و با وضع مالیه خوبی دختری ک همه ب غرور و پرو بودن و اهل کل کل و شیطون ب موقعش میشناسن دختریم ک تا حالا عاشق نشدم و میدونم وجود نداره ی گروه دارم ک کارمون گرفتن انتقام از پسرای پرو و زیادی مغروره قیافم رنگ صورتم بین سفیده قدم نسبتا بلنده چشمم ن قهوه ای ن مشکی ی جورایی میشی.موهام مشکی ی چالم گوشه لپم سمت راست دارم از لحاظ قیافه متوسطم ولی چیززی ک تو من پسرا رو جذب میکنه هنوز خودمم موندم ولی باعث راحتیه کارم شده نمیدونی چ حال خودیه وقتی ی پسر ب پات میفته ک ترکش نکنی بعد تو همون دختری ک قبل تو باهاش بوده اون بدبخت ب پای اون پسر افتاده پسره گفته برو گم شو رو نشونش میدی چ حال خوبیه اینکه دیگه نمیدونه چی کار کنه مستاسل میشه وای از یاداوریشونم هیجان و همون حس خوب تو بدنم میپیچه شاید ب نظر بد پیام ولی نیستم فقط واقع بینم دارم انتقام دخترایی ک الت دست شدن رو میگیرم اصلا من بد پسرا چرا گول میخورن هان ب من چه اره این عذاب وجدان الکیه حقشوننهههههههههههه.

سحر:دینا دینا بدبخت شدیم؟

اه باز این رشته افکارمو پاره کرد مگه صد بار نگفتم در بزنی یا تو طویله ک نیست.

سحر:سولماز سولماز نتونست ادامه بده و نشست زمین و شروع ب گریه کرد نگران شدم نشستیم پیشش میگی چی شده یا نه؟

سحر:بدبخت شدیم سولم ما زهق هق گریه اش داشت کفریم میکرد و ی کلمه بیشتر جز سولماز نمیگفت از اتاق زدم بیرون ک دیدم همه در حال گرین یکیتون نمیخواه بگه چی شده اه بگید دیگه؟؟؟؟؟ بازم گریه دیگه داشتیم کفری میشدم ی داد کشیدم همه خفه خون گرفتن اخرش پریناز گفت:سولماز مرده خودکشی کرده هنگ کردم این امکان نداشت اون دختر از ی خانواده ی خوب و مومن بود حتی خودشم مثل خونوادش معتقد بود امکان نداشت تنها چیززی ک تونستم بگم این بود ک غیر ممکنه.ک باز صدای هق هقشون بلند شد سولماز جز گروه نبود ولی از گزوهمون

خبر داشت همیشه نصیحتمون میکرد ک این کار اخرو عاقبت خوبی نداره چی شده ک خودکشی کرده اه اینام ک حرف نمیزنن بفهمم چی شده

ی مدت گذشت وقتی ک هم خودم از شک بیرون اومدم هم بچه ها اشکشون خشک شد از پریناز ک انگار بیشتر از همه باخبر بود خواستم بگه چی شده و دلیلش چی بوده؟

پریناز: زنگ زدم حالشو پرسمو هم بفهمم عروسیش کیه ک مادرش گریون گوشه رو برداشت و گفت ک پریناز دیشب خودکشی کرده چون دیر خبر دار شدن فوت شده اینقدر شکه بودم نرسیدم چرا

ای خدا خوب باشه بلند شید باید بریم کمک الان اونا احتیاج دارن ب کمک ما. همینطور باید بفهمیم چی باعث شده سولماز دست ب این کار بزنه باید بفهمم.

همه رو بلند کردم فرستادم خونه سحرم رسوندم و خودمم رفتم خونه و ب مامان و بابام ک سولمازو میشناختن گفتم فوت شده ولی دلیلشو نگفتم اون برای همه ی فرشته بود نمیخواستم ذهنیتش نسبت بهش بد شه حتما پدرومادرشم دوست نداشتن دیگران بفهمن.

مامان نیاز ک شوکه شده بود گفت: اصلا شوخیه قشنگی نیست هفته پیش اینجا بودن

اوه خودت داری میگی هفته پیش ن الان ک. مامان: اخه چرا مگه میشه؟

فقط گفتم حالا ک شده و پله هارو رفتم بالا و ب بقیه حرفاش ک میخواست دلیلشو بدونه گوش نکردم. شوکت خانوم ک از وقتی چشم باز کردم اینجا بوده و جرات میتونم بگم واقعا تنها کسیه ک بی دلیل دوست دارم داشت راه روها رو تمیز میکرد. رفتم پیشش سلام دادمو گفتم صدبار بهت نگفتم اینکارو بده ب گلی تو فقط غذا خوشمزه درست کن.

مثل همیشه مهربون لبخند زد و گفت سلام. خسته نباشی دخترم. بعدش گلی جون ک بیشتر کارو میکنه من ک کاری نمیکنم تازه غذا هم حظه.

منم گفتم آخجون ک حسابی گشمنه بعدش اینقدر طرفه گلی رو نگیر من ک میدونم همه کارو تو ب اسمش انجام میدی ایندفعه هیچی ب مامان نمیگم دفعه دیگه لوش میدم اون نباید از خوبیه تو سواستفاده کنه و اجازه بیشتر حرف زدن بهش ندادمو رفتم تو اتاقم اتاقم از ترکیب سبزه های کمرنگ و پرنگ تشکی شده بود آرامش عجیبی داشت رفتم حموم تو اتاقم دوش گرفتمو لباس

مشکی پوشیدم و رفتم پایین ناهار خوردمو پیش ب سوی خونه سولماز ک الان دیگه خودش نبود...

وقتی رسیدم برعکس تصورم هیچ خبری از هیچکی نبود حتی پارچه سیاهم نداشتته بودن اول تعجب کردم ولی بعد یادم افتاد سولماز خودکشی کرده پس نباید از پدر و مادر متعصبش انتظار مراسم داشت...

زنگ زدم ک خدمتکار خونشون مهری خانم درو باز کرد از چیزی ک میدیدم تعجب کردم هیچکس ناراحت نبود همه سرگرمه کار خودشون بودن خواهرش سارا و برادرش سیاوش هم همینطور ماما سولماز مریم خانم هم نبود تعجب کردم ی لحظه گفتم نکنه اشتباه شده ک با صدای دادی ک از بالا اومد اجازه فکرکردنو ازم گرفت خوب ک دقت کردم مریم خانم داشت با صدای بلند میگفت هر چی باشه بچه ام بوده میفهمیییی صدای ی مرد دیگه هم اومد ک با یکم دقت مید فهمید اگه مرتضی پدرسولمازه ک گفت من همچین بچه ای ندارم تو هم طلاق میدم اگه بخوای مراسم بگیره بی سروصدا باید خاکش کنیم همون لحظه سیاوش از پشت بهم سلام کرد ک تازه سارا هم متوجهم شد و اومدو سلام داد و بقلم کرد و دم گوشم گفت حتی نمیتونیم براش مجلس ختم برگزار کنیم و همون لحظه شونم خیس شد و فهمیدم اینا ب خاطر پدرشون نمیتونن سیاه بپوشنو و گریه کنن ب سیاوش سلام کردم ک دیدم توچشماش غم عالم میگذره تااونا دعوا کنن من باید بفهمم چی شده از زیر زبون این دو تا باید بکشم برای همین دست جفتشونو گرفتم و بردم رو مبالای سلطنتیشون نشوندمشون واروم وباتمانینه ازشون پرسیدم چرا سولماز خودکشی کرد ک سارا اشکاشو پاک کرد و گفت ب خاطر عرشیا ی کم فکر کردم یادم اومد دفعه اخری ک دیدمش از ی پسر صحبت میکرد ک خوب و با اعتقاده و ادم خوبی ک منم بهش گفتم پسر خوب وجود نداره... ب سارا ک داشت همینطوری اشک میریخت نگاه کردم گفتم خب؟ گفت ب بابا گفت عاشق شده و قراره بیاد خواستگاریش بابا هم گفت چ خوب کی؟ گفت همین پنج شنبه گفت چرا ب مادرش نگفته زنگ بزنه اصلا این پسر کیه؟ ک سولمازم گفت ریسمه مادروپدرش ایتالیان واسه این خودش میاد ولی پسره نیومد بعدشم ک سولماز خودکشی کرد واقعا شده بودم علامت سوال مگه میشه ب خاطر این ادم خودکشی کنه اونم ی دختری مثل سولماز عمراااا.

واسه همین گفتم میتونم اتاقشو بینم چون میدونستم سولماز خاطراطشو مینویسه و حتما از این هوسشم نوشته دیگه. من موندم چجوری ب این میگفته عشق؟؟؟؟؟؟

وارد اتاقش شدم نیازی ب گشتن نبود چن میدونستم جاش کجاس واسه همین ی راست رفتم سراغ کتابخونه اش ودفتر قهوه سوخته رو برداشتم و گذاشتم تو کیفم عکسم برداشتم وی نگاه کلی کرم قهوه ایش انداختمو ناخواسته اه کشیدمو راه افتادم ب سمت در اتاقش ک همزمان باباشم از اتاق روبرویی اومد بیرون تا متوجه من شد ی اخم غلیظ کرد و منم مثل خودش ی اخم غلیظ تر تحویلش دادم و سلام کردم ک اومد روبروم و خواست بزنه تو صورتتم ک سریع متوجه شدم وکشیدم کنار میدونستم زورش زیاده واسه همین گرفتن دستش بی فایدس از بین دندوناش غرید ک چرا اونجام و گفت مقصر منم منم تعجب کردم پرسیدم چرا من؟ ک گفت چون از وقتی پای تو تو زندگیش باز شداین اتفاقا افتاد وگرنه قبل تو نمیدونس عشق چیه؟ ی پوز خند زدمو گفتم اولاً اینجور ک من شنیدم شما از این ک عاشق شده بود خوشحال شده بودین بعدم کی گفته نمیدونس تا اونجا ک من یادمه شما از لیلی و مجنون از بچگی براش میخوندین ن بندهمه. با اجازتون. راهمو گرفتمو رفتم سمت پله ها از پلهها اومدم پایین از بچه ها خدافظی کردم و سوار ماشینم شدمو د برو ک رفتیم تازه راه افتاده بودم ک گوشیم زنگ زد اسم مهبیار روش افتاد ولی یادم نمیومد کیه برای همین ج دادم ک ی صدا اومد ک ذوق زده بود قشنگ. شروع کرد ب حرف زدن خداروشکر بالاخره جواب دادی ب خدا من آریانا رو دوست نداشتم من با تو معنی عشق فهمیدم میدونی ک ادم مغروری ام ولی الان بهت التماس میکنم ولم نکن من بی تو میمیرم با شنیدن حرفاش تازه یادم افتاد کیه دوماه پیش باهاش دوست شده بودمو دوهفته بعدشم تموم کرده بودم ولی چرا شمارشو حذف نکردم اون ک سکوت منو دید باز شروع کرد ببین نفسم خواهش میکنم بهم فرصت بده بی تو دووم نمیارم دیگه جوش اوردم و گفت

به_____ت ری عده از شرت خلاص میشن بعد تو جوابم گفت دلم برای صدات ی ذره شده بود گفتم خفه بابا من از حرفم کوتاه نیام برو ب درک اونم مثل من عصبانی شدو گفت باشه خودمو میکشم از دستم راحت شی ب خاک مادرم قسم خودمو میکشم ی پوز خند نشست رو لبمو گفتم از بس بی اراده ای از بس سستی اگه واقعا ادم شدی نباید دنبال این کارا باشی باید برای خودت از نو زندگی رو شروع کنی اونم گفت خوب با تو نذاشتم حرفشو بزنه و گفتم من از پسرا م ت ن ف ر م افتاد؟ منو از ذهنت بیرون کن ب چیزای مسخره هم فکر نکن خدانگهدار تا اب_____د.

بعد از این ک قطع کردم متوجه ماشین پلیس پشت سرم شدم هیوای من سریع زدم کنار و اباو اجداد این مهبیارو رشن کردم حس_____ابی ی پلیس اومد زد ب شیشه و مدارک خواست ک دادم و بعد گفت سرعتتون ۱۴۰ بود و با تلفن همراهم ک صحبت میکردین بعد ی

برگه جریمه گذاشت تو دستم ک منم گفتم خسته نباشید البته با حرص اخه اولین قبض جریمه ای بود ک میگرفتم بازم این اباواجدادشو روشن و منور و شستوشو دادم و فحش زیر ۱۸ دادم و راه افتادم. تا رسیدم خونه رفتم بالا عین همیشه خونه سوت و کور بود فقط گلی رو دیدم ک ج سلامشو زیر لبی دادمو ی راست پلاهورو دوتایکی کردم و گوشیمو سایلنت دفترو دراوردم و از اونجایی ک نوشته بود اولین و آخرین عشق شروع کردم...

وقتی تموم شد مات رو ب دیوار خشک شدم انتظارشو نداشتم واقعا نداشتم حاله داشت بهم میخورد تا حالا پسر ب این نامردی ندیده بودم تصمیممو گرفتم توهم لنگه بقیه ولی ن این از همه اشغال ترههه.

بعداز گرفتن تصمیمم ی نگاه ب ساعت کردم فقط دوساعت گذشته بود از بس ک کوتاه بود خیلی سریع چیزایی ک خونده بودمو از ذهنم رد کردم.

امروز بازم دیدمش نمیدونم چچرا باهر بار دیدنش صربان قلبم میره رو هزار اصلا ن تنها من همه همینجورن از بس خوشگلهه البته از احسان نه(بچه ها بعدا توضیح میدم احسان کیه فقط همین ک ی شخصیت عین دینا شایدم بدتر چون....)ولی من با دیدنش دستوپاهامو گم میکنم امروز میخوام ب دینا بگم میدونم مسخره ام میکنه ولی اون بهترین دوسته منه رفتم اتاق ریسم همینی ک من عاشقشم ازم چندتا پروانه خواست حتی ی نیم نگاهم نکرد بچه میگن ب خاطر چادرته ولی خوب من نمیتونم درش بیارم نمیتونمم نمیدونم شایدم این کارو بکنم اگه قرار باشه اینجوری ب دستش بیارم یا هم ن.نمیدونم برایش ی ایمیل نوشتم خواستم اول با دینا حرف بزنم ولی گفتم حتما مخالفه واسه همین بی خیالش شدم و Enter رو زدم و واسش فرستادم منتظر شدم ولی جوابی نیومد ساعت کاری هم نیم ساعت بود تموم شده بود واسه همین ناامید بلندشدم رفتم از شرکت بیرون منتظر تا کسی شدم ک ی ماشین جلوم ترمز کرد هی بوق زد ولی ن نگاه کردم ن ج دادم تا صدای صاحب ماشین نظرمو جلب کرد واون کسی نبود جز عشق...
من داشتمدبال درمیاوردم واسه همین زود سوار شدم ی لحظه وجدانم نهیب زد حیات کجا رفته صندلی جلو با ی مرد غریبه ساعت ۸ شب ولی فقط ی لحظه چون صداش منو از این عالم جدا کرد شروع کرد ب حرف زدن گفت منم همون حسه تورو دارم و عاشقت شدم ولی میترسیدم پا جلو بزارم الان ک خودت گفتی دیگه چ بهتر وراه افتاد ادرسمو نپرسید شاید چون ببلد بود هرچی باشه عقشمم.ولی نه ب سمت فرمانیه میرفت خونه ما ونک بود ی لحظه ترس افتاد تو جونم وگفتم کجا میری ک ی لبخند زد و گفت جایی ک فقط خودمو خودت باشیم همون لحظه جلوی ی

خونه ویلایی پارک کرد نمیخواستم پیاده شم و لی اومد طرفم دستمو بگیره ک خودم رفتم پایین و درو باز کرد منو راهنمایی کرد داخل از وسط ی عالمه درخت و گل ک رد شدیم رسیدیم ب خونه و درو باز کرد و گفت خانومم راحت باش چادر تو در بیار بده ب من ک ب خودم جمع شدم خودش خواست در بیاره ک نذاشتم تعجب کرده بود گفتم ک راحتیم همینجوری ولی اون لبخند زد و گفت من ناراحتیم ک گفتم همیشه بازم با تعجب پرسید چرا؟! ک گفتم نامحرمی ک ی قه قهه زد و گفت ن عزیزم ت خودت گفتی عاشقمی مهم قلبه منو تو الان از همه ب هم محرم تریم اینقدر اصرار کرد ک اخر سر دراوردم و حتی مانتمو از شناس قشنگم ب خاطر گرما ی تاپ تنم بود دوتا لیوان شربت آورد و باهم خوردیم مشروبم آورد بهم اصرار کرد ک راضی نشدم و خودش خورد بعدش اومد رو مبل من نشست شروع کرد ب بو.سیدنم باولع میوسید خیلی بد کم کم داشتیم از خود بی خود میشدم واقعا میترسیدم واسه همی ن توهمون موقعیت گفتم بیا خواستگاریم ک انگار از حس در اومد گفت چی گفتی ک گفتم بیا خواستگاریم اونم گفت حتما ولی بازم دلنم رضا نشد و گفتم دیرم شده باید برم اونم ک از حس خارج شده بود گفت باشه میرسونمت ت ماشین ک نشستیم ادرسمو پرسید نمیدونست خیلی ناراحت شدم و از ی طرفم هم احساس گناه داشت خفه ام میکرد اصلا لذت نبردم چون بیشتر شهوتی میوسید تا عاشقانه سعی کردم این افکارو بیون کنم ولی نشد جلو در خونه نگه داشت ک گفتم کی میای اونم ی لبخند زد و گفت ب زودی منم خوشحال شدمو غمام فراموشم شد لبخند از ته دلم زدمو گفتم منتظرم ک دستمو گرفت گفت خدافظی یادت رفت بازم لبخند زدمو گفتم ببخشید یادم رفت خدافظ گفت منظورم اون نبود بعد ب لباس اشاره کرد منظورشو گرفتمو سرخ شدم و سرمو پایین انداختم ک سرمو بالا گرفت و ی بوسه کوتاه نشوند رو لبام گفت بوسیدنو باید یادت بدم فردا میبینمت خدافظ_____ظ عزیز منم گفتم بای عشقم ی باز پوزخند جوابم شد...

تا خونه رسیدم نمیدونستم از خوشحالی چیکار کنم با صدای بلند ب همه سلام دادم و توج بابا ک گفت خیر باشه شادی؟ گفتم چرا نباشه صبر کنین میام بهتون میگم نمیدونم چرا اول دلم خواست ب دینا بگم برای همین شماره گوشیشو گرفتم ک صدای ضبط شده اش ک عین همیشه سرد بود گفت در اولین فرصت اگر مایل بودم تماس میگیرم همین بعد بوق ممتد بی خیالش شدم و رفتم پیش بابا بهش گفتم عشقم قراره بیاد خواستگاریم چشمای بابا قلنبه شد اوصولا باهانش راحت بودمو خودش از بچگی تو گوشم از عشق گفته بود واسه همین بی خجالت باروی باز گفتم و بابا هم چند ثانیه بعد لبخند زد و گفت کی مادرش زنگ زده قراره بزاره ک گفتم خودم بهش میگم اخه خونوادش اینجا نیستن بابا فقط ب تکون دادن سرش اکتفا کرد و گفت کی هست منم هر چی

هم چی رو بهشون گفتم واین ک چرا سلماز خودکشی کرده همشون گریه اشون گرفته بود پریناز ک از بس هق هق کرد نفس کم آورد حالشون خوب نبود گفتم خب اول ارش بعد عرشیا خب صدف رفتی سراغش؟ ک همون موقع آریانا گفت تو خیلی سنگی از یخی یـــــــخ. رو بهش با استفهام همه نگاه میکردیم صدای گریه هم خفه شد ک دوباره گفت تو چجوری برای صمیمی ترین دوستت گریه نمیکنی ک منم گفتم باگریه ام سولماز زنده میشی کاری ک میتونم بکنم گرفتن انتقامه همین.

دوباره گفت بازم خالی میشی چرا اینجوری شدی تو منو آریانا از بچگی با هم بزرگ شده بودیم خیلی صمیمی بودیم مثل خواهر نداشتیم بود بلند شدم و با چشمای ب قول اشکان وحشی نگاش کردم ک اونم بلند شد خودشو انداخت تو بغلم و زار زد و محکم بغلم کردو گفت من همون دینیایی رو میخوام ک با احساس بودن متنفرن این ک وقتی ب چشماش نگاه کنم فقط نفرت و سردی بینم ن نتونم بفهمم چی میخواد ن این دینا رو نمیخوام تو از دبیرستان یواش یواش سرد شدی ی بام طمع عشقو نچشیدی من ناراحت سولماز نیستم چون عاشق مرد ولی ناراحت توام نمیفهمیدم چرا ی دفعه این طوری داره حرف میزنه از خودم جداش کردم گفتم من هنوزم احساساتیم وسولمازهم عاشق نشد گرفتاره هوس شد همیـــــــن. ک گریه اش شدت گرفت و بلند شدو دوید تو حیاط من آریانارو خیلی دوست داشتم ولی نمیدونم چش شده ی دفعه ای چراا؟

بی خیالش شدم و ب صدف گفتم بیارتش ک سری تکون دادو رفت و پنج د بعد در حالی ک چشماشون قرمز بود نشستن و جلسه رو شروع کردم اولاش فقط خودم حرف میزدم وبعد بچه هاهم شروع کردن ب تز دادن اون طور ک سحر گفت دخترا رو اتفاقی و تو مهمونیاش انتخاب میکنه و حداکثرزمان بودش باحاشونم ی ماهه واین خیلی خوب بود چون اینطوری دیگه نگران عاشق شدن صدفم نیستم(جریان داره بعدا میفهمید موضوع عشقش چیه) صدف ی دختربور و قدکوتاه و چشم ابی بود و در کل خوشگل عسل عضو سابق گروه ک الان ب دلایلی تو زندانه خواهر صدف بود و دوقلو بودن و ۲۴ سالشونه. سحر هم چشماش قهوه ای ی مقدار تپل ولی اونم همیشه گفت خوشگل سنشم ۲۵مهراوه هم چشم قهوه ای و پوست برنزه قد بلندوخوشگل ۲۷ ساله پرینازم چشم سبز وقد متوسط و بانمک ۲۷ ساله آریانا هم پوست سبزه و چشم آبی وقدرش مثل خودم نسبتا بلند و میشه گ خوشگل هم سن خودم ۲۶ ساله ولی نمیدونم چرا تمام پسرا بیشتر از همه جذب من میشن؟ آریانا میگه چون زیادی خوشگلی و چشات ادمو اسیر میکنه ولی من اینطور

فکر نمیکنم ب نظرم قیافه ام خوبه ولی خوشگل نه و متاسفانه تنها خودم این دیدگاهو دارم
ههههه. کجا بودیم

اها... ارش؟ خب دیگه این ارش خان پس فردا مهمونی داره و باید این صدف خانوم
هم تشریف ببرن ب اون مهمونی. عرشیا رو پریاز قبول کرد دوست داشتیم خودم اینکارو کنم ک
دیدم سرم شلوغه میدونم میتونه البته امیدوارم نمیدونم چجوری باهاش آشنا شه تو کافی شاپ یا
رستوران یا ن تو مهمونی البته نمیدونم مهمونی میگیرن یا ن. نمیدونم باید روش فکر کنم الان با
محسن قرار گذاشتیم و آيسان هم هماهنگ کردم ک بیاد وای ک قیافه محسن دیدن داره زمان
دیدم. دار. ههههه

به همون رستوران همیشگی رفتیم ک با محسن و اشکان و رامین اینجا قرار میزاشتیم و بیشتر ب
خاطر خلوت بودن و آرامشش چون تازه ساخت بود جووون های ب اصطلاح عاشق میومدن هیچ
کدومشون حواسشون نبود این برای ما خیلی خوب بود مثل اینکه زود رسیدم ب ساعت نگاه کردم
ک دیدم تازه ۳ د هم تاخیر داشتیم واین از محسن بعیده نکنه ب غیر من با کسه دیگه ای هم بوده
باشه و اون وقت دیگه کارم خراب شه ای وای آيسان اس داد ک رسیده و میز پشتیمون نشسته
ولی این محسن خان ۷ د تاخیر داشت بلندشدم برم چون همه میدونستن از انتظار بیزارم بیزار ک
دیدم سراسیمه خودشو رسوند و هزار بار عذرخواهی کرد و گفت: ب خدا زود راه افتادم از شرکت
فقط تصادف کردم ک تا پلیس بیاد طول کشید ک منم منتظر نمودم و ب اقا هه ی کارت دادم و ب
سرعت خودمو رسوندم ببخشید عشقم.

جواب تمام حرفاش پوزخند بود ک بدون توجه ب پوزخندم ی لبخند عمیق زد و گفت خیلی دلم
واست تنگ شده بود و خواست دستمو بگیره ک بردم عقب و دیدم دلخور شد ولی جرات باز گویی
شو نداشت ک همون لحظه پیش خدمت واسه

گرفته سفارش اومد و چون هم رستوران هم کافی شاپ بود منم ی نسکافه با کیک سفارش دادم
چون قهوه باعث سردردم میشد و فقط تلخ میتونستم بخورم ک الان لحظات شیرینی در انتظارم بود
و نمیخواستیم تلخ شه بازم صدای قشنگشو شنیدم باور میکنی تصویر چشات ی لحظه از یادم نمیره
ب خدا دیگه طاقت دوریتو ندارم باید رومادرم صحبت کردم واسه خواستگاری بیان هر وقت ک
خودت صلاح بدونی بهشون میگم بیان ک بازم تنها پوزخند و نگاه سرد ک دوباره پیش خدمت اومد
سفارشمون آورد.

نامرد ک محسن گفت الان میفهممت منم عاشقم عین تو اگه عاشقمی ازش بخواه ک نره بلند شدمو روبروش واستادمو گفتتم من نمیخواست دوست ندارم ک بغض محسن ترکید و اشکش جاری شد و گفت التماسست میکنم ترکم نکن ک فقط گفتم دنیاا دار مکافته متاسفم.

ایسان موند نمیدونم چرا شاید میخواست عقده هاشو خالی کنه ک بهش زنگ زدم ک چرا نییاد ک گفت الان میدونم ک محسن چ حالی داره پیشش میمونم تا اروم شه داشتم شاخ درمیآوردم تا حالا همچین چیزی نشنیده بودم گفتم اون ک ولت کرد بهت گفت هرزه بعد تو میخوای ارومش کنی گفت عشقم درد داره انگار من دارم اگه میدونستم راضی ب ازدواج باهانش میشی حاضر بودم التماسست کنم ک باهانش ازدواج کنی چون ی عاشق فقط خوشحالیه عشقشو میخواد همیــــن. حرفی نداشتیم دیگه قطع کردم تا خود خونه ب حرف ایسان فکر کردم ک یعنی چی ولی نفهمیدم.

بازم موقع خواب حرفه ایسان اومد تو ذهنم اگه بخوام بگم ایسان عاشقه ک حاضر نیست ناراحتیه محسنو ببینه پس بقیه دخترایی ک انتقامشونو گرفتم چی نه اونام هیچکدوم وقتی عشقشون داشت التماسست میکرد خوشحال بودن من ک والا موندم عشق هست یا نیست؟ دیگه بیشتر از این ب این حرف فکر نکردم و با اهنگ خیانت تارا خوابیدم ولی چ خوابیــــی.

ی جایی بود ک نصفش سرسبز و نصف دیگه اش بیابون بود ومن بین مرز این دو تا جا واستاده بودم حیرون و سرگردونم دور خودم میپیچیدم ک صبا رو دیدم با همون لبخندش ک این دفعه محزون بود و ب من گفت دلم تنگ شده بود واست ولی دلم نمیخواست ببینمت تو دیگه دینایی ک من عاشقانه دوستش داشتم نیستی عوض شدی مراقب باش مرزت تا عوضی شدن خیلی کمه خییــــلی. و محو شد و هرچی صداسش کردم دیگه نیومد از خواب پریدم این اولین بار نبود ک این کابوسو میدیدم تقریبا هفته ی بار میبینم صبا صمیمی ترین دوست من بود حتی از اریانا ک عاشق دوست داداشش شده بود و دوست داشش پندار ک خیلی ناز بود چشمای سبزوبانفوذ پوست سفید وقدبلند و چهار شونه دل هر دختری رو میبرد ولی فوق العاده مغرور بود اون زمان ما ۱۶ سالمون بود و داداش صبا وپندار هم ۲۰ سالشون بود برگشتیم ب گذشته ها. من وصبا هم چون صمیمی بودیم مدام یا ما خونه ی اونا بودیم یا صبا خونه ما داداش صبا بنیامین هم خیلی باحال بودو منو مثل خواهرش میدید منم چون خیلی شیطون بودم راحت شیطنت میکردم و هرشوخیه ک دلم میخواست باهانشون میکردم اولین باری ک پندارو دیدم خرداد بود ماهم بیشتر امتحاناتو داده بودیم و فق ط چندتا از اصلیاش مونده بودمنم داشتم میرفتم خونه صبا اینا چون امروز نوبت اون

بود ک میزبان باشه فقط ی خیابون فاصله داشتیم من داشتم پیاده مرفتم و بارون هم میومد نم نم بود ولی زمین کامل خیس شده بود منم عشق بارون داشتم سرخوش میرفتم وهنزفیری هم تو گوشم بود هم اهنگ گوش میکردم هم زمزمه هم راه میرفتم ک باید از اینور خیابون می رفتم اونور ک داشتم رد میشدم ک ی ماشین با سرعت میومد طرفم ک اگه دیر میجنیدم زیرم میگرفت ولی سریع عکس العمل نشون دادم ک باعث هر چی اب رو زمین بود بریزه رو مانتو و شلوارم مانتوم سفیدو شلوار لی روشن داشتم همینطوری هاجو واج ب لباسام نگاه میکردم ک ی پسر جوون واستاد روبروم و گفت خداروشکر اتفاقی نیفتاد ومشکلی نیست ورفت تا سوار ماشینش بشه داشتم از عصبانیت میترکیدم چون تمام اینارو باغرور گفت ک سریع دویدم و واستادم جلوش قدش بلند بود من کتونی پام بود واسه همین ی کم بلند شدم پسره هم تعجب کرده بود ک صدای سیلیه ک ب گوشش زدم باعث شد ب خودش بیاد از عصبانیت قرمز شده بود قبل اینکه حرفی بزنه گفتم یابو تو ک بلد نیستی رانندگی غلط میکنی بشینی پشت فرمون کم مونده بود زیرم بگیری بعدک هرچی اب کتیف بود ریختی روم ی عذرخواهی نکردی ی چرا چون زیادی مغروری چون فکر میکنی بهتر از تو وجود نداره ولی اشتب میکنی تاحالا ادمی ب مزخرفی تو ندیده بودم اسمه خودتم گذاشتی ادم ی ادم باید اول عذرخواهی کردنو یاد بگیره دیگه نفس کم اوردم واسه همینم ازش فاصله گرفتمو گفتم هری نبینم اون ریختتو ک داشت با چشمای از هدقه دراومده نگام میکرد فقط گفت تا حالا کسی منو نزده بود تو چجور جرات کردی ک نذاشتم ادامه بده وگفتم عددی نیستی تو ک گنده ت ر از توام زدم ورامو کشیدمو رفتم.

زنگشونو زدم ک گلبانو عشقم دروباز کردوخودش اومد پیشوازم ک پریدم بغلشو گفتم دلم واست تنگیده بود عشقم ک اونم گفت وا پریروز اینجا بودی ک منم گفتم دله دیگه حالیش نمیشه ک عجبم ک گفت وای از دست زبونه تو ک باعث شد نیشمو شل کنم و بگم نوکریم ک صدای نخراشیده ی صبا اجازه بیشتر حرف زدن نداد وای اشغال کی اومدی ی ربع دیر کردی هرچی زنگ میزنم برنمیداری چرا همینجور داشت غر میزد ک پریدم وسط حرفشو و گفتم اولاً گذاشتیم دم در دوما سلام سوما ی الاغ انتر با گاریش کم بود زیرم کنه ک ب جاش لباسای خوشگلیم خراب شد اونم گفت اولاً چی رو دوما سلام عشقم سوما وا کی خدا مرگش بده توچی کار کردی؟ ک گفتم اولاً اشغالو دیگه دوما نداریم سوما شستم واویزونش کردم رو بند ک صبا هم گفت اولاً بچه پرو داررم واست دوما ک همون موقع صدای بنیامین اومد ک وای باز زلزله اومد شما چرا اول دوما راه انداختید سلام خوشگل داداش چطوری؟ تا حالا بنیامین اینقددر مهربون نحرفیده بود منم گفتم ادم شدی سلام اونم گفت اره دیگه هی دیدم شما دوتا همو دارین منم دوستمو اوردم ک همون موقع

نیشه صبا باز شد واومد درگوشم گفت ی جیگریه ک دومی نداره ک منم گفتم مال کدوم جگیرکيه؟ ک صبا شاکی گفت مسخره جدیم منم گفتم باش تا صبح دولتت ک نتونستم تموم کنم حرفمو چون همون موقع چیزی دیدم ک شاخ دراوردم اونم تعجب کرده بود هر دو تامون داشتیم همینجور همو میدیدیمم ک همزمان گفتیم تو؟ صبا و بنیامین تو اوت بوودن ک بنیامین دهن باز کرد و گفت مگه همو میشناسین ک من شاکی گفتم لباسام دسته گل ایشونه اونم گفت این همون بچه پرویی ک ازش گگفتم و جای سیلیه منو نشون داد ک گفتم حفته ک گفت چرا اونوقت منم گفتم چون لیاقتت همونه ک باز با چشمای از حدقه بیرون زده نگام کرد ولی ایندفعه بنیامین و صبا هم همینطور ک باز پندار گفت تا حالا کسی اینجوری بامن حرف نزده ک باعث پوز خندم شد ک گفتم واسه همینه ک اینقدر بی لیاقت وو مغرور شدی ک سرشو انداخت پایین بهش نمیخورد کم بیاره ولی دیگه جوابمو نداد منم بی خیالش شدم و ب صبا گفتم ی دست لباس تمیزی حموم بهم میدی؟ ک همون موقع از شوک دراومد و گفت حتما عزیزم ودستمو کشیدو برد بالا ک بنیامین گفت بزار بگم این کیه بعد صبا شنیدوگفت راس میگیا همونجا واستاد منم گفت معلومه دوست جناب عالیه دیگه اونم گفت خدایی باهوشی ولی اسمشو ک نمیدونی ک منم گفتم علاقه ای ندارم ک پسره بهم چشم غره رفت و گفت من پندارم منم گفتم باش تا صبح دولتت بدمد ک باز چشم غره رفت وگفت شما؟ ک منم گفتم شما؟؟؟؟ ک پندار باتعجب گفت پندارم دیگه مشکل شنوایی هم داری خداروشکر. ک دوباره پوز خند زدمو گفتم ایکیو منظورم اینه ک چرا اسممو بهت بگم ب جا نیاوردم اشنا باشی ک صبا گفت دینا بسه تورو خدا بدوو ی عالمه کار داریم ک باعث شد پنداری لبخند پیروزی بزنه و منم ب صبا چشم غره برم ک اسممو لو داد و از پله ها بالا رفتم و تو اتاق صباوی حوله نو گرفتم و رفتم حموم. و ده د بعد از حموم دراومده ولباس پوشیده بودم اوصولا حاضر شدنم دو د بود برعکس من صبا بود ک فقط نیم ساعت ارایش میکرد من هیجوقت ارایش نمیکردم حتی تو مهمونی ها. صبا ب سرعت عملم عادت داشت و رفتیم پایین ک پندار و بنیامین با چشمای از حدقه دراومده نگام میکردن ی تونیک و شلوار لی پوشیده بودم روسری و شالم عادت نداشتم یعنی تو خانواده ام رسم نبود. چرا اینجوری نگاه میکنید؟ ک بنیامین گفت هم دوش گرفتی هم حاضر شدی؟ ک گفتم ن الان تو حمومم لخت و عور شمام باز دید کننده صبا و بنیامین عادت داشتن واسه همین زدن زیر خنده ولی پندار با چشمایی ک دیگه جاواسه دراومدن نداشتم نگام میکرد بنیامین گفت ماشاا... سرعت عمل چشمای پندار هم تحصینی شد و بنیامین روب صبا گفت یاد بگیر عین تو ی ساعت ارایشش طول نمیکشه. ک منم از فرصت سواستفاده کردم و گفتم میمون هرچی زشت تر اداش بیشتر. ک بنیامین و پندار زدن زیر خنده و صبا افتاد دنبالم ولی هیجکس تو

دو حریفم نبود دوم معرکه بود پندار و بنیامین هم هی میگفتن صبا بدو دینا بدو صبا بدو دینا بدو ک
 اخرش صبا حسنه شد و گفت تسلیم من حریف تو نمیشم بعد نشست رو زمین ک همون موقع گل
 بانو اومد و گفت اتیش پاره باز این بچه رو اذیت کردی ک منم خودمو مظلوم کردم و گفتم دلت میاد
 اینقدر مظلوم گفتم ک گلبانو اومد بغلم کرد و گفت ن گلم دلم نمیاد فدات شم ک باهمون لحن
 مظلوم گفتم خدانکنه ک پندار سریع رفت طرفه در حیاط وزود بیرون رفت و بنیامین بلند شد و رفت
 طرفه حیاطو همونجور ک میرفت گفت دیگه جلوی پسر اینجوری حرف نزن و همونموقع دروباز
 کرد و اونم رفت تو حیاط چشمم گرد شد ب گلبانو گفتم یعنی چی؟ ک گفت صدات دل من ک زن
 بودمو میلرزونه چ برسه ب پسر. ک من تازه فهمیدم چ غلطی کردم ولی خب اینام بی جنبه ان
 دیگه والا. خوبه امار دوست دخترای بنیامینو داشتیم پندارم ک معلوم بود پس دل لرزیدنشون چیه
 نمیدونم والا.

ی ربع بعد اومدن عادت ب خجالت نداشتیم چون اتفاقی هم نیوفتاده بود ک خجالت بکشم اینا بی
 جنبه ان وارد ک شدن چشای بنیامین سرخ بود ولی پندار همون طور مغرور بی هیچ
 تغییری. بعد نشستیم درس خوندمو ساعت ده بود ک راننده ی بابا اومد دنبالم پندار و بنیامین
 خواستن برسونم ک نداشتیم تو اون چندساعت پندار بهتر شده بود تو شوخیامون میخندید و خنده
 اش خیلی قشنگ بود. رفتم خونه و فردا صبا اومد و از عشقش ب پندار حرف زد حدسم درست بود
 و از این بابت خیلی خوشحال بودم ی هفته از اعتراف صبا پیشم میگذشت و ما مرتب همو میدیدیم
 منم بهش راهکار نشون میدادم چون صبا میگفت دختر ابراش اسباب بازی ان منم بهش میگفتم
 چیکار کنه امتحانای ما تموم شد امروز کارنامه میگرفتیم ک برای صبارو بنیامین منم چون مامان
 و بابام کار داشتن ساشا پسر عموم پسره باحالی بود و تا خود مدرسه اذیتم کرد چون من دوم
 ریاضی بودم خیلی سخت بود و با وضع درس خوندنن من احتمال تجدیدی زیاد بود ساشا هم چون
 ب خاطر تنهایی من خونه ی ما پلاس بود خبر داشت داشت دل منو خالی میکرد ب خیال خودش
 ولی خخودشم میدونست واسم فرقی نمیکنه چون واسه پدر مادرم مهم نبود همه ی راه ب اونا
 فکر میکردم ک جتی کارنامه مم نمیگرفتن خیلی ناراحت بودم ساشا هم فهمیده بود داشت ارومم
 میکرد ک اونو دارم ۲۴ سالش بود هم پدرمم بودهم مادرم هم دوستم هم داداشم همه کسم
 بود رسیدیم بنیامین و صبا منتظر بودن ک صبا تا قیافمو دید فهمید بازم ساشا شده حامیم سعی
 کرد لبخند بزنه ولی نتونست منم محزون نگاش کردم بنیامینم با ساشا دست داد و ساشا گفت
 پسر عمومه ک بنیامینم علت غممو فهمید دیگه نمیخواستیم اونجا واستم و راه افتادم سمت مدرسه
 ک صبا هم دوید دنبالم و دستمو گرفت و گفت منو داری غمت چیه عشقم؟ بهش لبخند زدم از ته

دل‌م رفتیم نشیتیم تا اول ب خرخونا جایزه بدن بعد بریم کارنامه بگیریم. ساشا و بنیامین هی میگفتن ارزوب دل موندیم اسمه شماروهم بخونن من ک روحیه ام بهتر شده بود گفتم اولاً جناب ساشا شما پارسال تشریف نداشتین پس حرف نزن صباهم گفت دینا پارسال سوم مدرسه شد. بنیامینم تایید کرد ک همون موقع نفر سوم خانم صبا دانش خیلی خوشحال شدم از ته دل دست وجیغ و هورا کشیدمو گفتم صبا ی دونه ای دردونه ای ک همه بچه هاهم باهام گفتن حقش بود چون واقعا درس میخونه اینوب بنیامین و ساشا ک مات بودن گفتم ک اونام گفتن اره یاد بگیر. راست میگفتن من استعدادشو داشتم خودم لچ کرده بودم درس نمیخوندم نفر دوم یلدا غلامی این شاگرد ممتاز کلاسمون بود اگه این اول نشده پس کیه ک صدای مدیر اجازه ی فکر کردن نداد و گوشام تیز نفر اول خانم دینا شریف چشم چهار تا شد وبا دست بچه هاوساشا و بنیامین ب خودم اومدم ساشا داشت باتحصین نگام میکرد و بنیامین باشوق و بچه هاهم ی صدا گفتن دینا ی دونه ای دوردونه ای خوشگل و تودل برویی خنده ام گرفته بود بلند شدم رفتم روسکوی اهدای جوایز ک خانم مدیر گفت ارزوی مدرسه ی ما ده ساله ک اینه تمام بیست تو دوم دبیرستان پایه ریاضی داشته باشی ک امسال دینا جان ماروب ارزومون رسوند ازت ممنونیم بعد ی چیز سنگین ی کوچیک ترشو و کارنامه مو گذاشت بغلم ک صبا ب دادم رسید و کمکم کرد وباهم از سکو پایین اومدیم و صدار بهم تبریک گفت از من بیشتر خوشحال شده بود ساشا هم نهار مهمون دعوتمون کرد بنیامین گفت جمعه یعنی فردا میخوایم با دوستانم بریم بام تهران شماهام بیاین ک من رد کردم وبا اصرار بچه ها قبول کردم و بنیامین هم بستنی بهمون داد وبعد خونه ساشا هم باهام اومد باز خونه سوت وکور اگه خدمتکارا هم نبودن این خونه با قبرستون از نظر سکوت فرقی نداشت. داشتیم تلویزیون نگاه میکردم ک ساشا با ی بسته بزرگ اومد و گفت بازش کن واسه تویه پرسیدم چیه برای چی؟ ک گفت کارنامه ات ک گفتیم از کجا میدونستی؟ گفت ب هوشش شک نداشتیم تو بدن درس خوندن همیشه نمره هات عالیه حدسش راحت بود ک ی لبخند عمیق ب این شناختش زدمو با ذوق بازش کردم ک ی گیتار خوشگل توش بود ولی من فقط پیانو بلد بودم ک مثل اینکه بلند گفتیم چون گفت خودم یادت میدم میدونستم گیتار یس فوق العاده ای ک از خوشحالی زیاد پریدم بغلشو دوتا ماچ ابدار کردم ک اونم محکم دستاشو دورم حلقه کرد وب خودش فشارم داد. اینقدر زیاد ک صدام دراومد و گفتیم باهات ترکیب شدم ک گفت کاش میشد بعد رو موهامو بوسید محکم وولم ککرد و نشوندم رو پاش ک مامان و بابامم اومدن بهشون سلام دادیم و من همینطور روپاش تلویزیون میدیم وج مامان وبابا رو میدادم ک بابا اومد نشست و گفت دختر بابا اغوش گرم تر پیدا کردی ک نیومدی بغله بابا ک خودمو بیشتر ب ساشا فشار دادم و گفتیم اره

ازش دلخور بودم ی ساعت برای من کارشونو تعطیل نکردن مامان هم نشست و گفت واقعا ک خسته کوفته اومدیم ی خسته نباشیدم نگفتی. ساشا هم ک بغضه منو دلیل ناراحتیمو میدونست منو بغل کرد ک بیره تو اتاقم نمیخواستم ک گفت هیششش بزار کارمو بکنم گفتم سنگینم گفت ۵۰ هم نمیشی تو راست میگفت ۴۵ بودم بردم تا برسیم ب اتاق منو محکم ب خودش فشار داد و گذاشتم رو تختمو پیشونیمو بوسیدوشب بخیر گفت رفت همیشه حدشو رعایت میکرد وباین ک شوخ بود دراین موارد شوخی نمیکرد. فردا صبح زود ساعت ۵ بیدار شدم اول نمازمو خوندم بعدرفتم پایین مامان وباباخواب بودن نزدیک شیش همه بیدار شدن نشستن پای صبحانه مامانم گفت باعث افتخارمی بخدا جلسه مهمی بود خانمه رو محکوم میکردن اگه نمیرفتم. باباهم گفت منم ی قرارداد داشتم ک باصدای بلند گفتم توجیح خیلی خوبیه پس من چی هان منم دلم میخواست عین یلدا پیرم بغل مامان وبابام و مامانم بگه میدونستم موفق میشی پدرمم بگه سربلندم کردی اگه ساشا نبود دق میکردم وبلندشدم رفتم بیرون ساشا هم اومد پیشم ارومم کنه کمکم کرد وسیله هامو جمع کنم ورفتم سوار ماشینش شدیم و درو ک باز کردیم ی دختر واستاده بود ک ساشا گفت ندا!!! بعد رفت از ماشین پایین وصدای جروبحثشون میومد ک رفتم پایین وگفتم چ خبره اینجا؟ ک ساشا گفت هیچی عزیزم برو سوارشو الان میام ک همون دختره ک بهش گفته بود ندا گفت من دوست دخترساشام و شما؟ ی عالمه خوشحال شدم و رفتم جلو دوستمو دراز کردمو بانیش باز گفتم دینام ساشاهم پ ک ساشا گفت دوستمه ب تو چ؟ ک منم گفتم چرا دروغ میگی پسرمومه چندسالته ک گفت ۱۹ خیلی خوشگل بود ارایش ملیحی هم کرده بود با ادب هم بود بهش گفتم سوار شه ساشا هم برام چشم غره رفت از خواستم جلو بشینه قبول نکرد تو ماشین پرسیدم چرا دعوا میکنیدین ک گفت ساشا بهم توجه نمیکنه همه وقتشو بادیگران پر میکنه ک با تعجب نگاش کردم وگفتم بیچاره ساشا اون ک مجبور شده همه وقتشو بزاره برای من. ک ندا هم تازه متوجه اشتباهش شد وصدبار عذرخواهی کرد از ساشا. ساشا بغل نگه داشت ک پیاده بشه ک ب نداگفتم باهامون بیا شاید دوباره نتونی ببینیش ی خدا اگه تنها نبودم مزاحم ساشا نمیشدم ک ساشا اخم کرد و ندا هم گفت چرا دوست نمیشی ک ساشا هم اخمش غلیظتر شد

و گفت بیخود من نمردم توهم ناراحتی برو ک ندا گفت حیف عاشقتم دوباره اصرار کردم ک بیاد اونم ناچار شد قبول کنه ساشا خیلی بد اخم کرده بود سعی کردم از اون حال و هوا درش بیارم وقتی رسیدیم ندا سریع پیاده شد منم ی کم واسه ساشا دلک بازی کردم و خندوندمش خیالم از بابتش راحت شد اجازه دادم پیاده شه ظرف ۴ د تونستم بخندونمش ایول ب خودم آخرین گروه رسیده بودیم و بنیامین ماروب بچه ها ک شیش نفر بودن معرفی کردمیلااد و نگار سروش زیبا

پندار و اتنا بنیامینم با صبا اومده بود همه با دوست دختراشون بودن و منو نداهم هر کدوم ی دست ساشا رو گرفته بودیم ک بنیامین وصبا تازه متوجه ندا شدن ک گفتم فکر کردید فقط خودتون جی اف دارید نـــــخیرم ســـــاشا ی منم داره اونم از نوع نـــــدش اینقدر باحال گفتم ک همه زدن زیر خنده و صبا اومد زد تو سرم و گفت باز دلکک بازی رو شروع کردی ک منم سرمو مالش دادم و ساشا نگران بهم کگاه کرد و پرسید خوبی و ی نگاه خشمگین ب صبا انداخت وصبا گفت ببخشید. منم گفتم اختیار دار مابرای شوماما ک بی اف نداریم ازمون دفاع کنه شما هم دیگه ب ی مخ ک بعد ده سال مدیروب ارزوش رسونده نزن تو کلش ک ی دفعه خدای نکرده ارزوش ک الان شده خاطره بمیره بنیامین و صبا وساشا ک میدونستن زدن زیر خنده و بقیه هاج وواج نگاه میکردن ک ساشا برای همه تعریف کرد وباز پندار با تحصین نگام کرد سروشم ک داشت غورتم میداد واسه همین رفتم کنارشو و گفتم گیر نکنم ک گفت چی؟ ک گفتم چی ن کی من تو گлот خوردیم بابا تموم شدم ب جی اف خودت نگاه کن تموم شه. ک بلند زد زیر خنده و گفت خیلی باحالی ک گفتم جوک نگفتما!! دیگه نگام نمیکنی بی جنبه ک وقتی دید بهم برخورده گفت ببخشید براش پشت چشم نازک کردم رفتم نشستم پیش صبا. صبا گفت چی بهش گفتمی خندید ک منم همه رو گفتم اون بلندتر از سروش خندید وایندفعه همه صبا رو نگاه کردن منم ک دیگه از نگاهاشون معذب شده بودم گفتم ب خدا دلکک نیستم اینا بی جنبه ان ک همه باز خندیدن خسته شدم از خندیدنشون واسه همین بلندشدم رفتم نزدیک بام ک همه تهرون زیر پات بود چند د بیشتر نگذشته بودک صدایی از پشت شنیدم ک گفت قشنگه ن؟ برگشتم دیدم پنداره گفتم اوهوم خیلی من هرقت دلم بگیره میام اینجا پرسید چراهم میرن جای سرسبز تو میای رو بلندی؟ گفتم اره نگاه کن میبینی خونه هارو یکی کوچیکه یکی بزرگگ یکی قدیمی یکی جدید ک تو شمال شهر یکی تو جنوب یکی برج یکی اتاقک هر کدوم از این خونه ها ک سری ادم توشون زندگی میکنه ک همه اشون ی مشکلی دارن پس فقط من مشکل دار نیستم از بین این همه ادم شده ده نفرشون مشکلشون حاد تر ازمن ممکنه دیگه پس همونطور ک اون ده نفر زندگی میکنن منم باید زندگی کنم از کجا معلوم زندگی میکنن؟ ی نفرش ک ممکنه درضمن از اونجا ک اینجا نیستن. پندار: خیلی عاقل و باهوشی

من: ممنون از تعریف پندار: تعریف نبود واقعیت بودمن: باعشه پس ممنون از واقع گویی ت و ی لبخند دندون نما هم زدم ک اونم ی لبخند دندون نما زد و گفت فکر کردی فقط خودت دندون داری؟ چشمم گرد شد اولین بار بود ک داشت شوخی میکرد منم با خوشحالی گفتم پس چی فکر کردی ک دو تا مون خندیدیم همون موقع صدای ی دختر ک پندارو صدا میکرد اومد پندار عشقم

کجایی؟ پندار هم گفت باز پیداش شد ک همون موقع اتنا عشقشو دید و خودشو پرت کرد تو بغل پندارو زد زیر گریه من باز چشمم گرد شد ک پندار گفت باز شروع شدی کم گریه کرد و پندار حتی دستاشم دورش ننداخت و بعد هم بریده بریده گفت چرا رفتی دلم برات تنگ شد نگرانت شدم عشقم خنده ام گرفته بود پندار هم ک خنده مو دید با چشمم پرسید چرا میخندی ک با لب خونی گفتم ادم قحط بود عاشق توی گندماغ شده؟ اونم ب خاطر حرفم اخم کرد و گفت خیلیم دلت بخواد ک گفتم نمیخوام ک همون موقع اتنا سرشو بالا گرفت و روپنجه پاشد و لبهای پندارو بوسید منم کلمو کردم اون ور گفتم بزارید من برم بعد مثبت ۱۸ کنید و ک پندار باز لبخند زد و وقتی داشتم میرفتم چشاش باز مغرور شد مشکل داشت این بشر کالا. بیچاره صبا بهش بگم غصه میخوره ک اتنا عاشق پکداره پس نگم بهتره ی جوری میگم انگار کم کشته مرده داره هه. هی خدا نمیشد صبا عاشق یکی میشد ک بهش برسه این با این همه دختر دوربرش امیدوارم صبا رو ببینه خواهش خدا.

بی خیال فکر و خیال شدم و رفتم پیش صبا ک بغض کرده بود چی شدی صبی؟ صبا: خسته شدم از بی توجه هیش داره دیوونه ام میکنه من: منظورت پنداره؟ مگه چی شده؟

صبا: تو ک رفتی بلند شدم رفتم پیشش یکم باهاش حرف زدم بعد هم بلند شد گفتمم کجا گفت همین دوروبرام. همه اش هم دنباله ی چیزی میگشت. من: وا دنبال چی؟؟؟؟ صبا: نمیدونم والا ولی کلافه بودم: خب بیخیالش بقیه اش "صبا: هیچی ی دفعه عیب شد بعدشم اتنا دنبالش گشت نمیدونی چقدر حرص درار عشقم عشقم میکرد من: همین تو به این خاطر بغض کردی؟ صبا: چپ چپ نگام کرد و گفت ی جوری میگی همین که کم چیزیه منم گفتم اره کمه چیزی نیست که ببین صبا میتونم باهات منطقی حرف بزنم و از دستم ناراحت نشی چون میدونی مثل خواهر نداشتم دوست دارم و صلاحاتو میخوام صبا که کنجکاو شده بود گفت: اره چرا که نه بگو. بین عزیزه من تو عاشق کسی شدی که غیر تو خیلیا عاشقش و حاضرین برانش جون بدن واگه اون بهت فکر ن کنه یا حتی بی توجه بهت باشه طبیعیه تو هم سعی نکن غرورتو بشکنی به خاطرش چون هیچ پسری تاکید میکنم هیچ پسری ارزش غرورتو نداره صبا: پس چی کار کنم؟ بهش نگم که نمیفهمه دارم از دوریش میمیرم. من: خودت باش من مطمئنم اگه خودت باشی این قدر جاذبه داری که عاشقت بشه. بهش فکر کن امیدوارم مثل همیشه خوب نتیجه بگیری. یه لبخند دلگرم کننده هم زدم و بلند شدم و رفتم یه گوشه نشستم که ساشا هم اومد دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت بریم بستنی و قهوه بگیریم منم گفتم اخجون و خر کیف واسه بستنی بلند شدم و بستنی هاوقهوه رو اوردیم که

پندارو دیدم که اخماش توهم بود و صبا زل زده بود بهش پندار هم اصلا تو این دنیا نبود واتنا هم ناراحت بقیه هم تو خودشون با صدای بلند جوری که حال همه عوض شه و شاد گفتم بدویین قاقالی لی اوردیم بعد بگین دینا بده.سروش اومد و گفت چیا خریدین حالا ساشا:قهوه و بستنی سروش گفت من قهوه وبستنی. من:شکمو نمیگفتی هم از دو تاش بهت میدادیم سروش:چرا؟من:چون کاملا مشخصه به شکمش اشاره کردم گفتم به این راحتیا سیر نمیشه.همه خدیدن وسروشم باچشمای از حدقه بیرون زدش زل زد به من گفت تو از هیکل من ایراد میگیری؟من:اوا ببخشید که یادم رفته شما بروسلی هستین همه اش عضله اس.سروش:صبر کن الان نشونت میدم سریع دویدم تا دستش بهم نرسه همین طوری میدویدم که دیدم الاناس که بگیرتم سریع چرخیدم رفتم پشت ساشا که سروش نتونه بگیرتم ولی این صبا بی شعور اومد دست ساشا رو کشید و گفت بزار حالشو جا بیاره این قدر ادا نیاد.ساشا خندیدورفت اونور سروشم قتی دید تو بهتم من گرفت انداخت روکولش وبرد رو سرش گفت بندازمت پایین؟چون قدش بلند بود حتما چندجای بدنم ضرب میدید ولی بی خیال این قضیه باخوشحالی گفتم اره ولم کن.سروش منو آورد پایین وگفت تو لاغری بندازمت ممکنه پات ودستت بکشنه گفتم مهم نیس حال میده سروش:دیوونه ای به خدا بعد گذاشتتم زمین همین که پام به زمین رسید براش زبون درازی کردم و گفتم فکر میکردم باهوش تر ازاین حرفایی سریع دویدم سروش ی لحظه مات موند وقتی دید سرش کلاه رفته خلوچل نیستم که واسه افتادن خوشحالی کنم این طوری تحریکش کردم بزارتم زمین بدون التماس و خواهش دوید دنبالم که این بار رفتم پشت پندار دیگه به ساشا امید نیست باز شاید این برج زهرمار یه کاری واسم کنه و پندارم نداشت دستش بهم برسه و به سروش گفت بچه شدی ولش کن بابا این بچه اس بعد با پوزخند نگام کرد همه که فکر میکردن الان دادوبیداد میکنم ومیگم خودت بچه ای وقتی دیدن اروم رفتم کنار و گفتم راست میگی و بستنی هارو که نیمه اب شده بود پخش میکنم تعجب کردن و سروش:جوجو کم آوردی سرمو بالا اوردم گفتم واسه چی؟سروش:جواب ندادی اخه از تو بعیده من:حرف حق جواب نداره یکم مکث بعد درسته کوچیکم ولی از نظرسنی نه عقلی همه خندیدن وپندار وسروش میر قضبانه نگام کردن بستنی هارو پخش کردم و قهوه هارو هم ساشا پخش کرده بود برای منم آورد که گفتم خوبه میذونی نمیتونم بخورم.ساشا:میدونم نسکافه اس.خوشحال لپشو ماچ کردم که اینقدر به فکره سروش:چرا نمیتونی بخوری؟من:دوست ندارم ساشا :حساسیتت داره من:نخیرم از طعمش خوشم نیاد

بنیامین:چرا؟

من: چون تلخه چون حتی باشکرم شیرین همیشه تلخیش از ارم میده البته ی جوراییم حساسیت دارم بهش. ندا: چرا؟

صبا: وای بابا نمیخواد بخوره حالا هی بگین چرا؟؟؟

بچه ها از لحن صبا که همیشه مهربون بود تعجب کردن.

منم که میدونستم چرا صبا ناراحته حرفشو تایید کردم ویه لبخند خوشگلم بهش زدم که صبا با لبخند محزون و چشای اشکی جواب داد.

با یاد اوری لبخند محزون صبا از گذشته ها فاصله گرفتم و برگشتم به زمان حال البته بقیشم مهم نبود طی دیدارای من و صبا من بیشتر پندارو دیدم اول لج بازی بعد نمیدونم چی شد که دیگه اذیتم نمیکرد و جواب کل کلا و لج بازیام و نمیداد و دقیقا همون موقع بود که صبا حسابی وابسته ی من ششده بود همینطور من....

بیشتر از این فکر نکردم بلند شدم ورفتم یه لیوان اب خوردم و برگشتم و نشستم واسه کشیدن نقشه برای آرش و عرشیاااا.....

نقشه هایی که کشیده بودم برای هر کدومشون متفاوت بود برای آرش نزدیک شدن صدف بهش زیاد مهم نبود چجوری باشه ولی برای نزدیک شدن به عرشیا خودش جلو میومد پس بهترین راهش خراب شدن مصلحتی ماشین تو راه شرکته فقط اگه کسه دیگه ای هوس کمک به سرش نزنه هر چی باشه قراره یه دختر خوشگل کمک بخواد از این فکر نیش خندی زدم و قیافه صدف اومد تو ذهنم خوب تیکه ای واسه خودش هههه.

اینقدر با پسرا گشتم حرفامم مثل اونا شده سعی کردم دیگه به این چرندیات نفکرم و موفقم شدم رفتم نشستم رو تختم و از میزی کنار تختم هنسفیبری و گوشیمو برداشتم ی آهنگ گذاشتم تا دیگه فکر نکنم(نامردمی ها از رضا صادقی)

از این همه نامردمی ها قلبم داره میمیره کم کم.....من از تو میپرسم خدایااا اینجا زمینه یااا جهنم؟

وقتی برای گریه کردن باید از این دنیا جدا شد.....وقتی واسه آزاد بودن باید اسیر آدما شد میگن وقتی میخوای از این همه بدبختی راحت شی.....یا باید بگذری از جون یا هم رنگ جماعت شی

باید اونی شی که میگن باید اونی شی که میخوان.....چه رنجی داره نت دادن به این قانون بی وجدان

چه قدر بد میشه وقتی که زمین برعکس میچرخه.....یا هر آغاز شیرینی همیشه آخرش تلخه

زمین درگیر ابرازه یه جور آفتاب و مهتابه.....زمان سرگیجه میگیره خداتو آسمون خواهه؟

تو دنیایی که هر روزش مثل دیروز میمونه.....مصیبت میشه وقتی که زمین میچرخه وارونه

ولی ای کاش وقتی که زمین میچرخه وارونه.....مرا بفهرسته چند سالی عقب تر برنگردونه

شاید تو این ظلمت خدایا! تو ساحل از یاد بردی....گم شد تو دریا کشتیه عشق سکانو دسته کی سپردی؟

اینجا سر هر چهاروپنجش این خلق درگیره نبردن....حق باملایک بود وقتی که با ناامیدی سجده کردن

میگن وقتی میخوای از این همه بدبختی راحت شی....یا باید بگذاری از جون یا همرنگ جماعت شی

باید اونی شی که میگن باید اونی شی که میخوان.....چه رنجی داره تن دادن به این قانون بی وجدان

میگن وقتی میخوای از این همه بدبختی راحت شی....یا باید بگذاری از جون یا همرنگ جماعت شی

باید اونی شی که میگن باید اونی شی که میخوان.....چه رنجی داره تن دادن به این قانون بی وجدان

امشب مهمونیه پنداره و زحمت کشیده منو ساشا رو دعوت کرده هر چی نه اوردمو بهونه قبول نکرد اصلا دلیل این کارشو درک نمیکردم بابا من با دیدن این بوزینه یاد صبا و عشقش نسبت به این بوزینه میفتم اعصابم خورد میشه تازه اون دختره مسخره لوسم نیست یعنی باهاش بهم زده بازم با یکی دیگه باید بینمش هی صبا کنار گوشم حرص بخوره منو دیوونه کنه اه اه شانس نداریم دیگهههههههههههههههه.

اولا لا نمیدونستم خونه اش این شکلیه خیلی خوشگل و بزرگ بود معماریش هم مدرن هم سبک ایرانی داشت و این خیلی قشنگش میکرد و برای من که جالب بود. ولی ساشا نه عین خیالش نبود یا بهتر بگم تو این دنیا نبود هی خدایااااا.

وقتی از حیاط خوشگلش گذشتیم به داخل رسیدیم هنوز پامون نرسیده بود که پندار با یه خانم خیلی جذاب اما سنش معلوم بود از پندار بیشتره جلومون واستاد.

خانومه: وایاااااااااا خدایا نمیدونستم دختر به این زیبایی هم تو این مهمونی دعوت داری (جانم این خانمه منظورش منم آخ جون ذوق مرگ شدم و ناخودآگاه نیشم شل شد که پندارم وقتی نیش بازمو دید پوزخند زد که بهش چشم غره رفتم و با همون لبخندم به خانومه گفتم چششات قشنگ میبینه عزیزم. چشای پندارو ساشا و خانومه اندازه قابلمه شد (وا مگه چی گفتم)

خانومه: چه خونگرمی تو خوشگلم بعد دستشو دراز کرد گفت من سمانه ام مادر پندار.

حالا چشای من اندازه قابلمه شد اصلا بهش نمیخورد میخواستم بگم برووو خودتو سیاه کن که دیدم زشته واسه همین گفتم اصلا بهتون نمیخوره پسری به پندار اشاره کردم غولی مثل این داشته باشین که پندار با حرص و مامانشو ساشا با خنده نگام کردن بعد مامانش گفت: ای وای دم در نگهت داشتیم چرا عزیزم برو تو اتاق مهمان لباساتمو عوض کن که پندار: اتاق خودم بهتره. بعدم دسته منو گرفت و به سمت پلاها رفت منم که تو شوک بودم کاری نکردم فقط لحظه اخر لبخند مامانشو دیدم به خودم که اومدم دیدم تو اتاق پندارم تازه دوهزاریم افتاد عصبیانی شم با خشم برگشتم سمتش که با لبخند دستاشو برد بالا و گفت تسلیم ببخشید میدونم نباید دستتو میگرفتم. پیش خودم گفتم ذهن خونه؟ مثل اینکه بلند گفتم که با خنده گفت تورو خوب شناختم ذهن خون نیستم.

بی خیالش شدم گفتم صبا و بنیامین اومدن؟

پندار هم که تا اون لحظه خیره نیگام میکرد سری تکون داد که یعنی اره

من: برو بیرون لباس عوض کنم

پندار نشست رو تختو گفت: اتاق خودمه

چشام باز قابلمه شد رو بهش گفتم خیلی پرویی بعد به طرف در رفتم که دیدم قفله دیگه امپر چسبوندم و با خشم بهش نگاه کردم. میدونستم چشم وحشی شده و این اصلا خوب نبود چون

ساشا میگفت دل هر پسری رو میتونه اب کنه وقتی اینجوری نگاه میکنی منم اصلا دلم نميخواست از خواص دخترونه ام برای بیرون انداختنش استفاده کنم که انگار افکارم زیاد طول کشید که پندارو دیدم میخ چشم داره نگاه میکنه حتی صدای نفسا و قلبشم میشنیدم من ناخودآگاه داشتم به صبا خیانت میکردم چون داره توجه عشقش به من جلب میشه واین اصلا خوب نیست واسه این بلند گفتم کلیدو بده من که از خلسه بیرون بیاد ولی نوچ نشد فقط رام کلیدو داد منم سریع درو باز کردم رفتم اتاق مهمان.....

با صدای زنگ مایلیم از خواب پریدم هنسفیری هنوز تو گوشم بود ولی بازم خواب گذشته ها سریع جواب دادم که صدای نگران پویان تو گوشی پیچید. الو دینا چرا مایلتوج نمیدادی جون به لب شدم از دیروز تا حالا هزار بار زنگ زدم الووو صدامو میشنوی دلم برای صدات لک زده عشقمم. سلام دیروز کار زیاد داشتم دیر خوابیدم الانم با زنگ شما بیدار شدم پویان:ای وای ببخشید عشقم دیگه تکرار نمیشه خوب بخواب دلم باز شد بای عشقم دوست دارم.

من:بااااااای

اخرش از دست اینا دیوونه میشم اه.یکم دیگه خوابیدم دیدم نماز صبحم قضا شده ساعت ۹ و نیم بود اول دست و صورتو شستم بعد وضو گرفتم قضای نمازمو خوندم رفتم صبحانه بخورم برم دانشگاه.....

بعد دانشگاه رفتم خونه ای که خریده بودم توش محله برگزاری جلسات و وقت قهر از خونه مون بود البته من که تا حالا قهر نکرده بودم این مورد برای بقیه بچه ها بود میخواستم هر چه سریع تر نقشمو واسه پریناز و صدف بگم تا نظرشونو بدونم.....

ولی...

ولی هنوز پامو از دانشگاه بیرون نذاشته بودم که باز پونه رو دیدم خودشو بهم رسوند خواهر پویان بود منو خوب میشناخت و میدونست داداششو سرکار گذاشتم ولی نمیتونست چیزی به اون داداش جونش بگه چون من از روابط آزاده ش با پسرا خوب خبر داشتم ولی هر چندروزی بار میرفت رو اعصابم. دستمو گرفت و منو به سمت خودش برگردوند.

پونه:چی از جون پویان میخوای بابا بدبخت رزیتارو دوست نداشت چی کار کنه هان؟ خودشو بکشه دست از سرش برداری؟هاااان؟

من:اولا اون دست از سر من برنمیداره دوما چرا تا وقتی که ازش استفاده میکرد خوب بود و داداشه جناب عالی عاشق پیشه اش؟

پونه:اون دختر خرابی بود که روابط قبل ازدواج داشت.

من:جالبه خیلیم جالبه اولا اون اولین رابطه اش بود دوما پویان خان بعد گرفتن عفته رزیتا یادش افتاد دختر خرابیه سوما ببین کی داره از خراب بودن حرف میزنه جرم ازیتا فقط گوش کردن به صدای قلبش بود همین.

بعدم به سرعت ازش دور شدم وهرچی حرص داشتم سر پدال بدبخت خالی کردم تا برسم خونه ی خودم یه زنگ به رزیتا زدم و گفتم واسه شب واجرای اخرین پرده ی نمایش آماده باشه میدونستم زیاد بهم وابسته شده ولی نه اونقدر که دیگه نتونه زندگی کنه واین خیلی بدبود ولی چاره ای نداشتیم پونه جونش واسه پویان در میرفت....

درو با کلید باز کردم و رفتم تو خونه ام بچه ها هر کدوم مشغول یه کاری بودن پریناز به ناخوناش لاک میزد (که من چه قدر بدم میومد ادم واسه خوندن نمازش به هزارتا مشکل برمیخورد) صدفم با تلویزیون مشغول بود و سحر کلش ت گوشیش بود وهرکی داشت یه کاری میکرد خلاصه...بلند سلام دادم که متوجه من بشن همشون بالبخند جوابمو دادن بعدش رفتیم نشستیم دور میز و من شروع کردم صدف اول با تو صحبت میکنم ببین من از ارش زیاد چیزی نمیدونم واسه همین این موردو به تو سحر میسپرم و دیگه باهاتون کاری ندارم. سحر و صدف یه نگاه به هم کردن و بعد گفتم اخه

نداشتم ادامه بدن و گفتم میدونم از پس گنده تر از اینا هم تنهایی برمیاید فقط یه ماه فرصت دارید.یه لبخند اعتماد بخشی هم زدم که یعنی من بهتون ایمان دارم.بعد به پریناز نگاه کردم خب حالا ببین من نمیخوام خودت توبه سمتش بری میخوام اون بیاد طرفت پریناز:اون تویی که پسرا به سمت کشیده میشن نه من من چجوری میتونم اونو به طرف خودم بکشونم

من:اگه کاری که بهت بگمو بکنی عین یه موش میشه تو دستتات

پریناز:باشه هر چی تو بگی من میخوام انتقام بگیرم

من: افریــــن تا آخرش فقط به انتقام فکر کن نه چیز دیگه ای قول میدی که رامش نشی تو هم مثل سولماز نشی؟

پریناز: حرفا میزنیا مگه میشه من گولشو بخورم وقتی میدونم با یکی از عزیزام چیکار کرده نمیدونم چرا دلشوره داشتم راست میگفت این غیر منطقی بود که پریناز گرفتار عرشیا بشه ولی نمیدونم چرا همچین حسی داشتم شاید چون سولماز برای اولین و آخرین بار عاشق این هرزه شده بود میترسیدم ولی از یه طرفم به پریناز مطمئن بودم ولی کار از محکم کاری عیب نمیکنه پس با کمی خجالت بهش گفتم شبا طرفش نمیری حتی اگه بهت زنگ زد و گفت کارت داره.

پریناز که تعجب کرده بود فقط سرشو تکون داد باورش نمیشد از این قضیه
بترسم.....

یک ماه بعد

تازه رسیده بودم پیش بچه ها این ی ماه حسابی درگیر امتحاناتم بودم و هفته شاید به بچه هاسرمیزدم ولی با پریناز سعی میکردم هرروز زنگ بزنامو بهش بگم چیکار کنه خوبم پیش رفته بود. هنوز پامو تو خونه نذاشته بودم که صدای هق هق و صدای گریه میومد سریع در اپارتمانو باز کردم به سمت صدای گریه که از هال میومد که چندتا پله از راه روبه سمت پایین داشت رفتم و وارد هال شدم که دیدم بچه ها همه بغض کردن و پریناز مثل ابر بهار گریه میکنه دلشوره گرفتم و بلند پرسیدم اینجا چه خبره.

که همه با ترس بهم خیره شدن....

تقریبا دو دقیقه ای همه ساکت شدن که بعد با صدای گریه ی دوباره پریناز همه همون حالت بغض و گریه رو گرفتن داشتم تلف میشدم و وقتی تو بی خبری بمونم ناخودآگاه عصبی و ترسناک میشم واسه همین این بار با صدایی که اصلا نمیتونستم کنترلش کنم داد زدم که اینجا چه خبرهههه؟؟؟؟

سحر که اشکش راه افتاده بود با من من کردن شروع کرد: دی شب پری پریناز
من ک از من منش جونم به لبم رسیده بود با داد گفتم اینقدر من من نکن فقط بگو واسه دومین بار ی عزیزمونو از دست نمیدیم
سحر که با این حرفم اشکش دراومد منو به یقین رسوند که ترسم از اول بیراه نبوده.

پریناز: نه به مولا به خدا اصلا هیچی یادم نیاد.

سحر: مگه میشه؟ چیزی خورده بودی مشروب یا ودکا

پریناز: میدونید که من بعد قضیه دریا واون اتفاق وحشتناک حد خودمو تو خوردن میدونم درضمن اون دیناس که تا حالا به این چیزا لب نزده نه من.

سحر: قرص بیهوشی چی ممکنه ها؟

من: اولاً عرشیا اونجور که تو تحقیقا نشون داده دلش نمیخواد هم پاش بیکار بمونه پس امکان نداره از قرص بخواد استفاده کنه فقط میمونه یه چیز

همه بهم نگاه کردم و صدف: چی؟

من: اینکه پریناز راستشو نمیگه الان وقت حفظ ابرو نیست که ابروت به باد رفته بهتره به فکر آینده یه سری بدبخت بیچاره مثل خودت باشی (میدونستم زبونم تند و تلخ شده ولی دست خودم نبود عصبی بودمو باید اروم میشدم)

همه به پریناز نگاه کردن اول یکم من من کرد و بعد شروع کرد این دفعه حقیقت.

بعد مهمونیش ازم خواست بمونم منم خیلی مخالفت کردم ولی حریفش نشدم سعی میکردم ازش فاصله بگیرم یه جورایی میترسیدم اونم وقتی ترسمو فهمید بهم قول داد تا نخوام هیچ کاری نمیکنه راستم گفت این من بودم که به سمتش رفتم ولی بچه ها بهتون قول میدم اگه شماها هم حرفا ونجواهاشو میشنیدین دیگه به هیچی فکر نمیکردین ومغزتون اصلا فرمون نمیداد واین دلتون بود که جلو میرفت وا میدانین خیلی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم ولی نتونستم اون منو مطیع کرد جوروی منو به سمته خودش کشید که من ازش خواستم باهم باشیم بعد های های گریه کرد دینا راست میگه من گرفتار هوس شدم نفس عماره ام مطیعم کردد. زار میزد ومیگفت بعدم خودشو پرت کرد تو بغلمو گفت فقط تو از پشش برمیای فقط مطمئنم رو تو تاثیر نداره خواهش میکنم تمنات میکنم انتقام منو سولمازو باهم بگیر نزار منم مثل سولماز به خودکشی فکر کنم. باید تصمیمو میگرفتم وواسه همین بلند شدم رفتم سوار ماشینم شدم پناه بردم به سمت منبع آرامشم.....

راه زیادی بود ولی فکرای زیادی تو سرم جولون میداد و اجازه فکر کردن به زیادی مسیرو نمیداد وقتی رسیدم یه شیشه گلاب و گل رز قرمز که سولماز عاشقش بود هم گرفته بود. پیدا کردن

لباسای تو دستشو پرت کرد سمتمو بعد افتاد دنبالم همین طوری داشت دنبالم میکرد و بازی میکردیم که محکم خوردم به یه چیزی چشمم از درد بسته شده بود شروع کردم با چشم بسته به چرت و پرت گفتن خدا لعنتت کنه ایشا... لای جرز دیوار بینمت مادرت به عذات بشینه بیشعور کرگردن بوزینه خیکی همین طوری داشتیم میگفتم که یکی از پشت یه بشگون ریز از اونا که مخصوص صبا بود بگیره که دادم رفت هوا و چشممو باز کردم سریع برگشتم عقب که دیدم صبا فوری سلام داد منم برگشتم یه چندتا دیگه نثار اون ادم خیکی کنم که با یه جفت چشم سبز روبرو شدم که با لبخند داشت قورتم میداد منم نگاش میکردم واسه چندلحظه هنگ بودم که صدایش مخمو فعال کرد خب ادامه بدید مثل گیجا گفتم بلههه؟

پندار: ادامه بدید داشتید واسه شادی روحم دعا میکردید صبا هم جیم زده بود که حاضر شه بچه پرو یه نگاه به لباسم کردم بلیز شلوار خونگی که عکس اسکلت روش بود این قدره اسکلت دوست داشتیم همینطوری تو دلم واسه خودم چرتو پرت میگفتم که صدایش منو از افکار قشنگم بیرون کشید قشنگه

من: این دفعه دیگه مخم یاری سبزشو رسوند که منظورش لباس خوشملمه یه لبخند دندون نما زدم وموهامو که خرگوشی بسته بودم تکون دادم که احساس کردم یه جوری شد چون سریع جیم زد والا این پسره یه تخته ندارن باور کنین جون شوما...

منم رفتم حاضریدم زود تند سریع برگشتم ولی هنوز صبا نیومده بود لباسه من یه لباسه یاسی و بنفش خوشرنگ پوشیده بودم که بلندیش تا ساق پام بود و کاملاً پوشیده ولی بالاتنه اش دکله بود واسه همین یه کته سفید خوشگل که طرحش مثله لباسم بودم خریده بودم باهاش لباسم پرنسسی پوف پوفی بود بالاتنش کار شده بود از کمر به پایین دامنش پرنسسی میشد کفشای عروسکی سفیدم پوشیده بودم موهامم یکم از دو طرف بافته بودم با کش بسته بودم بقیه شوهم لخت شلاغی کرده بودم کهالبته نیازی به اتو مو نداشتم ولی برای خالی نبودنه اریضه این کارو کرده بودم موهام شده بود کپی موهای راپونزل بااین تفاوت که خیلی کوتاه تر از نردبون راپونزل بود ارایشم که مثل همیشه تعطیل حتی به اندازه نوک سوزن....

همین جوری عین خانوما نشسته بودمو فکر میکردم که سنگینیه نگاهی رو حس کردم چشممو اوردم بالا که سروشو دیدم مات منو نگاه میکرد یه نگاه به خودم انداختم بینم مشکلی دارم که دیدم نه واسه همین بلند شدم و عین یه دختر متشخص سلام کردم

سروش(با لبخند)سلام فکر نمی‌کردم این قدر خوردنی باشی

با خشم نگاهش کردم که دستاشو برد بالا یه دور دورم چرخیدو گفت فتبارک الله واحسن الخالقین

من:بیخشید بعدا میبینمتون

سریع جیم شدم که همون موقع دو تا چشم وحشی دیدم

پندار:اون الدنگ چی بهت میگفت به عربی؟

من:هان

پندار:چی میگفت فتبارک الله احسن الخالقین دیگه اره؟چنان دادی زد نیم متر پریدم بالا

من:به تو چه اخه؟

پندار بدون توجه به حرفم:این چیه پوشیدی چرا روسری سر نکردی؟

چنان شاخی دراوردم که نگو اصلا یه نفرم تو مهمونیای ما روسری سر نمی‌کرد و لباسای زیادی باز

میپوشیدن تازه لباس من کاملا پوشیده بود

من:میفهمی چی میگی لباس از این پوشیده تر سراغ داری؟ همون موقع یه دختر بلوند قد بلند

زیادی خوشگل و هلو اومد سراغ پندارو با عشوه گفت:عزیزم چرا داد زدی ارایشمو نصفه ول کردم

اومدم بینم چی شده؟

یه نگاه کردم و دیدم ارایشش غلیظ بود زیادی همه صورتشو نقاشی کرده بود و اصلا معلوم نبود

قیافه واقعیش چه شکلیه ولی قد و هیکل بیست مامان لباسش اندازه یه تیکه پارچه بود همه جاش

بیرون بود نمیپوشید سنگین تر بود یه پوز خند اومد رو لبم بعد از رفتن دختر زل زدم تو چشمای

پندارو گفتم:لباسه من به این پوشیدگی اونوقت تو دوست دخترت اندازه یه تیکه پارچه لباس

پوشیده بعد به من گیر میدی اصلا تو چیکاره ی منی هان غیر تو واسه کسای دیگه خرج کن.

رامو کشیدم برم دستمو گرفت خواستم بکشم بیرون که محکم گرفت و بغلم کرد سرشو نزدیک

گوشم برد گفت:بیخشید یه لحظه دیوونه شدم نفهمیدم چه غلطی کردم باشه عزیزم؟

گفتم:باشه حالا ولم کن که محکم تر گرفتتم و گفت پندار تو میبخشی

داشتم شاخ در میاورم گفتم پندار جی افاشو میبخشم که با این حرفم ولم کرد توچشاش غم بیداد میکرد خواست یه چیزی بگه که دوباره اون دختره که تازه فهمیدم اسمش مریمه اومد یه بوسه رو لباس گذاشت محکم بغلش کرد که پندار خودشو از بغلش کشید بیرون به من نگاه کرد دختره هم نگام کرد و به پندار گفت: بریم یه جای خلوت بی مزاحم

که پندار خشم گین نگاش کرد منم گفتم مزاحم نمیشم فعلا عزیزان.

چشمای پندار پر التماس بود که نرم ولی خسته شده بودم از عشق بازی دختره رفتم بالا سراغ این صبا که دیدم تازه از اتاقش اومد بیرون همون لباس قرمز بازه رو پوشیده بود موها و ارایششم که ارایشگاه کرده بود ولی بازم ارایشش و تجدید کرده بود موهاشم یکمی شو جمع کرده بود یکمی رو هم فر کرده بود در کل خوشگل بود ولی من این صبا رو نمیخواستم احساس میکردم یه عروسکه اوصولا از کسایی که لباس باز میپوشیدنو غلیظ ارایش میکردم خوشم نمیومد

باهم رفتیم پایین که باز پندار مریم در حال بوسه بودن مریم که دستش تو دستم بود شل شد کم مونده بود بیفته بغلم بهش گفتم محکم باش تو همه اینارو میدونستی و عاشقت شدی پس دیگه نر بازی تعطیل حالش بهتر شد و باهم رفتیم جلو وصبا با صدای لرزون سلام کرد که مریم متوجه لرزش صدایش شد چون هم با تعجب هم گفت رنگت پریده گلم اب قند میخوای پندار که اصلا حواسش نبود..

همه مهمونا اومده بودن کادو کیکم خورده بودم شام مونده بود همه وسط بودن منم به همه پیشنهادا جواب رد میدادم ندا که پیشم نشستته بود حساب میکرد که به چند نفر ج رد دادم به درخواست رقصشون دختر باحال و خوبی بود از همه مهمتر لباسش پوشیده بود و این ش منوشیفته کرده بود باهم میگفتیمو میخندیدیم که بنیامین اومد پیشمون از اول یه جووری ندا رو نگاه میکرد چه تو کوه چه اینجا کاملا معلوم بود از ندا خوشش اومده ندا هم بنیامینو میدید سرخ میشد ساشا هم قربونش برم از وقتی به درخواست رقصش نهه گفتم رفته بود وسط و تقریبا باهمه دخترا رقصیده بود که مثلا حرص منو در اره که نه من نه ندا حرص نمیخوردیم ندا هم باهیشکی نرقصیده بود به پندار گفت برقصیم که پندار قبول نکرد اونم دیگه حرفشو نرد که بنیامین: افتخار یه دور رقصو به میدین ندا خانوم این اتیش پاره که نیماذ لاقل شما قبول کنین

منم با شیطنت گفتم: چقدر هم که بدت میاد من قبول نکردم درخواست رقصتو و به ندا اشاره زدم که بلند بلند خندید ندا هم سرخ شد بنیامین: ای شیطون خوب افتخار میدین یه نگاه به ساشا کرد

که به طرف ما نگاه میکرد و ازش با چشم اجازه خواست که در کمال تعجب من اجازه داد با هم رفتن وسط بدجور حرصم دراومد ندا هم ناراحت شد میدونستم عاشق ساشاست از نگاهش معلوم بود ولی از اون نگاه تو چشمای ساشا نبود. بعد از رفتن ندا ساشا اومد نشست و گفت بسه هر چی خط و نششون کشیدی با چشمات واسم اولاً دوسش ندارم که روش غیرت داشته باشم ثانیاً میخوام باهاش تموم کنم بدجور وابستم شده

ناباور نگاهش کردم و گفتم خیلی بی غیرتی اگه الان منم برم با یه پسر برقصم همین جور میگی؟ ساشا با چشمای به خون نشسته اش گفت تو غلط میکنی و اون پسره گردنشو میشکونم حواستو جمع کن اگه به پیشنهاد رقصشون جواب مثبت بدی دیگه نه من نه تو. اگه دلت رقص میخواد خودم چاکرتم..

دلیم گرفت از این همه محبتش نسبت به من اون زیاد از خد دوسم داشت ای کاش ندا رو هم دوست داشت که مثل اینکه باز بلند فکر کردم که گفت: دوست داشتنه تو جا برای عشقای دیگه نداشتی بعدهم جیم زد. درست متوجه حرفش نشدم یعنی... نه بابا منظورش اون نبود که عاشقمه خودم گول زدم چون نمیتونستم دل از اغوش برادرانش بکنم اون تنها اغوش امنی بود که تجربه اش میکردم و اصلاً دلیم نمیخواست از دست بدمش...

صبا رو دیدم ک رفت پیش پندارو ازش خواست باهاش بره بیرون که مثل اینکه قبول نکرد چون صبا ناراحت اومد تو اغوشم کنار گوشم گفت دلیم گریه میخواد اینو که گفت یه نگاه خشمگین به پندار که زل زده بود به چشمام انداختم با چشم بهش گفتم گمشو تو حیاط کارت داره الدنگ که اونم مطیع بلند شد سریع به صبا گفتم رفت بیرون زود برو حرفای دلتو بهش بزن البته من بازم مخالفم ولی اگه فکر میکنی درسته برو..

صبا زل زد تو چشمام و گفت: اون که قبول نکرد یه دفعه ای چش شد قبول کرد؟

سرمو انداختم پایین و گفتم زود باش تا برنگشته اگه مطمئنی

صبا: مطمئنم مطمئنه مطمئن و رفت

قلبم مثل گنجشک میزد نگران بودم خیلی زیاد خیلی خیلی زیاد

نیم ساعت بعد صبا با چشمای گریون دوید تو اتاقش منم پشت سرش خدا رو شکر کسی حواسش به ما نبود سریع پشت سرش دویدم که درو قفل کرد گفتم چی شد عزیزدلم؟

صبا با گریه: تنهام بزار

تا نگی چی شده جم نمیخورم

صبا از پشت در فریاد زد: زل زد تو چشمام گفت عین خواهر نداشتمی من عاشق کسه دیگم

خشک شدم بیچاره صبا! چی داره میکشه

صبا: بهمش گفتم از من سرتره حتما که عاشقش شدی گفت تو دنیا یه دونه اس عشقه من وقتی

داشت ازش میگفت چشاش پراز عشق بود میفهمییی؟

رفتم پایین دنبال یاسمن مروا که دوستای خودم بودن یه جورایی مثل صبا دوستای خانوادگی چون

باباهامون و مامانامون دوست صمیمی بودن اونا منو دوست صمیمی میدونستن تمام حرفاشونو بهم

میگفتن ولی من نه من فقط با صبا صمیمی بودم صبا هم که به غیر من اصلا دوست دیگه ای

نداشت و این زیادی مارو وابسته هم کرده بود مروا و یاسمنو پیدا کردم هردو دوست پسر داشتن

ولی هرکدومشون زل زده بودن به یکی نگاه یاسمنو دنبال کردم که دیدم پیست رقصو نگاه میکنه

نگاه مروا رو هم که دنبال کردم رسیدم به پندار با ناباوری برگشتم سمتش اون با لبخند پندارو

نگاه میکرد نگاهش میتونم بگم کوپی نگاه صبا بود همونجور میشد توش عشق دید خالی از هوس

اصلا دلم نمیخواست مروا هم شکست بخوره واسه همین نشستم کنارشو و گفتم عاشقه کسه

دیگس که با این حرفم دستپاچه شدو نگام کرد و گفت س سلام

با خنده جواب دادم و گفتم از فکرش بیا بیرون برای خودت میگم بعدم بلند شدم ک مروا با

خجالت گفت: چرا؟

یه لبخند زدمو گفتم عاشقه چون

بعدم رفتم ولی واقعا خوشبحال دختری که پندار عاشقش بشه یعنی از صبا و مروا سرتره؟ حتما

همینطوره...

بعد از این که از پیش مروا بلند شدم بغض گلمو گرفت وسط مهمونی دلم میخواست های های

زار بزنم ولی میدونستم همیشه بیشتر مهمونا وسط سالن در حال رقص بودن منم رفتم پیش

مامانم شدیداً به اغوش مادرانه اش نیاز داشتم تلیپی خودمو انداختم تو بغلش که اونم با خنده

پشتمو نوازش میکرد انگار از همه چیز خبر داشت...

باران (مامانم): عزیز دلم دوست داری بریم وسط سالن قر بدیم خوشگلم؟

من: شما که الان تازه با بابا وسط بودین بستون نبود

با خنده منو از اغوشش جدا کردو زد پشتمو گفت: پروو بعد با عشوه ی مخصوص خودش

گفت: فرشید مبینی دخترت چی میگه؟

بابام: اره عزیز کم اونجوری صدبار گفتم صدام نکن نمیخوای که

مامانم نداشت ادامه بده ودستمو کشید برد وسط و گفت: موافق رقص عربی هستی؟

که گفتم: نوچ بابا دوست نداره جلوی مردا عربی برقصم

مامان باران: اخ راست میگی

بعد شروع کردیم به رقصیدن

من انواع رقصارو از عمه م و مامانم که استاد رقص بودن انواعشو یاد گرفته بودم از سالسا گرفته

تا هیپ هاپ و تانگو بندری و جوادی و عربی کلا همه نوعش رو بلد بودم ولی رقص عربیم خیلی

تحریک کننده بود و چون چندباری که جلوی ساشا و بابام رقصیدم ساشا فوراً میرفت بیرون وقتی

دلیلشو از بابام پرسیدم گفت چون خیلی تحریک کننده اس و دیگه حق نداری واسه کسی جز

خودم برقصی از اون وقت دیگه سراغ این رقص نرفتم.....

اخرای اهنگ بود که یه دفعه اهنگ عوض شد شد اهنگ مخصوص تانگو منو مامانم خواستیم بریم

بشینیم که بابام دستاشو دور کمر مامانم حلقه کرد منم دیدم فضا این شکلیه یه دفعه نور سالن کم

شده خواستم بشینم که دستی دور کمرم حلقه شد بهش که نگاه کردم پندار بود عصبانی شدم

هیچ پسری حق همچین غلطی رو نداشت خودمو محکم از بغلش کشیدم بیرون من موندم این

تولده یا پارتی اه اه صبا اخرای مهمونی با چشمای پف کرده اش اومد بیرون محکم بغلم کرد و

گفت تو رو خدا بمون بی تو تا صبح نمیکشم نگاش کردم گفتم: چرت نگو باشه بزار اجازه بگیرم

بمونم عزیزدلم

صبا یه لبخند تلخ زد ولم کرد رفتیم پیش بابام بهش گفتم میخوام بمونم اول گفت: نه

ولی وقتی حال صبا رو دید گفت: باشه بمون فقط آتیش نسوزون پژمان (بابای صبا) جان شما هم

اجازه میدید؟

بابای صبا(عمو پژمان):حتما چرا که نه دینا هم مثل صباس برام منم که دیدم اینا دارن تعارف تیکه پاره میکنن پریدم وسط و گفتم:باشه باشه فهمیدم میتونم بمونم که همه خندیدن منم رفتم پیش صبا از مامان وبابام سرسری خدافظی کردم باصبا رفتیم تو اتاقش لباسامونو عوض کردیم ولو شدیم رو تختش که صبا زد ریر گریه های های گریه کرد یه چهل و پنج دقیقه ای همین جور مثل ابربهار اشک ریخت منم پا به پاش گریه میکردم بعد از تقریبا یه ساعت گریه صدای گریه اش قطع شد و فقط هق هقش موند نمیتونم حال اوون موقعمو توصیف کنم افتضاح بودم خصوصا که صبا تو گریه لحظه لحظه ابراز عشقشو گفت نمیتونستم یا شایدم نمیخواستم باورم بشه که پندار عاشق یکی دیگس دلم میخواست اون عاشق صبا بود اون بود که میرفت یه نفس عمیق که توش هوای صبا بود رو به ریه اش میداد و شجاعانه میگفت از اول که دیدمت یواش یواش پا گذاشتی تو قلبم و وقتی به خودم اومدم دیدم عاشقتم و دیگه قلبی ندارم که بخوام توشو از عشقه یکی دیگه پر کنم ای کاش اون این حرفارو میزد ای کاش پندار عاشق دختره دیگه ای نبود ای کاش پندار صبا رو میدید و هزاران ای کاش دیگه و هزاران حسرت دیگه که همیشه تو زندگی میخوریم و بی نتیجه اش چون همیشه حسرت به دردی نمیخوره مهم اینه که اون حسرت بشه فرصت که واسه صبا شد یه شروعی دوباره.اره صبا واسه تو شد شروعی دوباره...

یه هفته بعد اون قضیه بابام برنامه ریزی کرد واسه مسافرت شمال صبا نمیخواست بیاد ولی به خاطر من اومد بابام چون با بابای پندار خیلی صمیمی شده بود اونا رو هم دعوتید دیگه بماند وقتی صبا فهمید کم مونده بود سکنه ناقص بزنه هر چی تو این یه هفته که افسرده شده بود بهش گفتم بریم پیش یه روانپزشک یا روانشناس قبول نکرد که نکرد تا برسیم شمال صبا لام تا کام حرف نمیزد چون جوونا یه ماشین شده بودن وبزرگ ترا دو ماشین ساشا هم نیومد تازه با ندا بهم زده بود اون سه پیچش شده بود نمیتونست خوش بگذرونه بماند که من چقدر به خاطرهمم زدنش دعواش کردم واصلا باهاشم نمیحرفم بچه پرو با ندا جون جونیه من تموم کرد پرووو داشتم میگفتم صبا فقط زل زده بود به پندار که رانندگی میکرد تو فکر بود و بنیامینم تو فکر بود نمیدونم به چی یا به کی؟؟

هیچی دیگه خلاصه همه مشغول بودن این وسط من دغدغه ای واسه فکریدن نداشتم واسه همین سکوتو با صدای خوشگلم بهمم زدم و گفتم با مامان اینا رفته بودم الان در حال شوخی و خنده بودیم اسم اونا بد بررفته که سنشون رفته بالا وگرنه شماها از اونام پیرترین پیرپاتالا پندار با لبخند از اینه نگام میکرد بنیامین چشاشو گرد کرد صباهم زل زد به لبخند پندار(اه اه به خدا خسته

شدم از دست این صبا ی عاشق تا کی ادم میتونه این همه عشق داشته باشه والا ادم باید واقع بین باشه یکی که دوسش نداره باید بکشه کنار نه این طوری با این کارش طرفه بدبخت هم عذاب بده درسته سخته ولی عشق واقعی یعنی گذشت...)

خلاصه که جو صمیمی شد فقط صبا تو شوخیای منو بینامین و پندار نبود بعد از رسیدن صبا فوراً رفت تو اتاقشو تا نهارم بیرون نیومد.

سه روز از اومدنون میگذشت عصر بود داشت بارون میومد منم که عشق بارون رفتم پیش بابام بهش اصرار و خواهش که منو ببر زیر بارون پندار هم اونجا بود و گفت منم میخوام برم میتونم ببرمش بابام یه لبخند پدرا نه زد و گفت زحمتت نشه بابا؟

پندار با لبخند: چه زحمتی رحمته

منم دویدم پیش رفتم تو اتاق صبا گفتم توام بیا بی تو شاید با توهرگز یه لبخند دندون نما هم زدمو دستشو کشیدم که از دستم دراورد و گفت تو برو نمیخوام با تو هرگز دیگه همه رو با حرص و ناراحتی و بغض گفت تعجب کردم کاملاً مشخص بود شوخیه ولی واسه اینکه میدونستم چه قدر ناراحته گفتم: صبایی جونم شوخی بود

صبا با کلافگی و بغض ولرزش صدا: تنهام بزار همین چیز زیادیه؟

منم که دیدم اینجوری میخواد تنه‌اش گذاشتم اصلاً دلم نمیخواست ناراحتش کنم سریع یه مانتو صورتی شال سفید و یه دمپایی لا انگشتی سفید پوشیدم دویدم بیرون اتاق به پندار که منتظرم بود بازم عین این چندوقته لبخند رو لبش بود گفتم اماده ام. اونم سرشو تکون داد و باهم رفتیم بیرون ویلا و یواش یواش به سمت ساحل حرکت کردیم وسطای راه بودیم که پندار دستمو گرفت هر کاری کردم درش بیارم نشد که نشد اخرشم گفتم ولم کن که محکم تر گرفت و گفت: هوس نیست نیاز دارم به دستات منم دیدم چشماشو بسته و تو حس رفته یه پشت پای مامانی واسش گرفتم کچه با مخ افتاد تو شن ها انتظار داشتم عصبی شه ولی برعکس همراه من بلند بلند خندید و باهم به سمت شن ها راه افتادیم با این تفاوت که دیگه دستمو نگرفت وقتی رسیدیم دویدم سمت دریا و دمپایی هامو هم دراوردم اب تا ساق پام میرسید داشتم کیف میکردم که احساس کردم یکی پشتم واستاده بعدم که تو بغل یکی فرو رفتم برگشتم دیدم پندار از پشت بغلم کرده رو بهش با کلافگی گفتم: امروز چت شده همش به پروپای من میپیچی ای بابا؟

ولم کرد رفت عقب نشست رو شن ها شروع کرد به حرف زدن

پندار: دفعه اولی که دیدمت و گلیت کردم برام مثل بقیه بودی فقط با یه تفاوت کوچیک که تو اصلا با دیدن قیافم دستوپا تو گم نکردی بعدشم که فهمیدم دوست صبایی دلم میخواست باهات کل کل کنم ولی بعد یه مدت دلم نیومد اذیت کنم و حرصتو دربیارم ناخودآگاه واسم مهمم شدی (یه لبخند عمیق زد) باور کن نفهمیدم چی شد فقط وقتی به خودم اوادم دیدم دیگه قلبی ندارم که بخوام به کسه دیگه ای بدمش (چه قدر این جمله اش شناس اره جمله ای که صبا به پندار گفت حالا اون داره به من میگه خخخ چه باحال اشک تو چشمم جمع شد دلم خواست فریاد بزنم بگم اینار و باید به صبا بگی نه به من دیگه حرفاشو نمیشنیدم فقط صداها تو گوشم اگو میداد و میپیچید) باور کن علاقم هوس نیست تو خوب میدونی من با هر دختری بودم ولی از وقتی که دیگه تورو دیدم خواب و خوراک و ازم گرفتی و چشمات همه چیزم شد دیگه به دخترا کشش نداشتم نمیگم الان با کسی نیستم ولی برای اینکه جای تو رو پر کنه فقط همین عشقه من...

پاهام سست شد صدای صبا تو گوشم: ارزوم اینه که یه بار به من بگه عشقه من

نشستم رو شنها و گفتم خفه شو اشغال من از تو بزارم متنفرم ازت

پندار با تعجب: چراا؟

خودم این پستو دوست دارم شما رو نمیدونم سعی میکنم یک شبه هم پست بزارم البته اگه بخونید

ت تو خجالت نمیکشی؟ هان داری به کسی ابراز علاقه میکنی که دوست صمیمیش بهت گفته عاشقته تو خجالت نمیکشی که میگی فقط واسه جایگزین کردن تو با دخترا بودم هان؟ مگه عشق اون نیست که حتی اگه طرفت بهت بی محلی کنه تو سراغ کسه دیگه نری تو چطور میگی عاشقمی وقتی به این حرف عمل نکردی هاهah

پندار: تو پسر نیستی که درک کنی ولی علاقم بهتو ایمان دارم

من: منم بی علاقه گیم بهتو ایمان دارم بلند شدم دیگه از این حرفا ن که بلند شدنم همانا و دیدن قامت صبا هم همانا داشتم میمردم صبا با چشمای اشکی رو به پندار: تا حالا ناراحت بودم تو یکی دیگه رو دوست داری و همش میگفتم سرتر از من نمیتونه باشه ولی الان به انتخابت تبریک میگم و میبینم صد درصد از من سرتره قدرشو بدون تمام کسمه بعد رو به من: من تا حالا اینقدر درگیر علاقه خودم بودم که فکر نکردم شاید توهم دوستش داشته باشی حرفای الانتو شنیدم ولی میدونم همش به خاطر من بود ازت میخوام که به قلبت رجوع کنی ببینی میخوایش یا نه باور کن نظرم

اصلا راجب به دوستیمون عوض نمیشه مطمئن باش بعدم دیگه اشکاش اجازه حرف زدن نداد و رفت منم ناباور سر جام واستادم من یقین داشتم کوچیک ترین مهر و علاقه ای به پندار نداشتم پس مصمم به سمتش برگشتم و گفتم من مطمئنم دوست ندارم از اعماق قلبم خواستم برم که صداش میخکوبم کرد

پندار: پس مثل اینکه باید دعوت نامه ای که واسم اومده رو قبول کنم و برم تا شاید از این احساس راحت شم البته میدونم هیچوقت فراموشت نمیکنم ولی دلم میخواد اگه یه روزی حس کردی دوسم داری بهم بگی با کله میام خدافظ عشقه من... بعدم گفت بریم دینا کوچولو

باهم برگشتیم ویلا دیگه پندار حرفی نزد فقط نگاهای صبا از ارم میداد بعد برگشتن به تهران صبا ادرس یه روانشناسو ازم خواست منم گفتم تو که تا قبلش مخالفت میکردی؟

صبا: اون موقع نمیخواستم عشقشو فراموش کنم الان میخوام منم ادرس دکتر سعید نیک نژاد که یه جوون تازه کار بود از شاگردای دوستای مامانم بود دادم مامان خودم که وکیل بود ولی اکثر دوستاش روانشناس بودن و تقریبا همه شون صبا رو میشناختن واسه همین نمیتونستم به اونا بگم.....

نه جلسه بود که داشتی میرفتی پیش این دکتره تغییرات اخلاقی ات فوق العاده بود از این رو به اون رو شدی بودی شادیت خوش حالم میکرد و غم چشات عذابم میداد پندارو هم که اصلا نمیدیدیم مروا چندبار سراغشو گرفته بود ازم ومنم بهش گفته بودم میخواد بره که اونم هر دفعه میبوسید کجا آخرین بار وقتی بهش گفتم کانادا برق چشمش داشت کورم میکرد خوشحالیش واسم جای تعجب داشت. بعد از رفتن پندار به کانادا مروا هم ظرف یه ماه رفت دلیلشم این بود که پدر و مادرش از هم جدا شدن و اونم خواست دور باشه از شون و یه جورایی پیش عشقش باشه مروا از خودش و پندار واسم ایمیل میزد که اولاً تا چه حد پندار گوشه گیر و تو خودش بود ولی مروا یواش یواش خودشو بهش نزدیک کرد و اونجایی خونه گرفت که پندار گرفته بود مروا با مروارید خواهر بزرگ ترش رفته بود همونجا هم درس میخوند صبا تو هم که اخلاقات عوض شده بود که اخر سر یه روز گفتمی از این دکتره سعید خوشت میاد قلبم واستاد از شکست دوباره ات میترسیدم که توهم فهمیدی و خندیدی و گفتمی البته اون بهم ابراز علاقه کرده و گفته منو به عنوان همسرش میخواد وای که چه جیگر به ۲۶ سالشه و واییی نمیدونی بدجور شیفته اش شدم

ناباور بهت زل زده بودم که تو با یه لبخند تلخ گفتی: زندگی جریان داره هیچکس واسم پندار همیشه ولی باید سعی کنم زندگی کنم درسته عاشقش نیستم ولی دوسش دارم میدونم باهاش خوشبخت میشم اون موقع ۱۸ سالمون بود. زود بود واسه ازدواج ولی تو وسعید عجله داشتین دلیل تو فراموش کردن پندار وسعید بی قراره تو بود بهش گفته بودی عاشقش نیستی ولی سعید گفته بود میتونه همونجوری که باعث شده دوسش داشته باشی عاشقشم بشی نوزده سالمون بود که تو بار دار شدی وایی یکی از بهترین روزای عمرم بود اخرای بارداریت بود و منم پیشت بودم و تازه تو کنکور قبول شده بودیم که تو بهم گفتی اگه من مردم به بچه ام سر بزن نمیگم مراقبت کن و مواظب سعید هم باش که میدونم خواسته زیادیه و تو باید فرصت عاشق شدنو داشته باشی و سعید هم به چشم داداشت میبینی اینم که نمیگم کامل مواظب بچه ام باشی چون میدونم از بچه خوست نمایدا قول میدی بهش سر بزنی بزاری طعمه اغوستو بچشه؟

من: تو باز چرت گفتنت شروع شد این مزخرفات چیه میگی میگن زنای باردار حساس میشن بی دلیل نیستا..... حرفمو قطع کردی با یه لبخند تلخ

صبا: قول میدی؟

این قدر تلخ و ناراحت گفتی که ناخود آگاه گفتم: مگه میشه ولش کنم این عشقه خالشه

بعدم هر دو تامون تلخ خندیدیم بعد پندار تو همیشه تلخ خندیدی.....

راستی گفتم پندار یادم افتاد ک پندار سه سال بعد مرگ تو با مروا ازدواج کرد و الان که هفت سال از ازدواجشون میگذره یه پسر شش ساله و یه دختر دو ساله دارن مروا هر ماه ازشون واسم عکس میندازه خوشبخت شده عشق تو.....

اینکه هم برنمیگرده میگه هر وقت از خودش مطمئن شه که کامل فراموشم کرده برمیگرده به نظرت نامردی نیست اینکه به مروا میگه هنوز فراموشم نکرده؟ راستی پندار جراح قلب شده

ساشا هم که جراح مغز شده تو آمریکا هر هفته بهم ایمیل میده و کارای هفته ی قبلشو بهم میگه همینطور منم این کارو میکنم راستی بنیامین و ندا بلاخره بچه دار شدن یادته یه هفته از رفتن ساشا میگذشت که بنیامین به ندا پیشنهاد دوستی داد یادته چه خوب زد تو گوشش و گفت همون یه بارم از خریدم بود که خودمو به یه پسر وابسته کردم یادته فکر میکردیم به بنیامین بر بخوره ولی برعکس خوشش اومده بود از این کارش یه ماه بعدم رفت خواستگاریش اینا رو ندا واسمون تعریف کرد بعد ازدواجش گفتش بههمون گفت که به بنیامین گفته بود که هنوز ساشا رو فراموش

نکرده که بنیامینم گفته بود اون با من راستم گفت واقعا کاری کرد که ظرف یه سال فراموشش کنه ولی مرگ تو ازدواجشونو عقب انداخت بنیامین وندا دو سال بعد فوتت ازدواج کردن الان پنج ساله و هفت ساله که تو رفتی و هفت ساله که من میام باهات دردودل میکنم نمیدونم چرا ایندفعه دلم خواست از گذشته باهات حرف بزوم از گذشته ای که تاثیر چندانی تو اینجا بودنم داره بعد از تو با خلیا دوست شدم اولیشم صبا بود....

با صبا تو بدترین شرایط روحیه خودمو و خودش اشنا شدم اونم تو دانشگاه که همیشه گوشه گیر و افسرده بود و فقط با یه پسر حرف میزد دختر خوشگلی بود ولی اصلا به غیر از شایان با کسی نمیپزید درسش خوب بود یه دختر بور چشاش ابی بود صورت گرد و خوشگل و ناز تو یه نگاه ادمو اسیر میکرد ولی فقط با شایان بود بچه ها میگفتن عاشقشه که راستم میگفتن اینو از نگاهش میشد تشخیص داد ولی شایان اصلا بهش توجه نمیکرد....

یه روز که حسابی حالم بد بود حسابی دلم واست تنگ شده بود اومد سراغم و باهام حرف زد....

صبا:سلام من صبا کمالیم خیلی دوست دارم باهات دوست شم البته اگه مایل باشی اخه دیدم تو هم عین من تنهایی واسه این گفتم شاید بتونیم باهم دوست شییم منم با این که تا حالا خلیا ازم خواسته بودن باهاشون دوست شم ولی چون شرایط روحی مساعدی نداشتم از همه مهم تر عین بچه ها به خاطر هم اسم بودنتون قبول کردم سه ماه از دوستیمون میگذشت که متوجه حالتایی توش شدم صبا واقعا خانم بود تو این مدت واقعا فهمیده بودم عاشقه شایانه که بهش گفتم مدتی هم بدنت هم رفتارت عوض شده اول طفره میرفت از جواب دادن ولی بعدش گفت بارداره از شایان دنیا رو سرم خراب شده بود بهش با حالت منگ گفتم شایان میدونه؟

صبا:اره ولم کرده از همون اولم دنباله تو بود

بهش بد نگاه کردم و گفتم:پس به این خاطر باهام دوست شدی که اگه سراغم اومد بهش محل ند

سرشو انداخت پایین و گفت اولاش اره ولی بعد واقعا خواستم باهات دوست شم بهش خرده نگرفتم چون هم عاشق بود و کور هم منم به خاطر خودش باهاش دوست نشده بودم وقتی شایان اومد سراغم صبا فهمید انگار حس ششمش بهش گفته بود ازم خواست پیشنهاد دوستیشو قبول کنم وبه خودم وابستش کنم نمیدونم از کجا اما مطمئن بود میتونم اولاش میترسیدم اما بعد دیگه ترسی نداشتم و اونوع اشق و وابسته کردم و خوبم کارمو کردم و بعد اون موضوع و روبرویی و

اشکای تموم نشدینه صبا و نگاه پشیمون شایان. صبا گفتش میخواد بره شهرستان جایی که کسی نشناستش چون پدر و مادر نداشت راحت کاراشو کرد و از منم به خاطر اینکه انتقامشو گرفتم یه عالمه تشکر کرد بعدها خبر ازدواجش با شایان به گوشم رسید جالبه نه؟ ولی دیگه نه صبا نه شایان و دیدم ولی اون اولین دوست پسر من بود بعد اون کارم شده بود گرفتن انتقام همچین دخترایی دخترای گول خورده یواش یواش از یه نفر شدم دو نفر دو نفر شدن شیش نفر همشونم خودشون خواستن باهام بیان اولا میخواستم وکیل شم که عدالت و بین حقوق زن و مرد برقرار کنم ولی نشد بعدها فهمیدم چند صد قرونو همیشه یه نفری تغییر داد و مردای هوس باز همیشه هوس بازن همیـــــــــــــــــــــــشه.

بعد اون جریانات فقط دلم انتقام میخواست دلم نمیخواست منم مثل صبا و خیلیای دیگه عاشق بشمو شکست بخورم خدایی تمام کسایی که اطرافم بودن و عاشق شدن بیشترشون به عشقشون نرسیدن خب چرا من خودمو درگیر چیزی کنم که آخرش میدونم نرسیدنه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
یه نگاه به ساعت کردم نه شب شده بود خیلی تعجب کردم هنوز یه عالمه حرف داشتم ولی خب کارای دیگه هم داشتم که خیلی از درد دل مهمتر بود بلند شدم لباسامو تگونددم و رفتم سوار ماشینم شدم یه راست ب ه سمت خونه مجردیم روندیم وقتی رسیدم یه نگاه به گوشیم کردم که دیدم یه عالمه تماس از طرف بچه ها و مامانم و... دارم اول از همه شماره خونه رو گرفتم هنوز یه بوق نخورده بود مامان جواب داد و پرسید کجایی؟

من: سلام ببخشید رفته بود بهشت زهرا نفمیدم زمان چجوری گذشت الانم پیش بچه هام

صدای مامان غمگین شدو: بازم؟ چرا به فکر خودت نیستی به خدا نگرانتم

من: میدونم مامانم میدونم وی حال من خوبه باور کن الانم باید برم بعدا باهم حرف میزنیم خداافظ

مامان: زیاد دیر نکن خداافظ

از ماشین پیاده شدم و با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو که یدم هر کدوم از بچه بغض کرده یه گوشه نشسته با صدایی که سعی میکردم شاد و بلند باشه گفتم: جمع کنین این بساطو بابا اتفاقیه که افتاده تا اخر عمرمون که نمیتونیم گریه و زاری کنیم به حالش قبول کنین خودشم بی تقصیر نبوده ولی دگه اینا مهم نیست مهم انتقامههههههه.....

بچه ها بچه ها تازه از اینجا داستان اصلی شروع میشه لطفا کمکم کنین و نظری داشتین راجب بهش حتما بهم بگین

بچه ها یه دفعه همه با هم بلند شدن و گفتن:چی؟ انتقام؟؟؟؟؟

منم که از حرکتشون خندم گرفته بود گفتم چی آره آبجیان محترم انتقاااا هم صدام هم لحنم پر شده بود از نفرت اینو خوب حس میکردم جوری که آيسان صدانش دراومد و:دینااا کسی که تونسته همچین بلایی سر پری بیاره سرتوام میتونه بیاره توام یه دختری با احساسات دخترونه

صاف به طرفداری ازم گفت:نه پری و دینا فرق دارن دینا تا حالا حتی نلرزیده تو راهی که قدم گذاشته ولی همه ی ما یه بارم که شده لرزیدیم کی گفته ما نمیتونیم انتقام سولماز و پری و خیلیای دیگه رو بگیریم هاااا؟؟؟؟

آيسان با صدای نگران که میتونستم درکش کنم گفت:ولی صاف ما نباید بازم قربونی بدیم بهتر نیست از خود پری ناز استفاده کنیم؟

من رو به پریناز گفتم:پری بعد اون موضوع عرشیا بهت زنگ میزنه؟؟؟ هر چی باشه نزدیک دو روز گذشته

پری با پوزخند:حتی جواب تلفنامو نمیده چه برسه به زنگ زدن تازه خود اس داد که دیگه بهش نه زنگ بزنی نه سراغش برم گفت دختر هرزه نمیخوام.....

تمام بچه ها با ناراحتی و ترحم نگاهش کردن منم که انتظارشو داشتم برگشتم سمت آيسانو گفتم:پری تاریخ مصرفش واسش تموم شده است واون حالا یه مهره سوختس

احساس کردم پریناز ناراحت شد از حرفم ولی من فقط واقعیتو گفتم مقصر اصلی عرشیا و بعد خودشههههه

بینین بچه ها حالا که اون با پری بهم زده پس حتما دنبال یه جایگزینه و بهترین مکان واسه پیدا کردن جایگزین کجاس؟

پریناز با بغض:خیابون؟

من:نه گزینه بعد؟

چیییییی؟؟؟؟؟ رفت؟؟؟؟؟ ای بابا!!!!!! اخه یعنی چی؟ خوب الان جواب اونارو چی بدم دینا ریلکس باش مهم نیست این نشد یه راه دیگه داشتم واسه خودم غر میزدم و دلداریم میدادم که نور یه ماشین خورد تو چشمام منم اعصابم داغون بلند داد زدم هووووو یابو سواراون نور لامصب تو ببند که صدای باز شدن در اومد و بعد انگار که یکی پیاده شد منم یه کم عقب رفتم تا بتونم چشامو باز کنم با عصبانیت چشامو باز کردم که چشم تو چشم کسی شدم که انتظارشو نداشتم

عرشیا: اولاً مودب باشید دوما چی شده؟

منم سریع از شوک خارج شدم و گفتم: اولاً دوست ندارم دوما به شما چه؟

عرشیا: منو باش خواستم کمکتون کنم بی ادب

داشتم خراب میکردم واسه همین گفتم: روشن نمیشه هر کار میکنم

عرشیا یه نگاه به سانتافه ی خوشگلم کرد و گفت: چش شده خب؟

با عصبانیت زل زدم تو صورتشو گفتم: مگه تعمیرکارم بدونم؟

عرشیا با لبخند یه نگاه سر تا پایم کرد و گفت: نوچ بهت نمیخوره

ندااشت جواب بدمو خودش گفت ماشینتو همینجا بذار من میرسونمت

من: میرسونمتون

اونم که گرفته بود منظورمو گفت: همون

من: ممنون تاکسی میگرم

من: ممنون تاکسی میگرم

عرشیا: یه دختر تنها... تو تاریکی شب... دیر وقت... خوشگل.. غد و لجباز.. زبون درازو کی ولش

میکنه فکر میکنی تاکسی گیر میاری؟

منم مثلاً خودمو به فکر کردن زدم: باعشه بعدم ماشینمو قفل کردم و رفتم طرفش که اونم رفت طرف ماشینش و در جلورو باز کرد که من بی توجه بهش عقب نشستم اونم یه نگاه حرصی بهم انداخت و گفت: انگار راننده یا نوکرشم داشت با خودش همینجور قر میزد منم بهش اصلاً فکر نمیکردم داشتم به ماشین خوشگلم فکر میکردم که به کی بگم نصفه شبی بیارتش اونم با اون

خرابکاریایی که ماروش کردیم موتورش داغون شد روشن نمیشه دیگه ماشینم از دست رفت.... داشتیم به اینا میفکریدم که صدای پخش ماشینشو که تا الان کم ب ود رو زیاد کرد

نمیتونم ببخشم

دور شو برو نبینم

تیکه ای بودی از دلم

گندیدی و بریدمت

هزار و یک رنگی عزیز

دروغ و نیرنگی عزیز

واسه دل عاشق من

بدنامی و ننگی عزیز

راهم و کج کردی عزیز

عشقم و رد کردی عزیز

خودت ندونستی چی کردی

با ما بد کردی عزیز

آره راهم و کج کردی عزیز

یادت میاد گفتم بهت

اگه نمیشی مرهمم

تو رو خدا زخمم نشو

که تیکه پاره است بدنم

توو عین ناباوریم تو هم شدی یه زخم نو

هیچ نمی خوام مثل تو شم از جلوی چشم برو

راهم و کج کردی عزیز ...

با ما بد کردی صادقی

با شنیدن اهنگ پوزخند رو لبام نشست بین تو رو خدا! جاها برعکس شده به جای پری این داره از این اهنگا گوش میده یکم که رفتیم و از اتوبان خارج شدیم ادرس خونمونو گرفت منم ادرس خونه مجردیمو به ناچار دادم وقتی رسیدم ازش خشک خدافظی کردم و پیاده شدم که اونم فوری پیاده شد و یه کارت گرفت سمتو گفت: من جمعه یه مهمونی دارم خوشحال میشم ببینمت منم که هنوز پشتم بهش بود یه لبخند از این که دم به تله داد زدم و برگشتم سمتش و کارتو ازش گرفتم که یه لبخند زد به خیال اینکه پا دادم ولی من در کمال خونسردی کارتو بدون نگاه کردن پاره کردم که چشماش اندازه قابلمه شد و یه عالمه تعجب کرد اصلا انتظارشو نداشت (بعدشم ضربه اخر امشبمو زدم) انگشت اشارمو گرفتم جلوشو چندبار تکون دادم و گفتم دیگه پاتو از گیلیمت بیرون نکن و لقمه اندازه گلوت بردار واست زیادی گندممممم بعدم به سمت در رفتم و زنگ زدم و بعد باز شدن در بدون نگاه بهش وارد خونه شدم...

عرشیا

با صدای بسته شدن در به خودم اومدم اصلا انتظار همچین کاری رو ازش نداشتم و اااااااااااااااااااااا حالا یه دختر اینجوری باهام رفتار نکرده بود یه لبخند مسخره رو لبام اومده بود با خودم گفتم من چرا لبخند میزنم؟ چرا ناراحت نیستم؟ الان که باید حالشو بگیرم و تلافی کنم ولی تلافی کردنم متفاوته میتونه یه شب خوب و رویایی واسم بسازه تازه با دختر سرتق بیشتر حال میکنه ادم به افکارم یه لبخند شیطننت امیز زدم.....

دینا

تا نزدیکیای صبح درس میخوندم و واسه بچه ها همه چیو تعریف کردم که همه خوشحال شدن و صدف با لبخند: فردا صبح اول صبح پشت در منتظرته

همه تایید کردن به جز

آیسان با ناراحتی: از کجا معلوم؟ اینی که این بلاهارو سر پری و سولماز آورده به این اسونیا تسلیم نمیشههههههه

سحر: اه توام همش ساز مخالف بزنی چته تو؟

آیسان کلافه دست به صورتش کشید و بلند شد رفت تو اتاق

صدف: فقط بلده اذیت کنه

سحر: خیلی از خود راضیه

من بلند گفتم: بسه دیگهههه سرمو خوردین وبا ابروهای گره کرده رفتم سمت اتاق و پیش ایسان که دیدم داره گریه میکنه قلبم فشرده شد رفتم کنارش رو تخت نشستم و بغلش کردم و گفتم: چی بهم ریختت؟ معلومه داغونی اما چرا!!!؟

آیسان همون جور که هق هق میکرد گفت: به خدا نگرانتم چرا نمیفهمی من بی تو میمیرم نمیخوام خار تو پات بره چه برسه... و دیگه ادامه نداد و سرشو تو سینم قایم کرد و زار زد منم اروم پشتش دست میکشیدم تا اروم شه بعد یکم که اروم شد از بغلم بیرون اومد و گفت: میدونم نمیتونم منصرفش کنم ولی خواهشاً مراقب خودت باش نمیخوام شکستتو ببینم
من: آیسان جان باور کن اتفاقی برام نمیوفته

ایسان: قول بده؟

من دستمو گذاشتم رو سینم و گفتم: به شرافتم قسم.....

آیسان که خیالش راحت شد گفت: ما به بقیه پسرا برسیم یا همه چیو تعطیل کنیم؟

من: نه بابا واسه چی؟ اینم مثل بقیه اس به کاراتون برسین که همون موقع گوشیم زنگ خورد نداشت بقیه حرفمو بگم گوشیمو از جیب شلوارم دراوردم و یه نگاه به شماره کردم که دیدم عمو فرشادمه با خوشحالی جواب دادم

به به استاد گرام حالتون چطوره چه عجب یادی از ما گردین تو دانشگاه که نیم نگاهی بهم نمیندازین نداشت دیگه ادامه بدم و

عمو فرشاد: بسه بابا سرمو خوردی. عجا از کی تا حالا بزرگتر به کوچیک تر زنگ میزنه؟

حوابشو ندادم و گفتم: سلام

عمو بلند خندید و گفت: سلام وروجک خوبی عمویی؟

من: اره عمویی حالا چی کار دارین چون میدونین که؟

عمو: بله. میخواستم بگم نمیتونی بری شرکت بابات که واست پارتی بازی کنه گرفتی دختر خوب؟

من با ناراحتی: ای بابا شما قصد کردین نذارین من به کارم برسم؟

عمو با کنجکاوی: کدوم کار؟

من با ناراحتی: هیچی بی خیال. حالا من کار از کجا گیر بیارم؟؟؟

عمو: پیدا کردم واست

من که کنجکاو شده بودم گفتم: کجا؟

عمو: پسر استاد پارسا یه شرکت مهندسیه توپ داره بخوای میتونی بری اونجا این پیشنهادو خود

استاد پارسا داد ولی مثل اینکه رابطه پدر پسر افتضاحه

من: عمرا برم زیر دست یه پسرشم؟ اونم چی پسر بهترین استاد عمرم که بهش خیلی مدیونم؟

عمو: خب چه ربطی داره به هم؟ چون بهش مدیونی حرفشو زمین ننداز

من: شما خوب میدونیین اگه کسی بخواد پارو دمم بزاره لهش میکنم واسه همین نمیخوام درگیری

پیش بیاد استادمو ناراحت کنم

عمو: تو از کجا میدونی اذیتت کنه؟

من: کسی که با استاد پارسا که نمونه ی یه انسان کامله بد باشه معلومه ادم درست حسابی نیست.

عمو: من پسرشو دیدم از کجا معلوم تقصیراستاد پارسا نباشه

من: اولاً استاد پارسا ادم خیر و خوب و مهربونیه دوما اصلاً به من چه بحث میکنم

عمو: اره والا. ببین من نمیدونم میتونی تا فردا یه شرکت پیدا کنی؟

من: چرا؟ تا فردا چرا؟

عمو با خنده: فردا کلاس داری و آخرین مهلت واسه پیدا کردن شرکتته

من: مگه از کی به بچه ها گفتین؟

عمو: دو هفته ای میشه

من با عصبانیت: الان به من میگین؟ واقعا که.

عمو باخنده: الانم وظیفه ام نبود بگمبه خاطر داداشم گفتم که غیبت نکنی چون پارسا گفتش اگه فردا نیای دیگه لازم نیست تا اخر بیای

ووو!!!!!! ییییی از این بدتر نمیشههههه

عمو باخنده گفتکحرص نخور بچه ات بی شیر میمونه بعد در حال قهقهه زدن قطع کرد

منم که از حرصم لبامو میجویدم اینقدر که خون افتاد یه نگاه به ساعت کردم دیدم اذان صبحو گفتن بلند شدم رفتم وضو گرفتم که دیدم بچه ها خوابیدن فقط پریناز سرسجاده اش بود و داشت گریه میکرد با ناراحتیه که از فردا و از پری بهم وارد شده بود وضو گرفتم و رفتم سرسجاده ام نمازمو خوندم یه کم با خدا حرف زدم و ازش کمک خواستم تا بهم کمک کنه از پشش بر پیام بدون از دست دادن گوهر وجومم

بعدم رفتم ساعتمو واسه هشت کوک کردم چون ده کلاس داشتیم به مامانم زنگ زدم گفتم امشب خونه نیام نگران نباشه.

صبح با زنگ ساعت و تکونای پریناز بلند شدم و رفتم دستشویی بعداز تموم شدن کارم خواستم حاضر شم که صدای پری موقفم کرد

پری: بیا صبحونه بخور بعد وقت زیاده

تعجب کردم هم از لحنش که دیگه غصه ای توش نبود هم از صبحانه درست کردنش خوشحال به سمتش رفتم و گفتم: این صبحونه خوردن داره.

تا تموم شدن صبحانه ی مفصلی که چیده بود حرفی نزد ولی معلوم بود حرفی رو دلش سنگینی میکنه ولی نمیخواستم بهش بگم تا زبونش وا شه بخواد میگه دیگه. بعد از تموم شدن صبحانه ام بلند شدم و رو بهش بالبخند: دستت درد نکنه خیلی خوب بود

پریناز با لبخند قشنگی: نوشش جان.

بعدم خواستم برم که: همیشه بشینی میخوام حرف بزنی منم یه لبخند واسه درست حدس زدم زدمو با خوشحالی گفتم: سراپا گوش میشنوم و نشستم که گفتم: میخوام برم آلمان پیش خواهرم (خواهرش پریا یه مدل تو آلمان بود) اونجا به این مسایل اهمیت نمیدن میخوام برم رها شم. از حرفاش رفتم تو شوک با لبخند تلخی بلند دشمو گفتم: از تو انتظار شونه خالی کردن نداشتم. پری با ناراحتی: چرا نمیفهمی چه بلایی سرم اومده نمیتونم برم پیش مامان و بابام بگم دخترتون دیگه دختر نیست به خدا نمیتونم بعدم با کلافگی سرشو پایین انداخت درکش میکردم؟ نه معلومه که نه.

من: ولی دلیل همیشه میدونو خالی کنی تو اتفاق خودتم مقصری همونجور که منم هستم تا آخر عمرم نمیتونم خودمو ببخشم ولی زندگی هنوز جریان داره چیزای مهمتری مثل انسانیت و پاکی درون مهم تر از پاکی جسمه نمیگم مهم نیست هست ولی اون درصورتیه که تو توبه نکرده باشی ولی خودم دیدمت سرسجاده تا حالا ندیده بودم نماز بخونی چرا به این فکر نمیکنی شاید خدا خواسته به طرفش برگردی؟

پری با غصه: اینجوری؟ با همچین تاوان بزرگی؟

من با لبخند تلخ: چیزای بزرگ تاوانای بزرگ داره و در ضمن خودت مقصری ولی مهم اینه که برگردی و دیگه نلغزی دیگه خطا نری

پری که معلوم بود قانع شده: به شرط اینکه نذاری حقم پایمال شه.

من: تمام سعیمو میکنم و سریع رفتم تا حاضر شم چون دیرم شده بود خیلیم زیاد و سریع که شلوار لی مشکی با مانتوی سبزلجی و مقنعه مشکی سرم کردم و رفتم پایین که مثلا سوار ماشینم شم که یادم افتاد همون گوشه خیابون ولش کردم عین جنی ها دویدم بالا و رو به پری سویچ ماشینمو و ادرس جایی که پارک رو دادم و گفتم بیارتش خودمم سریع زنگ زدم اژانس که ماشین نداشت واسه همینم راه افتادم تا از خیابون تاکسی بگیرم و داشتم میدویدم زودتر برس سرخیابون که دیدم یکی داره هی خانوم خانوم میکنه و دنبالم میاد فکر کردم اشتباه شده ولی خوب کنجکاو شدم چون غیر من کسی تو کوچه نبود برگشتم که با قیافه ی خندون عرشیا روبرو شدم.....

بعدم رفتم ساعتو واسه هشت کوک کردم چون ده کلاس داشتم به مامانم زنگ زدم گفتم امشب خونه نیام نگران نباشه.

صبح با زنگ ساعت و تکونای پریناز بلند شدم و رفتم دستشویی بعد از تموم شدن کارم خواستم
حاضر شم که صدای پری موقفم کرد

پری: بیا صبحونه بخور بعد وقت زیاده

تعجب کردم هم از لحنش که دیگه غصه ای توش نبود هم از صبحانه درست کردنش خوشحال
به سمتش رفتم و گفتم: این صبحونه خوردن داره.

تا تموم شدن صبحانه ی مفصلی که چیده بود حرفی نزد ولی معلوم بود حرفی رو دلش سنگینی
میکنه ولی نمیخواستم بهش بگم تا زبونش وا شه بخواد میگه دیگه. بعد از تموم شدن صبحانه ام
بلند شدم و رو بهش بالبخند: دستت درد نکنه خیلی خوب بود

پریناز با لبخند قشنگی: نوشش جان.

بعدم خواستم برم که: میشه بشینی میخوام حرف بزنم منم یه لبخند واسه درست حدس زدم
زدمو با خوشحالی گفتم: سراپا گوش میشنوم و نشستم که گفتم: میخوام برم آلمان پیش خواهرم
(خواهرش پریا یه مدل تو آلمان بود) اونجا به این مسایل اهمیت نمیدن میخوام برم رها شم.

از حرفاش رفتم تو شوک با لبخند تلخی بلند دشمو گفتم: از تو انتظار شونه خالی کردن نداشتم.

پری با ناراحتی: چرا نمیفهمی چه بلایی سرم اومده نمیتونم برم پیش مامان و بابام بگم دخترتون
دیگه دختر نیست به خدا نمیتونم بعدم با کلافگی سرشو پایین انداخت درکش میکردم؟ نه معلومه
که نه.

من: ولی دلیل همیشه میدونو خالی کنی تو اتفاق خودتم مقصری همونجور که منم هستم تا آخر
عمرم نمیتونم خودمو ببخشم ولی زندگی هنوز جریان داره چیزای مهمتری مثل انسانیت و پاکی
درون مهم تر از پاکی جسمه نمیگم مهم نیست هست ولی اون در صورتیه که تو توبه نکرده باشی
ولی خودم دیدمت سر سجاده تا حالا ندیده بودم نماز بخونی چرا به این فکر نمیکنی شاید خدا
خواسته به طرفش برگردی؟

پری با غصه: اینجوری؟ با همچین تاوان بزرگی؟

من: فعلا

بعد قطع تلفن به بیرون نگاهی انداختم که دیدم دیگه ترافیک نیست یعنی اصلا اونجا نیستیم با تعجب به عرشیا نگاه کردم و پرسیدم: کجاییم؟

عرشیا که شدیداً تو فکر بود از اینه نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت: راه میان بر تا ده دقیقه دیگه رسیدی.

پس چرا من تا حالا این راهو ندیده بودم؟ اینو فکر کردم اروم با خودم تو دلم گفتم ولی مثل اینکه اشتباه کرده بودم چون اون جواب داد.

عرشیا: هر کسی بلد نیست.

همونطور که گفته بود ده دقیقه بعد جلوی دانشگاه پیاده ام کردونم سریع خدافظی کردم خواستم درو ببندم که گفت: اسمتو هنوز نگفتی

من: لازم ندونستم

بعدم راهمو کشیدم سریع رفتم تو دانشگاه تا باز گیر گیرای استاد پارسا جون نیوفتادم

عرشیا

چند دقیقه ای از رفتنش میگذشت من باز با دیدنش نیشم شل شده بود نمیدونم این چه دردی از دیروز گریبانمو گرفته که تا میبینمش خوشحال میشم و نیشم شل دیروز فقط تو فکر تلافی و اذیت بودم و داشتن یه شب خوب باهانشو ولی بعد که دوباره دیدم وبالون معصومیت چشما از افکار بدم از خودم بدم اومد نمیدونم چه حسی بهش دارم فقط میدونم نگاهام بهش از روی هوس نیست

قلب من یه عمر با من بوده

وتازه فهمیدم کجاس

کارش چیه!

تازه فهمیدم همه

افسانه ها،

شعرها،

معجزه ها کار کیه؟!

من نمیدونم چرا این روزا احوال من بهتر شده!

فرق کرده خنده ها و گریه هام.....

عکس من تو آینه واضح تر شده.....

اتفاق عاشقی افتاد دست من نبود!!.....

دینا!

سریع رفتم تو سمت محوطه ی داخلی دانشگاه واز اونجا مثل جت پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا
وقتی که پشت در رسیدم فقط یه تقه زدم و پریدم تو که محکم خوردم به یه نفر واونم تعادلشو از
دست داد خورد زمین که همه بچه ها از وضعیت به وجود اومده خندیدن و استاد پارسا هم
همونطور که از خنده قش کرده بود و نمیتونست محارش کنه خواست چیزی بگه که نتونست واین
دفعه با صدای بلند خندید منم به اون شخصی که افتاده بود زمین نگاه کردم که دیدم اونم داره
میخنده من نمیفهمم چیش خنده داره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟هم کلافه هم عصبی شده بودم این یعنی
خطر

با صدای بلندی داد زدم بســـــــــــــــــــــههه .

همه ساکت شدن و زل زدم بهم منم که اخمام حسابی تو هم بود گفتم چیش اینهمه خنده داشت
این اقا اینجا واستاده بودن منم درو باز کردم خوردم بهش همین دلیل خندیدن نمیبینممم.

استاد پارسا که خوب منو میشناخت و میدونست عصبی شم خیلی دیوونه میشم سریع گفت:خب
حالا اتفاقیه که افتاده مطمئنا اگه شما خودتمم ان وضعیتو میدیدی خنده ات میگرفت خیلی سعی
داشت جلوی خنده شو بگیره اونو از سرفه هاش میفهمیدم ولی بعد چند ثانیه سریع اخماشو کشید
تو هم و گفت:شما دو نفر هم تاخیر داشتین وهم کلاسو بهم ریختین

من که میدونستم از هر چی بگذره از تاخیر دانشجوهایم نمیگذره عصبانیتو فراموش کردم ودقیقا
این همون چیزی بود که استاد پارسا میخواست و سریع گفتم:دیگه تکرار نمیشه

استاد با اخم:سریع بشینید

منم حرف گوش کن اولین صندلی خالی نشستم واون پسر هم دقیق اومد کنارم نشست و تازه یادم اومد اونم عین من تاخیر داشته و استاد داشته توبیخش میکرده که من اون وسط رسیدم پس بگو چرا همه مرده بودن از خنده.

استاد بعد درس دادنش گفت:امروز همون زمان تعیین شده است که باید بگید کجا قراره مشغول به کار شید همه سریع ادرس دقیق اونجایی که کار میکنن به علاوه شماره تلفنشو بهم بدن.

اون پسر که بهش خوردم گفت:میشه شرکت خودمون باشه؟؟؟؟؟؟

استاد:خیر درضمن این سوالو دو هفته پیش که بهتون گفته بودم باید میپرسیدین نه الان.

پسر:آخه استاد من تازه اومدم تو این دانشگاه به همین علت پرسیدم

استاد یه نگاه بهش کردو یه ذره بادقت دیدش زد وبا تعجب گفت:تو کمالی نیستی؟مهبد

کمالی؟؟؟؟؟؟

پسر یه لبخند استاد کش زدو:کمالی اش درسته اما مهبدش نوچ بعد یه نگاه به من که داشتم با تعجب نگاهشون میکردم کرد و اروم جواری که بشنوم گفت:مهیارم.بعد نگاهشو باغرور ازم گرفت و بلند گفت:مهیار کمالی ام.

استاد نمیدونم چرا خیلی خوشحال شد و بی توجه به دانشجو ها گفت:پسر تو کجا اینجا کجا؟؟؟ که الان باید تو لندن باشی این جا چیکار داری؟راستی باباتم اومده؟

کمالی با لبخند:بلهه اومدن ومشتاق دیدارتون بعدم گفت استاد حالا من چی کار کنم؟

استاد جونم با گیجی تمام:چی رو؟

من که اینو شنیدم بلند زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند تا حالا استادو اینقدر حواس پرت ندیده بودم وقتی که به خنده افتادم کمالی برگشت و با یه لبخند خیلی قشنگ نگام کرد و بقیه بچه هام از صدای خنده ام زدن زیر خنده و استادم که دید خراب کاری کرده دوباره اخماشو کشید تو هم به من یه نگام بد کرد رو به بچه ها با صدای بلند گفت:ســــــــــــــــــــــــاکت وقتی که بچه ها ساکت شدن دوباره به من نگاه کرد و گفت:شما هم بار اخرت باشه کلاسمو بهم زدی.

من که استادو خیلی دوست داشتم و نمیخواستم ضایع شه یه نگاه به چشماش کردم و با چشمام بهش فهموندم مقصر خودتونید بعدم یه چشم قره و سرمو انداختم پایین تا صدام در نیاد که

استادم که از چشم غره ام خنده اش گرفته بود دیگه هیچی نگفت ولی یه صدا به طرف داری من گفت:

مهیار کمالی: به این خانوم چه ربطی داشت استاد خودتون حواستون نبود سوتی دادین با چشمای از حدقه دراومده نگاش کردم که باز یه لبخند به من زد و دوباره به استاد نگاه کرد و استاد جونمم گفت: درسته ولی خانوم شریف باید سعی میکردن حداقل اروم بخندن (خوشم میاد کم نمیاره این استاد پارسا) بعدم همون موقع یکی از بچه ها گفت: استاد ساعت کلاس تموم شده ها!!!!!!!

استاد پارسا هم یه نگاه به ساعت گفت: درسته بچه ها خواستن پاشن که دوباره گفت: آ آ اول تحویل ادرس و شماره محل کارتون بعد بچه هام بعضی ها بردن دادن که از ۱۶ نفر دانشجو ۱۱ نفر فقط شرکت پیدا کرده بودن و ما پنج تا عین هویج و ایساده بودیم ببینیم چه کار باید بکنیم که این کمالی رو به من گفت: آگه بخواین میتونین تو شرکت من استخدام شید یه نگاه بی تفاوت انداختم و گفتم: لطفتونو واسه خودتون نگه دارین بعد رفتیم پیش استاد که داشت با اون سه تای دیگه بحث میکردو بهشون گفت یه هفته دیگه وقت دارین من که اینو شنیدم شاکی رفتم جلوی استاد و گفتم: واقعا که به اونا وقت اضافی میدین بعد (با یه اشاره به خودم) به من حتی نمیگید که همچین چیزی از دانشجوهاتون خواستین.

استاد با خنده: اوه اوه خشم اژدها که میگن تویی نه؟ بعد جدی شد و گفت ببین دینا جان من که خودم واست کار پیدا کردم و خو چیکار کنم با عموت هوس اذیت کردنت به سرمون زد بعد خندید یه نگاه به کمالی که کم مونده بود فکش بخوره زمین کرد وبه قهقهه افتاد

کمالی اومد جلو: استاد پارسا شما خیلی خوش خنده اید ها فقط ببخشید فوضولی میکنم رابطه ی شما چیهههه؟؟؟؟؟؟

پارسا: وا مگه تو استاد شریفو نمیشناسی؟؟؟؟

من که سر در نمیاوردم این چرا باید استاد شریفو بشناسه واسه این زیاد به خودش فشار نیاره من زودتر بفهمم این کیه گفتم: استاد شریف بابام نیست عمومه. بعد یه نگاه بهش کردم که

با تعجب گفت: تو از کجا فهمیدی من میخوام بگم باباته

ووووو!!!!!!! ای این چه قدر خنگهههه

من: اولاً تو نه شما دوما چون همه همین فکرو میکنن سوماً حالا شما بگید کی هستین؟؟؟؟؟؟؟؟

باز با غرور نگام کرد و گفت: پسر ارشد رییس دانشگاهم و تازه یه هفته اس که از لندن اومدم ایران.

من که مونده بودم خب خلو چل همه واسه دکتری میرن اونور اون وقت این واسه دکتری اومده ایران جلل خالق!!!!!!!

مثل اینکه اینارو بلند گفتم باز چون هم استاد پارسا هم کمالی خندیدن و

کمالی: به دلیل شخصی مجبور شدم برگردم

من: اهان خب استاد خدافظ.

استاد: کجا دینا خانوم صبر کن باید بیرمت پیش پسر من تو رو هم ببرم پیش فرشید (بابا جونم)

من قبل از اینکه کمالی پیرسه فرشید کیه روبهش گفتم: فرشید شریف بابامه عموم فرشاد بعد رو به استاد: اینو میخواین بیرین شرکت بابام واسه وکالت؟؟؟؟

استاد: افرین دختر باهوشم همیشه به هوش افتخار میکنم که لازم نیست همه چیرو واست توضیح داد

من: با بابام هماهنگ کردین؟؟؟؟؟؟؟؟

استاد: بلههههه. ما منتظر این شازده بودیم فقط نمیدونستم امروز میاد

با هم راه افتادیم سمت پارکینگ دانشگاه عموم پایین منتظرمون بود منو که دید گفت: چطوری وروجک عمو من چشمم گرد شد ابرومو برد عموم خیر سرش استاد دانشگاه هست ولی عقلش اندازه تخم مرغ شانسیه ۳۸ سالشه البته و یکی از جوون ترین استادای دانشگاهمونه با سری افکنده رفتیم کنارش وایسادم و گفتم سلام.

عمو: سلام جوجوی عمو

یه نگاه بهش کردم که دستاشو گذاشت رو چشماشو: غلط کردم کنن اون چشمارو اونجوری این هزار و یک بار

منم بی خیالش شدم رفتم عقب ماشین کمری مشکیش نشستم استاد پارسا هم جلو نشست
کمالی هم عقب تا برسیم استاد و کمالی و عمو میگفتن و میخندیدن منم داشتم فکر میکردم
نمیشد من پیش بابای خودم کار کنم اینطوری حداقل از کم کاری هام میگذشت ولی الان
چی؟؟؟؟ میرم زیر ذره بین هییی خدااا. باید وقتمو تقسیم کنم که به تمام کارام برسیم....

عرشیا

سالام داداش احسان رفیق گرمابه و گلستان خودم خوبی؟؟؟؟ ماشا ماشا روز به روز خوشگل تر
میشی و شرکتم که ماشا ماشا روز به روز بهتر رمز موفقیتتو به منم بگو دیگه
احسان: سلام. عرضم به خدمتت دوری از جنس مونث رمز موفقیتمه.

من با صدای بلند خندیدم

احسان: چیه کبکت خروس میخونه؟ چته شاد میزنی؟

من: راست میگی اره نمیدونم چه مرگم شده موندم تو کار خودم از صبح که این دختر رو رسوندم
این جووری شدم

احسان با تعجب: تو که تا حالا از همنشینی با یه دختر اینقدر خر کیف نمیشدی؟ درضمن تو که تازه
با پریناز بهم زدی به این زودی جایگزین پیدا کردی واسش پس دیگه مهمونیت واسه چیه؟؟؟؟
من: نه بابا این فرق میکنه دوست دخترم نیست که این فرشته اس. بعدم سریع دستمو گذاشتم
جلوی دهنم م چی گفتم؟؟؟؟ من به دختری که حتی اسمشم نمیدونم گفتم فرشته؟؟؟؟

احسان با بی تفاوتی و غرور همشگیش: زده به سرت دخترا ادمم نیستن چه برسه به فرشته حالا
چرا اومدی اینجا الان باید شرکت باشی

من: اومدم بریم بیرون

احسان: همیشه این پارسا میخواد بیاد اینجا نمیتونم بیام

من: ای بابا باعشه پس من میرم شرکتم عصر میام پیشت بریم باشگاه

احسان تا خواست جوابمو بده گوشیش زنگ خورد یه نگاه بهش کرد و اخماشو کشید تو هم فقط
واسه کسایی که از شون متنفره اخم میکنه که شامل تمام دخترا بعلاوه پارسا و مادرش میشه.

احسان: چیه باز؟؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟ هان؟؟؟؟

.....

احسان: من دوست ندارم مممم نمیفهمی چراااا؟؟؟؟؟

.....

احسان: ببین نه تو نه هیچ کدوم از دخترا حتی ارزش هم اغوشی باهامو ندارین اینقدرم خودتو کوچیک نکن من حتی حاضر نیستم بهت دست بزنم میفهمی؟؟؟؟ دیگه هم زنگ نزن بعدم گوشه رو قطع کرد

من و احسان هر دومون از دخترا بدمون میومد ولی شدت تنفر احسان خیلی بیشتر از من بود من به خاطر مرگ مادرم تو جوونی احسان هم به خاطر.....(بعدا میفهمید)

من از دخترا به عنوان اسباب بازی استفاده میکنم ولی احسان اون کارم نمیکند و این دختران که خودشونو میکشن تا احسان فقط باهاشون دست بده ولی احسان تا حالا به هیچ دختری حتی دستم نداده. عجوبه ایه واسه خودش من خیلی دوستش دارم مثل برادر نداشتم عاشقشدم. وقتی باهاشیم به هیچی جز اون فکرم نمیکند ولی نمیدونم چرا الان فقط صورت خوشگلهاه اون دختری که حتی اسمشم نمیدونم میاد جلو چشمم

با تکونای دست احسان جلو صورتم به خودم اومدم

احسان: گفتم مردی راحت شدیم از دستت

من: تا تورو کفن نکنم عمر ااا

احسان: وقتی حلواتو خوردم میفهمی

احسان خیلی حاضر جواب بود منم میدونستم حریف زبونش نمیشم واسه این بی خیال ش شدمو گفتم کی بود؟؟

احسان با کلافگی زل زد بهم: سونیا

من: چی میگفت؟؟

احسان: بهم میگه فقط یه بار باهاش باشم دختره ی ه ر ز ه.

من: بی خیالش بهش بگو عرشیا در خدمت گذاری حاضره چشمای احسان یه برقی زد که نگووو.
منم که میدونستم الان چی میخواد گفتم: بی خیال شوخی کردم بابا پایه ای بریم عصر باشگاه
احسان: باشه بینم چی میشه بهت خبر میدم.

من: باباای

احسان: خدافظ.

بعد از اینکه از منشیه باحالش که از دوستای خودمون بود خدافظی کردم رفتم تو اسانسور تو اسانسور به قیافه ام نگاه کردم چشمای عسلی موهای خرمایی صورت نسبتا سفید دماغ متناسب قد بلند و چهار شونه تیپم که عالیه از لحاظ قیافه چیزی کم نداشتیم همین باعث میشد دخترای زیادی دور برم باشه که بازم صورت اون دختره که اسمشم نمیدونم اومد جلو چشمام برای اینکه بهش نفکرم صورت احسانو انالیز کردم. چشمای طوسی و کشیده صورت سفید موهای مشکی براق دماغ خوشگل که مثل عملیا یهکم سر بالا بود ولی معلوم بود عملی نیست قدش از من یکم بلند تر بود و چهار شونه تر درکل از من جذاب تر و خوش قیافه تره. ولی غرور و نفرت تو چشماش بیداد میکنه. صدای اقاها که گفت طبقه همکف پیاده شدم. احسان همچیش عجیب بود کل این برج خودش ساخته بود واز این برج دو طبقه اش رو نگه داشته بود که یه طبقه مخصوص مهندسیین نقشه کشش و طراحاش بود یه طبقه ام مخصوص جلسات و کنفرانس هاوو...

شرکت منم یه طبقه بود تو یه برج دیگه. رسیدم به پورشه ام سوار شدم خواستم راه بیفتم که باز قیافه ی اون دختر اومد جلو چشمام من چم شده ای بابااا.

پی حس همون روزام پی احساس آرامش همون حسی که این روزا به حد مرگ میخوامش

دلَم میخواد عاشق شم اخه فکرت شده دنیام اگه عاشق شدن درده من این دردوازت میخوام

دیناا

همین جور داشتم فکر میکردم که عمو جلوی یه برج خیلی بزرگ وایستاد از ماشین پیاده شدم و سعی کردم تعجبمو پنهون کنم اخه بابای من تو این سن یه همچین شرکنتی داره البته یکم بزرگتر ولی پسر استاد پارسا.....واقعا برام عجیب بود مگه پسر استاد پارسا چند سالشه؟؟؟

خو دختر خنگ شاید باباش کمکش کرده اینجارو خریده. در ضمن کلش که مال اون نیست فقط یه طبقه اش با این فکرا دیگه تنها حسی هم که داشتیم همون تعجب از بین رفت وهمه با هم به سمت برج خوشگل راه افتادیم وبعد از این که با نگرهبانی هماهنگ شد اجازه صادر شد بریم تو محوطه داخلی بعدم سوار اسانسور پیش به سوی اون بالا مالاها داشتیم همینطور برای خودم چرت و پرت میگفتم که

استاد پارسا گفت:دیناا برای این که این جا کار کنی باید یه چیزایی رو بهت بگم که همون موقع اسانسور ایستاد و استاد یکم نگران به نظر میرسید عمو و کمالی رفتن بیرون منم خواستم برم که استاد با نگرانیه اشکاری این دفعه:ببین هر اتفاقی افتاد پا پس نکش و نترس من وعموت باهاتیم یه چیزایی رو باید بهت میگفتم که نشد ولی ایراد نداره لطفا عین همیشه منطقی و خونسرد رفتار کن

من:متوجه نمیشم ولی باشه سعی میکنم.

استاد پارسا با لبخند:ممنون دخترم

منم که اصلا حواسم اینجا نبود فقط سرمو تکون دادم و باهم از اسانسور خارج شدیم همین جور که داشتیم میرفتم به سامیارم فکر میکردم نمیدونم چرا الان باید یاد سامیار فسقلیم بیفتم ولی خب دیگه یادم باشه یه سر برم خونه شون یه نگاه به ساعتیم کردم شش عصر بود داشتیم به ساعت نگاه میکردم که به یه در خیلی بزرگ رسیدیم که روش نوشته بود شرکت مهندسی سازه و مشاور(همون عمران)که کمالی درو باز کرد استاد پارسا خواست بره تو که

کمالی:استاد خانوما مقدم ترنااا

استاد اومد عقب و خجالت زده وبا یه لبخند کج گفت:بله بله بفرمایید.

عمو فرشاد:باباا جنتلمنیت تو حلقم

که منو کمالی استاد با چشمای از حدقه بیرون زدمون زل زدیم بهش خر سرش استاد دانشگاه است این طرز حرف زدنش.بعدم عمومم که فهمید سوتی داده سوت بلبلی زد و با دست اشاره کرد برم تو منم دیدم خیلی معطل کردیم سریع رفتیم تو

وقتی وارد شدم اولین چیزی که توجه جلب میکرد رنگ دیوارا بود که همه طوسی مشکیه خیلی شیک بودن ومبلا هم از همین ترکیب رنگ بندی استفاده شده بود میشد گفت کل فضا همین

شکلی بود همینجور داشتیم اطرافو انالیز میکردم که چشمم به اولین موجود اینجا افتاد که فکم کم موند بیفته زمین چون منشیش مرد بود...من که استپ کردم بقیه هم که پشت من بودن رفتن جلو استاد و عمو و کمالی رفتن با منشیه دست دادن ومنشیه هم خیلی گرم ازشون استقبال کرد منم به خودم مسلط شدم و رفتم جلو بلند سلام دادم

منشیه هم با خوشرویی همراه با جلو آوردن دستش:سلام خانوم

منم یه اخم بابت دستش رومو ازش گرفتم رفتم کنار

منشیه هم با یه لبخند مسخره دستشو کشید کنار و سریع گوشی تلفنو برداشت و گفت:اقای پارسا تشریف آوردن

.....

منشی:بله بله

.....

منشی:همین الان؟ یعنی بگم منتظر بمونم؟

.....

منشی:چشم قربان

بعدم گوشی رو گذاشت رو به ما

منشی:ببخشید گفتن اگه میشه چند دقیقه منتظر بمونید

من دیگه واقعا در حال ترکیدن بودم این پسر خلههه؟؟؟؟به باباش میگه منتظر بمون استاد و عمو

هم معلوم بود ناراحت شدن منم رفتم جلو با یه صدای نسبتا بلند که صدام به اون خیکی برسه

گفتم:ببخشید ولی به اون ریستون بگین وقت دیگران خیلی با ارزشه عین وقت خودشون

منشیه که از صدای بلندم ترسیده بود و همش به یه در متفاوت از بقیه درها نگاه میکرد که میشد

حدس زد اتاق همون پسره اس گفت:بله بله میدونم ولی اقای رییس هم کار دارن

منم با یه نیشخند:مطمعنید؟؟؟

منشیه با گیجی تمام؟ یعنی چی؟

من: یعنی منظورم اینه که مطمئین نمیخوان کلاس بزارن؟

منشیه: نه خانوم این چه حرفیه

من به حرفش توجه نکردم بلند جوری که مطمئن بودم میشنوه گفتم: فکر میکردم ریستون تازه کار نیستن و از این ادا و اصول های مسخره هم درنمیارن و یه شرکت واقعی دارن ولی اشتباه کردم مثل اینکه

که یه دفعه همون دره باز شد و یه گراز وحشی بیرون پرید نه نه یعنی یه ادم خیلی عصبانی اومد بیرون رو به من: چرندیاتون تموم شد؟؟؟؟؟؟

من با کمال پرویی: ابرویی بالا انداختم که عصبانیتشو بیشتر کرد و قیافشو خنده دار تر صورتش سرخ شده بود و میخواست خر خرمو بجوه منم بیخیال از کنارش رد شدم و وارد اتاقش شدم و به عمو واستاد و کمالی هم گفتم: کار جناب رییس هم تموم شد بفرمایین از قصد جناب رییسشو با تمسخر گفتم

عمو هم بلند شد اومد سمتمو گفت: حقا که برادر زاده ی خودمی.

منم یه لبخند خیلی قشنگ تحویلش دادم ظرف دو دقیقه همه تو اتاق رییس خان جمع بودیم و تازه عمو و کمالی رفتن سلام و احوال پرسی و استاد نرفت و ناراحت رو یکی از مبلا نشست راستی رنگ اتاق رییس همه اش سبز بود انواع و اقسام سبز بعضی جاهام با طوسی بود.

منم کنارش نشستم به قیافه رییس نگاه کردم که دیگه هیچ اثری از عصبانیت نداشت و یه آرامش و بی تفاوتی خاصی تو کاراش معلوم بود بعد که نشست رو به من یه فرم گرفت و گفت: اینو پر کنید!!!!!!

من: لطفا شو جا انداختین و برگه رو ازش گرفتم و پرش کردم و اون کرگردنه هم شروع به حرف زدن کرد.

.....: اینجا یه شرکت معمولی نیست ما هم احتیاجی به وکیل نداشتیم ولی حالا ناچارم و بعدم رو به من در حالی که به دیوار نگاه میکرد گفت: شماها که قرار نیست اینجا کار کنید پس همگی بیرون اینقدر با تحکم گفت که همه رفتن بیرون طرف یه دقیقه.....

بعدم رو به من گفت: دکتری عمران از لندن دارم پس فکر نکنید تازه کارم و میخوام کلاس بزارم من سه ماه باید تو رو اینجا تحمل کنم پس سعی نکن با حرفات رو اعصابم بری

من:اولا تو نه شما دوما شما حد خودتونو بدونید من باهاتون کاری ندارم

پسره:اولا ارزش شما گفتن نداری که بخوام جمع بیندمت دوما من میدونم خدمو تو نمیدونی سوما هر ساعتی که من بگم میای و از فردا هم کارت شروع میشه هر تاخیری یا غیبتی مطمئن باش تو پرونده ات ذکر میکنم

خیل عصبانی شدم ولی به روی خودم نیاورد و عین همیشه خونسردانه گفتم:اینارو که میدونستم ادم سنگ دلی هستین بقیه قوانین

اونم با ارمش گفت:فردا از ساعت ۷ تا ۷ شب ساعت کاریته

دیگه این نامردیه محض بود ولی به روی خودم نیاوردم و:باشه بعدی؟؟؟

اون:همین راستی اسممو میدونی

من که داشتم بلند میشدم گفتم:علاقه ای ندارم همین جور پشتم بهش بود و داشتم میرفتم که گفت:احسان م و برای شما اقاای رییس

برگشتم نیگاش کردم و گفتم:شما فقط برای من یه مهندسین عصر خوش جناب مهندددس

بعدم سریع از اتاقش اومدم بیرون ورفتم پیش بقیه که نشسته بودن هر کدومشون تو فکر بودن که با دیدن من همه شون پریدن و با هم و با نگرانی پرسیدن:چی شد؟؟؟؟؟؟

منم خنده ام گرفت دقیقا مثل این مردایی که پشت در اتاق عمل منتظر پزشکن تا ببینن بچه شون و زنشون چطورن

سریع به خودم مسلط شدمو و گفتم:هیچی چی باید میشد استخدام شدم دیگه بعد یاد اون برگه که هنوز دستم بود افتادم ودرمقابل چشمای متعجبشون رفتم طرف در اتاقش و وارد شدم که دراز کشید بود با صدای در سریع بلند شد وایساد ویه نگاه بد بهم کرد

منم سریع گفتم:این برگه مونده بود و گذاشتم رو مبلش و خواستم برم بیرون تا مورد خشمش قرار نگرفتم که با صدای بلندی گفت:مگه اینجا طویله اس بدون در زدن وارد میشی؟؟؟؟؟؟؟؟

منم برگشتم یه نگاه متفکرانه سرتاسر اتاق انداختم و گفتم:اینجا که نه ولی صاحبش شبیه اون جونورای تو طویله اس و دیگه منتظر حرفی نشدم و بدون وقت تلف کردن پریدم بیرون به اونام اشاره کردم که بریم و خودم به سمت اسانسور راه افتاد از منشی شم خدافظی نکردم پسره ی

پرووو و به طرف اسانسور رفتم که همون موقع در اسانسور باز شد و کم مونده بود به من برخورد کنه که سریع کنار کشیدم با دیدن شخص روبروم خیلی تعجب کردم ولی همش یه ثانیه و بعد به خودم مسلط شدم و با سلام کوتاه واروم به عرشیا وارد اسانسور شدم ولی اون هنوز مثل مسخ ها وایساده بود استاد پارسا و کمالی هم بهش سلام کردن ولی اون متوجه نشدو منم واسم سوال شده بود کمالی و استاد این پسره رو از کجا میشناسن؟؟؟؟؟

وقتی که همگی سوار شدن رو به استاد گفتم: شما این پسره رو از کجا میشناسین؟؟؟؟؟

استاد هم با خوشرویی گفت: صمیمی ترین دوست احسانه بعد از عرشیا هم مهیار دوست صمیمیش بود که تو لندن هم تو یه دانشگاه بودن ولی مهیار به خاطر یه سری مسایل موند و احسان بلافاصله بعد گرفت دکتراش برگشت رو به کمالی

پس شما هم مهندسین؟؟؟ پس تو و کالت چیپههه؟؟؟؟؟

کمالی با لبخند همیشگیش: مهندسی عمران رشته مورد علاقه بابام بود ولی من از بچگی عشق وکالت بودم

منم سوالاتم حل شده بود با تکون دادن سرم نشون دادم فهمیدم که لبخند کمالی عمیق تر شد.....

بعدم کمالی روبه استاد و عمو گفت: میشه یه روز دیگه برن شرکت چون احسان ازش خواسته بود با هم باشن بعد مدتها استاد و عمو هم قبول کردن و ما سوار ماشین شدیم و رفتیم به سمت خونه هامون کمالی هم دوباره با اسانسور برگشت بالا پیش کرگدن....

عرشیا!

از رفتنشون چند دقیقه ای میگذشت که با صدای رامین منشی شرکت احسان به خودم اومدم و مثل مسخ ها به طرف میزش رفتم و بدون سلام و حال احوال گفتم: احسان تو اتاقشه؟؟؟؟؟؟؟ اونم که تا حالا منو اینجوری ندیده بود با تعجب و نگرانی گفت: بله بله.

منم به طرف اتاق احسان رفتم یه تقه به در دم و وارد شدم که دیدم نشسته رو صندلی چرخدار گرون قیمتش و هی چرخ میخوره عین بچه هاواز حالتش خنده ام گرفت خیر سرش ۲۹ سالشه عقلش اندازه یه پشه اس از صدای خنده ام که بلند شده بود به خودش اومد با لبخند قشنگش بهم سلام داد

احسان:سلام زود اومدی باشگاه که ۷ و نیم شروع میشه!!!!

من:میدونم کاری نداشتیم گفتیم پیام به تو سر بزیم در ضمن خودت گفتی مهیار قراره بیاد اومدم دوستمونم ببینم

احسان:دیر اومدی رفت

من:آخرش دیر اومدم یا زود

احسان با حالت متفکرانه ای گفت:دیر اومدی اگه میخواستی مهیارو ببینی زود اومدی اگه برای رفتن باشگاه

من:اهان که یاد اون دختر خوشگله افتادم وگفتم:احسان این دختره که با استاد پارسا و مهیار بود کی بود اسمش چیه؟؟؟اینجا چیکار داشت؟؟؟

احسان:یکی یکی بابا سرم رفت

اولا مگه تو مهیارو دیدی؟؟

منم قضیه روبرو شدنمون رو تعریف کردم و بهش گفتم این همون دختره اس که اون روز کمکش کردم و همونه که فکروذکرمو مشغول کرده

احسان:عجب حالا جواب سوالات اولای از این به بعد به مدت سه ماه باید تحملش کنم وکیل شرکت قراره بشه دوما اسمشو نمیدونم اهان تو اون فرم استخدام که رو مبله باید نوشته باشه

همون جوور که به سمت مبل شیرجه میزدیم گفتیم:وکیل مگه تو احتیاج به وکیل داری؟؟در ضمن از کی تا حالا تو خانوم استخدام میکنی؟؟؟تو که حتی منشی رو هم مرد آوردی حالا وکیل یه خانوم؟؟؟؟درک نمیکنم

احسان کلافه وبی خیال:اناهیتا به پارسا گفته منو زن بدن بعد منم باهاشون قهر کردم پارسا هم گفت اگه قبول کنم این دختره اینجا کار کنه به مدت سه ماه دیگه نمیزاره اناهیتا به فکر زن دادن من بیفته بعدم کلافه گفت برای اولین بار تو زندگیم باج دادم.

من:اخجووون بالاخره فهمیدم اسمشو دیناس اسمش

احسان:تو اصلا فهمیدی من چی گفتم؟

من:اره بابا باج دادی تا زن نستونی

احسان:فامیلیش شریفه؟؟؟؟

من با تعجب:تو از کجا میدونی مطمئنم یه نگاه به این فرمه ننداختی وهمینطور مطمئنم خودشم نگفته چون هر دوتون قد و مغرورید

احسان:وااای سرمو خورد خوب خره وقتی فرشاد عموشه و فامیلیش شریفه خب فامیل اونم شریف میشه دیگه

منم از گیجیم خنده ام گرفت که باع شد احسانم بخنده که همون موقع در زدن

احسان با صدای رسا و گیراش:بله بفرمایید

که مهیار سرشو آورد جلو پرید تو من واحسانم که دیدیم مهیاره پریدیم سرش تا تونست زدیمش بعد از این که دلمون خنک شد

احسان:خیلی بی معرفتیا یه ساله نه زنگی زدی نه حالی پرسیدی منم هر وقت زنگ میزدم رو پیغام گیر بود مهیار سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت احسانم که وضعیتو اینجور دید گفت:بچه ها یادتونه نوجوون بودیم همه بهمون میگفتن سه تفنگ دار؟؟؟بعدم که من و مهیار رفتیم لندن تو هم المان بعد چند سال دوباره برگشتیم باید بازم بشیم سه تفنگ دار عین همون موقع ها من و مهیارم تایید کردیم و اخه من و مهیار و احسان از بچگی با هم دوست بودیم و بزرگ شده بودیم و چون پدرامون ومادرامون باهم دوست بودن حتی بعد از مرگ پدر..... و طلاق مادر من.....

برای اینکه از فکر پیام برون رو به مهیار گفتم:پسر تو دینا رو از کجا میشناسی؟؟؟؟

مهیار با لبخندی که به خاطر اسم دینا شنیده بود زد و گفت:همکلاسیم خیلی باحاله ادم دوست داره همش باهاش حرف بزنه من که باهاش حرف میزنم آرامش میگیرم برعکس.....سکوت کرد یه سکوت تلخ.....

روزای سخت نبودن با تو ، خلا امیدو تجربه کردم

داغدم که بی تو تازه می شد، هم نفسم شد سایه ی سردم

تورو می دیدم اونور ابرا ، که میخوای سر سری رد شی
آسمونو بی تو خط خطی کردم ، چه جوری میتونی انقده بد شی ، چه جوری میتونی انقده بد شی
سکوت قلبتو بشکن و برگرد ، نذار این فاصله بیشتر از این شه
نمیخوام مثل گذشته که رفتی ، دوباره آخر قصه همین شه
سکوت قلبتو بشکن و برگرد ، نذار این فاصله بیشتر از این شه
نمیخوام مثل گذشته که رفتی ، دوباره آخر قصه همین شه
روزای سخت نبودن با تو ، دور نبودنت رو خط کشیدم
تازه فهمیدم اشتباهم این بود ، چهره ی عشق تو دار و ندار دلم بود ، اومدی دار و ندارمو بردی
بیا سکوتتو بشکن و برگرد ، که هنوزم تو دل من نمردی ، که هنوزم تو دل من نمردی
سکوت قلبتو بشکن و برگرد ، نذار این فاصله بیشتر از این شه
نمیخوام مثل گذشته که رفتی ، دوباره آخر قصه همین شه
سکوت قلبتو بشکن و برگرد ، نذار این فاصله بیشتر از این شه
نمیخوام مثل گذشته که رفتی ، دوباره آخر قصه همین شه
دینا!

چند دقیقه ای از حرکت ماشین میگذشت که رو به عمو گفتم:همین بغلا نگه داره کار دارم

عمو فرشاد:چی کار؟؟

من:به یکی ا دوستام سر بزنم

عمو با لبخند:نر یا ماده

من:نر

عمو با یه چشمک به استاد:اسمش؟؟؟

من:سامیار

عمو با شنیدن اسم سامیار چشماش برقی زد از اینکه یه نگاه قشنگ بهم کرد و بعد نمیدونم چی شد که گفت: چشمم روشن چشم دل داداشم روشن ای دختره چشم سفید خجالت نمیکشی جلو عمو اسم پسر میاره بیچاره داداشم اگه بفهمه و تو خجالت نمیکشی هان حیا نمیکنی هان....

اینقدر بامزه اینارو میگفت که استاد پارسا نتونست جلوی خنده شو بگیره و زد زیر خنده من هم که بهم برخورد بود مسخره عمو شم: تموم شد؟؟ فکر نمیکنم دیدن یه پسر ۷ ساله نشون دهنده چشم سفید بودنیه

استاد پارسا هم خنده اش قطع شد و با تعجب نگام کرد عمو هم که ضایع شده بود طبق عادت وقتایی که ضایع میشد سوت بلبلای زد و گفت: ایا چرا زودتر مشخص نکردی تو کدوم رنج سنیه؟؟؟ من: شما نپرسیدین چون

عمو: خب باید ادم غیرت خرج بده هر چی باشه ناموسمی

من: کاملاً از مسخره بازیتون مشخصه نگه نمیداری؟؟؟

عمو که فهمید بهم برخورد ماشینو نگه داشت منم با یه خدافظی سرسری پیاده شدم همزمان با من عمو هم پیاده شد

رفت طرف خیابون واسه اولین تاکسی دست تکون داد و با گفتن دربست تاکسیه و ایساده منم رفتم عقب سوار شم و ادرسو بدم که عمو خودش ادرس خونه سامیار اینارو داد منم تعجب کردم ولی به روی مبارک نیاوادم و خواستم سوار شم که عمو گفت: به سامی کوچولو سلام برسون به سعید و مریم همینطور به سامی بگو دلم واسش یه ذره شده حتما بعداً میرم دیدنش بعدم به قیافه علامت سوال شده من خندیدم و گفتم: واقعا فکر میکنی نمیدونستم منظورت از سامیار بچه ی صباست؟؟؟ بعدم جدی شد و گفت: اگه ماتورو ازاد میزاریم واسه اینکه بهت اعتماد کامل داریم مطمئن باش به خاطر اینکه نمیخوایم ازادیاتو با تعصب و غیرت های الکی از بین ببریم وگرنه به موقعش غیرت هم روت داریم من هم پدرت بعدم شد همون عموی شاد و گفتم: اه سرمو بردی زود سوار شو دیرت شد بعدم رفت جلو کرایه رو حساب کرد و از من خدافظی کرد و منم با لبخند به خاطر این همه درک و شعور ازش تشکر و خدافظی کردم

بعدم به راننده گفتم راه بیفته تمام طول راه به این فکر میکردم که من یعنی دارم از اعتماد خانواده ام سو استفاده میکنم یعنی اگه بفهمن اعتمادشون دود میشه میره هوا اینقدر به این فکر کردم که

نمیدم کی رسیدیم نزدیک کوچه با صدای راننده که میگفت: خانوم باید از کدوم کوچه برم؟؟ به خودم اومدم و به نگاه به اطراف کردم من میخواستم هدیه واسه سامی بگیرم ای بابا! داشتم همینطوری این ور اون ورو نگاه میکردم که چند تا مغازه دیدم ورو به راننده گفتم: ممنون همینجا پیاده میشم بعدم پریدم پایین به سمت اون مغازه ها رفتم که یه مغازه شیرینی فروشی و لباس و عطر واسباب بازی فروشی بود چشمم برق زد و پریدم تو شیرینی فروشی واز اون شیرینیا که مریم و سامی دوست دارن خریدم بعدم با دیدن یه ماشین کنترلی خیلی خوشگل و شیک پشت ویتترین بعلاوه یه قاب عکس خوشگل نظرمو جلب کرد که همونارو واسه سامی گرفتم و اومدم بیرون و با اون وسایل سنگین یه بیست دقیقه ای پیاده روی کردم تا رسیدم جلو مجتمع وبا بدبختی زنگ زدم بعد یه ثانیه صدای جیغ سامیار پیچید و شروع کرد به غر غر دینا! تو خیلی بدی میدونی چندوقته منتظرتم؟ میدونی چقدر غصه خوردم؟ میدونی خیلی نامردی؟ میدونی....

همین جور ولش میکردم میخواست تا خود صبح میدونی میدونی راه بندازه اخلاقی کپی صبا بود اونم اگه ناراحت و دلتنگ میشد پر حرف و مظلوم میشد همن طور داشتم تو خاطراتم غرق میشدم که با یه صدای جیغ ماندی گفت: خدارو شکر لال شدی؟؟؟؟ یا زبونتو موش موشک خورده؟؟؟؟ با صدایش به خودم اومدم ودر مقابل چرت و پرتاش با خونسردی گفتم: نمیخواهی فسقل این درو باز کنی؟؟؟

اونم که معلوم بود حرصش گرفته درو باز کرد و منم رفتم داخل و سوار اسانسور شدم ورفتم طبقه ۱۸ هم از اسانسور خارج شدم تا خواستم زنو بزوم در باز شد و سامی خودشو پرت کرد بغلم منم با بدبختی خریدامو زمین گذاشتم و محکم بغلش کردم بعد از چند ثانیه گفتم: خیلی بدی نمیگی سامیار دلش واست تنگ میشه نمیگی گناه داره؟؟؟؟ خیلی بدی چرا نیومدی هال؟؟؟

من با یه لبخند تلخ: نمیتونستم باید تجدید قوا! میکردم گلم!!!

سامی خواست چیزی بگه که مریم با لبخند معصومانه و همیشگیش گفت: سلام .

منم تا صای مریمو شنیدم لپ سامی رو بوسیدم واز خودم جدانش کردم و بلند شدم به مریم سلام دادم و حال احوال کردیم و وسایلا رو برداشتم با مریم و سامیار رفتیم تو که من جعبه شیرینی رو گرفتم طرف مریم وگفتم: ناقابله

مریم با لبخند: صاحبش قابل داره. بعدم یه چشمک زد و گفت: بذار برم سه تا چایی لب سوز لب دوز بریزم پیام با هم بخوریم بعد رفت به طرف اشپز خونه زن مهربونی بود وسامی رو از جونشم بیشتر دوست داشت اخه اولش مربی مهد کودک سامیار بود.

برگشتم سمت سامی جعبه های کادو شده رو دادم دستش که با ذوق شوق بازش کرد وبا دیدن قاب عکس چشمش برق زد و برش داشت و سریع دوید سمت اتاقش و همون موقع هم مریم با شیرینی ومیوه و چای اومد نشست. منو مریم یه چند دقیقه ای مشغول حرف زدن بودیم که سامی با چشمای قرمز برگشت و قاب عکسم دستش بود مریم با دیدن اون وضعیت سامی نگران شد منم رو به سامی پرسیدم: چی شده؟؟

سامی: خیلی قشنگه!!!!!!

منم که فکر کردم قاب عکسو میگه یه لبخند ملایم زدمو گفتم: ناقابله

که سامیار با چشمای اشکیش نگام کرد و قاب عکس رو به طرفم برگردوند و گفت: خیلی قشنگه منم زل زدم به تصویر تو قاب که عکس صبا توش خودنمایی میکرد چشممو اوردم بالا وزل زدم تو چشمای اشکیش و گفتم: خیلی قشنگه

اونم با این حرفم پرید بغلمو گفت: چرا تنهام گذاشت چرا رفت؟

مریم که این صحنه رو دید در حالی که اشکاشو پاک میکرد رفت تو اشپز خونه که ما راحت باشیم رو به سامیار گفتم: باید میرفت مهلتش تموم شده بود

سامی از بغلم اومد بیرون و گفت: یعنی چی؟؟

>> سامی خیلی بیشتر از سنش میفهمید برگشتم به چند سال قبل که با اصرار سعید بهش گفتم مادرش رفته پیش خدا اون موقع نمیفهمید ولی الان کاملا متوجه میشه که مریم مادرش نیست بهش میگه مریم جون البته مریمم از این موضوع ناراحت نیست اون فداکار تر از این حرفاس چون ۲ سال قبل که سعید اومد وبهم گفتم: خسته شدم باور کن سخته هر روز نبود عشقتو ببینی وقد کشیدن بچه ی اونو دیگه ا تنهایی خسته شدم میخوام یه جایگزین واسه پسرش وخودم بیارم

اون وقت واقعا از دستش عصبانی شدم و رفتم با اون دختر +۲ ساله که میخواست جایگزین باشه حرف بزدم که وقتی دیدم خیلی خانومه و چادری و بیشتر از سنش مفهوم زندگی رو فهمیده و

وقتی بهش گفتم اگه بچه دار شدید نباید بین سامی و بچه تون فرقی بذاری اونم با لبخند قشنگش زل زد تو چشمامو مصمم گفتم: من به اقا سعید هم گفتم که فقط یه بچه دارم اونم سامیار اگه هم سامیار تنها موند خودم میشم خواهر و برادرش فهمیدم لیاقت بزرگ کردن سامیارمو داره لیاقت داره سامی رو بسپرم دستش و نگران تربیتش نباشم و الحق که واقعا خانوم خوبیه من خیلی براش احترام قایلیم <<

سامی بین هر کسی یه مهلتی واسه زندگی کردن داره و باید از اون مهلتش درست استفاده کنه مادر توام الان جاش خوبه و تو بهشت منتظر تویه تو هم باید پسر خوبی باشی که وقتی مهلتت تموم بشه بری پیشش

سامی: چی کار کنم زودتر برم؟؟؟

من که از حرفش ناراحت شدم: تو باید خوب و قشنگ زندگی کنی تا هر وقت خدا صلاح دونست بری در ضمن مامان صبات داره از اون بالا نکات میکنه و دوست داره تو خوب زندگی کنی

سامیار یه قول قول بهم میدی؟؟

سامیار: تا چی باشه

من که بابت حرفش ومنطقی بودنش یه لبخند رو لبام نشسته بود گفتم: قول بده خوب و درست زندگی کنی جوری که خدا و مامانت و پدرت و مریم و من بهت افتخار کنیم قول میدی؟؟؟

سامیار زل زد تو چشمامو گفتم: قول قول قول مردونهه

منم زل زدم تو چشمای قشنگش که کپی صبا بود و گفتم: قول مردونه زنونه نداره بعدم گفتم: صبا خانوم کجا فلنگو بستنی بدو بیا چایی هاسرد شداا

مریمم با چشمای سرخ اومد و لبخند زنون گفتم: الان عوض میکنم که دستشو گرفتم ونشوندمش و گفتم: نمیخواه گلم خوبه. یه نیم ساعت دیگه هم نشستیم و به سامیار گفتم: جمعه هفته بعد با عمو فرشاد میریم بیرون

که اونم با خنده گفتم: اخجوووون

بعد از اینکه از مریم خواستم زنگ بزنه به اژانس وبا صدای زنگ در که اژانس بود ازشون خدافظی کردم اومدم بیرون سعید هم رفته بود تیمارستان واسه همین دیر میومد و منم سوار ماشینی که از

اژانس اوامده بود شدم ورفتم به سمت خونه ی مجردی که چندروزی بود همه اونجا بودن فقط روزا به خونشون سر میزدن که من همونم نمیرفتم البته فرقی هم نمیکرد چون نه مامانم ونه بابام خونه نبودن یا مهمونی بودن یا مسافرت دو نفره یا سرکار تا اون وقتی که ساشا بود میتونستم خونه رو تحمل کنم ولی بعد از رفتن اون و صبا حسابی تنها شدم

عرشیا!

بعد از اینکه از باشگاه برگشتیم احسان و مهیارو پیچوندم بهشون گفتم یه قرار کاری دارم بعدم رفتم سمت خونه دینا وای نمیدونم چرا اینقدر قلبم تند تند میزنه اصلا حالتامو درک نمیکنم این شور و شوق این دلنگی این بی قراری.....

نمی دانم

چرا بین این همه ادم

پيله کرده ام

به تو

شاید فقط با تو

پروانه می شوم

سنگینی گفته هایم

به سنگینی گوش هایت در...!

خواستم برم زنگو بزنم که یادم افتاد بلد نیستم یه نگاه به ساعت کردم نزدیک ۱۰ بود همین جور مثل مرغ سرکنده شده بودم باید میدیدمش حتی از دوور....

یه چند دقیقه گذشت که یه تاکسی وایساد جلوی خونه شون و دختر از تاکسی پیاده شد یکم که دقت کردم فهمیدم دیناس واسه همین سریع از ماشین پیاده شدم ورفتم پشت سرش داشت تو کیفش دنبال یه چیزی میگشت که فکر کنم کلید بود خستگی از سر روش میبارید با صدایی که متوجه ام بشه بلند گفتم:سلام

فکر میکردم برگرده با ترس و تعجب نگام کنه ولی...

محکم یه سیلی زد دم گوشم که برق سه فاز از سرم پرید این چه غلطی کرد خواستم دستمو بالا ببرم بزنم تو صورتش که گفت: تو خجالت نمیکشی دم به دقیقه میای اینجا؟؟؟ کارو زندگی نداری؟؟؟ هااان؟؟؟

منم که عصبانی بودم امپر چسبونده بودم با یه صدای لرزون از حرص گفتم: خیلی بی لیاقتی

بعدم منتظر حرکت بعدیش شدم و فکر کردم الان عصبی میشه ولی با آرامش محض گفتم: من؟؟؟ آگه بودم تو چرا داری خودتو واسه یه بی لیاقت جر میدی؟؟؟ بعدم منتظر جوابم نشد و زنگ شماره ۱۷ رو زد و رفت تو

منم زیر لب مرتب لعنتی لعنتی زمزمه میکردم هر کی جاش بود اون واه من خودشو جر میداد ولی من دارم واسه داشتنش بال بال میزنم اه یه لگد به درشون زدم و رفتم سوار ماشینم شدم و سرمو گذاشتم رو فرمون و دستم رو هم همونجایی که محکم زده بود ولی عجب دست سنگینی داشت با این حرف لبخندی رو لبم نشست این اولین بار بود که دستش بهم میخورد.....

منو درگیر خودت کن تا جهانم زیر و رو شه

تا سکوت هر شب من با هجومت روبه رو شه

بی هوا بدون مقصد سوی طوفان تو میرم

منو درگیر خودت کن تا که آرامش بگیرم

دینا!

اسانسور وایساد و منم پیاده شدم و رفتم سمت آپارتمانم که در باز شد و قیافه ی بق کرده آيسان نمایان و با یه صدایه لرزونی گفت: چرا دینا این چه کاری بود کردی؟؟؟

منم که هم خسته بودم هم سردرد داشتم گفتم: باز چی شده هااان؟؟؟

آيسان: از من میپرسی این چه کاری بود کردی چرا زدی در گوشش؟

منم که تازه فهمیدم منظورش عرشیا با کلافگی گفتم: دوست داشتم به تو چه

آيسان هم فهميد حسابی خوابم میاد و وقتی هم که خوابم میاد سگی میشم گفت: فردا حرف میزنیم فقط همینو بدون اشک پری رو دراوردی بابت سیلیت

منم با این حرف که خواب از سرم پرید پرسیدم: یعنی چی کامل حرف بزن

آيسان: هیچی پایین سروصدا اومد پری اومد از ایفون به پایین نگاه کرده و هر اتفاقی بین تو و عرشیا افتاده فهمیده

من: ببخشید دیگه گریه اش کجا بود؟؟؟ اون که باید الان خوشحال بشه

آيسان: مثل اینکه تو نمیفهمی اون عاشقه عرشیا س بفهم عشق به این راحتی ها از بین نمیره

من: برو بابا عشق؟؟؟؟ دیگه داره حاله از این کلمه بهم میخوره

با گفتم این حرف راهی اتاق پریناز شدم که دیدم تو خودش جمع شده و داره گریه میکنه رفتم کنارش نشستم و گفتم: اگه تو بخوای همین حالا تموش میکنم باور کن

پری سرشو بالا گرفت بعد از چند دقیقه که واسه منی که داشتم از خستگی میمردم به اندازه چند سال گذشت جواب داد: نه کاری رو که شروع کردی تموش کن این بیتابی های منم موقتییه.

منم که حال نداشتم باشه ای گفتم بلند شدم که پری گفت: ماشینتو بردم تعمیرگاه راستی

حال حوصله شنیدن و نای حرف زدن نداشتم واه همین با بیخیالی گفتم: بعدا حرف میزنیم فقط منو شیش بیدار کن

پری: الان ساعت نزدیک سه اس بعد تو میخوای شیش بیدار شی

من: بعدا میحرفیم بذار بخوابم امروز یه عالمه خسته شدم

رسیدم دم اتاقم بازش کردم رفتم تو سریع لباسامو عوض کردم بعدم پریدم رو تخت و به یه دقیقه نکشیده خوابم برد.....

صبح با تکونای دستی از خواب پریدم پری تو اون چادر نماز سفید گل گلی و اون تسبیح تو دستش خیلی نورانی شده بوذ با دیدن اون فرشته خواب از سرم پرید و بلند شدم

من: سلام صبح به خیر ساعت چنده؟؟

پری با لبخند: نزدیک ۵ گفتم واسه نماز بیدارت کنم تا صبح روسرم غر غر نکنی با یه لبخند بلند شدم و ازش تشکر کردم وبعد از گرفتن وضو نمازمو خوندم و با یه حس و حال قشنگ بازم به خواب رفتم که این بار با صدای زنگ گشیم که نمیدونم کی گذاشته بودم بیدار شدم و بعد خوردن یه صبحونه مختصر از خونه زدم بیرون که یادم افتاد ماشین ندارم با ناراحتی هر چه تمام رفتم سر کوچه تا کسی گرفتم تو تا کسی حرف دیشب پری که گفته بود ماشینمو برده تعمیرگاه یادم اومد یادم باشه برگشتم ازش بپرسم

به موقع رسیدم و با خوشحالی سوار اسنسور شدم و به طبقه ای که دفعه پیش اومدیم اومدم بعد از باز کردن در و رد شدن از راهرو به میز منشی رسیدم اروم سلام دادم که اون با صدای بلندی جوابمو داد و یه لبخند هم چاشنیه صورتش کرد و رو به من گفت

منشی: شما باید خانوم شریف باشین؟؟؟ جناب رییس فرمودن همه چیزو راجب به شرکت توضیح بدم تا خودشون بیان و توضیحات اصلی رو بدن

من: باشه

منشی: بینین شرکت از دو قسمت اصلی شروع میشه یک طبقه که طبقه پایین هست مخصوص طراحان و نقشه کش ها این طبقه هم مدیران و کنفرانس و

تقریبا یه نیم ساعتی راجب به شرکت حرف زد و جالب ترین مطلبش این بود که تا حالا نیاز به وکیل نداشتن این یعنی منم اینجا کاری ندارم اخجووون بعد از نیم ساعت جناب پارسا کوچک با اخم تشریف آوردن و شروع کرد به حرف زدن

بین هر تاخیری که داشته باشی تو پرونده ات ثبت میشه بعلاوه اگه یه روز غیبت داشته باشی صد درصد اخراجی و اینکه باید هر کاری که من داشته باشمو انجام بدی چون راد(منشی) بهت گفته تا حالا نیازی به وکیل نداشتیم و نخواهیم داشت

من: یه دفعه ای بگو میخوام راهت ندم تو شرکت این مسخره بازیا چیه دیگه درضمن شما پیشگوید؟؟؟

احسان: پیشگو نیستم ولی به کارم ایمان دارم

من: یه درصد احتمال ند نیست

احسان: ابد!!!

من: میبینیم

بعدم بلند شدم و رو بهش گفتم: اتاقم کجاست؟؟

پارسای کوچک با دست اتاق روبرویی شو نشونم داد منم سریع کیفمو برداشتم و بدون اجازه اش رفتم تو

یه نیم ساعتی سرگرم بودم که صدای در زدم در اتاقم اومد

من: بفرماید

بعدم به در نگاه کردم بینم کیه که دیدم.....

عرشیا!

سرمو انداختم پایین و اروم گفتم

من: سلام اومدم واسه عذر خواهی ودعوت رسمی از تون بابت مهمونی جمعه ام

دین: سلام باشه بینم چی میشه

از این که قبول کرد خیلی خوشحال شدم فکر میکردم یه عالمه مخالفت کنه ولی دریغ همش داره این دختره منو شکفت زده میکنه

با خوشحالی کارت گذاشتم رو میزش که با یه صدایی که بدجنسی ازش میبارید گفت

دینا: میتونم یکی از دوسامم بیارم؟؟؟؟؟؟؟؟

من با خوشحالی: چرا که نه حتما!

دینا با یه لبخند بدجنسی نگام کرد

منم بهش زل زدم و پاک ترین لبخندی که تو عمرم زده بودم تقدیمش کردم وبا یه با اجازه به سمت در خروج رفتم که نرسیده به در برگشتم سمتش و بلند پرسیدم

من: مهمونتون مونته یا مذکر؟؟؟؟؟؟؟؟

دینا با ارمش: به شما چه مربوط شما اجازه دادین دیگه

بعدم به در اشاره کرد که برم منم با سری پایین افتاده رفتم بیرون هنوز نرفته بودم احسانو ببینم
ویه راست رفته بودم پیش دینا الانم که.....

حماقت که شاخ و دم ندارد!

حماقت یعنی من که

اینقدر میروم تا تو دلتنگ من شوی!

...

خبری از دلتنگی تو نمیشود!

برمیگردم چون

دلتنگت می شوم..!

دینا!

بعد از رفتنش یه لبخند تلخ زدم شاید دارم زیاده روی میکنم ولی فقط شاید

بعد از رفتن عرشیا شروع کردم به تغییر دکوراسیون اتاقی که واسه سه ماه واسه منه دیگه اینو
که نگفت نمیتونم.

یه دو ساعتی مشغول بودم و کارم تازه تموم شه بود و داشتم یه نگاه به پرونده های تو اتاقم
مینداختم که احسان سرشو انداخت پایین و عین بلانصبت گاو اومد تو اتاق

من: به شما ادب یاد ندادن نه؟؟؟؟؟؟؟؟

احسان: دقیقا مثل شما.

بعد با عصبانیت

چرا اینجارو اینجوری کردی هاااا

این که الان اومد چجوی دید فکر کنم سوالمو از چشمام خوندم که یه اشاره به یه گوشه سقف کرد
به اونجایی که اشاره کرده بود نگاه کردم که با دیدن دوربین جا خوردم و بعدم با آرامشی که کم
مونده بود از دستش بدم گفتم: که چی؟ نگفتید این کارم ممنوعه

احسان: ماشین نداری کوچولو؟؟؟ یا کار بد بد کردی ماشینتو ازت گرفته ددیت؟؟؟

منک عین خودش یه نیشخند زدم و سرمو اوردم پایین و زل زدم تو چشماشو گفتم: مزاحم نشید
اقای به ظاهر محترمم

بعدم صاف و ایسادم و رفتم جلوی ماشینشو دستمو واسه اولین تاکسی تکون دادم وبا گفتن
دریست سوار شدم و در برابر چشمای بهت زده اش رفتم به سمت خونه ی خودمون تو همون
تاکسی به ایسان اس دادم که جمعه باید باهام بیاد این مهنونیه عرشیا اونم تو جواب نوشت

ایسان: از کارت مطمئنی؟؟؟

دیگه داشت دیوونه ام میکرد اگه هم شک نداشتیم اینقدر این میگفت به شک میفتادم والا
من تو جواب اس ام اسش نوشتم: مطمئن نبودم بهت نمیگفتم بیا بریم مهنونیش حالا میای یا به
صدف بگم

ایسان: باشه میام

دیگه جوابشو ندادم و گوشیمو گذاشتم تو جیبم و دم در خونه از تاکسی پیاده شدم و کرایه رو
حساب کردم و رفتم تو کاخ مامان و بابام و بازم مثل همیشه سکوت و فقط خدمتکارا بودن
گلی خانوم رو پیدا کردم خیلی محکم بغلش کردم و سرمو تو سینش قایم کردم حسابی خسته
بودم نه جسی روحم خسته بود و این اغوش گلی بود که مسکن دردام بود و گلی هم این اغوش در
اختیار میگذاشتم وقتی که حالم بهتر شد و آرامشم برگشت سرمو بلن کردم با یه لبخند خیلی قنگ
بهش سلام دادم

گلی با خنده: خوبه یادت افتاد سلام بدی سلام گلم

منم با یه لبخند گفتم: دیگه دیگه بعدم پرسیدم: مامان و بابا کجان؟؟؟

گلی سرشو انداخت پایین و: رفتن مسافرت

چشام گرد شد بدون اینکه به من بگن

با تعجب نگاه کردم و پرسیدم: بی خبر؟؟؟ حالا کجا؟؟؟

گلی با همون سر پایین: رفتن ترکیه واسه استراحت

من: چرا به من نگفتن؟

گلی: نمیدونم عجله داشتن

من با شک پرسیدم: بعدشم میخوان برن امریکا نه؟؟؟

گلی: فکر کنم بعدم سریع جیم شد

هیی خداااا شکر

به سمت اتاقم رفتم بعد از یه حموم جانانه گرفتم خوابیدم

ساعت نزدیک دو شب بود که باز از کابوس بیدار شدم صبا تو یه لباس سفید داشت بهم نزدیک میشد که من ازش فاصله گرفتم خواست دستمو بگیره پس زدم و دوویدم اینقدر که از جلوی چشمش محو شدم.....

همه صورتم عرق بود سریع بلند شدمو صورتمو شستم ورفتم پایین تا یه چیزی بخورم همه چراغا خاموش بود خب حق دارن دو شبه بیخیال رفتم طرف اشپز خونه چراغو روشن کردم که با دیدن شخص روبروم که در حال خوردن بود یه متر پریدم بالا.....

از ترس کم مونده بود جیغ بزدم....

ساشاا

بالاخره برگشتم به دینا نگفته بودم دارم کارامو میکنم که واسه همیشه برگردم وای الان چقدر هیجان زده شه نزدیک ۱۲ بود و دینا باید الان بیدار باشه تازه چمدونامو گرفته بودم و سوار یه تاکسی شده بودم ده ساله که دینامو ندیده بودم حتی واسه مراسم صبا هم نیومدم چون نمیتونستم شکستن عشقمو بینم وایای دلیم واسش پر میزنهههه

اصلا نفهمیدم کی تاکسی رسید جلوی خونه ی عمو اینا فقط وقتی به خودم اومدم که زنگ وزدم وگلی خانوم درو واسم باز کرد و کم مونده بود سخته کنه بقیه خدمتکارا هم که جدید بودنو نمیشناختن بعد سلام حال و احوال و ابراز دلتنگی و اینکه چرا یهو اومدم سراغ دینا رو گرفتم که گفت: خوابه پسرم

تعجب کردم اونموقع ها که دیر میخوابید

من: واقعا بعیده

گلی خانوم: خیلی خسته بود از ۸ که اومده خوابه میخوای بیدارش کنم واسه شام هم بیدارش نکردم بذار برم صداتش کنم خوشحال میشه بفهمه تو اومدی خصوصا الان

من: چرا خصوصا الان؟؟؟

گلی: اخه اقا و خانوم بدون اینکه به دینا خانوم بگن رفتن مسافرت و حال دینا خانوم هم اصلا خوب نیست

از دست این عمو اخرش دینامو سخته میده

رو به گلی خانوم: نه نمیخواد بذار بخوابه منم خسته ام برم استراحت کنم

گلی: باشه اقا غذا نمیخورین؟

من: نه میل ندارم بعدم رفتم همون اتاقی که ده سال پیش وقتی میومدم اینجا اونجا اتاقم بود وقتی وارد اتاقم شدم بوی عطر دینا پیچید تو بینیم یه نفس عمیق کشیدم و خوشحال از این که هنوز فراموشم نکرده. دلم واسش پر میزد ولی خب باید تحمل میکردم

رو تخت دراز کشیدم و به زندگیم فکر کردم به اینکه کی گرفتار این کوچولو شدم کی اینجوری بی تابش شدم که به خاطر فراموش کردنش رفتم جایی که همیشه مامان و بابامو به خاطر رفتنشون سرزنش میکردم الان که ۳۴ سالم شده فهمیدم عشقم بهش بچگانه نبوده که اگه بود که اگه هو.س بود تا حالا از بین میرفت ولی نرفت نمیگم تو این ده سال به عشقم همیشه پایبند بودم نه چون واقعا درد دوریش دیوونه ام میکرد و همین باعث شیطنتایی میشد ولی اگه بفهمم اونم منو دوست داره دور تموم کارام خط میکشم.....

.....*****.....

هیسس دینا اروم باش بابا منم ساشا!

دینا: تو تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟؟

من: اومدم غذا بخورم خب

دینا: اینو نمیگم میگم تو الان باید امریکا باشی بعد الان اینجا؟؟؟؟

من: اهان. ببخشید تقصیر خودم شد من واسه همیشه اومدم ایران بمونم خواستم غافل گیرت کنم عزیزم.

دینا یه چند ثانیه با تعجب نگام کرد معلوم بود هنوز خوابش میاد بعد گفت: دیوانه. بعدم رفت سمت یخچال که گفتم

من: بیا غذارو داغ کردم یه نگاه بهم کرد و بدون حرفی رفت نشست رو صندلی منم با لبخند واسش غذا کشیدم و سالاد

وقتی داشت غذا میخورد حواسش بهم نبود با عشق زل زدم بهش بعد از تموم شدن غذاش با لبخند گفت: ممنون

لبخند شو که دیدم دیگه نتونستم خود دار باشم و بلند شدم و رفتم سمتش و محکم بغلش کردم و به خودم فشارش دادم اونم که هنوز تو بهت بود هیچ کاری نکرد اروم تو بغلم موند ولی بعد از چند دقیقه

دینا: سوغاتی من کو؟؟؟

با این حرف از بغلم درش آوردمو گفتم: الان؟ این وقت شب سوغاتی هاتو میخوای؟؟؟

دینا با چشمای ریز شده: نکنه نخریدی هان؟

منم با لبخند: اخم مچمو گرفتی درست حدس زدی میخوام تازه فردا واست برم بخرم

دینا هم گفت: خوبه بعدم بلند شد و گفت: شب بخیر

حتی و اینستاد جوابشو بدم همیشه همینطور بود خوابش که میومد هیچکی رو نمیشناخت منم بعد از جمع کردن ظرفا و گذاشتنشون تو ماشین ظرف شویی رفتم تو اتاقم ولی مگه خوابم میبرد همش به دینا فکر میکردم که نفهمیدم کی خوابم گرفت.....

دینا!

صبح که بیدار شدم هنوز باورش واسم سخت بود که ساشا برگشته باشه واسه همین وقتی حاضر شدم رفتم تو اتاقش که دیدم نه واقعا برگشته با یه لبخند به خاطر اینکه داداشیم بالاخره اومد از اتاقش خارج شدم و رفتم پایین یه صبحانه مفصل خوردم و یه یاد داشت واسه ساشا گذاشتم

چون دیگه تنها نبودم و میدونستم ساشا خیلی بدش میاد بدون اینکه چیزی بهش بگم برم بیرون البته این واسه ده سال پیش بود الانو نمیدونم

بازم با تاکسی تا محل کارم رفتم تا هفت مگس پروندم به رامین راد تیکه پروندم با احسان کل کل کردم وبا پری اس ام اس بازی و ایسان هم که بهم اس داده بود که بریم واسه مهمونیه فردا لباس بگیریم گفته بودم من لباس دارم نمیخوام

بعدم به ساشا ایمیل زدم و اتفاقات این چند روز رو گفتم چون وقت حرف زدن باهاشو نداشتم

عرشیا!

عین مرغ سرکنده شدم امروز نرفته ام شرکت وموندم خونه تا کارای مهمونیه فردارو خودم نظارت کنم میخوام همه چیز بی عیب و نقص برگذار شه دارم دیوونه میشم میخوام ببینمش ولی خب وقتشو ندارم ساعت ۷ و نیم شده و الان باید تو راه خونه اش باشه لعنتی....

نمی دانم این روزها

تو دیر به دیر یادم می کنی

یا من

زود به زود

دلتنگت می شوم.....

احسان

نمیدونم این عرشیا چشمه هیچوقت اینجوری ندیده بودمش نکنه واقعا از این دخت خل و چل خوشش اومده باشه؟؟؟

امروز من و مهیار رفتیم باشگاه ولی این عرشیا نیومد وگفت میخواد واسه مهمونیه فردا همه چیز آماده باشه هیچ وقت ندیده بودم که خودش واسه مهمونیش بالا سر کارگرا وایسته وقتی گفت که دینا رو هم دعوت کرده واسم اصلا مهم نبود ولی مهیار یه لبخند معنی دار زد و عرشیا هم رفت تو فکر معلوم نیست اینا چشونه این مهیارم که اینقدر دینا دینا کرده مخمو خورد والا هی از خوبیهای باباش میگه به من چه خوب مهم تربیت بچه اش بود که کم گذاشته این مهیار کلا ازاده فقط روزی دو ساعت میره شرکت بابای شریف تازه اونم که الان نیست فقط میره کارت میکشه

فقط لطفاً " قلبم _____ را ندزدید

من _____ عاشق _____ نمیشوم _____

حتی _____ به _____ قیمت _____ پوسیدن _____

ساشا!

وقتی بیدار شدم و رفتم پایین از گلی خانوم پرسیدم که دینا کجاست؟

که گلی خانوم یه کاغذ داد دستم و گفت: واسه شماس

<<سلام

بین من رفتم شرکت (تو ایمیل واست توضیح میدم اتفاقی این چند روزو) هفت برمیگردم

سوغاتی من یادت نرهم.

از طرف دینا! >>

با خوندن نامه اش و اینکه واسم ارزش قایل شده بهم بگه کجا رفته یه احساس شعف کردم و بدو رفتم بالا و لب تابمو روشن کردم که دیدم فعلاً ایمیلی از طرف دینا ندارم و فقط یه ایمیل از پندار داشتم که

سلام واقعا خوشحال شدم برگشتی ایران ای کاش منم تابو توانشو داشتم دلم واسه دینا خیلی تنگ شده هنوز ننونستم فراموشش کنم دیگه موندم چی کار کنم.

حالش چگونه؟؟؟

از بنیامین خبری داری بعد فوت صبا دیگه خبری ازش ندارم اگه بهش سر زدی به منم خبر بده بد جوری دلم واسه مزه پرونی تنگ شده

فعلاً داداش

همی خدا! من دلم نمیخواد این یا هر کی دیگه به دینای من فکر کنه باید کیرو بینم؟؟؟

اگه دینا بفهمه پندار هنوزم بهش فکر میکنه هم منو هم پندارو ترور میکنه

بیخیال این چرندیات شدم و رفتم پایین ویه صبحانه خیلی مفصل خوردم بعدم رفتم بالا که دیدم دینا بهم ایمیل زده و همه اتفاقای این چند وقت رو مثل یه داداش واسم تعریف کرده

شاید بهتره منم به دینا مثل یه خواهر نگاه کنم

پوزخندی به این فکرم زدم د اگه میشد مرض داشتم این همه وقت خودمو ازش قایم کردم فردا یه مهمونی دعوته مهنونیه عرشیا دلم میخواد بمیرم....

چرا من اینقدر بی غیرت شدم چرا همون اول که گفت چه کاری رو شروع کرده جلوشو نگرفتم؟؟؟؟

چرا همون هفت سال پیش بهش نگفتم نه؟؟؟؟

اهان چون ترسیدم از دست بدمش فقط بهش گفتم تمام اتفاقات رو برام بگه ولی عرشیا فرق میکنه تو این هفت سال نشده بود یکی از اعضای گروهش بلایی سرش بیاد ولی الان اومده منم

نگران دینامم واسه همین بعد ده سال برگشتم ولی ایا میتونم کاری کنم؟؟؟؟؟؟

تو دریایی و من موج اسیرم

که میخوامم در اغوشت بمیرم

بیا دریای من اغوش بگشا

نمیخوامم جدا از تو بمیرم

همون موقع گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم جولیا یه لبخند اومد رو لبم جولیا یه دختر ایرانی وامریکایی بود که رفیق تنهایی هام و دوستم بود اونم پزشک بود پدرش مالک همون بیمارستانی بود که من یک چهارم سهامشو داشتم وبقیه اش واسه پدر جولیا بود درضمن فارسی هم بلد بود حرف بزنه

با لبخند دکمه اتصال رو زدم

من:سلام هانی

جولیا:سلام عشقم کجایی تو؟دیگه نمیخوای برگردی خیلی دلننگتم

من:من که بهت گفتم دیگه برنمیگردم

جولیا:اخه چرا من حسابی دل تنگ توام

من: متاسفم عزیزم ولی دیگه نمیتونم برگردم

جولیا: اخه پا میخواست نصف سهامه بیمارستان رو هم به تو بده اگه برگردی

من: ممنون از لطف پدرت ولی نمیتونم

جولیا: باشه پس من میام ایران بای

جوووونمم چی گفت این؟؟؟؟ میاد ایران و اای میدونستم جولیا حتما کاری رو که بگه انجام میده ولی من اصلا نمیخواستم دینا از روابط ازادم با دخترا خبر دار شه و اومدن جولیا مساوی فهمیدن دیناس.....

چه فرق می کند که چرا یا از چه وقت یا چطور شد که ...

چه فرق می کند ...؟

وقتی تو باید باور کنی و نمی کنی

و

من باید فراموش کنم که نمی کنم .

دینا

با تاکسی به سمت خونه راه افتادم باید به فکر یه ماشین واسه خودم باشم اینجوری همیشه فعلا بی ام و مامانو کش میرم تا بعد ارهه

نزدیک ۸ بود که رسیدم خونه از بس ترافیک بود با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو به دوتا خدمتکارمون و گلی خانوم سلام دادم و ساشا رو دیدم که نشسته داره یه فیلم صحنه دار میبینه بی حیا اینقدر بهر فیلم بود متوجه من نشد یه جوری رفتم سمت کاناپه و کنترل رو برداشتم که متوجه نشه بعدم سریع خاموشش کردم که از جا پرید و سیخ ایستاد و خواست داد وبی داد کنه که با دیدن من ساکت شد بعد از چند ثانیه شروع کرد به دنبال کردنم منم سریع از پله ها رفتم بالا و پریدم تو اتاقم و درو بستم ساشا با صدای بلندی داد زد خیلی نامردی کنترل رو بده بفهمم چی شد اخرش

من: عمر!!! فیلم های..... می بینی خجالت نمیکشی نوچ نوچ نوچ

ساشا با کمال پرویی با یه صدایی که ازش بدجنسی میبارید گفت: خوب باید روش های جدید رو یاد بگیریم دیگه

منم که این حرف رو شنیدم درو باز کردم بدون لبخند کنترل رو گذاشتم تو دستش اصلا دلم نمیخواست با یه پسر درمورد اینجور حرفا بحث کنم بعد از گذاشتن کنترل تو دستش خواستم دوباره برم تو اتاقم که از پشت بغلم کرد و گفت: شوخی کردم خانوم گل

من بی حوصله: مهم نیست ولم کن

ساشا: کجا؟؟؟ نخیرم جات خوبه اصلا من از دیروز تا حالا ندیدمت میخوام یه دل سیر بشینم تماشات کنم

من: نه بابا شما اول سوغاتی های منو بده بعد

ساشا: بلند زد زیر خننه و دستاش شل شد که سریع از بغلش اومدم بیرون جلوش وایسادم و انگشت اشارمو به طرفش گرفتم و گفتم: ببین دیگه من اون بچه ی فسقلی نیستم که هی میپزید بغلت الان من بزرگ شدم و اصلا دلم نمیخواد هی و راه به راه برم تو اغوش یه نامحرم

ساشا با تعجب: از کی تا حالا این مسایل واست مهم شده؟؟؟ مامان بابات که اینجوری نیستن تو پس

نذاشتم ادامه بده و گفتم: ادما عوض میشن بعدم شدم همون دینای شیطون و با یه چشمک گفتم: سوغاتی

ساشا هم با لبخند: از دست تو بیا سوغاتیاتو بدم دست از سر کچلم برداری

با هم رفتیم تو اتاقش و یه پمدون پر واسه من سوغاتی آورده بود چند تا لباس شب خیلی باز که من هیچوقت نمیپوشم چند تا کفش با پاشنه های ده سانتی چند تا کیف چند تا ادکلن مارک دار چند تا مجسمه و قلب خلاصه یه عالمه سوغاتی واسم آورده بود منم از اون لباسایی که واسم آورده چند تا شو انتخاب کردم و دادم به بهار و هستی خدمتکارامون چون انداممون نسبتا هم اندازه بود منم که نمیپوشیدم شاید اونا بیوشن اونا هم خیلی خوشحال شدن ولی ساشا از دستم حرصی شد واسه گلی خانوم هم یه بلوز خیلی خوشگل آورده بود واسه مامان و بابامم آورده بود ولی به من نشون نداد

وقتی که دیدم ساشا از دستم ناراحت شده رفتم پیشش و بهش گفتم: ببین ساشا تو خوب میدونی من اون لباسارو هیچوقت نمیپوشم دیدی که اونایی که پوشیده بودن رو نگه داشتیم من واقعا ازت ممنونم ولی من نمیتونم اونارو بپوشم اگه هم دیدی به هستی و بهار دادم چون اونا میدونم میپوشن ولی من نه درضمن مگه تو سلیقه منو نمیدونستی؟؟؟

ساشا با من من: خوب چیزه میدونی من اونارو با یکی دیگه خریده بودم اون گفت اینا خوبه یه لبخند نشست کنج لبم که ساشا با دیدنش اخم کرد دیگه بی خیال ساشا شدم و رفتم تو اتاقم یکم درس بخونم خیر سرم شنبه کلاس دارم فردا هم مهمونیم نمیتونم چیزی بخونم رفتم تو اتاقم یه دو سه ساعتی مشغول درس بودم که یکی در زد

من: بفرماید

ساشاکشام حاضره نمیای؟؟

من: چرا چرا اومدم

بلند شدم با هم رفتیم پایین که وسطای پله بودیم که گفت: دینا بعد شام وقت داری باهات حرف بزنم منم سرمو تکون دادم یعنی باشه بعد شام با ساشا نشستیم رو مبل های تو هال تا شروع کنه ولی انگار واسش سخت بود نمیدونم هر چی بود میفهمیدم در گیره واسه همین ساکت نشستیم و به مامان و بابام فکر کردم که یه زنگ هم نزدن منم که بهشون زنگ زدم جواب ندادن البته حق دارن من بزرگ شدم اونام حق زندگی دارن همینجور تو افکارم قوطه ور بودم که

ساشا: همیشه بی خیال انتقام بشی؟؟

من: چرااا؟؟

ساشا با کلافگی: نگرانتم

من با پوزخند: فکر نمیکنی واسه نگرانی یکم دیر شده باشه؟؟

ساشا خواست دوباره چیزی بگه که من پیش دستی کردم و گفتم: ببین خودت خوب میدونی من کاری رو شروع کنم تا تموم نشه بیخیالش نمیشم پس الکی زور نزن بعدم بلند شدم که برم که با صداش متوقف شدم

ساشا با ناراحتی: من باید برگردم

با تعجب به طرفش برگشتم: مگه نگفتی اومدی بمونی؟؟؟

ساشا: نمیتونم

من: چرا

ساشا سرشو انداخته بود پایین و گفت: کار دارم

من: چه کاری؟؟؟

ساشا: اونجا یه عالمه مریض دارم اینجا آینده ندارم

من: زل بزن تو چشمای منو بگو چرا؟؟؟

ساشا با استرس سرشو آورد بالا و زل زد تو چشمام و: چون مریض نتونست ادامه بده به زمین نگاه کرد که باز مجبورش کردم سرشو بیاره بالا که تند گفت

ساشا: جولیا میخواد بیاد ایران

من: جولیا کیه؟؟

ساشا با سری پایین: مونس شبای تنهائیم و دختر رییس بیمارستانی که توش کار میکنم و سهام دارم

من با یه لبخند تلخ: خوب بیاد مگه چی میشه؟؟

ساشا سرشو آورد بالا: نمیخوام تو از گذشته ام چیزی بدونی نمیخوام بدونی این ده سال چه اتفاقاتی افتاده

من: چرا؟؟؟

ساشا زل زد تو سیاهی چشمامو گفت: چون دوست دارم نه مثل یه خواهر مثل کسی که بخوام یه عمر باهاش باشم من عاشقتم

منم زل زدم تو سبزینه چشماشو گفتم: نههه اگه عاشق بودی نمیخواستی چیزی رو ازم پنهون کنی اگه عاشق بودی واسه این ده سال دنبال جایگزین نمیگشتی

در زمین عشقی نیست که زمینت نزد آسمان را دریاب بعدم گفتیم:دیگه چیزی نشنوم تو برای من فقط فقط برادری بعدم سریع رفتیم بالا و درو اتاقم قفل کردم راحت گرفتم خوابیدم صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم یه نگاه به صفحه گوشیم کردم که شماره رو شناختم واسه همین جواب ندادم و رد تماسو زدم ویه نگاه به ساعت کردم دیدم ۱۱ است چقدر خوابیدما! بعدم بلند شدم درو باز کردم رفتم بیرون که دیدم ساشا داره صبحانه میخوره با دیدن نگاش یه لبخند زدم که اونم یه لبخند کم جونی تحویلیم داد چشماش قرمز قرمز بود

من:سلام

ساشا اروم و با صدای گرفته:سلام

من:چطور مطوری داداشی؟؟؟

ساشا زل زد تو چشمامو گفت:بـــــــد

من:خوب میشی

بعدم نشستیم صبحانمو خوردیم به نگاه های گاه و بیگاه ساشا هم توجهی نکردم من عشقشو عشق نمیدونمم بعد از صبحانه مم خواستم برم که ساشا گفت:میخوام واسه پس فردا بلیط بگیرم

من با بهت:چرا؟؟؟

فکر میکردم قوی تر از این حرفا باشی؟؟؟بعدم با پوزخند اشتباه کردم همتون عین همید

دیدم دستشو کرد لای موهای دیگه بهش توجه نکردم مهمونی از ۶ شروع میشد الانم نزدیک ۱۲ بود ۵ ساعت وقت داشتیم اول رفتیم یه حموم یه ساعته بعدم که اومدم بیرون دیدم داره اذان میگن سریع موهامو خشک کردم و نمازمو خوندم تا یادم نره بعدم نشستیم یکم به نقشه هام فکر کردم و به کارام نزدیک ۳ بود رفتم ناهار خوردیم بعدم رفتم حاضر بشم هنوز لباسمو انتخاب نکرده بودم تو کمده لباسم دنبال یه لباس مناسب بودم که چشمم به یه لباس آبی نفتی دکولته که یقش بسته بود تا روی ساق پا بود افتاد اونو برداشتم ولی یه مشکل داشت اونم دستام و بازو هام بود که بیرون میموند که یادم اومد یه کت طوسی آبی نفتی هم دارم که یکم گشتم پیداش کردم بعدم کفش های عروسکی طوسی مو برداشتم و سریع حاضر شدم یه مانتو سفید تا روی زانو هم پوشیدم چون لباسم پوشیده بود نیازی به مانتو بلند نداشتم به آيسان زنگ زدم ببینم حظه یا نه که

ایسان: وای نه بابا هنوز ارایشم هم نکردم

من: باشه خودت زنگ بزنی حاضر شدی

ایسان: راستی با چی میای؟؟؟

من: ماشین مامانم خدافظ

ایسان: بای

بعدم قطع کردم موهامو شونه زدم وبا سشوار حالت دادم و یه شال آبی نفتی هم سرم کردم بعدم که کارم تموم شد یه کتاب برداشتم و مشغول خوندم شدم

ساعت ۵ و نیم بود که

ایسان: سلام بیا دیگه حاضرم

من: دعا کن به موقع برسیم خدافظ

بعدم قطع کردم سریع پریدم تو اتاق مامان و بابا و کلید ماشین مامانو برداشتم رفتم پایین که دیدم ساشا نیست

من: گلی خانوم ساشا کجاست؟؟

گلی: رفت بلیطشو بگیره

من: باشه من میرم مهمونی خدافظ

گلی: خوش بگذره مراقب خودت باش دخترم ماشا... خیلی ناز شدی خدافظت

سریع سوار ماشین شدم ده دقیقه ای رسیدم جلوی خونه ایسان نیم ساعت تو راه بودیم تا رسیدم به خونه ی عرشیا.....

احسان و عرشیا و مهیار سر یه میز نشسته بودن و دور برشون یه عالمه دختر میلیکید واز همه بیشتر دور احسان بودن که احسان انگار اصلا اونارو نمیدید عرشیا هم هر چند دقیقه یه بار به ساعتش نگاه میکرد و دل اشوب بود و قلبش حسابی تو سینش بی تا بی میکرد اصلا نمیتونست اروم و قرار بگیره منتظر بود منتظر دختری که اسپرش کرده بود ولی اینقدر مغرور بود که پیش خودشم اعتراف نمیکرد که دل از کف داده و دیگه اون عرشیا ی سابق نیست.....

مهیارم زل زده بود به پیست رقص و به فکر فرو رفته و غرق خاطرات تلخ و شیرین گذشته اش بود که بعضی جاهاش لبخند رو لبش میاورد و بعضی جاهاشم باعث اخم رو پیشونیش میشد ولی هنوزم معتقد بود که بهترین خاطرات زندگیش با سپنتاس....

احسان هم با غرور تمام بی توجه به دخترای اطرافش که سعی میکردن بهش نزدیک شن داشت به زندگیش فکر میکرد زندگی که عاشقش بود معتقد بود خیلی هم درسته....

دینا و آيسان طبق ادرس جلوی خونه عرشيا كه يه خونه ويلايي بود رسيدن و ماشين رو روبروي در ورودی پارک کردن و با هم به سمت محوطه حیاط رفتن و بعد از نشون دادن کارت به مستخدم اجازه ورود داده شد و به سمت حیاط رفتن از راه سنگی و قشنگش عبور کردن که آيسان گفت:
چرا ماشينو نياوردي تو؟؟

دینا: چون که فکر کردم تو حیاطم مهمون هست

آيسان: اهان. دینا من میخوام يه چیزی بگم فقط عصبی نشیا

دینا با خونسردیه ذاتیش گفت: میدونم چی میخوای بگی جوابتم اره اس

آيسان با تعجب: چی میخواستم بگم؟؟؟

دینا: میخواستی بگی از کارت مطمئنی یا نه بعد يه نگاه به آيسان کرد و ادامه داد: واسه هزارمین بار اره مطمئنم

بعدم ديگه نداشت آيسان حرفی بزنه رو بهش گفت: ديگه بسه رسيديم بعدم گلی رو که خریده بودن داد دست آيسان و خودش زودتر وارد سالن شد آيسان هم به دنبالش روانه شد و به محض پا گذاشتن به سالن داخلی يه خدمتکار اومد و دسته گل بزرگ و شیک رو که دويست تومنی واسه دینا اب خورده بود رو از آيسان گرفت وبعد يه خدمتکار ديگه هم مانتو هاشون و شالهاشون رو خواست که دینا فقط مانتوشو داد دست خدمتکار و خدمتکارهم با تعجب از شون دور شد آيسان هم به دینا چشم غره رفت و يه دستي به لباساش کشيد از دینا پرسيد: خوبه؟؟

دینا هم يه نگاه به لباس قرمز رنگ دکلته اش کرد که بلنديش تا زانوش بود بعد به ارايش ملايمش خیلی خوشگل شده بود و لباسش نسبت به لباسای دخترای اين مهمونی خیلی پوشيده بود وبدون اغراق لباس دینا پوشيده ترين لباس اين مهمونی بود

دینا: اوهوم. خیلی خوشگل شدی

ایسان: ممنون. نمیخواهی یکم آرایش کنی؟؟

دینا: نوچ بریم دیگه

ایسان: البته بدون آرایشم خیلی خوشگلی. باشه بریم

وبعد از گذشتن از راهروی ورودی وارد سالن اصلی و بزرگ شدن

عرشیا! همینطور که نگاه به ورودی سالن بود با دیدن دینا مثل فنر از جاش پرید و رفت به سمتش و هنوز متوجه ایسان نشده بود

عرشیا: سلام خوبی؟؟ چرا دیر کردین؟ نگران شدم گفتم میان

دینا: سلام بعدم یه چشم غره به ایسان رفت و گفت: کار داشتیم بعد رو به عرشیا: معرفی میکنم دوستم ایسان مرادی و ایسان جان ایشونم آقای عرشیا کیانفر

ایسان دستشو جلو آورد و با لبخند گفت: خوشبختم

عرشیا هم یه نگاه به دینا کرد و با احتیاط دستشو جلو برد: همچنین بعدم به سمت میزی نزدیک میز خودتون هدایتشون کرد

عرشیا خواست بشینه پیش دینا که یک دختر بلوند از پشت سر با عشوه صداش کرد عرشیا واسه چند ثانیه چشماشو بست خوب صدای اون دختر و میشناخت و سعی کرد بی توجه باشه که

نیاز با عشوه ی ذاتیش: عرشیا!!!! عرشیا چرا جوابمو نمیدی

با گفتن این حرف نزدیکشون شد و دینا هم به ایسان که هاج واج و ایستاده بود اشاره زد بشینه و خودش نشست و عرشیا هم خواست بشینه که دوباره صداش زد و این دفعه اومد و از پشت بغلش کرد و گفت: چرا جوابمو نمیدی؟؟؟ نمیای بریم برقصیم؟؟؟

عرشیا با چشمای ملتمس به دینا نگاه کرد که خیلی عادی و راحت بهشون نگاه میکرد هر کی جاش بود سرشو برمیگردوند و جوری وانمود میکرد که به اونا توجهی نداره اما دینا دینا بود و روش های مخصوص خودشو داشت

عرشیا با صدای محکمی گفت: حوصلتو ندارم نیاز

نیازم یه نگاه به دینا و ایسان انداخت:خواست یه چیز دیگه ویکم دیگه اصرار کنه که غرورش نداشت و با چشمای مملو از اشک از عرشیا دور شد اون عاشق عرشیا بود چیزی که تا به حال نتونسته بود به زبون بیاره

دینا با عصبانیت رو به عرشیا گفت:بلند شو برو از دلش در بیار

عرشیا با تعجب به دینا نگاه کرد و:چی؟؟؟؟

دینا که از چشمای اشکی نیاز لجش دراومده بود و حالشو بد کرده بود با حرص بیشتری گفت:بلند شو برو پیش نیا!!!!!!از

عرشیا با بهت خواست چیزی بگه که چشمای دینا این اجازه رو بهش نداد و مطیعانه بلند شد و رفت پیش نیا!! و بعد از چند دقیقه حرف زدن و از دل نیاز دراوردن با هم به سمت پیست رقص رفتن...

ایسان با یه غم خاصی زل زده بود به نیاز دینا هم متوجه شد و رو به ایسان

دینا:ایسان!ایسان!حالت خوبه؟؟؟چت شد یه دفعه؟؟؟

ایسان با صدای اروم اما محکم دینا به خودش اومد و گفت:چیزی گفتم؟؟؟

دینا متعجب نگاش کرد و دوباره سوالشو مطرح کرد که ایسان گفت:

ایسان:چیزی نیست!!!!!!

دینا یه نگاه بهش کرد که خر خودتی

ایسان وقتی نگاه دینا رو دید سرشو پایین انداخت

خودش بهتر از هر کسی میدونست نمیتونه چیزی رو از دینا مخفی کنه و دینا هم تا نفهمه موضوع چیه ولش نمیکنه پس

با همون سر افکنه

ایسان:نیاز منو یاد خودم انداخت

وقتی واسه به دست آوردن محسن از همه چیم گذشتم وقتی میخواستم هم غرورمو حفظ کنم هم عشقمو

بعد با یه لبخند تلخ اما متاسفانه اونموقع دینایی نبود که توجه عشقمو بهم جلب کنه و مجبورش کنه بیاد سراغم و منتمو بکشه

بعد با چشمایی که آماده باریدن بود

زل زد به صمیمی ترین و بهترین دوستش

دینا با شنیدن این حرف خشک شد و زل زد به ایسان

و ایسان همونجور که نگاش به چشمای دینا بود ادامه داد: اونجوری نگام نکن نمیتونم فراموشش کنم اون عشقم بود سخته به این

سرعت فراموشش کنم به خداااا سخته حتی اگه بدترین جفاها رو در حقم کرده باشه و اون عین من عاشقم نباشه

دینا به سختی تونست به خودش جمع و جور کنه واقعا از شنیدن این حرف شک زده شده بود

ایسان سرشو انداخت پایین و خیلی دوست داشت تاثیر حرفایی از ته دلش زده بود رو بیینه

امااا دینا خیلی خشک تنها گفت: این حماقتهمه

ایسان شک شد و خواست چیزی بگه که مهیار با لبخند بهشون نزدیک شد رو به هر دوتاشون سلام داد...

مهیار: سلام خانوم ها

چطورین دینا خانوم؟؟ معرفت نمیکنید؟؟؟

دینا: سلام. اگه اجازه حرف زدن بدید حتما

ایشون خانوم ایسان مرادی دوست صمیمی (به خودش اشاره کرد) بنده هستن و بعد رو به ایسان که هاج و واج وایساده بود

ایشون هم آقای مهیار بیان هستن

مهیار خیلی اروم دستشو جلو برد چون به نظر نمیومد مثل دینا زیاد رو این مسایل حساس باشه و درست حدس زد

ایسان دستشو جلو برد و گفت: خوشبختم

مهیار: همین خانوم

بعد یه نگاه به سر تا پای ایسان انداخت و خیلی راحت نگاهشو از ایسان گرفت به تیپ و قیافه دینا نگاه کرد که در جا خشک شد

باورش برایش سخت بود این دختر حتی تو مهمونی هم ارایش نمیکرد

با صدای ایسان که رو به دینا گفت: چند لحظه میرم به خودم اومدم و نگاهمو از دینا گرفتم

نمیدونم چرا احساس میکردم این دختر هم عین من یه غم آشنا تو چشماش داره غمی که من خوب از فرسنگاها هم تشخیص میدادم..... غمی که باعث اینجا بودنم بود..... غمی که باعث شد پسر شیطون شوخ یادش بره خنده از ته دل یعنی چی؟؟.....

مهیار داشت تو گذشته هاش غرق میشد خیلی وقت بود که کارش شده بود با خاطرات سپنتا زندگی کردن اما اصلا نمیخواست فراموش کنه نمیتونست مگه میشد اون همه خاطره پاک شه مگه میتونست دوباره همون مهیار شه؟؟؟ اونموقع به نظرش غیر ممکن میومد

با صدای دینا به خودش اومد و با لبخند پرسید چیزی گفتین؟؟؟

دینا با تعجب نگاهش کرد و آرام با خودش زیر لب گفت: امروز چرا هیچکس متوجه حرفام نمیشه؟؟؟

فکر کرد مهیار نشنید ولی مهیار در جوابش یه لبخند تلخ زد و گفت: مگه کس دیگه ای هم بودی که حواسش به حرفاتون نباشه؟؟

دینا بهش نگاه کرد اما معلوم بود حواسش نیست بعد از چند لحظه آرام گفت: اره. ایسان

بعدم رو به مهیار ادامه داد: پرسیدم پیش پدرم چجوری کار میکنید؟؟؟

مهیار با لبخند تلخش: روزی دو یا سه ساعت میرم بعدم اصلا به نظر نمیرسه نیاز به وکیل داشته باشن اخه همه کسایی که بهشون سفارش میدن زیادی راضین

دینا با لبخند به خاطر موفقیت پدرش بهش نگاه کرد که مهیار پرسید: شما چی؟؟؟

دینا با یادآوری اینکه مهیار روزی دو ساعت میره با حرص گفت: بنده از ساعت ۷ صبح عین کله
پزااا میرم شرکت بعدم ساعت ۷ عین این بیکارا برمیگردم دیگه دست رو دلم نذار که بگم از ۷
صبح تا ۷ شب رو چجور میگذرونم

دینا داشت همینطور غر غر میکرد که مهیار زد زیر خنده تا حالا دینا رو این جور ندیده بود
دینا که چشماشو بسته بود یه ریز حرف میزد چشماشو باز کرد و وقتی دید مهیار داره میخنده
عصبانی شد و خواست چیزی بگه

که دید داشته همینطور غر غر میکرده و با یادآوری این حرف و غر غراش خودشم خنده اش گرفت
دو تایی باهم خندیدن

مهیار بعد از مدتها داشت از ته دل میخندید چیزی که هرگز فکرشو نمیکرد.....

عرشیااا هم که میخواست بیاد طرف دینا با دیدن دینا و مهیار در حال خندیدن عصبانی شد و از
عصبانیت سرخ شد خواست بره

سمتسون که یکی از دوستاش اومد و دستشو کشید و گفت

پسره: ایه مثلا مهمونیتته ها اصلا پیدات نی. بابا حداقل بیا احسانو راضی کن واسمون بزنه

عرشیا که تمام حواسش به دینا بود دستشو از دست پسره کشید و گفت

عرشیا: علی الان وقتش نیست بعدم دستشو از دست علی درآورد به سمت دینا و مهیار رفت
خودشم نمیدونست از چی عصبانیه

با صدایی که از خشم میلرزید رو به دینا با تمسخر: خوش میگذره؟؟

دینا یه نگاه بی تفاوت به عرشیا انداخت و در حالی که با چشم دنبال آيسان میگشت گفت: آره

عرشیا نشست و یه نگاه به مهیار انداخت که به دینا با لبخند خیره شده بود بعدم با یه صدایی
مهیارو متوجه خودش کرد

مهیارم بعد از این که نگاه خشمگین عرشیا افتاد گفت: عرشیا چیزی شده؟؟ چرا سرخ
شدی؟؟

عرشیا متوجه پوزخند دینا شد و در حالی که بغض گلوشو گرفته بود از شون فاصله گرفت.....

مهیار که دید دینا دنبال چیزیه ازش پرسید؟

مهیار: دنبال چیزی میگردی هی اینور اونور رو نگاه میکنی؟؟؟

دینا به نگاه خشک به مهیار کرد و گفت: آره دنبال آیسانم.

بعد از گفتن این حرف از جاش بلند شد و به سمت حیاط رفت بعد از یکم گشتن بی خیال شد و خواست بره تو که متوجه یه دودایی تو هوا شد ساعت تازه ۷ ونیم شده بود ولی هوا تاریک بود و اما با وجود چراغا از اون ظلمات کم شده بود

دینا که حس کنجاویش گل کرده بود به سمت اون دودا که همش از یه جای مشخص میومد رفت که هر چی جلو تر رفت متوجه یه ادم شد صورتش قابل تشخیص نبود چون یه عالمه دود محاصره اش کرده بود و دستش رو سرش بود ولی از اندامش معلوم بود یه مرده...

دینا با احتیاط جلو رفت که متوجه شد شخص روبروش چه کسیه و که همون موقع سرشو آورد بالا و با چشمای قرمز زل زد به دینا. دینا هم با دیدن چشمهای قرمز میخواست یه لبخند عمیق بزنه چون داشت نقشه اش میگرفت و برنامه ریزیش حرف نداشت و اون داشت وابسته اش میشد با بدبختی جلوی اون لبخند رو گرفت و رفت و با فاصله کنارش نشست و شروع کرد به توضیح دادن بهش چون ناچار بود و نباید عرشیا رو از خودش سرد میکرد

دینا: من از اقا مهیار راجب کارش تو شرکت پدرم پرسیدم اونم وقتی گفت تنها دو ساعت میره و خیلی کارش راحتته و وقتی از من پرسید شما چی؟؟ منم که یاد این افتاده بودم که از ۷ صبح تا هفت شب ناچارم شرکت این دوست عتیقه ات باشم حرصی شدم و شروع کردم به غر غر کردن اقا مهیارم چون تا حالا منو اون جور ندیده بود خنده اش گرفت منم وقتی دیدم چه جوری داشتم غر میزدم خنده ام گرفت بعدم بلند شد و به روبروش نگاه کرد و ادامه داد: همین بعدم پشتشو به عرشیا کرد و با قدمای مصمم به سمت در ورودی خونه رفت و اخماش تو هم رفت و دیگه اثری از اون خنده که زیاد جلوشو گرفته بود نبود چون اصلا دلش نمیخواست به یه آشغال علت کاراشو توضیح بده.....

آیسان وقتی برگشت و جای خالی دینا رو دید و مهیارو دید که همینجور منتظر به در حیاط چشم دوخته صداس زد و پرسید: ببخشید اقا مهیار دینا کجا رفت؟؟

مهیار بهش نگاه کرد و گفت: شما کجا موندید دینا اومد دنبالتون فکر کرد رفتین حیاط بزارین برم
صداش کنم

آیسان: نه نمیخواد. گوشیش پیششه الان بهش زنگ میزنم

مهیار: کیف دستش نبودااا

آیسان: همیشه تو جیش میزاره الانم تو جیب کتشه

مهیار یه اهان گفت دوباره نشست چون نیم خیز شده بود

آیسان با دینا تماس گرفت و دینا گفت داره میاد

بعد از یه دقیقه دینا اومد رو به ایسان با حرص گفت: تو کجا رفتی این بود چند لحظه ات؟؟ بیست
شد نگرانت شدم

آیسان با خجالت سرشو پایین انداخت و خیلی اروم گفت: دستشویی بودم

دینا که اینو شنید سرشو به یه طرف دیگه چرخوند که مثلا نشنیده البته چیز بدی نبود ولی خوب
بازم جلوی یه پسر درست نبود

مهیار همون طور که سعی داشت خنده شو پنهون کنه بلند شد وبا یه با اجازه از شون دور شد

ایسان به محض دور شدن مهیار یه دونه محکم زد پشت دینا و گفت: میمردی بذاری این بره بعد
سوال پرسی

دینا همون جور که میخندید گفت: به من چه؟؟؟

ایسان با حرص نشست...

عرشیاا چند دقیقه همینجور به جای خالی دینا نگاه میکرد و بعد از چند دقیقه و این که دینا واسش
ارزش قایل شده و بهش توضیح داده یه لبخند عمیق عمیق رو لباش جا خوش کرد اصلا هم چین
انتظاری نداشت یه دفعه یه انرژی وافر تو بدنش تزریق شد عین یه معتاد که بعد از یه خماری
طولانی نعشه شده (یعنی با این مثال زدنم) عرشیا هم همینجور شاد و سرخوش بلند شد انگار نه
انگار که تا پند دقیقه پیش به زمین و زمان فحش میداد و به سمت در ورودی خونه اش رفت هنوز
پاشو نذاشته بود تو که باز گیر علی افتاد و قبل از اینکه علی چیزی بگه

عرشیا گفت: باشه باشه راضیش میکنم احسان واسمون بخونه وبزنه اما الان کار دارم بعد در برابر چشمای از حدقه بیرون زده ی علی دور شد

وبه سرعت از علی دور شد وبه میز دینا رسید با دیدن اینکه مهیار نیست لبخندشو پررنگ تر شد و بهش گفت: افتخار یه دور رقصو میدین

و با دیدن نگاه خشمگین دینا از حرفی که زده بود پشیمون شد با دیدن چشمهای خشمگین دینا رنگش پرید و با یه عذر خواهی دور شد

آیسان هم بعد از رفتن عرشیا زد زیر خنده

و وقتی دید دینا با تعجب نگاهش میکنه گفت: بد بخت سکنه کرد رنگش پرید بابا یواش تر

دینا هم یه نیشخند زد مشغول حرف زدن با ایسان راجب به چیزای مختلف شد هنوز نیم ساعت از رفتن عرشیا نمیگذشت که چند نفر به دینا پیشنهاد رقص دادن و با دیدن چشمای وحشی دینا فرارو بر قرار ترجیح میدادن و ایسان هم بعد از هر کدومشون بلند میخندید واسش جالب بود رفتاری دینا اینکه چقدر میتونه با چشماش رو مخاطبش تاثیر بذاره واسه هزارمین بار تو زندگیش افسوس خورد که ای کاش به جای دینا بود.....

همین جور داشتن راجب به آینده پری میفکریدن که یه پسری اومد سمتشون رو به هر دوشون گفت: سلام خانوم ها. بنده آریا هستم افتخار اشنایی میدین بعد دستشو به سمت دینا دراز کرد که دینا خیلی محکم گفت: خیـــــر

آیسان که از ادب پسره خوشش اومده بود با لبخند دست دراز شده به طرف دینا رو گرفت و گفت: آیسان هستم ایشونم با اشاره به دینا دوست عزیزم دیناست

آریا در حالی که دست ایسانو گرفته بود یه لبخند اومد رو لبش با گفتن خوشبختم دستشو از دست ایسان خارج کرد و رو به دینا گفت: افتخار اشنایی که ندادین افتخار یه دور رقصو انشا... میدین؟؟

دینا در حالی که یه حسی مثل احساس خطر میکرد به پسره یه نگاه انداخت که چقدر چشماش اشنا میزد بعد در حالی که سعی میکرد یادش بیاد اینو کجا دیده محکم با غرور مخصوص به خودش گفت:

دینا: وقتی افتخار اشنایی ندادم پس یعنی افتخار رقصیدن با منم ندارین

آریا که اینو شنید یه پوزخند زد و گفت: پس درست شناختم. همینی که خیلی وقته دنبالشتم.

بعد در حالی که یه صندلی بیرون کشید و نشست خواست چیزی بگه که

آیسان: کسی به شما اجازه ی نشستن نداد.

آریا در حالی که زل زده بود به دینا گفت: کسی اجازه نخواست بعد گفت: قیافم واست آشنا

نیست؟؟؟

دینا با پوزخند: چرا باید آشنا باشه؟؟؟

آریا هم با پوزخند: باشه مثل اینکه باید یه جور دیگه خودمو معرفی کنم

منم برادر بزرگتر آریا ام.

دینا تو مغزش سرچ کرد و فقط به یه آریا رسید که تو زندگیش میشناختش همون پسری که

باعث زندان افتادن عسل بعد خودکشیش شد و من انتقامشو گرفتم.

رو به آریا کرد و گفت: که چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

آریا در حالی که یه پاشو رو اون یکی پاش می انداخت گفت: میخوای با عرشیا و مهیارم همون

کارو بکنی؟ تو خیلی پستی

دینا با خونسردی: به تو چه؟؟

آریا: من نمیدارم دوستام مثل داداشم بشن

دینا: نمیفهمم چی میگی

آریا: حق داری. تا حالا شده بعد از گرفتن انتقام از طعمه هات بری بیینی وضعشون چجوری

شده؟ هاااان شده صداس هر لحظه بلند تر میشد ولی موسیقی اینقدر صداس بلند بود که این داد

گم شه تو اون همه صدای بلند

دینا: چرا باید برم ببینمشون؟؟

آریا که از خونسردیه دینا جا خورده بود صداسو آورد پایین و با بغض گفت: چون داداشمو بدبخت

کردی. میدونی یه ماه تیمارستان بستری شد؟ میدونی قرص های افسردگی میخوره؟ میدونی دو بار

خودکشی کرده؟؟؟

دینا: دنیا دار مکافته. تو چی؟ تو میدونی عسل به خاطر ارین افتاد زندان به جرم مصرف مواد مخدر؟ میدونی خودکشی کرد تو زندان الان دیگه زنده نیست؟ میدونی باباش دو بار سکنه کرده؟؟ میدونی مامانش بعد از مرگ دخترش آرزایمر گرفته؟ هاهah

آریا در حالی که سرشو پایین انداخته بود وبا ناباوری به حرفای دینا فکر میکرد.

آیسان از هیچ کدوم این موضوعات خبر نداشت تو قلب دینا غمهای بزرگ این شکلی زیاد بود ولی اون دم نمیزد حتی شکایتم نمیکرد.

آریا در حالی که شرمنده بود ولی مجبور بود به خاطر تنها برادرش اینو از دینا بخواد حتی به زور

ازت میخوام بیای فقط یه بار ببینیش اون خیلی حالش داغونه

دینا: هرگز

آریا: پس منم مجبور میشم به عرشیا و مهیار همه چیه بگم.

دینا با خونسردی: بگو.

آریا که جا خورد اما به روی خودش نیاورد بلند شد و گفت: تا اخر مهمونی وقت فکر کردن داری یا

میای یه بار آرین رو ببینی یا من همه چیزو به عرشیا میگم بعدم به سرعت ازشون دور شد

بعد از رفتن آریا ایسان متوجه قرمز شدن دینا شد رو بهش با نگرانی پرسید: چی شد؟؟؟

دینا در حالی که دستشو به گلوش گرفته بود گفت: دارم خفه میشم.

ایسان سریع زور بازو شو گرفت از اونجا بردش تو حیاط و به نگاه هایی که با تعجب هم نگاهشون

میکردن توجهی نکرد. به حیاط که رسیدن ایسان سریع دینا رو نشوند رو پله ها و خودش رفت از

تو یه لیوان سربت آورد به دینا داد

و با بغض ایسان پرسید: بهتری؟؟؟

دینا: سرشو به علامت نه تکون داد و باعص شد بغض ایسان بشکنه و به گریه بیفته و بین گریه

اش هم میگفت

چرا با خودت اینجوری میکنی؟؟؟ چرااا گریه نمیکنی؟؟؟ چرا این بغض لعنتی تو اشک نمیکنی تا راحت شی؟؟؟؟ چرا خودتو عذاب میدی؟؟؟؟

دینا در مقابل تمام این حرفا سکوت کرد وبعد از چند دقیقه رو به ایسان گفت:بہترم اشکاتو پاک کن بریم تو

وبعد با خنده گفت:خوبه ریملت ضد ابه وگرنه شبیه زن شرک میشدی

ایسان باحرص اشکاشو پاک کرد و یه مشت به بازوی بہترین دوستش زد و با خنده گفت:دیوونه.ہمیشہ موندہ بود چطور دینا اینقدر محکمہ حتی اگہ خمم بشہ اما نمیشکنہہ.

با ہم خواستن برن تو کہ با قیافہ بغ کرده مہیار رو برو شدن کہ چشماش لبالب اشک بود.

دینا با تعجب نگاش کرد و گفت:چیزی شدہ؟؟؟

مہیار در حالی کہ زل زدہ بود تو چشمای دینا گفت:نہ.بعدم از کنارشون رد شد و رفت یہ گوشہ وایساد و یہ سیگار روشن کرد وشروع کرد بہ کشیدنش

دینا ہم رو بہ ایسان شونہ ای بالا انداخت رفتن تو کہ بہ محض ورودشون بوی الکل و سیگار بہ مشامشون رسید

و درحالی کہ صورتشون رو جمع کردہ بودن رفتن نشستن.....

عرشیا بہ سمت احسان رفت و گفت:میشہ واسمون یہ اہنگ بزنی؟؟؟

احسان:چرا خودت نمیزنی؟؟

عرشیا:منم میزنم ولی خوب صدای تو صدای ساز تو یہ چیز دیگہ اس

احسان:میدونی کہ من تو مہمونیا نمیزنم.

عرشیا:حتی تو مہمونیا صمیمی ترین دوستت

احسان با خندہ:حتی تو مہمونیا صمیمی ترین دوستم.بعدم کہ دید عرشیا ناراحت شد و نخواست

دلشو بشکونہ و خودشم عجیب واسہ اولین بار تو یہ مہمونی دلش میخواست بزنی دلشو

نمیدونست اما دلش میخواست بزنی واسہ ہمین گفت:باشہ گیتارتو بیار

عرشیا ہم کہ حسابی تعجب کردہ بود گفت:واقعا؟

احسان:اره.نمیدونم چرا عجیب دلم میخواد بزنه

عرشیا با لبخند:همین الان میارمش بعدم همینطور که به سمت اتاقش میرفت علی رو هم صدا زد
و بهش گفت:احسان میخواد بزنه

چشمای علی گرد شد:مطمعنی؟؟؟؟؟؟

عرشیا با خنده:اره بابا بعدم به سرعت قدماش اضافه کرد به سمت اتاقش پرواز کرد

احسان هم بلند شد و رفت پیش دی جی و بهش گفت میخواد بخونه دی جی هم با خوشحالی
قبول کرد دختر پسرایی که احسان رو میشناختن وقتی دیدن رفت پیش دی جی اول تعجب کردن
وبعد با دست جیغ و سوت خوشحالی شون رو نشون دادن و رفتن دور جایی که احسان میخواست
بزنه

عرشیا هم با گیتارش اومد واز بین جمعیت رد شد که ایسان رو دید که بین جمعیته اما دینا رو ندید
برگشت که دید خونسرد سر جاش نشسته اصلا هم واسش مهم نیست که احسان میخواد بزنه
عرشیا با خودش گفت:این دختر با همه فرق داره بعد یه صدایی با لبخند گفت:اگه فرق نداشت که
تو عاشقتش نمیشدی

سرشو تکون داد چون نمیخواست اعتراف کنه که عاشق شده بعدم به سمت احسان رفت و گیتارو
دستش داد خواست بره پیش دینا بشینه چون تنها بود که احسان دستشو کشید مجبورش کرد
همون جا پیشش بشینه چون میخواست فقط یه اهنگ بزنه که با وجود این جمعیت نمیداشتن
مگراینکه یکی جاشو پر کنه تا بتونه فرار کنه از دستشون

گیتارو حرفه ای تو دستاش گرفت و از قبل هم به دی جی گفته بود چی میخواد بزنه چشماشو
بست و شروع کرد

اگه خاکم ، اگه سنگم ، اگه دلتنگم

با خودم ، با تو ، با این فاصله می جنگم

اگه کابوس ، اگه رویا ، اگه بیدارم

تو رو تنها ، تو رو تنها ، تو رو می بارم

اگه خاکم

اگه خاکم ، اگه سنگم ، اگه دلتنگم
با خودم ، با تو ، با این فاصله می جنگم
اگه رودم ، با تو بودم ، به تو دل بستم
من از این من ، من از این تو ، از همه خستم
اگه بغضم ، اگه گریه ، اگه می بارم
کی می دونه سر روی دوش کی می دارم
تب سرد و تب درد و منه شبگردو
کی می دونه ، کی می فهمه حاله این مردو
گلو پر پر کن عزیزم ، چشمامو تر کن
منو باور کن عزیزم ، منو باور کن
آی خدای نفس های منه سرگردون
به همون روز تولد منو برگردون
آی خدای (آی خدای، آی خدای، آی خدای)
به همون روز تولد منو برگردون (منو برگردون، منو برگردون)

وقتی چشماشو باز کرد نگاهی به دینا افتاد که داشت دست میزد که باعث شد یه پوزخند رو لباش شکل بگیره و دینا هم با دیدن پوزخند احسان اخم کرد صدای دختر پسرا که باهم میگفتن دوباره دوباره توجه احسان رو بهشون جلب کرد که احسان با خنده گیتارو داد دست عرشیا و گفت:نوبت عرشیا قبل از اینکه عرشیا چیزی بگه یکی از دخترا رو به احسان گفت:این شعرو برای کی خوندید اقا احسان؟؟؟

احسان یه نگاه سرد به گوینده کرد و گفت:واسه دل خودم

بعدم بلند شد و از بین جمعیت رد شد و نگاش به دینا افتاد که اخم کرده و دوباره پوزخند رو لباش شکل گرفت که دینا هم متقابلا پوزخند زد و به جمعیت نگاه کرد...اون دختره هم که ضایع شده بود دستشو دور دست نامزدش حلقه کرد....

عرشیا هم با خودش درگیر بود که بگه یا نهه؟؟؟واسه همین به دینا نگاه کرد و دینا هم با احساس سنگینیه نگاهی به مخاطبش نگاه کرد و متوجه عرشیا شد عرشیا هم از نگاه دینا دل گرم شد و دو دلش رو کنار گذاشت و بلند و رسا گفت:

عرشیا:این اهنگو برای کسی مخونم که بهم فهموند هیچی نیستم
بهم فهموند زندگیم پوچ بوده بهم فهموند عشق چیهه؟؟بهم فهموند
چقدر اشتباه کردم تو زندگیم.....

بعد زل زد به دینا همه برانش دست زدن چشماشو برای چند لحظه بست و باز کرد و به دوباره فقط به دینا نگاه کرد و شروع کرد

چشماـــــــــــــــــــــات منو داده به دستای باد ، دلم عشقتو از کی بخواد
دل تو با دلم به سادگی راه نمیاد

بین دل من درو روو همه بست ، تو دلم کی به جز تو نشست
آخه عاشقتم تو به عاشقی میگی هوس

دینا دستش لرزید شوک زده شد انتظار نداشت اصلا انتظار اینقدر زود
وا دادن رو نداشـــــــــــــــــــــت

همش هوس تو رو داره دلم ، دیوونته چاره نداره دلم
به تو دلو بسته دوباره دلم ، عشق تو کار دلم

نفس نفسم تو رو داد میزنه ، نفس توی سینه صدات میزنه
نگاه تو مثله جواب منه ، تعبیر خواب منه

دلم دیگه درگیر عاشقیه ، تو قلب تو آخه کیه

که بهم نمیگی ما دو تا دلمون یکیه
عرشیا مظلوم و با یه غم به چشمای دینا نگاه کرد...
نزار دیگه سر به سر دل من ، مگه در به دره دل من
ولی جای توئه دیگه تو دل غافل من
آره هوس تورو داره دلم ، دیوونته چاره نداره دلم
به تو دلو بسته دوباره دلم ، عشق تو کارِ دلم
عرشیا دوباره چشماشو بست و دینا به محض بستن چشمای عرشیا
بلند شد و چون کسی هواسش نبود به سمت بیرون دوید دستاش
میلرزید فکر نمیکرد اون به این زودیا وا بده....
نفس نفسم تورو داد میزنه ، نفس توی سینه صدات میزنه
نگاه تو مثله جواب منه ، تعبیر خواب منه
صدای عرشیا خیلی کمش به بیرون میرسید یه نفس عمیق کشید و خواست بشینه که متوجه مهیار
شد
دینا: ااا شما هنوز نرفتید تو؟؟؟
مهیار سرشو بالا آورد و به دینا یه نگاه پر غصه کرد
دینا خوب فهمیده بود مهیار یه غم بزرگ داره اما چی رو نمیدونست
دینا کنار مهیار با رعایت فاصله نشست و گفت: کمکی از من بر میاد؟؟
مهیار: کمک؟؟ بعد مصمم گفت: نهه
دینا یه بسیار خوب گفت و پاشد که بره که صدایی توجه شو جلب کرد....
۱۹ سالمون بود من و احسان و عرشیا که پدر و مادرامون تصمیم گرفتن مارو بفرستن خارج از
کشور برای ادامه تحصیلات تو رشته ای که پدر و مادرامون دوستش داشتن بعد با پوزخند ادامه
داد مهندسیهه عمران.... عرشیا و احسان مشکلی نداشتن چون هر دو تاشون این رشته رو دوست

داشتن احسان به خاطر پدر خدا بیامرزش و عرشیا هم از بچگی دوست داشت بهش بگن آقای مهندس.... تا این که من و احسانو فرستادن لندن و عرشیا رو المان چون عرشیا یه عمه داشت اونجا..... من و احسان به خاطر خوش قیافه بودنمون خیلی دختر دور و برمون بود این وسطا یه دختر خیلی خوشگل ایرانی و انگلیسی هم بود سپنتا.....

اون تنها کسی بود که به من توجهی نداشت و برعکس زیاد دور و بر احسان میلیکد منم واسم مهم نبود و دیگه بهش فکر نمیکردم تا این که گذشت و گذشت ما واسه کارشناسیمون استاد یه تحقیق دو نفره بهمون محول کرد و خودش گروه بندیمون کرد و من و سپنتا تو یه گروه افتادیم

مهیار ساکت شد که دینا دوباره نشست اروم گفت: بعد؟؟

مهیار: اولاش مثل دو تا هم کلاسی تحقیق مون رو فقط میکریم ولی یه روز بعد از نوشتن یه کم از تحقیق که هوا تاریک شده بود وقتی از هم جدا شدیم و رفتیم اون سمت خیابون دیدم صدای یه جیغ میاد چون نزدیکم بود رفتم به طرف صدا که دیدم صدای جیغ از سپنتاس... چند تا از معتادا دورش کرده بودن و میخواستن اذیتش کنن منم که این صحنه رو دیدم به سمتشون هجوم بردم نفری میشدن و با این که معلوم بود معتادن ولی زورشون زیاد بود که با کمک سپنتا و دیدن معمورای گشت در رفتن....

از اون به بعد نمیدونم چرا سپنتا خیلی خیلی بهم توجه میکرد و همش و هر جا که میرفتم اونا ولبخند نازشو میدیدم من اهل دوست دختر نبودم ولی

بعد از تموم شدن تحقیق هم ما ساعت ها همدیگرو میدیدیم و با هم خوش بودیم دیگه همه فهمیده بودن ما با همیم....

من و احسان با هم یه خونه خریده بودیم و با هم همخونه بودیم یه بار که احسان رفت ایران و من به خاطر اینکه نمیتونستم حتی یه روز دوریه سپنتا رو تحمل کنم نرفتم.....

وقتی سپنتا فهمید تنهام گفت امشب میاد پیشم منم خیلی خوشحال شدم عشقم بود اون شب اتفاقی افتاد که من اصلا انتظارشو نداشتم و نباید هم میوفتاد ولی افتاد..... اون اولین رابطه ی من بود. من از یه پسر به یه مرد تبدیل شدم ولی سپنتا نهه....

اون موقع اینقدر عشق سپنتا کورم کرده بود که اصلا به این موضوع فکر نمی‌کردم هر پسری دیگه بود سرد میشد اما برای من برعکس شد من دیگه به اون به چشم دوست دخترم نگاه نمی‌کردم اون واسه من حکم همسر من رو داشت.....

نزدیک یه سال گذشت من و احسان اونجا مشغول کار شدیم و اینطوری میتونستم با سپنتا ازدواج کنم چون سپنتا شرط کرده بود تا وقتی دستم تو جیب خودم نباشه راضی به ازدواج نمیشههه بعد از گرفتن اولین حقوقم به سپنتا گفتم که دیگه وقتشه و میتونیم با هم ازدواج کنیم حتی به مادرم هم گفتم و سپنتا و خانواده اش هم همینطور بعد از اینکه همه قرار مدارا گذاشته شد و قرار شد بریم واسه آزمایش که تو آزمایش معلوم شد من و سپنتا با هم نمیتونیم بچه دار بشیم سپنتا این قضیه براش مهم نبود و میگفت: تو واسم حکم هوا رو داری.....

به این جا که رسید اشکهای مهیار دراومد و دست دینا رو گرفت تو دستش و زل زد به صورت متعجب دینا و ادامه داد چون سپنتا مسلمون بود برای همین خیلی زود کارا انجام شد با هم ازدواج کردیم... دو سال از عروسیمون میگذشت که سپنتا گفت من باردارم باورم نمیشد چون پزشکا گفته بودن ما باهم نمیتونیم بچه دار بشیم وقتی تعجب منو دید اومدو خودشو لوس کرد که من به چیزای دیگه فکر نکنم و گفتم: این پاداش عشقمونه که خدا بهمون داده من ساده هم باور کردم و دیگه دنبالشو نگرفتم.... من به اصرار مادرم که دلم واسه تو و عروسم تنگ شده خواستم یه سر به ایران بزنم هر چی به سپنتا اصرار کردم گفت من از ایران خوشم نیاد تو برو اما زود برگرد که منو بچمون دلتنگت میشیم

نمیخواستم تنهات بذارم و میگفتم اصلا نمیرم به مادرم و پدرم میگم بیان

که سپنتا میگفت: نه. برو اونا سنی از شون گذشته سختشونه این همه ساعت تو هواپیما بشین و من چقدر اون موقع به شعورش افتخار میکردم و واسم یه فرشته بود اما نمیدونستم که..... بهش گفتم پس حداقل برو پیش مادرت اینا که میگفت: دلم میخواد تو هوای خونه ای نفس بکشم که بوی نفسای تو رو دارههههههه در ضمن نگران نباش یه کوچولو مواظمه.....

من رفتم ایران به سپنتا گفته بودم دو هفته بعد برمیگردم اما بعد یه هفته کارامو کردم و برگشتم به سپنتا هم نگفتم چون میخواستم به خیال خودم سپنتا رو سورپرایز کنم اما خودم سورپرایز شدم.....

پروازم دو شب نشست و من بدون اینکه به سپنتا بگم یه ماشین گرفتم و رفتم خونه درو با کلیدم باز کردم رفتم تو خونه همه جا تاریک بود میدونستم خوابه واسه همین به سمت اتاق خوابمون رفتم و درش که بسته بود رو باز کردم که با صحنه ای رو برو شدم که هرگز از ذهنم پاک نمیشه.....

سپنتا تو بغل یه آشغال بود و داشت ناله میکرد و اون عوضی هم نجوا گونه کنار گوشش حرف میزد بگم شکستم بگم خرد شدم بگم مردم کمهههههههههههه من نابود شدم و خاکستر.....
بعدم سرشو تو سینه ی دینا قایم کرد و زار زد گریه هایی که خیلی وقته عقده شده بود واسش که بیارن

همین طور که زار میزد گفت از این قضیه هیچکی جز تو خبر نداره و خواست ادامه بده که به هق هق افتاد

دینا موهاشو نوازش کرد چون واقعا نیاز داشت اروم شه و همینطور که موهاشو ناز میکرد میگفت: هییییییییی همه چیز تموم شده اروم باااااش.....

احسان پشت پنجره داشت نگاهشون میکرد باورش نمیشد دوستش داشت تو بغل یه دختر گریه میکرد مهیار حتی وقتی بی هیچ دلیلی سپنتا رو طلاق داد و سپنتا زجه میزد که بی اون میمیره اشکش در نیومد و حالا تو بغل یه دختر داشت اشک میریخت؟؟؟

عرشیا هم دخترا محاصره اش کرده بودن و نمیداشتند جم بخوره میخواست بره پیش دینا اما هر چی چشم گردوند پیداش نکرد.....

دینا رو به مهیار با بغض خواست چیزی بگه اما نمیدونست چی؟؟؟ تا حالا تو همچین موقعیتی گیر نکرده بود.

مهیار چند دقیقه ای گریه کرد و خالی شد و بعد سرشو از بغل دینا بیرون کشید و صاف نشست و اشکاشو پاک کرد

رو به دینا: ببخشید. نیاز داشتم اروم و خالی شم

دینا فقط تونست سر تکون بده این مهمونی عجب مهمونی شده بود پر از حوادث شکه کننده اول طلب کاریه آریا بعد ابراز عشق عرشیا بعد قصه پر غصه ی زندگی مهیار...

دینا بلند شد وبدون هیچ حرفی با چشمای سرخ رفت تو آيسان با دیدن چشمای سرخ شده دینا ترسید و رفت پیشش

آيسان:چیزی شده؟؟؟

دینا فقط سر تکون داد ورفت نشست

عرشیا که همه حواسش پی دینا بود با دیدن چشمای سرخ شده دینا یه چیزی تو قلبش صدا کرد و یهو بلند شد و خواست بره طرفش که دخترا مانع شدن و سوال پیچش کردن و عرشیا یه نگاه قصبناک بهشون کرد و به طرف دینا رفت

عرشیا:دینا چی شده چرا چشمتا قرمز و رنگت پریده اس؟؟

دینا یه نگاه سرد بهش انداخت

عرشیا:نصف عمر شدم بگو چی شده؟؟

و بازم سکوت.....

احسان به در حیاط و باز کرد و رفت پیش مهیار نشست و به روبرو زل زد

مهیار با شنیدن صدای پا به طرف اون صدا برگشت که احسان و دید که کنارش نشسته

احسان:یعنی اون دختر از من و عرشیا بهت نزدیک تره که پیش اون درد و دل میکنی؟؟؟؟

بعد خشمگین نگاش و کرد و گفت:اون دختره چی داره که تو و عرشیا این جور

شدیدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

مهیار یه نگاه شرمنده بهش کرد و گفت:ربطی نداره.من نمیخواستم ناراحتتون کنم

احسان:خودت خوب میدونی که چرت داری میگی.بعد دستشو گذاشت رو شونه ی داداششو

گفت:من همیشه کنارتم اگه کمک خواستی فقط کافیه بهم بگی بعدم خواست بلند شه که مهیار

دستشو کشید و مجبور به نشستنش کرد.....

احسان

شکه به مهیار نگاه کردم هضم اون حرفا واسم غیر ممکن بود

مهیار یه لبخند تلخ زد و گفت: واسه اینکه این حالتو نبینم نمیخواستم بهت بگم بعد خودشو انداخت تو بغلم و گفت: قول بده به روم نیاری و ترحم نکنی بهم

من: این چه حرفیه. واسه تو نباید ترحم کرد واسه اون آشغال ادم باید دلش بسوزه که آدمی مثل تو رو از دست داد الان دلیل یه دفعه برگشتنتو میفهمم بعدم از بغلم درش اوردم و بلند شدم و دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم: بلند شو دیگه بهش فکر نکن

همه چیز تموم شده

مهیار خندید

من: چرا میخندی؟؟

مهیار: اخه دینا هم همین حرفو زد

با آوردن اسم دینا اخمام تو هم رفت و گفتم بریم تو؟؟

مهیار: تو برو من میخوام یه کم تنها باشم

سرمو تکون دادم و رفتم تو که دیدم عرشیا مضطرب زل زده به دینا و هی داره یه چیزایی بهش میگه یه نگاه به دینا کردم که با دیدن چشمای قرمز و صورت بی رنگش تعجب کردم... البته حق داشت منم حال روزم بهتر از اون نبود شنیدن این حرفا و زجرا خیلی سخته بعدم رفتم به سمتشون که از سوال پیچ شدن توسط عرشیا نجاتش بدم

عرشیا: چرا چیزی نمیگی بگو دیگه چی شده؟؟ نصف عمر شدم بابا!.....

ایسان: راست میگه چت شده؟

فهمیدم رفته تو شک که حرفی نمیزنه

من: هیچی مثل اینکه زیاده روی کردن تو خوردن به این حال افتادن

ایسان یه نگاه بهم کرد و با دیدن چشمام سرشو انداخت پایین و اروم گفت: دینا هیچوقت نوشیدنی الکلی نمیخوره

اوخ اوووخ الان ضایع میشم واسه همین سریع گفتم: همین دیگه ظرفیتشو ندارن

که دینا یه نگاه سرد بهم کرد و با صدای گرفته گفت: کافر همه را به کیش خود پندارد

بعدم به سرعت بلند شد و رفت.....

منم بی خیال نشستم و عرشیا هم کنارم نشست و ایسان با تعجب نگامون کرد و خواست چیزی بگه که پشیمون شد

دو دقیقه از رفتن دینا میگذشت منم داشتم به حرفای مهیار فکر میکردم که متوجه شدم عرشیا داره به یه جا نگاه میکنه نگاشو دنبال کردم و به دینا رسیدم که با قدمای مصمم و یه اخم مخصوص داشت به سمتمون میومد و بازم شده بود همون دینایی که من شناخته بودم تو این چند روز.....

داشت نزدیکمون میشد که آریا جلوشو گرفت نمیدونم چی بهش میگفت که اخمش غلیظ غلیظ تر شد و تند تند یه چیزی بهش گفت و خواست بره که دوباره جلوشو گرفت عرشیا خواست بلند شه بره طرفشون که دستشو گرفتم و مجبور به نشستنش کردم اونم خشمگین نگاهم کرد بلاچار نشست همون موقع مهیار در حیاط رو باز کرد و وارد شد و با دیدن دینا و آریا در حال بحث کردن یه اخم ملایم کرد و به طرف اونا رفت که آریا با دیدن مهیار ساکت شد و دینا هم انگار یه نفس راحت کشید که دیگه من نتونستم عرشیا رو کنترل کنم و به طرف اونا رفت.....

عرشیا!

به طرفشون رفتم که دیدم مهیار یه لبخند بهم میزنه که بهش اخم کردم نمیدونم چرا احساس میکردم مهیار هم از دینا خوشش میاد و همین باعث میشد باهاش بد رفتاری کنم دینا حقه منههه

دینا: آقا آریا گفتم من الان هیچی نمیدونم

آریا: پس من چی کار کنم؟؟؟ قرار بود تا اخر مهمونی جواب بدی

دینا: هنوز مهمونی تموم نشده در ضمن من باید فکر کنم بیشتر از تا پایان این مهمونی بعدم راه افتاد به طرف میزشون که من مهیار با یه سر تکون دادن واسه آریا پشت سرش راه افتادیم.....

تا رسیدم ایسان رو به دینا پرسید: چی شد؟؟؟ با آریا به توافق رسیدی؟؟ میری دیدنش؟؟؟

دینا یه چشم غره رفت که فکر کنم بدبخت خرابکاری کرد و بعد دینا محکم گفت: اون واسه من تعیین تکلیف نمیکنه. کار اون گیر منه نه من..

ایسان خواست چیزی بگه که با دیدن نگاه دینا ساکت شد.....

دینا رو به ما: خوش گذشت. بفرمایید سر میز خودتون

مهیار با یه لبخند خجل بلند شد و گفت ببخشید

دینا هم یه نگاه مهریون بهش کرد و گفت: خواهش میکنم

منم دیدم مهیار بلند شد منم بلند شدم و هم من هم مهیار به احسان که راحت نشسته بود کردیم...

دینا رو به احسان: نمیخواین تشریف ببرین؟؟

احسان خشک نگاهش کرد و گفت: راحتم

دینا یه پوزخند زد و گفت: اون که بعله مشخصه کاملاً

احسان هم پزخند زد و گفت: خوبه

دینا همبا یه لحن سراسر شیطننت جواب داد: بله معلومه منم اگه دو تا دختر خوشگل روبروم بود دلم نمیخواست برم یه جای دیگه بشینم

دینا خیلی خوب فهمیده بود احسان رو چی حساسه

اینو که گفت احسان عصبی بلند شد جوری که صدلیش به عقب پرت شد بعدم با غرور گفت: تو به هیچ دردی نمیخوری و با قدمای استوار دور شد.....

دینا هم تلخ لبخند زد و به مهیار نگاه کرد که بهش زل زده بود نگاهش از مهیار گرفت به چشمای من نگاه کرد یه چیزی تو چشماش بی داد میکرد یه چیزی شبیه اینکه نهه اشتباه نکن نمیدونم خیالاتی شدم اصلاً

نمیدانی

چه طور گیج میشوم

وقتی هر چه میگردد

معنی نگاهت

در هیچ فرهنگ لغتی

پیدا نمیشود

من و مهیار اروم ازش فاصله گرفتیم و من تو فکر نگاه دینا و اینکه آریا چی بهش گفته که تو فکر فرو رفته بود هی با خودم کلنجار میرفتم تا یه جواب واسه این سوالا پیدا کنم ولی همش در بسته میخوردم

دینا!

رو به آيسان گفتم: ايسان به نظرت ميتونم يه اتاق خالی واسه ده دقیقه پیدا کنم؟؟

آيسان با تعجب: وا! واسه چی ميخواي؟؟ (بعد با شيطنت) شيطون نکنه تو هم آره؟؟

من سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم: ميخوام نمازمو بخونم ساعت ۹ و ربع تا از اينجا خلاص شيم قضا ميشه

آيسان با تعجب نگام کرد و گفت: تو ميخواي اينجا نماز بخوني؟؟

من: خب چيكار کنم. دلم راضي نمیشه قضا بشه

آيسان: نميدونم چی بگم والا دينا يی ديگه چه ميشه کرد

بی توجه به حرفش بلند شدم و رفتم سمت عرشيا که شديدا تو فکر بود حدس ميزدم برای چی بايد باشه واسه اين آريا احمق بود که جلو اين حرف زد....

به محض رسيدنم بهش سرشو بالا آورد و اول با تعجب بعد با يه لبخند عميق نگام کرد و گفت: جانم؟؟

من: ميشه يه اتاق خلوت به من بديد چند دقیقه کار دارم

عرشيا: ميخواين لباس عوض کنين؟؟

من: نخيرم.

عرشيا با کنجکاوی و نيم چه فوضولی: پس چی؟؟

منم کلافه از اين سوال پيچاش گفتم: ميخوام نماز بخونم

عرشيا بهت زده زل زد تو صورتم و گفت: چی؟؟ نمااز؟؟

منم با تعجب گفتم:اره.خیلی عجیبه؟؟

عرشیا:نه. نهه.بعدم یه نگاه مهربون بهم کرد و گفت:اما چادر و مهر ندارم

من:خودم دارم.حدس میزدم نداشته باشین اوردم با خودم

عرشیا تنها یه لبخند عمیق زد و گفت:بفرمایید نشونتون بدم

منم سرمو تکون دادم و با هم رفتیم بالا و یه اتاقی رو نشون داد

عرشیا:اونجا اتاق منه هیچ کس هم مزاحمتون نمیشه کاری با من ندارین؟؟

من:چراا لطفا کیفمو بهم بدید

عرشیا هم سر تکون داد و رفت و با کیفم برگشت

من:ممنون وبعد به سمت اتاقش راه افتادم به محض ورودم بوی ادکلن تلخش به بینیم رسید

بی توجه به اون بوی عطر مهرو و چادرمو از توی کیفم دراوردم و قامت بستم و شروع کردم به

ادای وظیفه

ام نسبت به آفریدگارم...

عرشیا!

یکم از در اتاقو اروم باز کردم و نماز خوندنشو تماشا کردم احساس میکردم اتاقم نورانی شده یه

دفعه

خجالت کشیدم ازش و با خودم گفتم من لیاقت دینا رو ندارم بهتره بیخیالش شم

که یه صدایی گفت پس خودت چی دلت چی؟؟بهتره به جای کنار کشیدن بهش برسی و کاری

کنی

لیاقتشو پیدا کنی...

سرمو تکون دادم تا این افکار ازم دور شه و بعدش سرمو تکیه دادم به کناره ی در و زل زدم به

تنها عشق

زندگیم به کسی که دیگه اعتراف میکنم دوسش دارم و بدون اون دنیا برام بی رنگه و هر

کاری میکنم تا اونم عاشقم شهه اگه تا الان شک داشتم به انتخابم الان دیگه مطمئنم که اشتباه نکردم

که اگه دختر خوب و درستی نبود توفیق سجده به خدا رو نداشت یه دفعه به خودم اومدم من من چی

گفتم؟؟گفتم تنها عشق زندگیم گفتم اعتراف.....نهه نه مگه میشه؟؟مگه میشه من عاشق یه دختر شم؟؟مگه من عهد نکردم که عاشق نشم؟؟مگه نگفتم همشون عین مادر هرزه ی من؟؟مگه به

خاطر همین دخترا رو خرد نمیکردم و با ارزش ترین چیزشونو ازشون نمیگرفتم؟؟مگه قسم نخورده بودم؟؟....

نهه نهه این دختر داره با من چی کار میکنه داره ویروم میکنه داره تمام چیزایی که با زحمت ساختم رو از

بین میبره نهه من نمیذارم نباید بشهه نباید به سرعت از در فاصله گرفتم و رفتم پایین و به سمت میز

نوشیدنی ها رفتم برای خودم ودکا ریختم خواستم برم به سمت نیاز و بقیه دخترا که باهاشون برقصم که

زنگ درو زدن یکم از ودکامو خوردم به سمت در رفتم که خدمتکارا اومدن طرفمو گفتن:آقا غذاها رو ارودن

منم با یه لحن عصبی صدای گرفته:سریع میزارو آماده کنین و بچینین وبعد به سمت یه میبل رفتم تا بشینم

وبی خیال رقص شدم و ودکامو سرکشیدم و به یکی از خدمتکارا اشاره کردم که جاممو پر کنه که مهیار اومد کنارمو گفت:چته رفیق؟؟داغونی چرا؟؟

با چشمای قرمز شدم بهش خیره شدم و گفتم:خوبم

اونم گفت:معلومه کاملا از چشمات.بعد هم ادامه داد:دینا رو ندیدی؟؟

بازم دینا بازم دیناااا چرا دست از سرم بر نمیداره این اسم میخواستم جیغ بکشم و بگم به من چه؟؟؟ خودمم از این تغییر رفتارم در عجب بودم البته میفهمیدم چه مرگمه ترسیده بودم از احساسم از اینکه نکنه هر چه که تا الان رشتم پاره شه از این که نکنه قسممو بشکنم اره برای اولین بار تو زندگیم میترسیدم میترسیدم که نتونم مثل احسان قوی باشم... سوال مهیارو بی جواب گذاشتم و در برابر چشمای متعجبش گفتم: شام حاضره. لطفا بچه هارو جمع کن یکم فاصله گرفتیم و گفتم: تو اتاق منهنه نمیدونم چرا اینو که گفتم یه دفعه پرید به طرفمو گفت: چی کارش کردی؟؟؟ خنده ام گرفت یه خنده کاملاً هیستیریک: خواستم بگم من یا اون؟؟؟ که سریع رفت به طرف پله ها و از جلوی چشمام دور شد فهمیدم منظورشو اون فکر کرد من دینا رو اذیت کردم نمیدونست که من حتی نتونم بهش اخم کنم چه برسه اذیت و این اونه که داره منو ذره ذره اب میکنه تا حالا نمیدونستم و الان فهمیدم الان که این قدر بی پرده پیش خودم اعتراف کردم اما نه من وقتی که داشتم اون اهنگ براشم میخوندم اعتراف کردم..... اما با یه تفاوت که اون موقع به تنها چیزی که فکر میکردم چشماش بود و چشماش عالمو از یادم برده بود چه برسه به قسمم....

مهیاااا

رفتم بالا تو اتاق عرشیا و درشو محکم باز کردم که با یه صحنه ی خیلی قشنگ رو برو شدم دینا در حال

سجده بودجوری از نمازش آرامش به تک تک اعضای بدنم منتقل شد که یادم رفت واسه چی اومدم و محو

نمازش شدم ولی مثل اینکه دیر رسیده بودم چون رکعت اخر بود و سلام نمازشو داد یه سجده رفت

وبلند شد که چادرشو جمع کنه که سریع درو بستم و رفتم پایین.....

دینا!

بعد از تموم شدن نمازم یه نگاه به اتاق عرشیا انداختم کل اتاقش مشکی بود با یه خط هایی نقره ای و سفید کلا این دو تا دوست علاقه خاصی به مشکی دارنا!

اتاقش بزرگ بود تقریبا اندازه اتاق من و مدلش کپی مال من بود عین اتاق من پنجره قدی داشت که چون خونه عین مال ما ویلایی بود فقط حیاط و مسیر ورودی دیگه میشد و یه طرفش کمدها قرار داشت و گوشه سمت راست هم یه در بود که به احتمال زیاد حمام بود و طرف پنجره تخت خواب دو نفره ای که اونم مشکی نقره ای بود با روتختی نقره ای ومیز توالتشم روبروی تختش قرار داشت و یه عسلی هم کنار تختش بود و بالای تختش عکس یه مرد سن بالا تقریبا ۵۵ ساله اما فوق العاده خوشتیپ قرار داشت که دست انداخته بود دور گردن یه جوون ۱۶ یا ۱۷ سالهههه که کپی عرشیا بود و مشخص بود خودشه اون مردم یا پدرش بود چشمای اون مرد هم ابی بود پس به احتمال ۹۰ درصد چشمای عرشیا به مادرش کشیده یه بار دیگه دور تا دور اتاقو نگاه کردم اما خبری از یه دونه عکس هم از مادرش نبود ولی چرا!؟

نخاستم ذهنمو درگیر این موضوع کنم جن به اندازه ی کافی قضیه ی حل نشده تو ذهنم داشتمم واسه همین بی خیال اش شدمو شالمو مرتب کردم و رفتم پایین...

بعد از صرف شام رو به آيسان: ساعت هنوز ۱۰ و نیم لعنتی. چرا نمیگذره؟؟؟

آيسان با خنده: بهت بد میگذره ها!!!!

بابا بیخیال به این دخرت پسرا نگاه کن چه عاشقانه فیس تو فیس هم میرقصن

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم که دیدم دختر پسرای زیادی در حال رقصیدن یا بهتر بگم تکون دادن خودشونن جالبیش اینجا بود که عرشیا هم همراه یه دختر در حال رقص بود...

و به جای اینکه ناراحتم کنه باعث خوشحالیم شد و نتیجه اش هم یه لبخند رو لبام شد

خوب میدونستم پسرای مغرور همیشه حالت های تدافعی دارن و الان عرشیا احساس خطر کرده و ترسیده از احساسش ترسیده و نمیخواد دم به تله بده ولی نمیدونه که من هنوز باهاش کار دارم و حالا وقت ترسیدن و کنار کشیدن نیست این احساسش باعث میشه بیشتر بهم فکر کنه و وقتی هم که بیشتر بهم فکر کنه بیشتر دلش میخواد باهام باشهههه ولی وقتی سردی رفتارامو ببینه جری تر میشه و احساسش عمیق تر چون اینجور که از آهنگ خوندن و نگاهاش میشه فهمید ازم خوشش اومده و پسرا هر خوش اومدن رو عشق میگن پس جاای امیدواری خیلی زیاده و خودش از این حالت در میاد ولی اگه یه درصد احتمال اشتباه من وجود داشته باشه اون وقت مجبور میشم بازیه دیگه ای رو شروع کنم که مطمئنم کار به اونجا نمیکشه و ناخود آگاه لبخندم عمیق تر شد....

خدااااااااااا شرمنده تم ولی من باید انتقام سولماز و پری رو بگیرم قول دادم نذار بد قول شم...

تا ساعت ۱۱ و نیم خودمون رو سرگرم کردیم تا بالاخره اولین گروه بلند شدن برن که منم رو به آيسان

گفتم:بدو بریم که دارم خفه میشم از این بوی الکل و سیگار

ايسان:اره والا محسنم اینقدر سیگار نمیکشید که اینا خفه کردن خودشونو

حرفش که تموم شد و نگاه محزون منو دید فهمید چی گفته و سرشو انداخت پایین و سریع ازم دور شد

چشمامو بستم و با خودم زمزمه کردم:محسن تو با این دختر چی کار کردی؟؟؟

چرا تو تمام لحظه هاش هستی؟؟؟؟

ساعت ۱۰ دقیقه به دوازده بود که تونستیم از اون مهمونی خلاص شیم

ايسان هم تو ماشین سرشو انداخته بود پایین و با ناخوناش ور میرفت و سعی میکرد صدای گریه هاشو نشنوم ولی نتونست.....

من:ايسان چرا گریه میکنی؟؟

آیسان در حالی که سرشو انداخته بود پایین با صدای گرفته: من؟؟ نه. اشتباه..

نذاشتم ادامه بده و گفتم: خیلی خب من اشتباه میکنم چشمای بارونیتیم اشتباه میکنند؟

آیسان با صدایی که ولمش بالا رفته بود سرشو بالا آورد و گفت: آره اینا غلط میکنن اینا اشتباه میکنن نمیدونم چرا تموم نمیشن راحت شم اای کاش اینقدر ضعیف نبودم که هی با گریه خالی شم ای کاش عین تو قوی بودم

همینجور داشت میگفت و اشکاش میومد و سعی داشت مهارشون کنه که موفق نبود بیشتر شدت میگرفت که گوشه ی خیابون نگه داشتم و بلند گفتم: دلت میخواست عین من نتونی گریه کنی؟؟ تو نمیدونی چه نعمتی داری اینکه بتونی یه جوری خودتو خالی کنی بده؟؟ کی گفته ضعه؟؟ از قضا یه قدرته که خدا بهت داده همین جور که می گفتم آیسان خودشو انداخت بغلم و زار زد

درکش میکردم؟؟؟

نهه. نمیکردم. آیسان واقعا عاشق محسن بود چیزی که تو این دوره و زمونه نادر شده....

میگویند عشق آن است که به او نرسی

و من میدانم چرا؟؟

چون در جهان امروز کسی نیست که

زنانه عاشق شود

و

مردانه بایستند

یه کم که آرام شد رسوندمش و خودمم رفتم طرف خونه ماشین مامانمو بردم تو حیاط و پارک کردم و به طرف خونمون راه افتادم و درو با کلید باز کردم که ساشا رو دیدم که هی از این ور میره اونور از اون ور میرفت این ور که وقتی داشت از اون ور میومد این ور (یعنی چی گفتم!) منو دید و به محض دیدنم با یه صدای بلند و رگ های بیرون زده گفت: تا این وقت شب کدوم قبرستونی بودی؟؟ اصلا میدونی ساعت چنده؟؟

منم بی توجه به صدای بلندش اروم و خونسرد یه نگاه به ساعت کردم که دیدم نزدیک دو شبهه و یه نگاه بی تفاوت به ساشا کردم اروم گفتم: مثل اینکه مهمونی بودااا نمیتونستم سر شب برگردم که در ضمن تنها هم نبودم بعدم کلافه یه دست به صورتم کشیدم و گفتم: اصلا واسه چی باید به تو بگم؟؟ برو بابااا و خواستم رد شم که یه داد فرا بنفش کرد و گفت: تو بی جا کردی مهمونی بودی! اصلا به بابات میگم چه غلطایی که نمیکنی معلوم نیست تا الان چه هرزه کاری هایی که....

دیگه نتونستم تحمل کنم یه سیلی محکم کوبوندم در گوشش که خشمگین نگام کرد و بی توجه بد نگاه کردنش با یه صدای بلند تر از اون فریاد زدم

من: خفه شو. تو هیچ حقی نداری که رو سر من داد بکشی.. بعدم ادامه دادم: مراقب حرف زدنت باش و دهن منو باز نکنا و به سمت اتاقم پناه بردم و افتادم رو تختم خودش معلوم نیست چه غلطایی کرده بعد واسه من غیرتی بازی در میاره این جناب تو این ده سال کجا بود هان؟ حالا برگشته که چی؟؟ برگشته و پرونی هامو تماشا کنه؟؟ و پرونی اون دختر ساده ی ده سال پیش؟؟ بلند شدم و لباسمو دراوردم و افتادم رو تختم و بیهوش شدم....

صبح با نوازش های یکی بیدار شدم چشم باز کردم و با دیدن ساشا تو اتاقم تعجب کردم و با صدای بلند گفتم: داشتی چیکار میکردی؟؟

بعدم یاد حرفای دیشبش افتادم و اخمام بیشتر تو هم رفت

اونم با دیدن اخمام و صدای بلندم اروم و شرمنده: شرمنده تم به خدا دیروز حسابی نگران شده بودم

من: مگه من مبايل ندارم بهم زنگ میزدی!!

یه پوزخند زد و گفت: صد بار زنگ زدم ولی خاموش بود

متعجب بلند شدم و گوشیمو از توی کیفم پیدا کردم و دیدم راست میگه خاموش بود و اااای شارژش تموم شده بود

حالا که دیدم خودمم مقصرم و باید حواسم به شارژ گوشیم بود دیگه بیخیال شدم و فقط گفتم: دفعه ی اخرت باشه به من دست میزنی بعدم رفتم تو دستشویی اتاقمو بعد از اتمام کارم اومدم بیرون و دیدم ساشا رفته از اتاق بیرون

منم یه نگاه به لباسم کردم وقتی دیدم خوبه و نیاز به تعویض نداره رفتم بیرون واز پلمه ها پایین رفتم که دیدم ساشا داره با یه نفر به انگلیسی صحبت میکنه بعد تموم شدن صحبتش کلافه دستی به صورتش کشید و به من که دو پله به رسیدن به پایین خشک شده بودم متعجب نگاش میکردم نگاه کرد و سعی کرد لبخند بزنه که موفق نشد و گفت: کی اومدی-بریم صبحانه

نذاشتم ادامه بده و رو به ساشا گفتم:رو به اون شخص پشت خط به انگلیسی چی گفتی؟؟؟

بیشتر سوالم از خودم بود تا ساشا از یادآوری چیزی که ساشا پشت خط مطمئن به اون خانوم گفت پاهام شل شد و رو پله ها نشست ام ساشااا هم نگران نزدیکم شد و که با داد گفتم:بگووو اشتباهه شنیدم د بگو لعنتی.یه حرف بزنی نذار باورمم شهه نداااار

ساشا با چشمای بارونیش زل زد بهم و خواست چیزی بگه که نتونست و به سمت حیاط رفت از صدای دادم گلی هم از اشپز خونه خارج شد و با دیدن رنگ پریدم زد تو صورتش و گفت:چی شدی قریون شکل ماهت برم؟؟؟چراا رنگ به صورت نداری؟؟.....

گلی واسم رفت اب قند بیاره که دوباره یاد حرفاای ساشا افتادم

اون بچه رو بنداز وبال گردن هر دومونه

.....

بین برای تو از من بیشتر مشکل درست میشه

.....

من بچه ای که از روابط غیر قانونی باشه رو نمیخواام

.....

به من چه؟؟؟تو هم خواستی به زور که مجبورت نکردم.من راضی به ازدواج باهات نیستم

اگر هم میخوام برگردم به خاطر اینکه این جا موندنم بی فایده اس

.....

من حرفامو زدم دیگه خودت میدونی

.....

بسه خدافظ

.....

چراا چراااا چرااااااااااا بیشتر پسراای اطراف من نامردن؟؟؟

گلی اب قندو داد دستم و ساشا رو صدا کرد که با قیافه در هم اومد

گلی رو به ساشا: فشارش افتاده باید ببرمیش درمانگاه

ساشا سرشو تکون داد و با صدای گرفته گفت: الان حاضر میشم

که اروم گفتم: لازم نکرده خوبم بعدم بلند شدم و راه افتادم به سمت اشپزخونه و با آرامش

صبحانمو خوردم میخواستم بلند شم که ساشا اومد و گفت: دیناا من

من با صدای بلندی گفتم: پروازت برای کیهه؟؟

ساشا: بذار حرفمو بزnm

چشمامو بستم و گفتم: فقط بگو پروازت واسه کیهه؟؟؟

ساشا با افسوس: ساعت ۵

اه چه بد من اون موقع شرکت گوریلیم هی بابا به منم که مرخصی نمیده حتی ساعتی روز اول بهم

گفت مرخصی بی مرخصی

ساشا رو به من: چراا رفتی تو فکر؟؟ اگه به این فکر میکنی چجر از احسان مرخصی بگیری خودم

اینکارو برات میکنم ساشا تنها کسی بود که هر چی تو فکرم میگذشت میفهمید اونم به خاطر

نزدیکیه زیادش بهم چون از بچگی تا ۱۶ سالگییم یه جورایی اون بزرگم کرده بود

(چه بده کسی حرفاتو بفهمه که دیگه بهش اعتمادی نداری)

بی خیال این موضوع با ناراحتی بلند شدم اون با یه حرفش داغونم کرد و تمام اعتمادمو از بین برد

اما اون هنوزم...

داشتم میرفتم که گفت: نمیخوای بگی مهمونی چطور بود؟؟ خوش گذشت؟؟

ساشا چقدر پروو بود که با اون حرفش بازم داره ازش سوال میپرسه بهش نگاه کرد با دیدن چشماای ملتمسش بی خیال اذیتش شد خیلی دوست داشت واسه یکی جرف بزنه اما کسی رو نداشت که بهش اعتماد داشته باشه کسی که خودشم قوی باشه

ساشا بازم گفت: نمیخوای واسه ساشات درد و دل کنی عین قدیما؟؟

من همینطور که پشتم بهش بود گفتم: نمیتونم. تو دیگه ساشایی که من میشناختم نیستی.

بعد با یه پوز خند شما الان یه پدری. پدری که بچشو نمیخواه

بعدم با یه لحن زننده: دیشب از من پرسیدی که چه هرزه کاری هایی کردم حالا من میخوام بدونم چه غلطایی کردی؟؟؟

ساشا سرشو انداخت پایین و گفت: فراموشش کن. دارم برمیدرم که همه چیزو درست کنم

بهم فرصت بده

من: تو چی کار کردی ساشا؟ تو دیگه پسری که من ۱۰ سال پیش میشناختم نیستی. (بعد با نیش خند) فراموش کنم؟؟

به همین راحتی؟؟؟ اون بچه چی؟ اون جون داره. تو مسولشی و پدرشی

دیگه نتونستم ادامه بدم و به سمت اتاقم رفتم

از مهمونی دیشب همینطور دارم چیزای عجیب غریب میشنوم. چراااا تموم نمیشه؟؟؟

سریع حاضر شدم به سمت شرکت راه افتادم و سعی کردم عین چند روز قبلم باشم که سربه سر راد وعموعباس (آبدارچی شرکت) میذاشتم باشم چون به نظرم اگه غم دارم غم برای خودمه و به دیگران ربطی نداره که باعث مشوش شدن افکارشون بشم.....

ساعت نزدیک ۱ ونیم بود و من داشتم به حرفای مهیار و آریا و آيسان و ساشا فکر میکردم

مهیار شکست خورده بود و ولی آخر دنیا نبود اون خوب تونسته بود سر پا شهه درسته واسم سنگین بود یه دختر اینقدر پست باشه ولی از نظرم غیر ممکن نبود....

آریا هم همون دیشب به نتیجه رسیدم میخواستم آرین رو ببینم نمیدونم چراااا؟؟؟

شاید میخواستم از رنجش لذت ببرم

شاید دلم بر اش سوخته بود

شایدم عذاب وجدانم مجبورم کرده بود که اگه با دیدنم اروم میشه این ارامشو تقدیمش کنم

و

شاید.....

آیسان محسن رو چرا فراموش نمیکنه ههههه؟؟ چرا هنوزم بهش فکر میکنه؟؟ یادش رفته چه بلایی سرش آورده؟؟ یادش رفته ازم خواست انتقامشو بگیرم؟؟؟

ساشا چرا برگشت؟؟

والله چرا اینجوری شد؟؟ چرا؟؟

اون دختر کیه که ازش بچه داره؟؟ یعنی جولیا س؟؟ باید با ساشا حرف بزنم اون موقع نمیخواستم بدونم قضیه چیه ولی الان میخوام بدونم...

همینجور داشتم به این مسایل فکر میکردم که یکی در اتاقم زد و از فکر بیرونم برد

من: بفرمایید

عمو عباس با لبخند همیشگی و آرام بخشش: خانوم شریف دخترم! بفرمایید ناهار خوری الان غذای سرد نصیبتون میشه ها!!!!

منم که از دیدنش انرژی مثبت گرفته بودم (فکر بد نکنین جای پدر بابامه) با لبخند نادرم: باشه آقا عباس الان میرم ممنون بهم گفتی

عمو: خواهش میکنم دخترم وظیفمه

بلند شدم و به طرف سالن ناهار خوری رفتم چون ساعتی که تو شرکت بودیم زیاد بود و جناب مهندس ناهار میداد رفتم پایین و پیش بقیه بشینم که متوجه شدم تمام کارکنان مردن همه ی اونام با تعجب به من نگاه میکردن و منم با چشمای گرد شده داشتم واسه خودم فاتحه میخوندم

خواستم عقب گرد کنم و غدامو بگیرم وبرم تو اتاق خودم بخورم که یادم افتاد گوریل قانون گذاشته که هیچکس جز خودش حق غذا خوردن تو اتاقشو نداره وگرنه تویخ میشه یکی نیست بیاد خودشو تویخ کنه

خواستم کلا بیخیال غذا بشم چون واقعا بعضیاشون خیلی بد نگاه میکردن ولی با خودم گفتم از چی میترسی؟؟؟ بی خیال بابا!!

ولی واقعا تو کل عمرم با این همه مرد یه جا تنها نبودم و همین باعث شد اذیت شم اما با صدای بلند شروع کردم حرف زدن تا لرزش صدام احساس نشه تو دلم کلی خودمو عموموا احسانو استاد پارسا رو فحش زیر ۱۸ دادم که این چه کاری بود واسم پیداااا کردن

سلام. من دینا شریف وکیل شرکت هستم این وظیفه ی مهندس پارسا بود که منو معرفی کنن که این کارو نکردم امیدوارم جواب چشمالی گرد شده تون رو داده باشم بعدم سریع رفتم غدامو بگیرم بشینم بخورم که دیدم اونم مردهه

سعی کردم جیغ نزنم و اروم رفتم نشستم ولی ۴۰ تا چشم میخم شده بود و نفس کشیدن رو هم واسم سخت میکرد چه برسه به خوردن

تازه شروع کرده بودن به خوردن که یکی از همون کارکنان بلند شد اومد طرفمو با خنده گفت: ببخشید منم پیامم میرزایی بعدم با لبخندش ادامه داد حسابدار شرکتیم ببخشید که با نگاه هامون اذیتتون میکنیم ولی واقعا عجیبه تا حالا هیچ خانومی جز اون معدود کسایی که واسه سفارش میان پا تو شرکت نداشتن چه برسه استخدام!!!!!!

منم سعی کردم لبخند بزنم و گفتم: خواهش میکنم وظرف غدامو برداشتم برم چون ادم پرچونه ای به نظر میومد با این که گشتم بود ولی بی خیال غذا شدم و رفتم بالا و منتظر ساشا تا بیاد بریم فرودگاه.....

ساعت نزدیکای ۳ بود که راد زنگ زد برم اتاق ریسی از پشت در صدای خنده های دو نفر میومد بدون در زدن درو باز کردم و رفتم تو که دیدم هر دوشون در حال خندیدن و قش کردنن با دیدنم احسان با اخم سرشو برگردوند میدونستم الان میخواد کلمو چر بده که باز در نزدم ولی خوب چیکار کنم عادت ندارم در بزنم اونم واسه کی این گوریل

ساشا هم با یه لبخند خوشگل اومد طرفمو گفت: سلام خوشگل خانوم. بعد اروم گفتم: هنوز منو نبخشیدی؟؟

من با یه لحن محکم در حالی که از دست جفتشون حرصی بودم گفتم: سلام. خیر زود راه بیوفت به پروازت دیر نرسی

بعد از اتاق خارج شدم احساس کردم ساشا ناراحت شد ولی مهم نبود دیگه نبود.....

تو راه فرودگاه بودیم و من داشتم رانندگی میکردم که بهش گفتم: خوب میشنوم.....

ساشا با تعجب: چی رو؟؟

من با یه لحن شاکی: مگه چد تا موضوع وجود داره که تو باید توضیح بدی؟؟؟؟ قضیه بچه تونو

ساشا کمی مکث کرد و بعد دو دقیقه شروع کرد به: چند روز پیش جولیا دختر

حرفشو قطع کردم و بی حوصله گفتم: دختر رییس بیمارستانی که توش هم کار میکنی هم سهام داری خوب بعد

ساشا دوباره با یه مکث چند ثانیه ای ادامه داد: چند روز پیش زنگ زد و گفت یا تو بیا امریکا یا من میام ایران تعجب کردم اخه جولی هیچوقت اویزونم نمیشد ولی هیچیه دیگه نگفت و منم بهش گفتم اومدم واسه همیشه بمونم ولی وقتی جواب رد تو رو شنیدم و تهدید جولی که میاد ایران منم اصلا دلم نمی خواست قضیه جولی رو بفهمی چون من روابطم با جولیا خیلی ازاد و بدون مرز بود البته هم من هم جولیا فقط باهم بودیم...

ولی امروز زنگ زد و دلیل اصرارشو واسه برگشتنم با گریه گفت که بارداره اگه پدرش بفهمه سخته میکنه که این بچه رو چیکار کنم؟؟

منم بعد چند دقیقه که همه چیزو فهمیدم و به خودم اومدم بهش گفتم بندازش که باعث بدبختیه هر دومونه اما جولی گفت: این بچه جون داره روح داره الان داره نفس میکشه من که خودم بچه ی مردمو به دنیا میارم بچه خودمو بکشم

منم بهش گفتم: اون بچه حرومه

که گریش شدت گرفت الان باید برم راضیش کنم به انداختن اون بچه البته من زیاد شوکه نشدم اخه انتظارشو داشتم

اینو که گفت بی اراده زدم رو ترمز خدارو شکر ماشینی تو اتوبان نبود که دیدم سرشو انداخته پایین از خشم سرخ شده بودم

رو بهش گفتم: انتظارشو داشتی؟؟ همینطور که از خشم سرخ شده بودم گفتم: یعنی میدونستی داری جولیا رو بدبخت میکنی؟؟؟

حالا که محتاج توام بودنت ارزوم شهه

.....
.....
.....
.....

از فرودگاه که خارج شدم به شرکت زنگ زدم و خواستم با گوریل حرف بزنم

من:الو.سلام جناب مهندس.خوبین شما؟؟؟

احسان خشک فقط گفت:کارت؟؟

منم با خودم گفتم غرورت تو حلقم عین اون خیلی خشک گفتم:ازشیش کلاس دارم یکه نیام
شرکت از همین حالا هم میگم دوشنبه کلا دانشگاه ام بعدم ادامه دادم:پیشاپیش بابت مرخصی
ها ممنون و سریع قطع کردم و زدم زیر خنده.....

احسان

با تعجب به گوشی نگاه کردم این دختره کلا از عقل ساقطه نداشت بگم بهش مرخصی میدم یا
نه واسه خودش برید دوخت تنم کرد

من کی اجازته ی مرخصی شو دادم؟؟؟

بعد از دو ثانیه یه لبخند بدجنس اومد رو لبم و گفتم:دوشنبه واست دارم خاله قزی

وقتی به خاطر یه روز غیبت غیر موجه و بدون هماهنگی صادر نشدن اجازه نامه از طرفم اخراجت
کردم و کارآموزیت موند حالت گرفته شد میفهمی نباید با بزرگ تر از خودت دربیفتی و منم از شرت
راحت میشم.....

و دوباره با لبخند شروع به تصحیح نقشه روبروش شد....

ساعت ۷ و ده دقیقه بود که رامین اومد تو اتاقشو وگفت:با اجازه من دیگه میرم.کاری که ندارین؟؟

احسان سرشو تکون داد و گفت:نه ممنون میتونی بری

رامین هم گفت:مرسی.فقط خانوم شریف زنگ زدن و پرسیدن دوشنبه میتونن به مرخصی برن؟؟؟

منم که حسابی فکرم در گیر نقشه جلوم بود با هواس پرتی پرسیدم: شریف کیهه؟؟
رامین که به این حالتام عادت داشت گفت: جناب رییس؟؟ خانوم دینااا شریف وکیل شرکت
من که تازه مخم آن(on) شده بود: اهههان.
بعد تازه متوجه جمله اش شدم و بلند پرسیدم: چیییییی؟؟؟؟ کی زنگ زد واسه مرخصی!!!!!!؟؟
بعدم با چشمای گرد نگاش کردم
رامین با تعجب نگام کرد و گفت: یه نیم ساعت پیش. بلههه برای مرخصی. گفتن دانشگاهن واسهه
این مرخصی میخوان
یعنی بعد از حرف زدن با من!!!!!! اه به خوشکی شانسی چه قدر تیزهه که دوباره زنگ زده. الاان
بهش اجازه ندیدم پارسااا خرمو میگیره اجازه بدمم دیگه دلیلی واسه اخراجش ندارم اه من نمیخوام
یه زن واسم کار کنهه هر چیزی لیاقتی داره که اون نداااره.
دیگه بیخیال شدم و بعداا یه راهی واسش پیدا میکنم دختراا پر آتو ان.
رو به رامین: هنوز که وایستادی! میتونی بری. خودم به شریف میگم. خدافظ
بعدم بی توجه به رامین سرگرم کارم شدم....
یه چند ساعتی مشغول کار بودم و گذر زمانو حس نمیکردم که گوشیم زنگ خورد یه نگاه به
صفحه اش کردم و با دیدن اسم آناهیتا که روش خاموش روشن میشد اخمام تو هم رفت باز این
زنگ زد.....
خواستم جواب ندیدم ولی میدونستم پیله میشه واسه همین گذاشتم رو اسپیکر و گفتم: بلههه! کارتون؟
آناهیتا (با بغض و هیجان که بعد مدت ها جوابشو دادم): سلام پسرم!! حالت چطوره؟؟
من با سردی: خوبم!!!
آناهیتا با بغضی که هر لحظه از سردی صدام بیشتر میشد ادامه داد: خدا رو شکر ولی من اصلا
خوب نیستم
من با خودم گفتم خداااا اون که خیلی وقته یادش رفته منم هستم تقریبا از ۲۰ سالی میشهه.....

بعدم با تردید ادامه داد: نمیای خونه. دلم برات لک زده.

من با سردی تمام: چرا! باید پیام!!!!!!؟؟؟؟(سوالم بیشتر تعجبی بود تا پرسشی)

آناهیتا: چون خونته. چون جایی بود که یه زمانی عاشقتش بودی. عاشق اتاقت. عاشق تراستی که تو اتاقت بود....

نذاشتم دوباره خاطرات فراموش شدم رو یاد اوری کنه نذاشتم یادم بیاد این خونه همون خونه ای که بابام با دستای خودش نقشه شو کشید بعد حالا.... من نذاشتم اما همه چیز جلو چشمم جون گرفت همین باعص شد علاوه بر سردی نفرت هم تو کلمه هام احساس شهه....
من: نخیرم اشتباه نکن اونجا خونه من نیست خونه تو و پارساست دیگه هم مزاحمم نشو.

بعدم قطع کردم و گوشی رو از اسپیکر خارج رو میز کارم پرتابش کردم

و سرمو تکیه دادم به پشتیه صندلیم و همیشه همین جور بود باهاتش که حرف میزدم آرامشمو از دست میدادم و حالم خراب میشد... یه زمانی تمام دنیام مادر و پدرم بودن ولی فقط تا ده سالگی که نمیدونستم این زن چجور آدمیه... اما هنوزم که هنوزه پدرم دنیامه....

و واسه برگشتن آرامشم شروع کردم به زمزمه کردن اهنگی که ارومم میکرد....

از اون روزی که این قصه تموم شد چقدر تنهایی و سختی کشیدم

به جرم اینکه عاشق تو بودم نمیدونی چه حرفایی شنیدم

نمیدونی چجوری صبح کردم بدون تو شبهای بی چراغو

دلم میخواد فراموشی بگیرم شاید یادم بره این اتفاکو

هر راهی رو که میشد امتحان کردم دنیامو ازت جدا کنم اما

هر جارو نگاه میکنم دارم خاطره از تو اندازه دنیا!

دلم برات تنگ شده بود میخواستم بینمش هفت ماهی میشد که نرفته بودم دیدنش نمیدونم

نمیخواستم برم شاید چون باز یاد خاطراتم میوفتادم..... شاید.....

عرشیا!

همش فکرم پیششده!!!! دارم دیوونه میشم. فکر کردم بی محلی کنم از یادم بره یا اون بیاد طرفم ولی اشتباه کردم..اون با همه فرق داره حداقل واسه من

اون عین بقیه نیست که فراموش بشه اون عین بقیه نیست که کم محلی ببینه و بیاد طرفت تو فکر و خیال به سر میبردم که..

گویم زنگ خورد...اه باز این زنس گوشه رو برداشتم و گفتم:هان؟؟باز چرااا زنگ زد؟؟من به جای تو خسته شدمم اقا من نخوام واسم بعد این همه سال مادری کنی کیو باید ببینم؟؟؟۲۰ سال پیش که ولم کردی رفتی باید فکر اینجاشو میکردی!!!

صدای شکسته اش که هنوزم قشنگ و جذاب بود به گوشم رسید که معلوم بود با گریه و بغض حرف میزد:عرشیااا جان خواهش میکنم بذار حرف بزنی بهم فرصت بده!!!

یه پوزخند زدمو گفتم:فرصت؟؟بابای بیچاره ام تا ده سال منتظر و چشم انتظارت بود از غصه ی عشق تو پیر شد میفهمی؟؟؟پیر!!مگه الان چند سالشه همش ۵۵ سال ولی مثل یه پیرمرد ۷۰+ ۸۰ ساله به نظر میرسه همش به خاطر غصه ی تو بغضی که بالا اومده بود تا بیخ گلوم رو قورت دادم و با صدای گرفته گفتم:دیگه بهم زنگ نزن ولم کن!!!

بعدم قطع کردم و یه ضربه به مبل جلوی پام زدم پام درد گرفت ولی بهش توجه نکردم و کت و کیف دوشی مو برداشتم و از اتاقم خارج شدم و به منشی کت و کیف دوشیمو برداشتم و گفتم:قرارمو با شرکت نگیں گستر سازه کنسل کن و بنداز یه روز دیگه و نداشتیم چیزی بگه و از شرکتم زدم بیرون و بی جهت تو خیابون ها میروندمو حرصمو سر پدال خالی میکردم....

که یه دفعه به خودم اومدم دیدم جایی بودم و به طرف جایی رونده بودم که ازش فرار میکردم و نمیخواستم دیگه ببینمش تا شاید فراموش شه اما...اشتباه کردم فراموش شدنی نیست لعنتی

نمیخواستم ببینمش اصلا چرا اومده بودم سمت خونه ی اون؟؟

با حرص سر خودم داد زدم تو از تمام دخترهااا متنفری این یادت نرهههه بعدم از کوچه شون خارج شدم و به سمت خونه ام رفتم

بابام سه ماه بود که رفته بود سوید پیش خواهرش واسه همین منم تنها شده بودم و این تنهایی عصییم میکرد البته من یه خونه شخصی داشتم که برای مواقع ضروری بود شایدم بهتره بگم واسهه انتقامم و ک.ص.ا.ف.ت کاریام

دخترایی که میومدن و پیشنهاده میدادن اونجا بدبختشون میکردم یه دخترم بینشون بود که کارمندشرکتیم بود بیچاره عاشقم شده بود منم کاری باهاش کردم که تو خوابم نمیدید اون چادری بود و دختر و تا وقتی که اون پا جلو نذاشته بود کاری باهاش نداشتم اما کرم از خود درخته اون اگه ادم بود به یه پسر ابراز علاقه نمیکرد....

از وقتی که با دینا اشناشده بودم دیگه یادم رفته بود کارام

تو این مدت با نگین و رویا و پریناز بودم ولی متاسفانه فقط پری بینشون دختر بود....

بیخیال ولی کلا هیچ دختری رو اینجا نمیآوردم مگه واسه مهمونیا...

عاشق این خونه بودم پر از خاطرات بچه گیم بود البته خودم با کمک احسان بازسازی ایش کرده بودم ...

اهه هر کاری میکنم فکرم طرفش نره بی فایده اس این دینا یادم نمیرهه احساس نفس تنگی داشتم انگار دارن خفه ام میکنن وای ای نماز خوندنش که یادم میفته.... بعد مدت ها بهم احساس آرامش بهم تزریق کرده بود دلم واسش یه ذره شده... باید ببینمش تا اروم شم.... اما... نمیشه... غرورم چی میشه؟؟....

واسه همین برای اینکه یکم آرامش بگیرم و شاید فکرم دیگه به سمتش نره رفتم سمت تلویزیون و روشنش کردم و یکم گشت زدم و اخرم دیدم هیچی نداد زدم کانل اهنگ که از شانسم یه اهنگ متناسب با حاله داشت پخش میشد اهنگی که بارها گوش دادخ بودم اما هیچوقت حس توشو درک نمیکردم و حالا....

آخرین نفسم و بی تو

دارم حس میکنم که میمیرم

لااقل بزار این دم آخر

از چشات همه چی رو بگیرم

توی لحظه ی خسته ی دلخوشی

که توی بی نفسی من و می کشی

کاش بهم دل خستم و پس بدی
یا به قلب یخی تو نفس بدی
اون یخ قلبمو با حرارت نگاش داره ذوب میکنه
همه باورم و ترسم از اینه
که بیاد روبروم و بشینه
غم و درد چشم و ببینه
بگه حالا روالش همینه

.....

دینا

من: الو سلام پر پر

چریناز با خنده: تو باز به من گفتی پرپر؟؟ بعد با بغض گفت: دلیم واسه پرپر گفتنات تنگ شده بود
البته این بار واقعا پرپر شدم.

منم که از این تغییر یهویی شکه شدم بی اراده گفتم: دختر سرعت عملتو برم چه زود تغییر فاز
میدی!!!!

چریناز هم زد زیر خنده و گفت: دینا!!!! از دست توو نمیذارم ادم دو دقیقه بره تو حس.

من: خوب بابا من نبودم برو تو حس.

پری: باعشه. راستی کلاس چطور بود؟ دوشنبه رو چی کار میکنی؟؟ بهت مرخصی میده؟؟؟

با یاد اوری کاری که کردم خنده ام گرفت و گفتم: ااره میده مگه چاره ی دیگه ای هم داره!!! بعد رو
به پرپر گفتم: زود تند سریع همتون حاضر شید و همه ی بچه های گروهو هم جمع کن بعدا میگم
با این مهندس دو هزاری چیکار کردم و سریع قطع کردم....

چون حال و حوصله سوال پیچ شدنو نداشتم تو ترافیک سنگینی گیر کرده بودم و حدودا نیم
ساعتی الاف شدم و بعد از نیم ساعت تازه ترافیک اروم شد و عبور مرور سهل...

ساعت ۹ بود که رسیدم جلوی خونم و زنگ زدم به صدف

صدف: جونم دینایی پس کجایی ما حاضریم!

من: چه قدر حرف میزنی مجال بده بابا جلوی درم زود بیاین پایین تو ترافیک گیر کرده بودم
صداشو شنیدم که رو به بقیه صدف: بچه ها! دینا پایینه زود برین پایین تا دعوا مون نکرده از لفظ
دعوا خنده ام گرفت انگار بچمه که بخوام دعواش کنم ولی از جانبی راست میگفت از انتظار بیزار
بودم....

قطع کردم و منتظر تشریف فرمایی شون شدم

نزدیک سه دقیقه گذشت که صدای قدمای تند و حرفاشون اومد و بعد هم در باز شد و اول مهرآه و
بعد آیسان و بعد صدف و بعد پری و بعد سحر اومدن به طرفمو و چون تعداد زیاد بود و چهار
تاشون عقب نشستند و صدف که از بقیه پر تر بود جلو نشست و بعد سلام و احوال پرسى راه
افتادم وسطای راه بود که مهرآه پرسید: کجا میریم دینایی؟؟

یه نگاه به قیافه ملیحش که یه عالمه ارایش روش نشسته بود از تو اینه کردم و گفتم: پاتوق.

صدف رو به من گفت: راستی هر چه قدر دنبال آریانا گشتیم و زنگ زدیم برنداشت و آخرش
خاموش شد کجاس دو سه ماهه ازش بیخبریم جالبیش اینه تو هم نگرانش نشدی چرا؟؟

رو به صدف گفتم: میدونم. دلیلش واضحه. آریانا از گروه خارج شد همشون شکه شدن و آیسان با
بهت گفت: چییییی؟؟؟ برای چی؟ اخه چرا؟؟

من: بعد از اون اتفاق واسه سولماز ترسید فهمید به درد این کار نمیخوره فهمید تو این کار خطر
باختن زندگی وجود داره اینارو که فهمید ترسید. و چه قدر گاهی ترسیدن خوبه و شجاعت
ترسنااااا...

دیگه نتونستن ادامه بدن چون به پاتوقمون رسیدیم

همگی از ماشین پیاده شدیم و به سمت قرارگاه همیشهگیمون رفتیم. یه کافی شاپ و رستوران
شیک و دنج بود نزدیک دربند همیشه میومدیم اینجا البته تا حالا با پسر اینجا هیچکدوممون قرار
نداشته بودیم....

همگی پشت یه میز نشستیم و بعد سفارش دادن شروع کردم به صحبت کردم از همه چیز از تمام فکرای تو ذهنم از این اتفاقات کوچیک و بزرگ و آریین....

خوب دختر! میدونم که همتون از کارای این چند وقته خبر دارین حتی تو مهراره که این مدت نبودى

ولى ميخوام بازم يه دور براتون مرور كنم

بعد از فوت سولماز پری خواست انتقام سولمازو بگیره که خودشم قربانی شد...یکم مکث و دوباره ادامه دادم

و قرار بر این شد که من این کارو بکنم و تا اینجا احساس میکنم موفق شدم تا یکی الی دو هفته دیگه قضیه عرشیا هم تموم میشه اما آریین همون پسری که عسلو مجنون کرد الان دیونه شده برق نفرتو تو چشمای صدف به خوبی میدیدم چون خودم درگیرش بودم اما بقیه همه نگاهاشون پر از ترحم بود یه کم مکث کردم و گفتم: آریا برادرش ازم خواسته برم بینمش

صدف که اینو شنید سریع پرسید: و تو میخوای چیکار کنی؟؟؟

خیلی محکم گفتم: میخوام بینمش.

صدف خیلی ناراحت گفت: چرا؟؟؟

من: نمیدونم. شاید چون دلم واسش میسوزه

اینو که گفتم چشمای ایسان یه برق خوشحالی زد و چشمای صدف تهاجمی شد

من هم ادامه دادم شاید چون میخوام از زجرش لذت ببرم

اینو که گفتم چشمای صدف خندون و چشمای ایسان غمگین شد ایسان کلا با کارای من مخالف بود و اگه عوض گروه شده بود به گفته ی خودش مواظبم باشه و گرنه اون با احساسات نداشته ی پسرا بازی نمیکرد...

رو به صدف گفتم: مشخصات آریین رو کامل واسم بیار نمیدونم چرا اصلا یادم نییاد

صدف هم گفت: هر چی ازش بخوای یادمه

من به گفتن خوبه اکتفا کردم رو به بچه کردم و گفتم خوب حالا نظر تون چیه کدوم روز پری و عرشیا روبروشن؟؟

ایسان: و کجا؟؟

من تو جواب ایسان گفتم: اونش با من شما فقط یه زمان بدید

ایسان با کنجکاوی پرسید: کجا؟؟

من: الاان نمیتونم بگم. که همون موقع سفارشامون رو آوردن و همه مون مشغول شدیم.....

بعد از این که شاممون تموم شد همه مون سفارش قهوه دادیم به جز من که آب پرتغال خواستم

صدف گفت: جمعه این هفته چطوره؟؟

منظورش قرار با عرشیا بود که سرمو به نشونه نه تکون دادم یه کم از آب پرتغالمو خوردم و

گفتم: من جمعه به کل نیستم با سامیار و عموم قراره با هم باشیم

پری: ایا مگه تو نگفتی این دفعه منم میبری سامیارو بینم با بی تفاوتی گفتم: خوب تو هم بیا

پری با حرص: مگه نگفتی عموتم هست

من ایندفعه نگاهش کردم گفتم: خب باشه چه ایرادی داره؟؟؟

سرشو پایین انداخت و هیچی نگفت: بعد اون قضیه ترسش نسبت به مردا رو احساس کرده بودم

و حقم داشتت که دیگه نتونه به مردی اعتماد کنه...

یکم نشستیمو بعد از چند دقیقه بلند شدیم هر کدوم از بچه ها رو به خونشون رسوندم و از پری

هم

پرسیدم برم خونه یا خونه تون؟؟

پری ناراحت گفت: اگه میشه و مزاحم نیستم خونت

یه لبخند زدمو گفتم: این چه حرفیه؟؟ اونجا برای همه ی دختراست اما یکم به فکر مادر و پدرت

باش

خیلی وقته خونه نرفتی

خنده ی راد باعث شد یه لحظه بخوام همه حرصمو از اون خالی کنم ولی بعد یه ثانیه پشیمون شدم

نذاشتم صدای دادم بلند شهه

که صدای باز و بسته شدن در اومد و دینم دینا اومد بیرون از اتاقشو با یه حالت تدافعی جلوم وایساد و

گفت:دعوااا داری؟؟من هستم طرف دعوات

من:کلا از عقل ساقطی بیچاره شوهرت خودمم نمیدونم چراا گفتم بیچاره شوهرت گفتم الان واسم دست

میگیره که ازدواج من واست مهمه و ... که دیدم اصلا واسش مهم نیست و در جواب گفت

ارهههه واقعااا بیچاره.بعدم صاف وایسادو یه اخم رو پیشونیش نشوند و گفت:من زیاده روی کردم از حرفم

پشیمونم حالا هم کارتونو بگیر

این دختر واقعااا عجیب بود حتی عذر خواهیش نگفت منو ببخش فقط گفت پشیمونم...

منم با یه اخم گفتم:شما اینجا هیچکاری انجام نمیدین از این به بعد کارای تایپ و کامپیوتری با شما بعد

رامو به طرف اتاقم کج کردم میدونستم الان دلش میخواد خفه ام کنهه ولی نمیتونه...

تازه در اتاقمو بسته بودم بی خیال اون دخترک شده بودم و خواستم به کارام برسم که در اتاقم با ضرب باز

شد خواستم بگم طویله نیست که یاد جواب دندان شکن قبلش افتادمو بیخیال شدم و با عصبانیت به

طرفش رفتم و قبل از این که حرفی بزنه چون هنوز ت چارچوب در بود و وارد نشده بود درو محکم روش

بستم و صدای اخشو شنیدم.....

دینا||

پسرک روا|||انینی.

بلند از پشت در درحالی که بینیمو گرفته بودم به طرف دستشویی دویدم چون باز خون بینیم راه افتاده بود

کالا با کوچکترین ضربه ای خون میوفتاد تو دستشویی در حال جلوگیری از خونش بودم که صدای نگران

عمو عباس باعث شد برم بیرون تا خیالش راحت شه یه عالمه دستمال برداشتم و رفتم بیرون که دیدم راد

و عمو عباس با نگرانی به در دستشویی نگاه میکنن از قیافه هاشون خنده ام گرفت و با خنده گفتم:چیپه

مگه خون دماغ شدن ندیدین؟؟؟

عمو عباس به محض دیدنم اومد جلو گفت:هنوز بند نیومده که دستمال گذاشتی بیا با رامین ببریمت

درمانگاه

من:نمیخواه عمویی خودش بند میااد شما به کاراتون برسین بعدم به سمت میز راد راه افتادم رو بهش گفتم

لطفا اون پرونده هارو بیارین تا کارای کامپیوتری و تایپی شو انجام بدم فقط به خاطر اینکه دوست دارم پولی

که در میارم حلال باشهه اینو به اون مهندستون بگین بعدم رفتم تو اتاقم حالا مگه بند میومد؟؟؟.....

نیم ساعت تا ناهار مونده بود و خون بینیه منم بند اومده بود و سرگرم تایپ یه سری چرت و پرت بودم و

تقریباً تمام شده بود واسه همین به سمت دستشویی رفتم و با بدبختی وضو گرفتم و دوباره بدون توجه

به راد و اون مهندسپه به سمت اتاقم رفتم و جانماز خوشگل همیشه همراهمو برداشتم شروع کردم به

پرستش تنها معبودم برای گرفتن آرامش از منبع آرامش برای حس پاک عشق و عاشقی برای تجربه ی یه

بندگی خالصانه اما آیا با این همه گناه صدایم میرسد؟؟؟

وااایی بازم باید میرفتم پایین و من اصلاً دلم نمیخواست با اون همه مرد یه جا تنها باشم دلم میخواست

جیغ بزوم که بابا اصلاً من میرم بیرون نهار میخورم که متاسفانه اینم ممکن نبود چون طبق قوانین فقط

اینجا میشه غذا خورد مگر به جز استثنا ها . یعنی میشه من بزوم احسانو لت و پار کنم؟؟ خدایایی میشه؟؟؟؟

بیخیال شدم و باز اون اخم خوشملمو زدمو شالمو حسابی دادم جلو و پیش به سوی نهارخوری برادران

محترم

غذامو گرفتم و رفتم تو گوشه ای ترین جای ممکن نشستم که چهار پنج تا پسر جوون اومدن و دقیقاً رو

همون میزی که من نشسته بودم نشستن و هر کدومشون سلام دادن و احوال پرسى کردن و شروع

کردن به خوردن بدون اینکه یه سوال بپرسن که من راحتیم اونا اینجا بشینن یا نهه

به غدام زل زده بودم و نمیتونستم بخورم واسه همین ترجیح دادم بلند شم برم چون اصلاً دلم نمیخواست

با ادمای بی فرهنگ حرف بزیم اونایی که حتی شعور ندارن به دختر تنها بین اینهمه مرد چه جوری راحت

غذا بخوره وقتی نگاه های حریص و بی پرواشونو میندازن تو چشماای اون دختر

داشتم میرفتم که یکی از همون پسرا

گفت: چرا نخوردین خانوم شریف؟؟

یکی دیگه: رژیم دارین؟؟

یکی دیگه: حرفااا میزنیا به دختر خانوم مانکن که نیاز به رژیم نداره!!!

یکی دیگه خواست جواب اون یکی رو بده که رو بهشون: میخواستم بینم هنوزم فضول جماعت پیدا میشه

که دیدم خدارو شکر نسلشون پابرجاست بعدم با یه سرعتی که کسی متوجه نشه دارم فرار میکنم اما

تند از اون سالن غذاخوری مسخره زدم بیرون.....

دیگه مطمئن بودم از گشنگی هم بمیرم پامو اون تو نمیدارم....

تا هفت بیشتر وقتمو با تایپ پر کردم. هفت که شد رفتم جلوی اینه به نگاه به بینیم انداختم فقط یکم قرمز

شده بود و مشکلی نداشت دردم نداشت رفتم بیرون و بازم بدون در زدن وارد شدم رو به احسان که

سرش تو یه پرونده بود و معلوم بود غرق کارش بوده و من مزاحمش شدم با صدایی بی احساس و خشک

ترین صدایی که داشتم گفتم: با مرخصی فردای من موافقت میکنید یا یه فکر دیگه واسه فردا بکنم!!!

احسان

صداءش بی احساس بود سرد و خشک جوری که ادم از سرماش یخ میبست.....

من:اره ولی باید اضافه کاری وایستی!!!

بدون کوچک ترین سوالی شدن و کوچک ترین حرفی فقط سر تکون داد و رفت....

یعنی فقط به خاطر کوبوندن در روش این شکلی شد؟؟؟؟به درک بهتر دیگههه زر زراشو تحمل نمیکنم....

دینا!

تو راه خونه بودم که مامانم بهم زنگ زد واقعا عجیب بود اخهه از روزی که رفته بودن حتی یه زنگ خشک و

خالی هم نزدن این زنگ یعنی یه اتفاقی افتادهه

استرسی که تو قلبم راه افتاده بودو از بین بردم با خونسردی جواب دادم

من:الو.سلام

باران:سلام خانومی.با مامان قهری که یه زنگ خشک و خالی هم نزدی؟؟؟

من:شما وقتی واسه من ارزش قایل نشدین بهم بگین دارین میرین چه انتظاری از من دارین؟؟

باران:به خدا مجبور شدیم بیایم امریکا.وگرنه میخواستیم فقط یه چندروز اب و هوا عوض کنیم به تو هم

نگفتیم چون یهویی شد

من:چرا مجبور شدید برین امریکا؟؟؟

باران:یه اتفاقی افتاده که تو بی خبری

من:چی شده مامان؟؟

باران:در مورد ساشاست الان کجایی؟؟

من:تو خیابون دارم میرم خونه

باران:خاک بر سرم تو پشت فرمون تو تاریکی داری حرف میزنی.الان تصادف میکنی بعدا زنگ میزنم خداظ عزیزم.

و قطع کرد. گوشه‌ی رو پرت کردم رو صندلی بقلیم

عرشیااا

نیم ساعتی میشد که جلوی در خونس بودم اما خبری نبود

تو سراپا احساسی، تو خود عطر یاسی

اگه تو با من باشی زندگیو میسازی

دست تو توی دستم، عشق تو توی قلبم

من همیشه عاشقت بودم و بازم هستم

دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم و بی قرارم

خوشبختیمو با تو میخوام، با تو آرومه روزگارم

تو سراپا آرامش من پر از حرف و خواهش

داشتن این احساسو تنها با تو میخوامش

تو شبیه رویامی، تو تموم دنیامی

حس خوب بارونی که تو قلبم میمونی

واقعا من چم شد؟ چی شد که شد نفس زندگی؟؟ یاد سولماز افتادم که بهم میگفت: بدون تو نفس

کشیدن سخته

اون موقع ساعت ها به این حرفش خندیدم و الان خودم نفس کشیدن واسم سخته اگه نبینمش

داره چه بلایی سرم میاد که بی خبرم؟؟

یه ساعت دیگه هم وایستادم اما خبری نشد و چند بار خواستم برم

زنگشونو بزنگ که غرورم نداشت و برم گردوند میدونستم شرکت رفته

احسان بهم گفته بود اومده ولی پس چرااا خونس نیومده؟؟؟ نگرانمش

شده بودم. خواستم به گوشیش زنگ بزنگ که دیدم ندارم... من هیچی

از اون نمیدونستم.... هیچی.... من عاشق شده بودم اما با چشم
بستهه..... ولی دیگه کاری نمیشه کرد.....دیگه الان نه که تمام
نفسام به نفساش گره خورده.....

دینا||

ساعت ۹ بود که به دانشگاه رسیدم اولین کلاس ۹ و ربع بود و
میتونستم با خیال راحت این پله های دانشگاه که اکثرا با سرعت و
دو تا یکی طی میکنم رو اروم وبا آرامش رد کنم...امروز با ۵ تا استاد
کلاس داشتیم و کلاس اولم با استاد صوتی بود استاد فلسفه یکی از
استادای خوب تهران بود مرد سن دار و پخته ایه رو تاخیر حساس بود و
به قول خودش ثانیه ها دقیق رو میسازند و تا ادم ارزش لحظه رو ندونه
ساعت هام و اسش کافی نیست.....

به کلاس که رسیدم برای اینکه دوباره درو به کسی نکوبونم اروم باز
کردم و اول سرمو بردم تو که صدای جیغ دخترا میومد باعث شد
گوشامو بگیرم و کامل وارد شم که دیدم تمام دخترا به هم چسبیدن و
در حال جیغ و دادن و تازه یکی دونفرشون رفته بودن بالای صندلی
هاشون!!! بعضی پسرا هم داشتن به این حالت دخترا میخندیدن و
بعضی دیگه هم ترسیده نشسته بودن و همش پایینو نگاه میکردن و
بعضی ام داشتن دنبال یه چیزی میگشتن هنوز کسی متوجهم نشده
بود دخترا خیلی کوتاه و اروم و بعضی هم بلند جیغ میزدن ولی چون
دیوارا ضد صدا بود صدایی بیرون نمیومد کلافه و ایستاده بودم که یکی
از دخترا با جیغ گفت:رفت سمت در که همه بچه ها به سمت من که

وایستاده بودم نگاه کردن و تازه منو دیدن که با تعجب داشتم نگاهشون
میکردم که یکی از پسرا مثلا با صدایی که منو به آرامش دعوت کنه
گفت:مراقب باش ولی جیغ نکش که پرده ی گوشم داره پاره میشه
اروم باش بیایم بگیریمش منم با تعجب گفتم چیوو؟؟سوسک که این
همه جیغ داد نداره!!

که همون پسر به کنار کفشم اشاره کرد ومنم نگاهش دنبال کردم که به یه رتیل کوچولو دیدم که
داشت

فرار میکرد خیلی رنگ خوشگل و نازی داشت ناخودآگاه یه لبخند عمیق زدمو و خم شدم برش
داشتم تمام

نچه ها با چشم های گرد شده نگام میکردن یگانه:بندازش دینا! دیوونه شدی الان نیشتم میزنه
سمیه

بابا یه نگاه متعجب بهمش انداختمو گفتم:اولا این همه جیغ و داد فقط به خاطر این رتیل
کوچولویه دوما!

فکر نکنم اخه بیشتر رتیلا بی خطر

یگانه که خیالش راحت شده بود از رو صندلی اومد پایین و گفت:راست میگی چیزی نبود که
همه ی بچه ها یه نگاه چپکی حوالش کردن و بعد به حرفش خندیدن

یکی از پسرا با خنده جلو اومد و رتیلو گرفت وگفت:میدونستم مثل بقیه نیستی ولی نمیدونستم تا
این حد شجاعی

من با تعجب:شجاعت؟؟یه رتیل کوچیک ترسی نداره کهه!!!

خواست چیزی بگه که دستمو به نشونه ی سکوت بالا بردمو گفتم:میدونم میخوای چی بگی
میخوای

بگی اگه ترس نداشت چرا بقیه جیغ و داد میکردن.

چون تا ادم نخواد چیزی واسه ترسیدن وجود نداره یه نگاه به این فسقل تو دستتون بکنید تا وقتی
ازاد بود

هممون فکر میکردیم یه هویلاس و زیبایی شو نمیدیدیم ولی امان از رمانی که اسیر ادمااا بشه
هر چیزی

زمانی ترسناکهه که از کنترل خارج شهه و ترسناک میشهه مگه این حیوونه بیچارهه عوض
شده!!!؟؟ نه

فقط دید ما عوض شدهه.دید مااا که به خودش القا کرده این موجود ترسناکهه شجاعت برای
کارای بزرگهه

نه یه حیوون ضعیف رو گرفتن بعدم با خنده ادامه دادم البتهههه از سوسک و موش حسابی چندشم
میشهه که همه خندیدن

چند نفرم ایول و افرین و دست زدن واسم که منم با موزماری تمام گفتم:هندونه نمیخوااام فقط
یکی به من

بگهه این رتیل از کجا اومدهه؟؟؟دانشگاه رتیل پرورش میدهه؟؟؟

که انگار همه تازه یاد این موضع افتادن و به همین پسری که کنارم وایستاده بود نگاه کردن....

اون پسره هم الکی صرفه کرد و گفت:اام چیزه من برم بینم استاد اومده یا نه!!!

و خواست از کلاس خارج شه که همه ریختن رو سرش

اوااا این همونیه که کرم ریختهه و خواسته بود دخترارو بترسونهه

من نمیدونم اخهه این کاراا درشان یه دانشجوویهه اونم دکتری!!

خلاصه بعد از این که بعضی از دختر پسر کتکش زدن و چشم غره و اخم و فحش ولش کردن و
رفتن

سرجاهاشون نشستن رتیل رو هم یکی از پسر قبل دعوا انداخت تو شیشه رو به اون پسری که
رتیل

براش بود گفتم:از چه نژادی؟؟؟اسم اصلیش چیه؟؟؟مال خودتونهه؟؟

پسره با لبخند:ارهه.من حیوونای عجیب غریبو دوست دارم از خونواده ی تراپوسدیایی. سمش
خطرناک

نیست مگر اینکه حساسیت داشته باشی و نیشت بزنه که من از اونجاایی که خریدم خواستم
سمشو

کامل خارج کنهه اصلا هم بدون سم و گازش خطرناک نیستن و اما اسمش رز شیلیایی
من خیلی خشک:کارتون اصلا درست نبود. چون هر چی باشه رتیل حیوون خطرناکیهه و اگه کسی
حتی

به گازش مثل حساسیت به زنبور داشته باشه سخت مریض میشهه و خارشای شدید میگیره...
بعدم رفتم پسره ی خل وچل اخهه رتیل حیوون خونگی میشهه برم دستمو بشورم تا استاد
نیومده...

استاد با نیم ساعت تاخیر اومد و ازمون عذر خواهی کرد وگفت:ماشینش پنچر شده بود و کلاسو
سریع

شروع کرد....

بعد از تموم شدن کلاس با یگانه از کلاس خارج شدیم که به طرف بوفه بریم یکی از بلند گو
صدام کرد و

دفتر مدیریت خواستتم

یگانه:وااا چراا صدات میکنن؟؟

من با تعجب:نمیدونم.تو برو بوفه من خودم میام

یگانه:باشه دیر نکن.نیم ساعت دیگه کلاس داریم

من:باشه.باشه.و از یگانه جدا شدم و به طرف مدیریت دانشگاه راه افتادم.و در زدم و وارد شدم که
دیدم

آقای مرادی (رییس دانشکده و پدر مهبیار) و استاد پارسا(پدر احسان) دارن حرف میزنن

من:سلام

هر دو استاد با لبخند جوابمو دادند و رو بهمشون با من کاری داشتین؟؟

آقای مرادی:آره دخترم بیا بشین

من:سلام

هر دو استاد با لبخند جوابمو دادند و رو بهمشون با من کاری داشتین؟؟

آقای مرادی:آره دخترم بیا بشین

من:ممنون.راحتم!!!

آقای مرادی:هر جور راحتی خوب پیمان جان(استاد پارسا) من تنهاتون میذارم کلاس دارم فعلا.

بعد رو به من با لبخند امیدوارم واقعا همونجور که پیمان روت حساب باز کرده و به نظرش تنها گزینه ی مناسب واسه این کارا تویی واقعا این توانایی رو داشته باشی.امیدوارم

خدافظ دخترم

منم فقط متعجب داشتم به حرفاش فکر میکردم....روم حساب میکنن.....تنها گزینه ی مناسب

منم؟؟.....توانایی شو داشته باشم.....توانایی چیرو؟؟؟....

داشتم به اینا فکر میکردم که استاد پارسا منو ازافکارم بیرون کشید و گنگ نگاش کردم

استاد پارسا با لبخند:بشین دینا ممکنه حرفامون طولانی بشه!!

منم نشستم تا بلکه منو از این علامت سوالا خارج کنه

استاد پارسا با کمی مکث پرسید:تو شرکت اوضات چطوره؟؟با احسان چیکار میکنی اذیتت میکنه

اره؟؟؟؟

منم که فهمیدم استاد پارسا میخواد اتفاقای این چند وقته رو بدوننه پس شروع کردم به تعریف کردن تمام چیزایی که یادم مونده بود بعد از تموم شدن حرفام استاد پارسا خندید و گفت:عالیهه

همینطور ادامه بده!!!!

من: آخه واسه چی؟؟ اصلا من اونجا هیچ کاری نمیکنم واقعا حضورم بی فایده است!!! منم از بی فایده بودن بیزارم

استاد با لبخند: اشتباه نکن خیلی هم حظورت اونجا واجبهه!! تو کار مهمی داری انجام میدی با گنگی نگاش کردم

که با لبخند گفت: اونجوری نگاه نکن دختر عمرااا اگه بگم.

بعد ادامه داد: ازت میخوام خودت باشی اصلا جلوش کوتاه نیا چون مطمئنم تنها کسی که حریف زبون احسان من (با بغض

فت) میشه تویی ولی یه کاری هم نکن اخراجت کنه

من با پوزخند: عمرااا. اگه بذارم اخراجم کنه اون کی باشه که منو اخراج کنه!!! پسره ی بیشعور درو تو صورت من میکوبه؟؟ واسش بد دارم

استاد به حرفام بلند خندید و گفت: خدااا به احسان صبر بده خودش از دست تو حفظش کنه اگه به تو باشه که پسر منو میکشی!!! (نمیدونم چراا احساس میکردم بغض داره صداش)

من با خودم گفتم اصلا اینارو چرا دارم به استاد میگم کسی که خودش پدر اون پسر س؟ ولی جوابشو میدونستم چون استاد جوری رفتار کرده بود که بهش اعتماد داشتیم و میدونستم اینارو بهش نمیگه چراا شو نمیدونم اماا...

من: چراا استاد چرا من باید حتما اونجا کار کنم؟؟؟

استاد با لبخند: میفهمی دخترم میفهمی اماا به موقعش. هر وقت متوجه بشم کار تو درست انجام دادی

بعدم یه چیزی زمزمه کرد که نشنیدم

بعد بلند تر ادامه داد اون زمانه که هم تو هم احسان خیلی چیزارو میفهمین خیلی از حقایقو.....

اماا به موقعش بعدم گفت: میتونی بری

که بلند شدم و یه خدافظی سرسری کردم و به سمت در راه افتادم و به حرفای استاد فکر میکردم که بعد از چند ثانیه بی خیالش شدم میخواست میگفت....

داشتم به طرف بوفه میرفتم تا یگانه رمو از جا نکنده که باز یکی صدام کرد

اااای باباا امروز چرا همه گیر دادن به من!!!

دینا دینا

وایستادم و برگشتم بینم کیهه که داره صدام میزنه که دیدم مهیار همه ی فضولای راهرو هم گوش شده بودن و به مکالمه ی ما گوش میدادن چون بی سابقه بود تو دانشگاه پسری منو به اسم کوچیک صداا کنه و مهیار یکی از پسرای خوشتیپ و خوشگل و دختر کش به خیال بقیه بود با اخم نگاهش کردم و گفتم: یادم نیما بهتون اجازه داده باشم که به اسم کوچیک صدام کنید آقای مرادی!!!

مهیار اول با تعجب بعد با یه لبخند قشنگ نگاهم کرد و گفت: ببخشید نمیدونستم اینم جز موارد ممنوعه تونه. دیگه تکرار نمیشه خانوم شریف!!!!

من: خوبه. کارتون؟؟

مهیار: خواستم بگم تو معرکه ای دینا! معرکه همین بعدم با همون لبخند ازم دور شد یه نگاه به دور و اطرافم کردم که دیدم هیچکی تو راهرو نیست و من با خودم گفتم: خداا یاا میشه پسرااا هم عاقل شن؟؟؟ واقعااا میشه؟؟؟

اخهه بالا خونه رو دادن اجاره پولشو گذاشتن تو بانک هر ماه دارن سودشو میگیرن این شده اخرشون!!!!!! اگه هم نمیخواای بالا خونه ما دخترا رو بده اجاره که برابر شیم...

دیگه به چرت و پرتام ادامه ندادم و به سمت بوفه راه افتادم

عرشیاا

میرم که کارو تموم کنم دیگه بریدم میرم بهش میگم عاشقشم دوری بسمهه.....

خسته ی خسته ام هیچی باعث فراموشیش نمیشه شده جزوی از وجودم.....

به سمت شرکت احسان راه افتادم چون الان ساعت ۹ بود و یقیناا تو شرکت بود به محض ورودم به شرکت رفتم اتاق احسان سرش عین همیشه تو نقشه هاش بود....

من: سلام. ببین باید باهات حرف بزنم خیلی هم مهمه!!!

احسان:سلام.مجال بده بابا.خوب باشه بگو گوش میدم

من بی حوصله:اون نقشه هارو جمع کن میخوام تمام حواست به من باشهه.

احسان سرشو بالا آورد و گفت:باشه بابا.بیا(نقشه رو جمع کرد) و بعد اومد رو صندلی های راحتی

نشست و منم نشستم و با یه نفس عمیق گفتم

من عاشق شدم.دیگه نمیتونم به خودم دروغ بگم با تمام وجودم میخوامش.....

تو با تموم قلبه من نیومده یکی شدی به قصد کشتن اومدی تموم زندگی شدی

احسان

چی گفت؟؟درست شنیدم؟؟مگه میشه؟؟

من:شوخی میکنی دیگه؟؟؟

با لحنی جدی گفت:شوخی نیست داداش حقیقته.

بعدم سرشو انداخت پایین و گفت:شوخی نیست داداش.حقیقته.حقیقتی که تازه بهش رسیدم!!!

سرشو انداخت پایین و گفت:دیگه نمیتونم به خدا سخته

خدا!!!!!!؟؟؟؟؟؟!!!!!! چه واژه ی غریبی کوش؟کوش خدایی که ازش دم زد و قسمش داد؟؟این خدایی که زورشو به یه بچه نشون بده این خدایی که همه زندگیه یه بچه رو بگیره این اصلا عدالتیه؟؟مگه نباید عادل باشه کوش عدالتش؟؟اگه عدالت داشت یه بچه رو بدبخت میکرد؟؟؟

رو به عرشیا:که چی؟؟من چی کار کنم؟؟؟

عصبانی بودم از سست بودنش عصبانی بودم از خودم از خدایی که همه ازش دم میزنن و تا حالا خدایی شو به من نشون نداده عدالتشو نشون نداده!!!!از کل زندگیم عصبانی بودم و حرف عرشیا! این اتیشو روشن کرد و شعله ورش کرد...

عرشیا با تعجب:یعنی چی که چی؟؟تو داداشمی حتی نزدیک تر اگه به تو نگم به کی بگم

بعد با یه بغض مردونهه که فقط خودمو خودش عمقشو میدونست ادامه داد به بابام که قلبش مریضه و کوچیکترین هیجانی اذیتش میکنه؟؟به کسی که بعد از رفتن زنش اونم رفت؟؟؟یا به

اصطلاح مادرم که تازه الان یادش افتاده برام مادری کنه؟؟ یا به خواهر برادر نداشتم؟؟؟ به کی بگم؟؟

به کی بگم دلمو دادم دست یکی که نمیشناسمش تو نپرس کیه خودم میگم چون تو تنها کسی که واسم موندی اون دیناست....

من: یه پوز خند رو لبم نشست و گفتم: یه چیز بگو ندونسته باشم. اونو که فهمیده بودم ازش خوشتم میاد... در ضمن خودتم گفتم که نمیشناسیش بهتر نیست اول بشناسیش بعد به فکر عشق و عاشقی (با تمسخر) باشی!!!

عرشیا بدون توجه به لحنم با همون لحن صمیمی خودش: میدونم ولی دیگه خیلی دیر شده من الان اونو با تموم وجودم میخوامش و واسم مهم نیست کی باشه فقط باشه

احسان: این عشق نیست خریدته!!!

عرشیا با سر پایین: میدونماز اینکه قولمو شیکوندم عصبانی هستی اما باور کن نتونستم وایستم اون تموم درهای بسته ی قلبمو باز کرد با کدوم کلید و چجوری شو نمیدونم اما اون تمامشو باز کرد حتی بعضی جاها شیکوند (یاد مهمونی افتاد که اومد بهش دلیل کارشو توضیح داد). یه لبخند رو لبش نشست و دوباره روو به من: کمکم میکنی داداش؟؟

من: چی کار کنم؟؟

عرشیا: بذار امروز بیاد بیرون بهش مرخصی بده جوری که فقط با من باشه چون همینجوری عمرا قبول کنه باهام بیاد بیرون نمیدونم یکاری کن توجه اش بهم جلب شه!!!
من: امروز نیست فردا که اومد ساعت ۵ میفرستمش بره بقیه اش با خودت

بعدم بلند شدم رفتم پشت میزم نشستم!!!

عرشیا

این کارش یعنی دیگه نمیخواد صدامو بشنوه و حسابی از دستم عصبانیه کلا بخواد به یکی نشون بده زیاده خودشو سرگرم یه کاری میکنه و الان من زیادیم اما من نفهمیدم چرا امروز دینا مرخصیه؟؟

نکنه نکنه مهیار خواسته باهاش قرار بذاره؟؟؟ نفعع

بلند شدم و رفتم پیش احسانو گفتم: چرا مرخصی گرفته؟؟؟

نمیدونم چرا احسان یه نیشخند زد و با صدلش برگشت سمت من که راست میزش وایستاده بودم و زل زد تو چشمامو گفتم: کلااس داشت جناب بد فکر نترس هنوز کسی خر نشده تحفه ی تورو بگیره اونم کی مهیار!!!

یه لبخند تلخ زدم نه از حرفش بلکه به خاطر شناختش که چه راحت میتونه بفهمه تو فکرم چی میگذره و بفهمه الان چه حالی دارم.....

سرمو انداختم پایین که دیگه چیزی رو نخونه که دیگه نفهمه تو چه برزخی ام که نفهمه دارم از ندیدنش پر پر میشم که نفهمه چه قدر سخته تا فردا هم تحمل کنم که نفهمه....

با یه خدافظی از اتاق احسان خارج شدم ودرشو که بستم و خواستم برم چشمم به دری افتاد که روش نوشته بود وکالت افتاد نا خود آگاه به سمت اتاقش رفتم و درو باز کردم و به نگاهاش متعجب راد و ابدار چی اهمیتی ندادم ورفتم تو و درو پشت سرم بستم و سرمو تکیه دادم به در بسته شده و چشمامو بستم و سعی کردم آرامش بگیرم که بی فایده بود و چشمامو باز کردم و یه نگاه به کل اتاقش انداختم که کل دکوراسیونش تغییر کرده بود و مطمئن احسان از این موضوع حسابی عصبانی شده بود و این کارشو بی جواب نمیداشت چون احسان اصلا دلش نمیخواست کسی تو کاراش دخالت و دست بیره.....

نمیدونم چه قدر بود که وایستاده بودم که در زده و بعد باز شد و من سریع از پشتش رفتم کنار که دیدم احسانه

احسان با تلخی نگام کردو گفتم: چرا رفتی؟؟

من: داشتتم میرفتم گفتم یه سرم پیام این اتاق رو ببینم چه بزرگه!!!

احسان بی توجه به چرت و پرتام گفتم: قبلا فقط تو اتاق من میومدی الان بیشتر وقتتو تو اتاق این دختره تلف میکنی؟؟ اونم چی زل میزنی به درو دیوار و چشما تو مبیندی؟؟

اصلا درکت نمیکنم عرشیا!

من: میدونم. خدافظ داداش.

هر کسی دنبال خبر می گرده

بهش بگین عشق داره بر می‌گرده
عشق میاد ، همین روزها خیلی زود
عشق میاد ، تازه می‌فهمیم کی بود
وقتی میاد ، دور و برش شلوغ نیست
این دفعه حتما ، خودشه ، دروغ نیست
وقتی میاد ، زندگی آسون می‌شه
میاد و تو خونه‌ها مهمون می‌شه
هر کسی دنبال خبر می‌گرده
بهش بگین عشق داره بر می‌گرده
عشق میاد ، همین روزها خیلی زود
عشق میاد ، تازه می‌فهمیم کی بود
عشقه دیگه ، فقط یکم پیر شده
از عاشق‌ها یک خورده دلگیر شده
عشقه دیگه ، فقط تو هیچ‌قابی نیست
شبيه این عشق‌های قلابی نیست
عشق و نامه‌های راه دورش
عشق میاد ، عشق و دل‌صبورش
میاد و این پنجره‌ها و می‌شه
دلخوشی گم شده پیدا می‌شه
عشق میاد ، شهر رو خبردار کن
این رو برای همه تکرار کن

هر کی دنبال خبر میگردد

بهش بگین که عشق داره برمیگرده

احسان

رفتم اتاقم و حرفای خودم و عرشیا یادم اومد قبل خدافظی چی بهش گفتم

من رو به عرشیا: باور کن خریت محضه هیچ دختری ارزش اینو نداره باور کن...

عرشیا: منم همینجور فکر میکردم تا قبل دیدن دینا ولی دینا دیدمو به همه چیز عوض کرده باور کن تو عمرم

همچین دختری ندیده بودم اون از همه لحاظ فوق العاده است.....

من: چرنده. بهتره بری دنبال کارای شرکت و به پروژه هات برسی بی خیال شو فرار نمیکنه هنوزم کسی

خر نشده اینو بگیره که اگه میخواستن تو این سال میگرفتنش از حرفام ناراحت شد ولی به روی خودش

نیارود... دیدی چرند گفت عاشقه اگه عاشق بود که حاضر نمیشد از به اصطلاح عشقش بد بگم.....

احساس تنفر خاصی نسبت به دینا حس کردم اون دختر باعث شده عرشیا این شکلی بشه اون دختر

ارزششو نداره.....

حرف اخرش خیلی عجیب بود: چرا نداره؟؟ دختری که نمیداره یه پسر حتی یه قسمت کم از بدنشو ببینه و

لذت ببره دختری که با غرورش جذبت میکنه نه با عشوه دختری که حاضر نیست به یه پسر رو بده دختری

که نمازش منبع آرامشت بشه دختری که تو رو با معبودت اشتی بده ارزششو نداره؟؟؟؟

عرشیا: ولی بازم اگه تو بگی این عشقو فراموش کن باور کن حاضر از دختری که دوست دارم به خاطر

مرد برای هضم دلتنگی هاش
گریه نمی کنه ، قدم می زنه
گریه نمی کنم ، نه اینکه خوبم
نه اینکه دردی نیست ، نه اینکه شادم
یک اتفاق نصفه نیمه ام که ، یهو میون زندگی افتادم
یک ماجرای تلخ ناگزیرم
یک کهکشونم ولی بی ستاره
یک قهوه که هرچی شکر بریزی
بازم همون تلخی ناب رو داره
اگر یکی باشه من رو بفهمه
براش غرورم رو به هم می زنه
گریه که سهله ، زیر چتر شونش
تا آخر دنیا قدم می زنه
گریه نمی کنم نه اینکه سنگم
گریه غرورم رو به هم می زنه
مرد برای هضم دلتنگی هاش
گریه نمیکنه، قدم میزنه
گریه نمیکنم، نه اینکه خوبم
نه اینکه دردی نیست، نه اینکه شادم
یه اتفاق نصفه نیمه ام که، یهو میون زندگی افتادم
من چی بگم که دخترمو گریه نمیکنم؟؟

خوب دیگه بنده خسته شدمم

نمیدونم دوباره کی پست بدم سعی میکنم زودتر بدم

به محض رسیدنم به خونه گوشیم زنگ خورد

من:الو!!

فرشید(بابای دینا):سلام دخترم!خوبی که حالی از ما نمیرسی؟؟

من با ذوق:سلام بابا بد نیستم اما شما بهتری که یادتون رفته یه دخترم دارین!!!

فرشید با شرمندگی که از صداش میبارید:باور کن فقط دو روز خواستیم بریم ترکیه حال و هوا

عوض کنیم اما خوب بعد...چه جور بگم یه اتفاقی افتاده که باید بدونی

من با استرسی که از لحن بابا بهم دست داده بود:چی شده؟؟

فرشید:چجور بگم بین دینا تو دختر قویه هستی دو تا خبر باید بهت بدم که میدونم باعث

ناراحتیت هم باعث تعجبت میشه اما قول بده عین همیشه قوی باشی و محض احتیاط برو به

شوکت بگو بیاد پیشت

من:بابا چی شده؟؟من همین الان رسیدم خونه هنوز شوکت خانومو ندیدم بگو چی شدهههه!!!!

بابا:صداش کن بیاد اصلا بعدا میگم!!!!

من:نه نهه باشه باشه الان صداش میکنم

من:شوکت خانوم شوکت خانوم مامان شوکت شوکت سرامیمه اومد و

گفت:چی شده دخترم اتفاقی افتاده؟؟

من:نه ولی مثل اینکه قراره بیفتهه همینجا وایستا لطفا...

رو به بابا:خب شوکت خانوم هم اینجاست بگو

بابا:گوشیو بده دستش

من:دارین کلافه ام میکنین بگین دیگهههه

بابا: باشه باشه میگم اولیش اینکه ساشا ازدواج کرد بایه دختر خارجی به اسم جولیا! من که خیالم از بابت خبر اول راحت شده بود گفتم: همیــــن!!!

والله ای بابا گفتم چی شده!!!!

بابا: گفتم شاید ناراحت شی بدون اطلاع تو ازدواج کرد

من با لبخند اعتماد بخشی که رو لبم بود: خوشحال و خوشبخته؟؟؟

بابا که احساس میکردم اونم از این آرامش خوشحاله

گفت: اره. فکر میکنم!!

من با آرامش چشمامو بستم و گفتم: خدا رو شکر بعد با لحنی جدی گفتم: شما میخواستین اینو بگین؟؟؟؟؟؟!!!!

خبر بعدی چیههه اونوقت؟؟؟؟

منو باش هزار تا فکر و خیال کردم و گفتم واسه مامان یا شما! اتفاقی افتاده

بابا: خبر بعدی هم اینکه تا هفته ی بعد میایم تهران!!!! میدونم خیلی ناراحت شدی!!

بعد با خنده: خب بده یکم هیجان خوننتو بالا ببرم

من: نخیرم شما و عمو فرشاد عین همین با این شوخی های مسخره تون بعدم گفتم: گوشه رو بدین به مامان میخوام باهانش حرف بزنم و بگم قلبمو داشتین میاوردین تو دهنم حالتونو بگیرهه!!!

بابا با سرخوشی: بچه ی خنگ اگه مامانت بود که نمیتونستم اذیتت کنم!!!

من: بابا!!!!!! (من واسه پدر و مادرم از بچه هم بچه تر بودم) فرشید با خنده: جون بابا دلیم واسه ات

یه ذره شده دلیم میخواد صداتو دریارم یکم بخندم من و مادرت هر لحظه به یادتیم باور کن

رفتیمون لازم بود بعدا جریانشو میفهمی

من: اینو خیلی دارم میشنوم. هم شما هم استاد پارسا هی دارین منو حواله به بعد میدین پس این

بد کیهه؟؟؟؟

بابا با صدایی گرفته: خیلی زود دخترم خیلی زود وقتی تمام کارا پیش رفت.

اینو بدون هم من هم مادرت به این مسافرت و دور شدن ازت برای ازاد شدن و فکر کردن درباره ات نیاز داشتیم.....

من با ترس: چیزی شده بابا؟؟؟

بابا با خنده ی بغض دار: نه خلی جون چی میخواد بشه بابایی؟؟؟ اووه اوووه مامانت اومد دوباره زنگ میزنم فقط لو ندی باهات حرف زدم و بهت ازدواج ساشا و برگشتمون رو گفتم خودش میخواست بهت بگهه. خداف_____ظ

من: خداف_____ظ

از حرف زدن باهاتش آرامش به رگام برگشت صدای پدرم ارومم میکرد بعد از اونم چون چشمامو بسته بودمم وقتی بازشون کردم دیدم شوکت خانوم با لبخند نگام میکنه بهش لبخند زدمو خودمو تو آغوشش جا دادم و گفتم: امشب پیش من میمونی؟؟ خیلی تنهام

شوکت با بغض: دخترم چرا حرف دلتو بهم نمیگی؟؟ چرا اون چیزی که پشت چشمات قایمش کردی رو بهم

نمیگی؟؟ چرا نمیگی چی شده؟؟؟ چرا نمیگی این بغض تو چشمات چیه که ادم با نگاه کردن بهش می سوزه....

من: مهم نیست بریم که دلم واسه لالایی هات تنگ شده

لالا لالا بخوا دنیا خسیسه

واسه کمتر کسی خوب مینویسه

یکی لبهات همیشه غرق خنده است

یکی چشماتش تو خوابم خیسه خیسه

آره دلم میخواد بچه شم دلم میخواد برگردم به همون دوران مدرسه که شاگرد اول شدم همون دوران و خوب که فارغ از همه چی بودم این خستگی خوب میدونم ناشی از چیه!!! خیلی خوب!!! فردا باید برم

دیدن آراین صدف تمام اطلاعاتشو واسم ایمیل زده میدونم واسش سخته ولی میخوام اونم ببرم
باید اروم شه قلبش باید این تنفرو از بین ببره وگرنه خودشو نابود میکنه نمیدونم شاید اینجوری
اروم شهه که

اونم عین خواهرش عسل بدبخت شده نمیدونم شایدم نشهه!!! ولی باید ببینتش
عرشیا هم خبری ازش نیست نکنه بهم وابسته نشده باشه نکنه اشتباه کردم و نگاش فقط از روی
هوس بوده باشه یعنی باختم؟؟!!!

هرگز_____ز

دیگه نخواستم فکر کنم با شوکت به طف پله ها رفتیم و بعد از تعویض لباس و به اصرار شوکت
خانوم یه کم غذا خوردن تو اغوش گرمش خوابم برد که عجیب ارامشی داشت اغوش پاک و
عاری از گناهش...

احسان

داشتم نقشه هارو جمع میکردم برم خونه تو خونه به بقیه اش برسم که در اتاقم زده شد و به
خیال اینکه عباس اقا است گفتم: بیا تو آقا عباس
و بعد دوباره مشغول جمع و جور کردن شدم و صدای باز و بسته شدن در اتاقمو شنیدم اما صدای
آروم عباس آقا رو نشنیدم واسه همین سرمو بالا بردم که در کمال تعجبم پارسا رو دیدم با
دیدنش یه پوزخند

همراه با نفرت تو قلبم جاری شد که نتیجه اش نگاه تلخم به پارسا و نفرت تو چشمام شد و بعد
با لحنی جدی: فرمایش!!

پارسا هم با همون لبخند اعصاب خوردکنش گفت: سلام خوبی؟؟

من: گیریم سلام. به شما حال من ربطی نداره کاری دارین بگین وگرنه وقتمو نگیبیر

پارسا: باشه باشه عصبانی نشو میخوام بگم سال پدر... نداشتیم ادامه بده و گفتم: به تو هیچ
ربطی نداره حالا بیرون

پارسا کلافه: ببین بچه منو مادرت میخواستیم امسالم واسه ماهان سال بگیریم خیلی زشته امسالم نباشی!!!! ده ساله نیستی تو سالاش از وقتی که خونتو جدا کردی....

من: به تو هیچ ربطی نداره. اینارو تلفنی هم بگی

پارسا با پوزخند: شیش بار زنگ زدم اما جواب ندادی!!!!

با یکم مکث ادامه داد: با کی داری لج میکنی احسان؟؟ پسر بزرگ شو. تا کی میخوای عین یه بچه به خاطر مسایل به درد نخور و پیش پا افتاده خون به جیگر منو مادرت کنی؟؟؟

!!!!!!! پس بگو قضیه از چه قراره...

من: شما اگه نگران اون زنه هستی بهش بگو منو فراموشش کنه همین طور که ماهانو فراموش کرد.... حالام بیبیرون خواست چیزی بگه که پشیمون شد فقط سرشو به نشانه ی تاسف تکون داد و رفت بعد از رفتنش پوزخند زدم و با خودم فکر کردم یه زمانی چقدر دوستش داشتم و ارزوم بود عین پارسا باشم اماااااااااااا.....

آدمااا چقدر عوض میشن.....

بیخیال شدمو نقشه هارو برداشتم و کیف و کتمو هم از جالباسی برداشتم و به طرف در رفتم و از عباس آقا خدافظی کردم و خواستم برم بیرون که صدام کرد و برگشتم طرفشو گفتم

من: بلهه. آقا عباس. اتفاقی افتاده؟؟؟ چیزی میخواهی!!!!!!!

آقا عباس: نه آقای مهندس خیر شما به ما رسیده خدا عوضشون بده

یه پوزخند زدم و بازم خـــــــد————د!!!!!!!؟؟؟؟!!!!!!!

منتظر نگاش کردم که حرفشو بزنه که بعد از چند ثانیه لباسو تر کرد و گفت: آقای مهندس همیشه اجازه بدین دینا خانوم تو اتاقشون غذا بخورن؟؟

من با تعجب: منظورت خانوم شریفه!! چرا مگه سالن غذا خوری چه ایرادی داره؟؟

آقا عباس با سر پایین: ایراد نداره دخترم دینا خیلی معذب میشه حقم داره بین اون همه پسر و مرد که بعضی هاشون با چشماشون استغفرا....

گرفتم منظورشو

!!!! پس دینا خانوم ما معذب میشه به من چه!!!! احسان مردونگیت کجا رفتهه!!!

اگه واقعا ناراحت بود به خودم میومد میگفت از زبون که کم نداره دومتره زبونش. با اون زبونه دو متریش که مطمئن کوتاش میکنم بیاد بگهه منم یه فکر واسش بکنم و به آقا عباس با اخم: به من مربوط نیست ناراحت بود میومد میگفت عباس آقا: آخ—

نذاشتم ادامه بده و گفتم: آخه اما و اگر نداریم کاری داشتن خبرم کنید خداف—
دینا!

دینا دینا! دخترم بلند شو نمازت قضا میشه. شرکت هم دیر میکنی ها!!!!!!

با صدای شوکت خانوم از اون خواب راحت دل کندم و به دنیای روزمره برگشتم یه نگاه به ساعت کردم ۴ و نیم بود دقیقا همون زمانی که خودم ازش خواسته بودم چون دیشب قبل خوابم ازش خواستم ۴ و نیم بیدارم کنهه تا به تمام کارام برسیم

بلند شدمو یه ماچ ابدار از لپش گرفتم و یه سلام سرخوش بهش دادم و مشغول مرتب کرد تختم شدم که شوکت خانوم: نمیخواه مادر من مرتب میکنم تو زودتر به بقیه کارات برس با لبخند رفتم دست و صورتمو شستم و با آرامش وضو گرفتم و اومدم تو اتاقم که دیدم شوکت خانوم مرتب کرده و رفته

رفتم پشت پنجره و پرده رو کشیدم کنار و پنجره ی اتاقمو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یه روز تازه و یه روز نو برای ادمای کهنه که باید نو شن

بعد جانمازمو باز کردم تا دوباره اون آرامشو اون حس بی وزنی رو اون اشتیاق رسیدن اون... حس ناب رو تجربه کنم

بعد از این که اون حس نابو تجربه کردم شروع کردم به حاضر شدن و رفتم پایین امروز باید یکم خوردنی میگرفتم که ساعت ناهار از گشنگی هلاک نشم

رفتم با آرامش نشستم و صبحانه مو خوردم که دیدم تازه ساعت ۵ و نیمهه!!!

واسه همین رفتم تلویزیون رو روشن کردم و به شوکت خانوم هم گفتم بره بخوابه هنوز اون دوتا خدمتکار دیگه ام خواب بودن...یکم چرخ زدم تو کانالا که دیدم هیچی نداره ماهواره هم که بدترررر فقط فیلمای تکراری داشت واسه همین یه کتاب از سهراب سپهری برداشتم شروع کردم به خوندن شعراش اونقدر مشغول خوندن شدم که زمان از دستم در رفت و وقتی به خودم اومدم ساعت ۶:۱۵ بود که نگام به ساعت افتاد بلند شدم که دیرم نشهه غر غرایی اون گریل انگوری رو بشنوم

ماشین مامانو که گذاشته بودم تو پارکینگ دانشگاه باید به صدف میگفتم واسم بیاره چون دانشگاهمون یه جا بود و اون امروز کلاس داشت الان باید با چی میرفتم؟؟

اهان زنگ میزنم اژانس که گفت: سرویس بیست دقیقه دیگه میاد که منم بیخیال شدمو گفتم حالا بیرون یه تاکسی گیر میارم که از شانس قشنگ من تاکسی نبود منم به ناچار پیاده راه افتادم که بچه هارو دیدم دارن میرن سمت ایستگاه اتوبوس.. اتوبوس؟؟ چرا به فکر خودم نرسید یه نگاه به اتوبوسا کردم که دیدم از قضا مسیرشون به مال من میخوره و دقیقا اطراف شرکته ایستگاهش..... برای همین دویدم تا به اتوبوس برسم و قبل از اینکه راه بیفته خودمو رسوندم بهش و غیر از من و چند تا بچه ی مدرسه ای و دبیرستانی و خانوم و آقایون کارمند کسی نبود و واسه این صندلی خالی واسه نشستن بود و منم رو یکی از اون صندلی های کنار پنجره نشستم و به بیرون نگاه کردم تو کل عمرم این دومین بار بود که سوار اتوبوس میشدم دفعه ی اول با صبا بود که صبا خونه ی ما بود و ماهم از سرویس جا مونده بودیم و مامان و بابام نبودن و ما هم ناچار شدیم خودمون با اتوبوس بریم چه قدر حال داد و چقدر تا رسیدن به مدرسه از خندیدیم اخه اولین بار بود سوار یه اتوبوس میشدیم و همیشه حتی واسه اردو هام ماها با سرویس شخصی میرفتیم..... حالا من تنها تو اتوبوس نشستم و دارم به اون موقع ها فکر میکنم

از فکر با احساس زوم شدن نگاه هایی بهم خارج شدم و به اون دو تا بچه دبیرستانی که قیافشون اصلا نشون نمیداد دبیرستانی باشن و تنها از لباساشون معلوم بود نگاه کردم و لبخند زدم که یکی شون با دیدن لبخندم که پرو تر به نظر میومد گفت: وای شما چقدر نازبن خوشبحال دوست پسرتون که با سقلمه ی دوستش حرفشو اصلاح کردو امم و یا شوهرتووون از حرفش خنده ام گرفت و به سادگیش به بچه بودنش و بهش گفتم: چشمات خوشگل میبینه اما من از هر دو بی نصیبم خوشبختانه

اون یکی دختره: وایااا مگه میشه؟؟ دختر به این خوشگلی دوست پسر نداشته باشه؟؟ مگه چندسال تو نپهه؟؟

من: اره میشه بعدم یه نگاه کردم که دیدم نزدیک ایستگاه شرکتیم که رو به هر دو تاشون در حالی که بلند میشدم گفتم: فکر تونو با این چیزا مشغول نکنین پسرا ارزش فکر تونو ندارن الان به تنها چیزی که باید فکر کنین در سهه!! بعدم با یه چشمک پیاده شدم و بعد از پرداخت کرایه پیاده به طرف شرکت راه افتادم و از یه سوپری که باز بود یه کیک بزرگ و آبمیوه و چیپس گرفتم و دوباره بقیه راه رو تا شرکت پیاده رفتم و هوای پاییزی رو تو ریه هام کشیدم ساعت ۱۰ دقیقه به هفت رسیدم هنوز هیچ کس نیومده بود جز اقا عباس همیشه اولین و آخرین نفر از اینجا خارج میشد

در حال تی کشیدن بود که بهشون سلام دادم

من: سلام عمو عباس گل و گلاب خوبین؟؟؟

با لبخند برگشت سمتو گفت: سلام دخترم. خداروشکر بد نیستیم. تو خوبی؟؟

من: بلهههه. ممنون خیلی خوبم

خب با اجازه من برم تو اتاقم کارامو میکنم میام پیشتون

عمو عباس: راحت باش دخترم

و منم به سمت اتاقم راه افتادم

عرشیااا

احسان بهم خبر داد اومده شرکت میخوام برم باهاش حرف بزنم همین الان اما احسان گفته ۵ به بعد

اه ای لعنت به این شانس

احسان

ساعت ۱ و نیم بود و موقع ناهار دوربینارو چک کردم بینم کی نرفته کی هست که دیدم این دینااا تو اتاقشه و در حال نماز خوندن کلا این بشر تا وقت گیر میاره نماز میخونه!!!!

اما منم از نمازش آرامش گرفتم حتی از پشت مانیتور اما نفهمیدم که این جریان منظم خون تو
رگهام از کجاست؟؟؟!!!!!!!

بعد از تموم شدن نمازشم پایین نرفتم و یه کیک و آبمیوه از کیفش در آورد مشغول خوردن شد
مثل اینکه واقعا معذبه پایین!!!

منم یه لبخند از شیطنتم زدم گفتم: به من چه اگه ناراحتی بیاد بگهه تا اجازه بدم تو اتاقش غذا
بخوره

دوست داشتم خواهش کردنشو ببینم تا حالا اینجوری عقده ای نشده بودم ولی این دختره کلا
باعث عذابمه

واسه همین دلم میخواست اذیت شه.....بلند شدم و رفتم سراغش یکم حرصش بدم رسیدم
پشت درشو درو بدون در زدن باز کردم که اول با تعجب بعد با عصبانیت نگام کرد و کیک و آبمیوه
شو گذاشت رو میز و اومد روبروم و ایستاد و نداشت من از طاق در اتاقش داخل شم بعد یه لبخند
زد و زل زد تو چشمم خیلی عادی و راحت اما منم کم نیاوردم و زل زدم تو چشمش..... وقتی
دیگه داشتم کم میاوردم و محو نگاش میخواستم بشم که درو محکم روم کوبوند و خورد به صورتم

دختره ی وحشی!!!

اینو بلند گفتم که صدای خنده اش از پشت در بلند شد و گفت: جناب اینجا باغ وحش نیست که
موجودات وحشی داشته باشه همین شما رو هم با پارتنی بازی راه دادن اصلا خوب نیست چیزی
که خودتون هستین به دیگران نسبت بدین در ضمن هر چی عوض داره گله نداره.....
ایندفعه به جای عصبانیت خنده ام گرفت این دختره کلا دیوونه است منم دیوونه نکنه خیلیه.....
راست میگفت هر چی عوض داره گله نداره منم این کارو باهاش کرده بودم ولی اون خیلی زود
تلافی کرد.....

منم واسه اینکه یه کوچولو حرصش بدم گفتم: احمق من اومده بودم بگم میتونی اگه بخوای تو
اتاق غذا بخوری که با این کارت پشیمونمم کردی!!!!!!!

فکر کردم الان درو با شدت باز کنه و بگه وای حالا نمیشه این دفعه رو بگذری.....

واسه همین چند لحظه صبر کردم که دیدم اتفاقی نیفتاد و خواستم برم طرف اتاقم که در اتاقش با
شدت باز شد و با نفرت زل زد تو چشمم و گفت: یعنی تو اینقدر بچه ای؟؟؟؟ یعنی تو میدونستی

من نمیتونم پیش اون همه مردو پسر هیز غذا بخورم ولی بازم خواستی التماس کنم؟؟ یعنی تا این حد پستی که میخوای اینجوری قدرتت ثابت کنی؟؟؟ بعد دست مشت شده اش رو باز کرد و بالا آورد و خواست بکوبه تو صورتت که با دیدن اقا عباس دستشو دوباره مشت کرد و پایین آورد..... خیلی راحت میتونست ان مشتو تو صورتت بزنه چون من حسابی تو شک حرفاش رفته بودم و قدرت تکون خوردنم نداشتم اما نخواست ابروم رو بیشتر از این جلوی اقا عباس و کارمند شرکتیم ببره(گند زدی پسر. تو که این قدر بچه نبودی؟؟ یه چیزی بگو جوابشو بده اون دختره مگه کیه که به خودش جرات داد اینجوری بر خورد کنه؟؟)

با یه ببخشید از عباس اقا برگشت ت اتاقش نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که با احساس دستی رو شونم به خودم اومدم(چرا هیچی بهش نگفتم؟)..... عباس اقا بود ناخوداگاه رو بهش گفتم: تا هیچ بنی بشری با من این جوری برخورد نکرده بود چه برسه به یه دختر.....!!!!!!!
عباس اقا با یه لبخند تلخ: مشخصه پسر. بهش فکر نکن.

من: مقصر خودم بودم..... بعدم رفتم تو اتاقم که نگام به مانیتورای روشن افتاد که رو دوربین بود رفتم سراغشون و دوربین اتاق دینارو چک کردم..... کلافه تو اتاقش راه میرفت بعد با حرص به سمت در رفت.... ترسیدم واسه همین نیم خیز شدم که دیدم کیفشو برنداشتهه پس نمیخواد بره بیرون پس کجا میخواد بره

دو سه دقیقه گذشت که تو سالن غذا خوری دیدمش!!!!

دینا!

مقصر خودم بودم که نقطه ضعف نشون دادم ولی نمیذارم این نقطه ضعف هم تو دستش بمونه واسه همین به سمت در سالن غذا راه افتادم و با خودم میگفتم(بچرخ تا بچرخیم آقا گوررییل) به در ناهار خوری رسیدم و با قدرت بازش کردم که بیشتر نگاهها به سمتم برگشت..... بی توجه به نگاه های حریص و کثیف بعضی ها به طرف بخش چخش غذا رفتم و یه ظرف غذا گرفتم و خواستم برم بشینم که دیدم یه عالمه نگاه زوم رو منهنه دیگهه نمیتونستم تحمل کنم!!!!!!
بلند گفتم: دوست دارین یکی از این نگاهای حریص رو خواهر یا زن خودتون باااااا؟؟؟

بعدم رفتم یه جا نشستم.....بسم بود هر چی تحمل کردم.....با آرامش شروع به خوردن غذام کردم که از قضا خیلی خوشمزه بود واسه اولین بار!!!.....دیگه هم به نگاه هاشون حساسیت نشون ندادم.....بعد از اتمام غذام بلند شدم رفتم بیرون.....

تا ساعت ۷ بشه از اتاق خارج نشدم و خودمو با تایپ سرگرم کردم و به محض اینکه ساعت ۷ شد پریدم بیرون صدف هم از قبل اومده بود بهش گفته بودم ماشین مامانمو بیاره چون دانشگاه منو صدف یه جا بود اما صدف تازه داشت واسه ارشد میخوند.....رفتم پایین ه دیدم به ماشین تکیه داده و داره با ناخوناش ور میره.....هنوز بهش نگفته بودم کجا میخوایم بریم!!!!.....داشتم به سمتش میرفتم که یه نفر از پشت صدام کرد.....

دینا خانوم دینا دینا خانوووم خانوم...

برگشتم که دیدم

عرشیا

درحالی که نفس نفس میزدم و از دیدنش لبخند رو لبم اومده بود گفتم:سلام و تو دلیم(عشقم)خوبی؟؟

دینا با سردی و بی تفاوتی همیشگیش:سلام.ممنون در ضمن خوبی نه خوبین!!.....کارتون؟

من با استرس ناشی از سردی لحنش:باید باهاتون حرف بزنم خیلی مهمه!!

دینا با یه برق خاص تو چشماش بعد از زدن این حرفم اما با همون لحن سرد:برای چی؟؟

من:ام اییم م آخه باید درست و حسابی حرف بزنیم طولانیهه و سرپا تمرکز ندارم!!!

دینا:بسیار خب من کار دارم باید برم بعدا حرف میزنیم خدافظ

من:دینا دینا صبر کن یعنی نه ببخشید دینا خانوم بین باید باهات حرف بزنم خیلی مهم تر از اون چیزیه که فکر کنی

برق تو چشماش پررنگ تر شد!!دینا:کارم منم خیلی مهمه!!

من:خواهش میکنم!!!لطفا!!!

دینا:اخه شما نمیگین راجب به چی میخواین حرف بزنید!!!

من: راجب به خودم. گذشته ام. آینده ام.

دینا با یهه لبخند تلخ اما دوست داشتنی: یه چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم

بعد بلند تر ادامه داد: بسیار خب پنج شنبه ساعت ۲ آماده باشین میام دنبالتون بریم شما حرفاتونو بزنین!

(چون از این به بعد پنج شنبه ها شرکت نمیرفت و فقط روزای فرد و یه دوشنبه که از پنج کلاس داشت به درخواست پارسا)

من با تعجب: تو یعنی شما! میخواین بیاین دنبال من؟ خب خودم میام!!

دینا با یه لبخند شیطنت بار: نه دیگه همیشه من قبول میکنم حرفاتون رو بشنوم شما هم اینو قبول کنین اصلا این شرط منه واسه حرف زدن باهاتون نمیخواین منم اصراری ندارم!!!

من: نه نه این چه حرفیه هر چی تو بخوای واست از احسان مرخصی هم میگیرم!

دینا با لبخند: لازم نیست از این به بعد فقط روزای فرد به غیر از پنج شنبه ها میرم شرکت دوستتون

من با تعجب (چطور احسان به من نگفت؟ اصلا چطور اجازه داده؟) رو به دینا: چرا؟

دینا: چون کلاس دارم روزای زوج پنجشنبه هم به دستور پدر این دوستتون!!

من: پدر احسان؟؟

دینا با تعجب از حالت من: بله استاد پارسا!

من با پوزخند پیش خودم (اون پدر احسان نیست دینا)

دینا: پنج شنبه میبینمتون. خدافظ

ورفت حتی منتظر شنیدن خدافظی منم نشد.... با این کاراش.... با این بی تفاوتی ایش داره دیوونه ام میکنه...

دینا!

یوووووووو آخووووون موفق شدم بهتر از این نمیشهه به طرف صدف که با دقت زل زده بود به
یه نقطه ی نا معلوم نزدیک شدمو گفتم:هی صدفی کجایی؟؟

بدبخت دو متر پرید بالا و بعد از چند ثانیه که موتور ماشینش (مغزش) راه افتاد یه جیغ اروم کشید
که باعث تعجب من شد و بعد هم با صدای جیغ جیغیش پرسید:اون عرشیا نبود؟چی گفت بهت؟
من با خنده:اوهو اینوباش ادم مسایل شخصی و ناموسی شو که به هر کسی نمیگهه

صدف:دینا!!! رو اعصاب من دو با مانع نرو حرف بزن بینم چی شد!!!

من یه نگاه به دور برم کردم و وقتی مطمئن شدم عرشیا رفته:چی میخاستی بشه؟؟

مهندس عرشیا کیانفر رام خانوم وکیل شددن

صدف با یه جیغ:دروغ میگی؟؟ آخووووون بعدم چند تا بوس ابدارم کردو حالمو بهم زد و منم با
خنده هلش دادم عقب که بیشتر تف مالی نشم

خداروشکر خیابون خلوت بود و گرنه مردم میگفتن این دو تا دیوونه رو باش

صدف:واااای دینا تو معرکه ااییی هر کاری بگی میکنم و اااای!!!

من در حالی که گوشامو میگرفتم:بابا اروم تر فاصله مون مگه چقدره کر شدم!!!هی جیغ میزنیی
چرا؟؟

بعدم ادامه دادم _____ ب حالا تو چیکار واسم میکنی؟؟

اووووم بذار فکر کنم

صدف با چشمای گرد شده اش نگام کرد و گفت:یعنی تو واقعا میخوای واست یه کاری بکنم؟؟

من با خنده:اره.چرا که نه!!

خب حالا بهترین موقعیت واسه عملی کردنه نقشمهه

من:الان میخوام برم خونه ارین از تو هم میخوام که بیای

یه دفعه همه ذوقش فرو کش کرد و جاش رو به نفرت عجیبی داد نفرتی که تو صداشم مشهود بود
نفرتی که میدونستم حسابی دامن گیرشه نفرتی که شاید رنگ و بوی دوست داشتن داشت....

حرفی نزد چیزی نگفت فقط نگام کرد..و بعد از چند ثانیه....خواست چیزی بگه... که گفتم...

سوار شو تو ماشین حرف میزنیم!!

بدون چون و چرا سوار شد و نم اشک تو چشماشو پاک کرد....سخت بود....تلخ بود....نابود شده بود....میدونم...اما از دیدن خیانت جلوی چشمت که سخت تر و بدتر و تلخ تر نبود!وقتی مهیار تونسته نسبتا به زندگی برگرده پس صدف و پریناز و آيسان و عسل هم میتونستن به زندگی برگردن

من دنبال کارای آزادی و خلاصی عسل بودم ولی جرمش خیلی سنگین بود بیست سال برایش به جرم حمل و نقل مواد بریده بودن!!!

صدف:ببین دینا!هر کاری بخوای میکنم جز این کار.خودت خوب میدونی چقدر دوست دارم اما حاضر نمیشم برم اون کصافتو ببینم اینکه به تو هم چیزی نمیگم فقط واسه اینکه خیلی واسم عزیز و دلم نمیاد دلخورت کنم ولی این یه قلمو شرمنده تم...

من:تو میای همین که من گفتمم

صدف عین بچه ها پاشو تو ماشین میکوبید و گفت:ن می اا م من هم عین خودش با یکم ولم بالاتر:می آآ ی

مظمعن باش!!!

بیست دقیقه دیگه رسیدیم جایی که قبلا صدف ادرسو واسم ایمیل زده بود به آریا نگفته بودم داریم میایم!!!!

صدف رو با بدبختی پیاده کردم و با هم به طرف خونه شون راه افتادیم....یه برج ۱۰۰ واحدی بود و خیلی هم بزرگ بود.

رو واحدا اسم صاحب اون واحد نوشته شده بود!کیبری رو تو طبقه ی ۲۰ واحد ۳۹ پیدا کردیم و دست صدفو گرفتیم و با خودم کشوندمش تو اسانسور جالبش اینجا بود که نگهبان حتی نپرسید با کدوم واحد کار دارین؟؟!!!!((معلومه خیلی به مهمونای غریبه عادت کرده))

صدای ناز اون خانم اومد که با عشوه میگفت:طبقه ی بیستم...

از اسانسور بیرون اومدیم رنگ صدف با گچ دیوار برابر بود....بهش حق میدادم؟ یا نمیدادم رو خودمم نمیفهمیدم و نفهمیدم فقط میدونم به بازی روزگار باخته بودن...

زنگ واحدشون رو زدیم و منتظر شدیم که بعد از چند ثانیه صدای یه خانوم اومد که از پشت در گفت:کیه؟

من:شریف هستم.

خانمه با تعجب که تو صدات معلوم بود:شریف؟؟بعدم درو باز کرد یه نگاه به سر تا پاش کردم.لباساش افتضاح بود...

یه پوزخند رو لبام نشست صدف هم با دیدنش هی لباسو میجوید میشی حدس زد چجور دختریه.اما این اجازه رو به خودم ندادم راجب بهش قضاوت کنم

دختره:شما کی هستین خانم؟

من:شریف.حالا هم به آقای کبیری بگو بیان!

دختره:کدوم کبیری؟کبیری بزرگ یا آریا یا آراین؟کبیری بزرگ همراه همسرشون مسافرتن.اگه با آراین کار دارین با یه پوزخند طبق معمول خوابه..اگه با آریا کار دارین حمومه!!!

دختره کنار زدمو گفتم:صبر میکنم بیاد و صدف هم یه تنه به دختره زد و وارد شد

پیش خودم میخواستم فکر کنم این دختره چیکارس؟میتونستم حدس بزنم ولی این اجازه رو به خودم نمیخواستم بدم...

پیش خودم فکر کردم:مرد پاک هم داریم؟؟که یاد عمو فرشادم افتادم با یاداوریش و خوب بودنش امیدوار شدم که هنوز نسلشون منقرض نشده اما...این...فقط...یه...امید...ب چگانه....بود...

یه ده دقیقه ای نشستیم و اون دختره هم با وسایل آرایشش و یه لباس کوتاه تر از قبلی به رنگ قرمز اومد جلومون نشست و شروع کرد به آرایش کردن و همینطور که آرایش میکرد شروع به حرف زدن کرد بهتون نمیخوره معشوقه های آریا باشین!!!بعد گفت زیبا فرستادتون ای ناکس من که گفتم فعلا بذاره من از قبالتش یه کم درارم بعد...بعدم با یه پوزخند گفت:نه خوبهه خوش سلیقه هم شده.ولی اصلا بهتون نمیخوره تازه کارین؟؟بعدم به قیافه ام اشاره کرد و گفت:دختر هر

چقدرم خوشگل باشه بازم به یه ته آرایش برای جلب توجه پسرای هیزل لازم داره اینجوری زود
واسشون تکراری میشیو از چشمشون میفتی آخه عقل پسرا به چشمشون نه و بعدم مستانه خندید
صدف خواست بلند شه فک دختر رو بیاره پایین از بس حرف مفت زد.... که دستشو محکم گرفتم و
مجبور به نشستنش کردم و رو به اون دختر: راهنمایی هات به درد خودت میخوره. اتاق آرین رو
نشون میدی دست های صدف که تو دستم بود یخ بست.....

دختره با تعجب: با اون مفنگی کار دارین؟ بابا خودتونو بدبخت نکنین اون سرنگی هست و درسته
پولداره و سرنگای تمیز استفاده میکنه اما بازم ممکنه ایدزی چیزی داشته باشه
دود از کلم بلند شد... یعنی اینا عواقب کار منه؟ یا بی ارادگی خودش؟.....

دستای سرد صدف از دستم رها شد و بی حال رو صندلی ولو شد. فشارش افتاه بود و رنگ به رو
نداشت

رو به دختره: برو یه آبقندی شکلاتی یه چیز شیرین بیار زود باش!!!

اون دختره هم دستپاچه وسایل آرایششو ول کرد و دوید تو آشپز خونه و با یه لیوان آبقند
برگشت.... و با کمک اون به زور به خورد صدف دادیم.... بعد از چند دقیقه حالش بهتر شد کهه رو
به اون دختره با صدایی که محکم گفتم: اتاق آرین رو نشونم بده
دختره که معلوم بود ترسیده: انتهای راهرو اتاق دومی از چپ!!

بی سر و صدا بلند شدم برم که صدف دستمو با آخرین رمقی که براش مونده بود گرفت و گفت: منم
میام

یه لبخند به عمق تمام خاطرات به عمق تمام بدی ها به عمق تمام فجایعی که بار آورده بودم و بی
خبر بودم زدم. چی شد به اینجا رسیدم؟؟؟ ولی من این راهو شروع کردم تا تهش هستم!!! با هم
رفتیم به سمت اتاقی که نشون داده بود درو که باز کردیم آرین خوابیده بود و تازه تمام خاطرات
باهاش یادم اومد... یه پسر زود رنج.... بچه ننه.... یه پسری که هنوز مرد نشده.... تحمل سختی
نداشت... یه پسری که همون موقع هم به این نتیجه رسیدم که جا واسه مرد شدن خیلی داره که
الان به یقین دیدم حدسم درسته

معصومانه خوابیده بود و یه ناله هایی میکرد صدف اروم بهش نزدیک شد و زل زد به آرین اروم
گفت: تو کسی بودی که خواهرم به خاطرش زندگی شو باخت؟ ارزششو داشتی؟

داشتم به حرفاش گوش میدادم که صدایی از پشت سرم گفتش:سلام

با تعجب به عقب برگشتم که آریا رو با یه لبخند مسخره رو لبش دیدم

من:سلام

آریا:باورم نمیشه اینجا میبینمت!!!خوبی؟

من بی توجه به سوالش:تو نگفته بودی آرین معتاد شده!!!

آریا علامت سوالی بهم نگاه کردو بعد گفت:کی بهت گفته؟قبل از اینکه من چیزی بگم خودش

اخماش تو هم رفتو گفت:ژیلا گفته درسته؟

من بازم بی توجه به حرفش:نگفتی چرا معتاد شده

آریا سرشو به تلخی تکون داد و گفت:اون معتادنیست مریضه

یه پوزخند به این حرفش زدمو گفتم:مریض؟نخیرم الان با این همه اطلاع رسانی به کسی که

آگاهانه خودشو تو این دام بندازه مریض نمیگن میگن روانی میگن معتاد اونم چی دانشجوی سال

آخر پزشکی!!!

حالا به خاطر چی:یه خیریت بچگانه.یه هوس بی مورد یه سستی

که صدای آرین حرفمو برید: نه نه نه این دروغه!!!!تو دینا نیستی!!!مگه میشه دوباره

بینمت؟؟؟بعدم با یه لبخند تلخ زل زد بهم و به یه ثانیه نکشید که شعله های خشم تو نگاش

معلوم شد و فریاد زد:واسه چی اومدی لعنتی؟؟؟اومدی ببینی چه بلایی سرم آوردی؟؟؟اومدی ببینی

عشقت چی به روزم آورده؟؟؟

بعدم لیوانی که روی میز کنارش بود برداشت و محکم به طرفم پرت کرد که اگه به موقع جا خالی

نمیدادم تو سرم میشکست لیوان بدبخت به دیوار پشت سرم خورد برگشتم سمت لیوان که دیدم

هزار تیکه شده آریا خواست بره طرف برادرش که قبل از اون به طرف آرین با یه اخم غلیظ رفتم

آرین:لعنتی لعنتی چرا اومدی؟مگه فقط نحواستی انتقام عسلو بگیری خب گرفتی دیگه واسه چی

اومدی؟؟

با همون قدم های استوارم به سمتش میرفتم وقتی بهش رسیدماز بلوزش گرفتم و ناچار به بلند شدنش کردم(چه قدر شکسته و داغون شده بود) قدش از من بلند تر بود ولی به خاطر شل و ول و ایستادنش راحت هم قد خودم کردمش و یه سیلی جانانه تو گوشش زدم(اخییش دلم خنک شد) و گفتم:اولا تو غلط کردی لیوان به طرف من پرت کردی....دوما لعنتی خودتی تویی که اینقدر ضعیف و سست عنصری بین چی به روز خودت آوردی؟؟تویی که کارت به اینجا کشیده که دانشجوی پزشکی مملکت معتاد سرنگی شده.....د آخه احمق فکر میکنی تا کی میتونی ادامه بدی تا کی داداشت خرج مواد تو میده؟ تا کی دلش به حالت میسوزه؟؟بعد از یه مدت اون دلسوزیشم از بین میره و جاشو به بی تفاوتی میده لعنتی چرا رو یه علاقه ساده میگی عشق؟؟ نگو عشق بود که عشق پاک تر از این حرفاس که عشق یعنی وقتی نخواستت بکشی کنار و براش بهترین ها رو ارزو کنی که عشق اونه که تو رو کامل تر کنه نه باعث بدبختیت بشه که فرصت دوباره زندگی رو بهت بده

عشق یعنی اول به فکر دیگران باشی بعد خودت...اما تو خراب کردی و ثابت کردی عاشقم نبودى.....

دیگه عذاب وجدانم ندارم چون خودت ضعیف بودیخودت....بعدم ولش کردم که افتاد رو تختش و صدف هم جلو اومد و جلو پاهاش زانو زد و همین جور که اشک میریخت و گره عقده هاشو باز میکرد گفت:دیگه ازت کینه هم ندارم.....چون تو حقیر تر از اونی بودی که فکرشو میکردم.....چون همونجور که غسل باخت تو هم باختی.....پس دیگه جای گله و نفرتی باقی نیست.....فقط تو از غسل بیچاره تری.....چون اون بازم به زندگی شو که و بیرون کرده داره سعی میکنه از نو بسازتش اما تو!!!!

بعد هم بلند شد و با هم به سمت در راه افتادیم و صدای هق هق های مردونه یکی رو شنیدیم.....ما اونو خرد کردیم.....ولی این خرد شدن واسه برگشتنش لازم بود.....که اگه الان خرد نمیشد بدتر از این ها نابود میشد.....امیدوارم دیر نشده باشه!!!

از اون دختره هم که متعجب زل زده بود به ما خدافظی کردیم و لحظه ی آخر بهش گفتم:همه عین هم نیستن...

.....

به محض راه افتادن ماشین صدف پنجره رو باز کرد و سرشو بیرون برد و چند تا نفس عمیق کشید و دوباره برگشت تو ماشین یه لبخند زد و گفت: سبک شدم. ممنونم دینا خیلی خوبی. بعدم سرشو رو شونم گذاشت که گفتم: نکن دختر الان تصادف میکنیم.. بعد با شیطنت از این کارا واسه اقاتون بعدا بکن نه من..

با خنده سرشو از رو شونم برداشت و گفت: بچه پرو

خندیدم و گفتم: چه ربطی داشت؟ شما عشقولانه بازیت گل کرده.

با مشت زد به شونم و گفت: لیاقت نداری اصلا

به حرص خوردنش خندیدم و خواستم چیزی بگم که گفت: غلط کردم من تسلیم.....

که خنده ام دو برابر شد

رفتیم پیش بچه ها و صدف ماجرای عرشیا و آراین رو با خوشحالی تعریف کرد.... خوشحال بودم از شادیش....

داشتم نگاهشون میکردم که یه دست گرم رو شونم نشست..... نگاه کردم که دیدم آیسانه و با همون لبخند همیشگیش بهم نگاه میکرد (محسن چجور تونست از این دختر بگذره؟)

یه لبخند بهش زدم که کنارم نشست و با یه نفس عمیق گفت: ازت ممنونم.

شادی الان صدف همش به خاطر توست.... ممنون که برش گردوندی.... ممنون که نفرت تو نگاهشو کشتی....

فقط کی میشه شادی از ته دل تو رو هم بینم؟.... نفرت کشته شده تو نگاه تو رو هم بینم؟....

من با پوزخند: وقتی که روز تاریک و شب روشن شه.... بعدم چون حوصله ی شنیدن حرفاشو نداشتم بلند شدم و یه خداحافظی دسته جمعی و سر سری از بچه ها کردم و به طرف در رفتم....

و سوار ماشین شدمو خواستم راه بیفتم که گوشیم زنگ خورد خواستم جواب ندم اما گفتم شاید مامانم باشه.... چون از دیروز منتظر تماسش بود!!.... وقتی هم که شماره عجیب غریبو دیدم به حس ششمم افرین گفتم و با لبخند جواب دادم....

وقتی هم که شماره عجیب غریبو دیدم به حس ششمم افرین گفتم و با لبخند جواب دادم....

که صدای ساشا تو گوشی پیچید و خورد تو ذوقم!!!

وقتی صدای الو الو شنیدم یادم افتاد جواب بدم(اخه الان وقت زنگ زدنه که من ضایع شم؟؟)

ساشا: الو الو دینا صدامو داری؟

من: سلام!

ساشا: به به سلام خانوم گل! چطوری؟؟ چرا حرف نمیزدی؟؟

من: خوبم. حواسم نبود

ساشا: دلم واست تنگ شده. خیلی بی معرفتی.

من: منم دلم واست تنگ شدهه داداشی! بی معرفت نیستم سرم شلوغه!!

ساشا با حرص: سرت واسه چی شلوغه؟؟

اوه اووه اشتباه فکر کرد... من: واسه درس و کار دیگه(نمیخواستم دیگه از کارام با خیرش کنم).

ساشا: عرشیا چی شد؟؟

من: از خودت بگو چه خبرا؟؟

(یعنی خاک با این موضوع عوض کردنم!!)

ساشا با خنده: اصلا نفهمیدم منو پیچوندی!!!

یعنی کسی بهت نگفته این جا چه خبره؟؟

من: نه بابا همه یادشون رفته دینایی هم هست!!!

یعنی باور کنم فرشید به تو نگفته اینجا چه خبره؟؟ امکان نداره!!!

من: نه بابا خوب میشناسیشون. اره گفته اما فقط گفته که کزدوج شدی با جولیا راستی تبریک میگم

داداش بزرگه!!!

ساشا: ممنون. میشه بهم نگی داداش؟ حس بدی پیدا میکنم!!!

من: عادت میکنی!!! بعدم اضافه کردم: حرفو عوض نکن بگو چی شده؟؟

ساشا: همه رو واست ایمیل زدم برو بخون

من: نمیخوام اونجوری حال نمیده. اینجوری تلفنی هیجاناش بیشتره!! و انگار خودمم اونجا بودم!!

(از حالات صداتم میشه فهمید خوشحالی یا ناراحت داداش)

ساشا: اوکی. میگم. وقتی برگشتم با جولیا توافق کردیم که با هم ازدواج کنیم و به هیچ کس نگیم بچه ای در کاره... برای همین فردای اومدم رفتیم به مسجد و جولیا اول مسلمون شد و بعد عقد کردیم کارای آزمایش و غیره رو هم چون خودمون پزشک بودیم تو بیمارستان خودمون درستش کردیم که معلوم نشه جولیا بارداره!!!

اما خب دو روز بعد از عقدمون وقتی منو جولیا داشتیم میرفتیم بیمارستان... جولیا جلوی چشمم با یه ماشین تصادف کرد و بچه افتاد هنوزم باورمون نمیشه... چطور ممکنه؟؟..... جولیا که حسابی داغون شد... باورش نمیشه

من: ممکنه. هیچ چیز غیر ممکن نیست خدا بزرگتر از این حرفاس. نمیدونم شاید اون بچه فقط یه پل واسه از نو شدن ارتباط شما دو نفر بود... شاید حکمتش این بود که رابطه تون پاک باشه... هر چی بوده مطمئن به نفع هر جفتونه.

ساشا: اره. جولیا از وقتی مسلمون شده داره راجب به اسلام و شیعه تحقیق میکنه خیلی تغییر کرده به قول تو دوسش دارم!!! اما عاشقش نیستیم!!! اونم منو دوست داره. هر دو مون داریم یه مفهوم تازه از زندگی رو درک میکنیم!! نمیخوایم از هم جدا شیم!! میخوایم یه شروعی دوباره داشته باشیم. من تازه مفهیمد شناسنامه ای مسلمون بودم... چون جولیا به محض اینکه مسلمون شد رفتو راجب به دین جدیدش تحقیق کرد!!! اما من اصلا تا حالا نشده به تحقیق راجب به دینم فکر کنم

من: خوشحالم داداشی. خیلی زیاد واست ارزوی بهترین هارو دارم!!!

_____ ب دیگه برو وقت با ارزش منو هم بگیر!!!

ساشا با خنده: بچه پرو. میرم چون هم پول تلفنم زیاد میاد هم خانومم صدام میکنه

من با خنده: برو خوش باش. خداافظ

ساشا: بیا اینجا به خدا دلم برات یه ذره است.

من: نمیشه. فعلا درگیرم در اولین فرصت میام تو فعلا مامان و بابای منو بفرست بیان!

ساشا با خنده: به من چه! بههشون خوش گذشته خب!!

من: هییی باشه خدافظ داداش

ساشا: بای. عزیزم.

زندگی همینکه یه روز عاشق یه روز فارغ

یه روز فکر میکنی تنها یه نفر جاش تو قلبته

بعدش مبینی اشتباه کردی

اون یه نفر واست یه عشق نبوده

یه عادت بوده یا شاید یه دوست داشتن

یه روز غمگین یه روز خوشحال

هیچوقت ثباتی توی اتفاقا نیست

و همین باعث میشه زیبا و دل انگیز باشه!!

عرشیا!!

عرشیا!!

به احسان زنگ زدم

احسان: سلام

من: سلام داداش. چطوری؟

احسان: خوبم. تو هم از صدات معلومه خوبی. حالا کارت؟؟

من: اوووه عصبابت چرا خط خطیه؟؟

احسان: عرشیا رو اعصاب نرو حال ندارم گند زدم فقط بگو چی شده شاد میزنی؟؟

من که نگران شده بودم خواستم بپرسم چی شده که

احسان: اتفاقی نیفتاده خودم بی اعصابم. حالا بگو چی شده!!

من: باشه. با نیش باز... با دینا واسه پنج شنبه قرار گذاشتم
احسان: خوش بحالت. برو باو فکر کردم چی شده!! خدافظ
بعدم قطع کرد بدون شنیدن خدافظیه من!!! چقدر دینا و احسان شبیه همن!!
به سمت یه طلا فروشی رفتم تا واسه دینام یه نشون بگیرم تا اگه موافقت کرد همه بدونن دینا
صاحب داره
به افکارم لبخند زدمو تو دلم از خدا خواستم قبول کنه خدایا اگه قبول کنه ادم میشم... نماز خون
میشم... کاری میکنم لایقش باشم.... خوشبختش میکنم قول شرف میدم!....
یک ساعت بعد به طلا فروشی مورد نظر من رسیدم و رفتم و مدلاایی که داشت و نگاه کردم... همه
شون
قشنگ بودن اما یکی شون از بقیه قشنگ تر بود.... یه انگشتر پر از نگین ریز که رو اون نگین ها
یه قلب
کوچیک بود واقعا قشنگ بود و صد البته گرون.... طبق سلیقه ی خودم اونو انتخاب کردم مطمئن
بودم
خوشش میاد.....
کیف پولمو در اوردم و عابر بانکمو با رمزش به فروشنده دادم و نگام به عکسی که تو کیف پولم
بود
افتاد..... عکس دینا که یواشکی تو مهمونیم ازش گرفته بودم!!!
با دیدن عکسه یه اه از ته دلم کشیدم و گفتم: ممکنه مال من شی؟؟
دل دیوونم از تو... تنها نشونم از تو
یه عکس یادگاری..... که خودتم نداری
شده رفیق شبهام.... وقتی که خیلی تنهام
میگیرمش روبروم... بازم میشی آرزوم

وقتی تورو ندارم... وقتی که بی قرارم

چشامو باز میبندم.... شاید بیای کنارم

دینا!!

امروز پنج شنبه است..... روزی که حسابی منتظرش بودم..... روز انتقام..... روزی که به
جزای کاراش میرسید..... مثل همیشه ریلکس و اروم بودم..... نمیخواستم فکر کنم که قراره چه
اتفاقی بیفته..... نمیخواستم.....

برعکس پریناز استرس داره میترسه..... صد بار از صبح اینور اونور رفته و کل خونه رو متر
کرده.... هی هم میگه!!!

میشه من نیااا؟؟؟

و هر دفعه این جوابمو میشنوه!!

اگه تو نیای من واسه چی برم؟؟؟؟ برم به حرفای مفتش گوش بدم؟؟؟

و پریناز هر بار لبشو گاز میگرفت تا اشکاش سرازیر نشه!!!

ساعت ۱۲ ظهر بود تو بالکن نشسته بودم..... هنوز چهار ساعت تا قرارمون و تموم شدن این
بازی مونده بود که احساس کردم یکی اومد تو بالکن و کنارم نشست (از بوی عطرش فهمیدم
آیسانه!!) یه لیوان به سمتم گرفت و گفت: هوا سرده بخور گرم شی (مهرماه بود هوا یکم سرد بود
و بارونای پاییزی شروع شده بود!!)

سردم نبود اما ازش گرفتم و گفتم: ممنون. ولی فکر نکنم واسه این اومده باشی!!

آیسان با لبخند قشنگش: درست فکر کردی. واسه این نیومدم. اومدم قبل از رفتنت آخرین تلاشمو
بکنم واسه منصرف کردنت.

من با یه پوزخند: منتظرم آخرین تلاشاتو بشنوم!

آیسان بدون توجه به حرفم: میدونی ممکنه یه آرین دیگه رو تکرار کنی؟

از حرفش جا خوردم (یه آرین دیگه؟) و با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: چرا به این فکر نمیکنی
که عرشیا هم عین آرین بشه؟؟ چرا.....

نداشتم ادامه بده و گفتم: هر اتفاقی بیفته مقصرش سستی وضعف خودشونه و لیوانو گذاشتم رو زمین و بلند شدم برم تو اتاقم که دستمو گرفت و گفت: فکر کن ببین کجای این زندگی و ایستادی!! ببین دینا تو لب مرزی. جوونی و آینده ی عرشیا رو حروم نکن... دینا تا کی میخوای اینطوری ادامه بدی؟؟

بلند داد زد: پس جوونی و آینده ی پری و سولماز و خیلی های دیگه چی میشه؟؟ هااان؟؟ جواب بده اونا مهم نبودن؟ اونا حق داشتن یه زندگی معمولی و نرمال رو نداشتن؟؟ اونا باید بدبخت میشدن سر چی؟؟ سر یه هوس؟؟ نه نمیدارم این عرشیا قصر در بره باید مفهوم باختن رو بفهمه که چه حالی داره بازنده بشی...

آیسان با عصبانیت: فقط خودتو نابود میکنی دیوونه!! ببخش تا بخشیده شی... هر کی رو تو قبر خودش میذارن.. اونم تاوان پس میده!!

من: نه اشتباه نکن هر کی رو تو قبر خودش میذارن ولی تو این دنیا زندگی همه رو اون یکی اثر داره... اونم میدونم تاوان پس میده اما باید تو این دنیا هم یه ذره بچشه معنی نابودی رو یا نه.... باید بفهمه دنیا دار مکافاتیه!!!

بعدم با حرص دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: آیسان باور کن اگه فقط یه بار دیگه این چرنداتو بگی دیگه منو نمیبینی تو خودتم خواستی انتقام بگیری یادت که نرفته چچور باهم آشنا شدیم؟؟ تو هم نتونستی ببخشی... پس کاری که خودت انجام ندادی از من توقع نداشته باش...

آیسان با سر پایین افتاده: همینه که میگم ببخش چون اروم نمیشی باور کن!!

من: بعضی چیزارو تا خودت تجربه نکنی باورت نمیشهه!!!

و رفتم بیرون از بالکن... همه ی دخترا از صدای بلندمون و ایستاده بودن و به در بالکن زل زده بودن... چشمای پری خیس اشک بود... چشمای اشکیش اذیتم میکرد... از بس گریه شو دیده بودم خنده اش یادم رفته بود... رفتم طرفشو اشکاشو با دستام گرفتم و گفتم: امروز همه چی تموم میشه!!! نگران نباش (اما اشتباه میکردم و تازه شروع ماجرا بود و فقط یه خیال واهی!!!)

پری خودشو تو اغوشم و انداخت و گفت: دینا دینا دارم خفه میشم! دینا بریدم! فقط میخوام این نفسام قطع شه اگه جراتشو داشتم خودمو خلاص میکردم اما از عاقبتش میترسم! من دیگه هیچی واسه باختن ندارم!!

آخر خط بودن میدونی یعنی چی؟؟؟

میدونی وقتی از تمام دنیا بریدی یعنی چی؟؟

میدونی وقتی که حس میکنی حظورت باعث شادی کسی نیست یعنی چی؟؟

میدونی وقتی از تمام دنیا ناامیدی یعنی چی؟؟

میدونی وقتی حس کنی زندگی رو باختی یعنی چی؟؟

من تمام این حسارو با هم دارم و باختم!! آخر خطم!

من: ننهه هنوز نباختی هنوز فرصت داری. تو میتونی یه زندگی جدید رو بسازی باید بتونی!!!

.....

ساعت ۳ و نیم شده بود و من حاضر شده بود و الان تقریبا وقت راه افتادن بود..... پری اومد تو

اتاق و گفت: من حاضرم. حالا چیکار کنم؟

یه لبخند بهش زدمو آدرس مکان مورد نظرمو که از قبل نوشته بودم دادم دستشو گفتم: نیم ساعت دیگه راه بیفت به این ادرس برو.

پری با دیدن ادرس: متعجب و وحشت زده بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که دستمو به نشانه ی سکوت رو لبش گذاشتم و گفتم: اعتماد کن. اونجا بهترین جاست!!!

پریناز: دارم. خیلی زیاد.

من: دیر نکنیا. فعلا...

پری: مراقب خودت باش.... زود میام

از بقیه بچه ها هم که نا اروم بودن خدافظی کردم..... یه جووری رفتار میکردن انگار دیگه قرار نیست برگردم!!!! از حالناشون خنده ام گرفت.... بابا! چه خبر تونهههه؟؟ مگه دارم میرم بمیرم؟؟

صدف با بغض: خدا نکنه. چرند نگوو

بقیه هم تاییدش کردن.....

من: خب خدا فظ بچه ها! بعدم با بغض الکی گفتم: از حالا تدارک حلوا و مراسمو ببینین اینجوری که شما منو بدرقه کردین حتما شهید برمیگردم!!!

همشون با جیغ: دینا!!!. بعدم به سمت در هلم دادن. منم با خنده رفتم بیرون

وقتی رفتم زیر سقف آسمون یه نگاه به آسمون کردم آسمونی که تیره و پر از غبار بود و گفتم: کمکم کن. خدا. کمک کن این قدم آخری رو هم بردارم....

ساعت دو دقیقه به چهار رسیدم دم در خونه ی عرشیا!.... از ماشین پیاده شدمو با یه نفس عمیق زنگو فشار دادم.....

عرشیا!

ساعت نزدیک چهار بود که ایفون زنگ خورد یکی از خدمتکارا رفت و ایفونو جواب داد و بعد از چند ثانیه اومد و گفت: ببخشید آقا. خانم شریف اومدن مثل اینکه باهاتون قرار داشتن!!!

من متعجب به ساعت نگاه کردم: چقدر وقت شناس و ان تایم!!!

یه لبخند رو لبم اومد و به خدمتکار گفتم: میتونی بری. و خودم هم سریع به سمت در رفتم و وقتی از در حیاط رد شدم یه صلوات فرستادم و رفتم بیرون!! خودمم از این تغییراتم در عجب بودم.... من راهو گم کرده بودم و واسه اینکه لیاقتشو پیدا کنم باید عین اون خوب میشدم و کارهایی که تا حالا کرده بودم رو کنار میذاشتم..... واسه همین اولین کاری که کردم تمام مشروبات الکی تو خونه مو ریختم بیرون.... من داشتم دوباره با خدا اشتی میکردم.... داشتم میفهمیدم بدیه مادرم دلیل بر خیانت کار بودن تمام زنها نیست.... و تمام اینا رو مدیون دینایی بودم که حالا از فکر چشماش خواب ندارم.....

با لبخند درو باز کردم به سمت ماشینش راهی شدم و بعد از سوار شدن و سلام دادن راه افتاد خیلی ساکت و تو فکر بود منم که استرس داشتم این سکوتش باعث اذیتم شدنم میشد

برای همین گفتم: نمیخواهی بگی کجا داریم میریم؟؟

فهمیده بودم داریم از شهر خارج میشیم!!! اما کجاشو هنوز نفهمیده بودم

دینا بدون نیم نگاهی به من گفت: میفهمید.

من: میشه یه اهنگ بذاری تو که حرف نمیزنی حداقل بفهمم چه جور اهنگ هایی دوست داری!!

دینا بدون یه کلمه حرف دستشو به سمت ضبط برد و روشنش کرد و بعد از چند تا اهنگ عقب جلو کردن رو یه اهنگ وایستاد

همه میدونن

همه میدونن

غصه ی لیلی و مجنون و میدونن

عشق شیرین و فرهاد و میدونن

همه میدونن

همه میدونن

غصه ی لیلی و مجنون و میدونن

عشق شیرین و فرهاد و میدونن

همه میدونن

میدونن

همه میدونن

اگه دلکندن آسون تر از کوه بود

یا ک فرهاد با شیرینش دورو بود

دلکندن آسون تر از کوه بود

یا ک فرهاد با شیرینش دورو بود

نمیشد

نمیشد

حتی ی سنگم از بیستون دیگه جدا نمیشد

حتی ی سنگم از بیستون دیگه جدا نمیشد

عشقه‌های امروز واسه ی لحظه ان
دوست داشتناشون دروغ محض ان
دل ب دلش دادی ولی سرابه
آخر این عشق ها پُر عذابه
عشقه‌های امروز واسه ی لحظه ان
دوست داشتناشون دروغ محض ان
دل ب دلش دادی ولی سرابه
آخر این عشق ها پُر عذابه

همه میدونن

همه شون میگن

همه شون میگن

همه شون میگن

بی تو کار من تمومه زندگیم نباشی بی تو حرومه

دروغه

آره دروغه

آخ دروغه

آره دروغه

عشقه‌های امروز واسه ی لحظه ان
دوست داشتنشون دروغ محض ان
دل ب دلش دادی ولی سرابه
آخر این عشق ها پُر عذابه
عشقه‌های امروز واسه ی لحظه ان
دوست داشتنشون دروغ محض ان
دل ب دلش دادی ولی سرابه
آخر این عشق ها پُر عذابه

عشقه‌های امروز

عشقه‌های امروز

دل به دل

دل ب دلش

عشقه‌های امروز واسه ی لحظه ان
دوست داشتنشون دروغ محض ان
دل ب دلش دادی ولی سرابه

آخر این عشق ها پُر عذابه

دل ب دلش دادی

اهنگ اش عجیب بود تا حالا خیلی گوش داده بودم این اهنگو ولی الان با دلیل اینو گذاشت؟ یا همینجوری؟؟

اخه دینا تو این مدت هیچ کاری رو بی دلیل نکردهه!!!

اه بسه پسر...بی خیال مهم نیست...با این حرفا فقط خودتو ازار میدی....پس سعی کردم از لحظه های حظورم در کنار دینام لذت ببرم!!

دستمو تو جیب کتم کردم که جعبه ی حلقه توش بود و با لمسش این که اینو تو دستای دینا ببینم ارامش گرفتم!!چه لحظه ی شیرینی بود وقتی که این رو تو دستای کشیده اش ببینم....

کاملا از این دنیا فارغ شدم و تو خالصه ی خودم فرو رفته بودم که دینا

خشک گفت:رسیدیم نمیخواید حرفاتون یا کارتون رو بگین؟؟

از خالصه ام بیرون اومدم و با تعجب به اطرافم نگاه کردم!!بهشت زهرا بودیم؟؟!!

متعجب به دینا نگاه کردم که گفت:منتظر شنیدنم بعدا میفهمید چرا اینجا اوردمتون.....

منم مثل این فیلما واسه خودم فکر و خیال کردم که نکنه دینا یه بیماری لاعلاج داره؟؟نکنه داره میمیره که زبون به دهن گرفتمم و گفتم خدا نکنه...تصورشم سخت شده بود....

نخواستم به این چیزا و اینکه چرا اینجام فکر کنم نخواستم پس فکر نکردم...

با یه نفس عمیق شروع کردم به گفتن همه چی!!

نه سالم بود که از مشکلات پدر و مادرم با خبر شدم....و فهمیدم

با یه نفس عمیق شروع کردم به گفتن همه چی!!

نه سالم بود که از مشکلات پدر و مادرم با خبر شدم... و فهمیدم که فقط در ظاهر لیلی و مجنون اند و در باطن در مورد هر چیز اختلاف داشتن از اعتقادات گرفته تا سبک زندگی شون و طرز فکرشون و!!!

واسه همین مادرم خودشو با دوستاش و مهمونی و رفیق بازی سرگرم میکرد و پدرم که بی توجهی های مادرمو میدید خودشو غرق کار کرد... اولاش پدرم عاشقانه به من و مادرم محبت میکرد اما وقتی سردی رفتار اون به اصطلاح مادرو دید فهمید که این رشته از یه جای دیگه خراب شده و درست شدنی نیست..... یازده سالم که شد اختلافاشون به اوج خودش رسید و در آخر مادرم به بهونه ی اینکه ایران ازادی نداره و راحت نیستو هزار تا اراجیف دیگه از ایران رفت و قبل رفتنش به من و پدرم گفت که باهاش بریم اما پدرم مخالف بود و در آخر با قاطعیت گفت: کشورهای خارجی تنها برای مسافرت خوبه پس دلم نمیخواد پسر من تو کشوری بزرگ شه که رنگی از خود گذشته توش نیست اینجوری شد که مادرم از خدا خواسته از پدرم جدا شد و مهریه بالاشو خواست پدرم هم که احساس میکرد غرورش خورد شده بدون چون و چرا همه شو داد به مادرم..... منم خیلی وابسته اش بود و همش بهونه شو میگرفتم... اصلا تو حال خودم نبودم و حتی یادمه چند بار کارم به بیمارستان کشیدم..... تا اینکه

بعد ها فهمیدم که همون سالی که از پدرم جدا شده با یه پسری که از خودش سه سال کوچکتر بوده ازدواج کرده... یعنی به خاطر اون پسر از پدرم جدا شده بود..... اون پسرک هم تنها دنبال پول مادرم بوده و بعد از بالا کشیدن تمام پولای مادرم طلاقش داده.... اما زندگی من و پدرم خیلی تغییر کرد... پدرم شکست وقتی که فهمید به خاطر یکی دیگه ترکش کرده..... پدرم بعد از رفتن اش ذره ذره اب شد ولی خم به ابرو نیاورد..... پیر شد از عشقی که به مادرم داشت..... منم ازش متنفر شدم از تمام زنها متنفر شدم.... فراموشش کردم و شد تلخ ترین خاطره ی کل زندگیم.... یه صفحه ی تاریک تو دفتر زندگیم.... دوران دبیرستان هر کی از من راجب به مادرم میپرسید راحت میگفتم مرده.... واقعا هم برای من مرده بود اما! واسه پدرم... نه.... از اون به بعد بود که یه نفرت خاص یا شاید یه ترس نسبت به زن ها پیدا کردم.... همشونو خیانت کار میدونستم.... همشون رو پول پرست وبی وفا میدونستم مخصوصا بعد از قضیه ی احسان.... (احساس کردم میخواد بیشتر از ماجرای احسان بدونه اما حالا وقتش نبود و موضوع خودم مهمتر بود.... اصلا چرا میخواد ماجرای پدر و مادر یه پسر غریبه رو بدونه؟!!!) (کنجکاوی)

اخمام تو هم شد و با اخم ادامه دادم. من و احسان به دلیل خوش قیافه بودن و خوش تیپ بودنمون (خودشیفته) خیلی دختر دور و اطرافمون بودن... احسان همشونو با بی محلی داغون و خرد میکرد و معتقد بود و هست که دخترا ارزش توجه ندارن حتی یه نگاه..... اما..... من....

من.. من به اینجا که رسیدم کم اوردم چجوری بگم؟؟ اصلا لازمه بگم؟؟ (معلومه که لازمه اون قراره شریک زندگیم باشه)

من با... —

دینا لجوجانه گفت: تو با؟؟

اولین باری بود که تو خطاب میشدم واسه همین زل زدم تو چشمای پر خشمش (من که هنوز چیزی نگفتم پس چرا چشماش پر از خشم و وحشیه؟؟)

وقتی به چشماش زل میزدم انگار جون میگرفتم..... انگار با چشماش تشویقم میکرد حرف نگفتمو تموم کنم..... اروم بود عین همیشهههه اما این ارامش فقط تو حرکاتش بود و چشماش غوغا بود.....

من من با دخترایی که بهم ابراز علاقه میکردن و میومدن طرفم ب با گرفتن با ارزش ترین چیزی که دارن بیچاره شون میکردم..... اما..... اما بعد از دیدن تو دیدم نسبت به همه چی تغییر کرد و فهمیدم اشتباه کردم..... فهمیدم که همه عین هم نیستن..... فهمیدم بدون تو.....

که یک دفعه ای از ماشین بیرون رفت..... چونه اش میلرزید..... خواستم پیزی بگم که نداشت ادامه بدم و سرشو از شیشه تو آورد و گفت: پیاده شو

من با تعجب نگاهش کردم که گفت: کری؟ گفتم پیاده شو!!!!

اخمام به خاطر لحن حرف زدنش تو هم رفت... تا حالا هیچ کس با من اینطوری رفتار نکرده بود..... سعی کردم چیزی نگم و پیاده شدم..... بعد از پیاده شدن من در ماشینو قفل کرد و راه افتاد به یه سمتی منم مثل اردک دنبالش راه افتادم بهش حق میدادم عصبانی شه اما من که هنوز همه چیو نگفتم.... اون باید بقیه حرفامو بشنوه.... اصلا داره کجا میره!!...

سرعت قدمامو بیشتر کردم و رفتم جلوش و ایستادم و گفتم: من عاشقتم. از تمام کارام پشیمونم... تو منو داری برمیگردونی... داری باعث میشی تمام کارامو کنار بذارم داری منو پایبند به یه زندگی میکنی..... باور کن دیگه بدون تو نمیتونم زندگی کنم.....

پر از گرما و تب دارم که هم‌رنگِ غروبم من
تو اینجایی کنار من
پر از احساسِ خوبم
از اینجا تا لبِ دریا همش عطرِ تو جا مونده
تو این آتیشِ تنهایی
یکی شعراشو سوزونده
هوات خوبه پر از عشقِ پر از پیچ و پر از تابه
دلَم بی تو نمی تونه
چشام بی تو نمیخوابه

جواب تمام حرفام... فقط راه افتادن دوباره اش بود!!!!

این دختر سخت تر از این حرفاست که با این حرفا خامم شهه. دینا یه الماسه یه الماس که سخت تراشیده میشه و اگه تراشیدن بلد نباشی الماس دیگه ارزش واقعیشو بهت نشون نمیده.....
یه کم دیگه رفت و بلاخره سر یکی از قبرا وایستاد و بعد هم رو زانو نشست و شروع کرد به خوندن یه چیز یه زیر لب که فکر کنم فاتحه بود!!
یه نگاه به اسم رو قبر انداختم... سولماز رحیمی.....
(سولماز) سولماز رحیمی!؟؟ چه قدر اشناست... اهاان. نه نه تازه یادم افتاد سولماز کی بود سولماز که.....
با وحشت یه نگاه به دینا که هنوز در حال زمزمه کردن بود کردم باورم نمیشد دوباره به سنگ قبر نگاه کردم خود خودش بود.....
(دینا) سولمازو از کجا میشناسه؟؟ اصلا چرا منو آورده اینجا؟؟ نکنه نکنه!! نه نه پسر اشتباهه
که صدای دینا نداشت ادامه بدم و گفتم: شناختی؟؟

بعدم سرشو بالا آورد و زل زد تو چشمام!!!

از چشماش وحشت کردم....وحشی بود هر ان احتمال میدادم ازش شعله ی خشم بیرون بریزه....با تعجب و وحشت نگاش کردم با صدایی تحلیل رفته گفتم:چطور مگه؟؟

دینا با پوز خند:پس شناختی!!!

با تعجب و وحشت نگاش کردم با صدایی تحلیل رفته گفتم:چطور مگه؟؟

دینا با پوز خند:پس شناختی!!!خوبه بعد به پشت سرم اشاره کرد و گفت:کسی که پشت سرت رو چی؟؟

با تعجب به عقب برگشتم و نگاه کردم که یه دختر با چشمای قرمز دیدم...چشماش چقدر اشناست....اهان این که پری نازه!!!پری ناز؟؟اون دیگه اینجا چیکار میکنه!!!؟؟؟

من با یه صدایی که کنترلشو از دست دادم گفتم:اینجا چه خبره؟؟؟دارم دیوونه میشم!!

دینا بلند شد و ایستاد و گفت:فکر میکردم باهوش تر از این حرفا باشی!!!اینا قربانی هاتن.خوب نگاه کن یکیشون زیر یه خروار خاکه اون یکیم از زندگی بریده و خیلی های دیگه که معلوم نیست چه بلایی سرشون اومدهه!!همونایی که به راحتی قربانی عقده های بچه گیت شدن همونایی که با احساساتشون بازی میکردی....همونایی که به خاطر خیانت مادرت ناچار به تباهی شدن.....بعدم یه دفترچه از کیفش در آورد و گفت:اینا نوشته های سولمازه تو باعث مرگ سولماز شدی!!بعد م پری خواست انتقام شو بگیره ازت که به صورت ناباورانه ای خودشم قربانیت شد.اما من.....

نمیخواستم بشنوم دستامو روی گوشام گذاشتم(چقدر شنیدن واقعیت تلخ بود)بلند گفتم:بسسه بسسه.نمیخوام چیزی بشنوم نمیخوام بدونم که تو

دینا با یه صدای بلند تر از من:منم انتقام هردوشونو خیلی از دخترایی که باهاشون بازی کردی رو گرفتم...همون حس تحقیر حس نخواستن رو بهت القا کردم....وابسته ام شدی...اما من هیچ کاری واسه ایجاد وابستگی به خودم نکردم خودت جذبم شدی!!!...بعدم با نفرت گفت:ازت متنفرم تو به خاطر علاقه نداشتن مادرت به پدرت زندگیه خیلی ها رو داغون کردی...مادرت خیانت کرد دلیل بر خیانت کار بودن تمامشون بود؟؟دلیل بر بی وفایی شون بود؟؟؟ تو باعث مرگ سولماز شدی درسته اشتباه اول از خودش بود که عاشق تو شد.....با یه مکث و یه بغض طولانی ادامه

داد:دیگه این بازی تموم شد...دنیا.....دار..مکافته... ..اینو با یه بغض تو صداش گفت انگار خودشم گناهکار میدونست.....

بعدم به سمت پریناز برگشت و گفت:حرفی داری بزن نداشتی هم میدونی که کجا پیدام کنی؟؟بیا پیش صبا..... و دور شد.....و عشقم رفت.....غرورم شکستچشام پر اشک شد.....زانو هام خم شد و کنار قبر سولماز افتادم و با وحشت به قبرش نگاه میکردم انگار باورم نمیشد که مرده باشه.....چشام لبالب اشک بود.....یاد اون روزی افتادم که اون ایمیل به دستم رسید.....وقتی دیدم یه دختر چادرپهه خوشحال شدم که حتما باکره است.....که واقعا هم بود که تا وقتی محرمش نشدم باهام سرد بود.....سولماز واقعا عاشقم بود؟؟؟.....اون بچه ای که میگفت.....والله ای بر من.....من چیکار کردم.....حقم بود...دینا راست میگه دنیا دار مکافاته دل شکوندم دل شکسته شدم

چه بسازی چه نسازی ، دل من کوکه با سازت ***** همه ی اوج غرورم ، سهم قلب بی نیازت حال من خوبه با عشقت گر چه دورم از وصلت ***** واسه من کافیه رویات ، واسه من بسه خیالت

آرزوم ، بودن کنارت ، حتی یک لحظه تو خوابه ***** چه پرسى چه نپرسى ، چشم من پر از جوابه

آرزوم ، بودن کنارت ، حتی یک لحظه تو خوابه ***** چه پرسى چه نپرسى ، چشم من پر از جوابه

جات رو هیچ کس نمى گیره توى این قلب حقیرم ***** اگه باشم توى قلبت بدون از خوشى مى میرم

چه برى تنهام بذارى ، چه بمونى تو کنارم ***** عاشقانه هات با هامن ، من به قصه هات دچارم آرزوم ، بودن کنارت ، حتی یک لحظه تو خوابه ***** چه پرسى چه نپرسى ، چشم من پر از جوابه

آرزوم ، بودن کنارت ، حتی یک لحظه تو خوابه ***** چه پرسى چه نپرسى ، چشم من پر از جوابه

چه بسازی چه نسازی ، دل من کوکه با سازت ***** همه ی اوج غرورم ، سهم قلب بی نیازت

حال من خوبه با عشقت گر چه دورم از وصلت *واسه من کافیه روایات ، واسه من بسه خیالت
آرزوم ، بودن کنارت ، حتی یک لحظه تو خوابه ** چه بپرسی چه نپرسی ، چشم من پر از جوابه
آرزوم ، بودن کنارت ، حتی یک لحظه تو خوابه **** چه بپرسی چه نپرسی ، چشم من پر از
جوابه

نا خود اگاه دستمو تو جیبم کردموشونی که برانش خریدم بودم رو ار جعبه اش دراوردم و بهش
نگاه کردم....خیلی دوست داشتم که اینو تو دستای ظریف و کشیده اش ببینم.....چشامو بستم و
زمزمه کردم ازت متنفرم...م.ت.ن.ف.ر

خودم میدونستم چرنده اما باید حالشو میگرفتم باید به خاک سیاهه میکشوندمش اون غرورمو
خورد کرد

یه صدایی عین وجدان تازه بیدار شده گفت:تو هم این کارو با بقیه کردی هر چی عوض داره گله
نداره

من واسه توجیه خودم گفتم:اون با احساس من بازی کرد پس دنیا برای اونم باید بشه مکافات
حلقه رو تو دستم فشار دادم وچشمای لبالب از اشکمو باز کردم و به پریناز که اروم زل زده بود به
من و اشک میریخت نگاه کردم....چقدر شکسته و داغون شده بود.....یعنی اینا از عواقب کار
منه؟؟؟؟.....

ذهنم بازم به سمت دینا پرواز کرد دست خودم نبود نمیتونستم بهش فکر نکنم از یه طرف دوستش
داشتم و از یه طرف غرورمو شیکونده بود.....من میخواستم به خاطر دینا توبه کنم میخواستم
نماز خون شم میخواستم.....

من دوستش دداشتم نمیتونستم که به خودمم دروغ بگم ولی اون موقع داغ بودم و تنها به فکر
انتقام.....

بلند شدم و بدون کلمه ای حرف از پیش پری دور شدم و فقط صدای هق هقاشو میشنیدم که اونم
بعد از طی یه مسافتی دیگه نمیومد.....پریناز لاله ایدا مهناز یاسی سولماز شقایق هستی مارال و
وو کسایی بودن که من باعث بدبختی شون بودم.....کسایی بودن که خام من شده بودن
همینطور که من خام دینا شدم.....

نمیدونستم کجا میخوام برم فقط همیطور به سمت جاده میرفتم....خدایا!

مگه من بهت اصرار نکردم که دینا مال من بشه؟؟ مگه نگفتم ادم میشم؟؟ مگه نگفتم توبه میکنم؟؟ مگه... پس چرا اینجوری شد؟؟؟؟ بی هدف و بریده از دینا داشتم میرفتم که گوشیم زنگ خورد... جواب ندادم ولی بد جور سمج شده بود و هییم زنگ میزد و رو اعصابم بود واسه همین برداشتمش و خواستم خاموشش کنم که اسم احسانو دیدم و ناچار به جواب دادن شدم

احسان: کجایی؟؟ الو. الو. الووو چرا حرف نمیزنی لال شدی؟؟

با یه صدایی که میدونستم هم گرفته اس و هم بغض دار جواب دادم ضعیف شده بودم اما این طبیعی بود من توو شک رفته بودم هم از مرگ سولماز هم از حرفای دینا.....
من: الو سلام.

احسان با شنیدن صدام ولم صداشو پایین آورد و گفت: کجایی پسر؟؟ چرا جوابمو نمیدی؟؟

من با بغض: قبرستونم خواهشا چیزی نپرس فقط بیا دنبالم!! ماشین ندارم!!

احسان: قبرستون چیکار میکنی؟؟ مگه نمیخواستی با شریف حرف بزنی؟؟

من: احسان خواهش کردم!!

احسان: باشه کجاش بیام؟؟ طرف کدوم قطعه ها؟؟

من: نمیدونم. بیا پیش قبر ماهان پ.....

نداشت حرفمو تموم کنم با یه لرزش خفیف تو صداش گفت: اونجا نهه!!! بیا پیش گلروشی بزرگ کنار جاده. میشناسیش که؟؟

من: اره. زود بیا.

احسان: باشه. فعلا و قطع کرد

چقدر این رفتارش شبیه دینا بود اونم همینجوری بود اگه حوصله نداشت.... یا طرف رو اعصابش بود منتظر نمیشد دیگری حرف بزنه و خودش میگفت و قطع میکرد..... اه اه اه بازم دینااا مگه چند وقته اومده تو زندگیم که شده همه چیم؟؟؟

من ازش متنفرم باید باشممم... ولی نیستم...

احسان نمیدونم کی رسید فقط وقتی به خودم اومدم که تو ماشینش سوار بودم و اونم تو سکوت رانندگی میکرد.....مطمعن بودم هیچی نمیگه هیچی نمیپرسه تا خودم بخوام تا خودم بگم....میدونست که میگم.....

یه چند دقیقه هم گذشت که ناخوداگاه شروع کردم به گفتن هر چی که اتفاق افتاده.....از خرد شدن غرورم تا نفرتی که وجودمو گرفته و انتقامی که باید بگیرم

احسان

احسان

از شنیدن حرفاش یه پوزخند رو لبم نشست حقا که راست گفتم تمام دخترا سر و ته یه کرباسن!!! (اما سخت در اشتباه بودم)

بعد از زدن حرفاش در اخرش خیلی ناروم و یهویی

عرشیا: احسان کمکم میکنی؟؟ کمکم میکنی خردش کنم؟؟

من نمیدونم چرا پشتم از حرفش لرزید!!! و در جواب گفتم: بی خیال شو بابا! خوب میدونی حاله از دخترا بهم میخوره حالا برم چی کار کنم ادای عاشقارو دربیارم؟؟

عرشیا: نهه. مگه دینا ادای عاشقارو در آورد که عاشقش شدم؟؟ خودش بود. مغرور و سخت.... اونم عین تویهه هر دو تون سختین و رفتار تون یه شکله پس تو تنها کسی هستی که میتونه به احساساتش نفوذ کنه!!

یه لبخند رو لبم اومد بدم نبود حداقلش این بود که از ادعاهای الکیش و راحت میشدم و پرتش میکردم بیرون از شرکتم!!

از یه طرفم عرشیا بود اون حقش این نبود تقصیر عرشیا نبود خود دخترا مقصرن که به یه پسر ابراز عشق میکنن والا.

بعدم رو به عرشیا: باشه داداش قبوله البته من هیچکاری نمیکنم. هیچکار....

عرشیا: پس چجوری جذب شه؟؟؟

من:اون مشکلهه اونه نترس یه راهی پیدا میکنیم بعدم ماشینو که واسه شنیدن حرفاش خاموش کرده بودم روشن کردم و پیش به سوی خونه ام راه افتادم و تو راه هم برای دینا خط و نشون میکشیدم.....

دینا!

سر قبر صبا نشسته بودم و بی حرکت.....بی اشتیاق.....خودمم خسته شده بودم.....تا کی میخواستم ادامه بدم؟؟...زندگیم جهنم شده بود.....اما این راهی بود که خودم پیش گرفته بودم خودم خواسته بودم.....پس جای گله ای نبود...زندگی هر کسی متفاوته....

داشتم به بد یا خوب بودنم فکر میکردم که دستی رو شونم نشست.....برنگشتم و فکر اینکه پری گفتم:تموم شد؟؟

که یه صدای مردونه و یکم شوخ گفت:چی تموم شد؟؟

با تعجب به عقب برگشتم که عمو فرشاد و دیدم

(اون اینجا چیکار میکنه)

هنوز از شک دیدن عمو تو اینجا بیرون نیومده بودم که پری رو دیدم که با گریه به سمتم میومد و وقتی بهم رسید خودشو تو بغلم پرت و کرد و بلند بلند اشک ریخت.....عمو هم با چشمای از حدقه درآمده داشت قور تمون میداد

منم که کلا رفته بودم اون دنیا و تو فکر بودم که این قضیه رو چجور جمع کنم که این پری خل و چل بلند بلند شروع کرد به حرف زدن

پری:دینا دینا همه چی تموم شد اونم با احساسش بازی شد اونم عاشقی رو چشید اونم بدبخت شد و اونم الان دنباله انتقامهه اما دل من خنک نشده بیشتر شکسته فکر میکردم خرد شدنشو بینم اروم میگیرم اما نگرفتم....اما اروم نشدم اما...ک ه هق هق گریه بیشتر بهش مجال حرف زدن نداد.....دینا مات به عموش که بی حرکت به پری زل زده بود خیره شده بود خودشم مونده بود چیکار کنه داشت فکر میکرد چجوری این قضیه رو جمع کنه....که بعد از چندثانیه بی خیال شد و دوستای اویزونشو دور پری حلقه کرد و با صدایی محکم گفت:واقعا دلت خنک نشد؟؟واقعا اروم نگرفتی؟؟؟

پری با هق هق:نهه.نگرفتم.....بدتر وقتی خردشدنشو دیدم که بازم نتونست ادامه بده.....

فرشاد یه دفعه به خودش اومد و از کنارشون رفت و به دینا یه اس زد که فردا میبینمت و رفت.....گریه های اون دختر دلشو ریش کرده بود.....

یکم که تو بغلم گریه کرد اروم شد و اومد بیرون.....نشست کنار سنگ قبر صبا شروع کرد به خوندن فاتحه....منم به این فکر میکردم که میشه پری فراموش کنه عرشیا رو؟؟؟

نیم ساعت بعد از بهشت زهرا خارج شدیم هوا داشت تاریک میشد.....وقتی رسوندمش خودمم به خونه ی سوت و کورمون رفتم.....به محض رسیدنم رفتم حموم تا مخمو ازاد کنم.....وقتی که حالم بهتر شد بیرون اومدم ارامشم برگشته بود.....دیگه نمیخواستم به بد یا خوب بودنم فکر کنم.....من خاکستری بودم.....شاید پررنگ شاید کمرنگ...اما کامل سیاه نشده بودم.....

من به کارام ایمان داشتم و از کاری که کردم مطمئن بودم.....خوب میدونستم که عرشیا الان دنبال گرفتن انتقامه.....حالشو درک نمیکردم اما اگه حالش مثل پری باشه میشه گفت تا یه مدت دیگه اتیشش فرو کش میکنه.....مطمئن بودم.....فقط چرا اتیش خشم و نفرت من خاموش نمیشد؟؟؟

نزدیک دو شب بود که یاد گویشیم افتادم.....سریع لباسامو پوشیدم و گویشیم و برداشتم.....چند تا اس و چند تا تماس داشتم از نیاز(مادرم) و پدرم.....اسام هم از عموم بود به غیر از اولیش که توش قرار فردا رو یاد اوری کرده بود بقیه اش جوک های بی مزه و بعضیاشم خنده دار بود.....عموم ادم فوق العاده شادی بود.....غمامو به دست فراموشی دادم و شدم همون دختر قوی که بودم.....جانمازمو باز کردم تا با معبودم راز و نیاز کنم.....چطوراین سنگ صبور، این محرم راز، این حلال مشکلات، این خالق بی همتا رو یادم رفت؟؟؟حتی واسه چن ساعت؟؟

صبح با نوازش های دست یکی بیدار شدم!!!.....اصلا من کی خوابم برد اینجا کجاست؟؟

سرمو برداشتم از رو زمین که دیدم چادر نمازم سرمهه!!!سر جانماز خوابم برده بود.....ولی اون کی بود که داشت نازم میکرد؟؟خاک بر سرم دزد امده(کلا همیشه اینجور بودم از خواب که بیدار میشدم تا چند دقیقه فقط چرت و پرت با صدای بلند میگفتم!!)

صدای خنده ی یکی باعث شد که بهش نگاه کنم اواا این که مامان نیازمهه.....

بلند شدم سریع رفتم تو دستشویی تا اب به سر و صورتم بزنم خوابم بپره.....برگشتم مامانو دیدم که با لبخند رو لبش چادرمو که از سرم افتاده بود تا میکرد و جا نمازمو جمع میکرد.....

مامان با خنده: اخیبیش. دلم واسه این مامان گفتنات تنگ شده بود

من با این حرفش اشتهاش از دست رفت و گفتم: هه واسه همین خلی زود تشریف آوردید؟؟ دیگه به خاطر دلنگیتون بود!!!

مامان با یه بغض دستمو گرفت و گفت: نیاز داشتیم عزیزم. باید راجب زندگیت و خودت و شخصیت و اتفاقای گوناگون اطرافت فکر می کردیم.... با یکم مکث راجب به ازادی هایی که در اختیار گذاشتیم.... به نظرت ازادیات بیش از حد نیست؟؟

من با تعجب و مشکوک نگاش کردم حرفاش بو دار بود یعنی چی؟؟ بعد ۶ سال یادشون افتاده ازادی هام بیش از حده؟؟؟

مامان که نگامو دید زل زد تو چشمام و گفت: عزیزم ما خیر و صلاح تو میخوایم تمام این سالها فکر میکردیم تو و ساشا همو دوست داریم و قصدتون ازدواجه واسه همین راجب به ازدواجت ازادت گذاشتیم.... گذاشتیم تمام خواستگارا تو رد کنی ولی الان!! نمیدونم چی بگم.... راستش میترسیم مشکلی داشته باشی و نخواستی ما بدونیم.... عزیزم.... چطور بگم... آخه... بین ت تو من که از این همه من منس خسته شده بودم: اه مامان بگید دیگه.

که تا خواست حرف بزنه صدای خنده دو تا مرد اومد

که با خنده و شوخی درو باز میکردن.... از صداشون میشد فهمید کیهه.... یکیشون پدر بنده بود اون یکی هم عمو ی خلمم

با خنده بلند شدم و رو به مامان گفتم: بعدا حرف میزنیم... بعد به سمت در پرواز کردم و خودمو تو اغوش امن پدرم انداختم..... دلم واسه اغوش گرمش.... واسه عطر دلنشین پدرانه اش تنگ شده بود.....

بابا هم حلیم و داد دست عمو که با لبخند به ما نگاه میکرد و دستشو دورم حلقه کرد و با یه غم خاص تو

صداش گفت: سلام به دختر یکی یه دونم...

که عمو با خنده ادامه داد: خل و دیوونه ام... فرشید خجالت نکش ادامه شو میگفتی دیگه

با لبخند از اغوشش دل کندم و بدون توجه به عمو گفتم: سلام بابا

بابا: سلام خانوم کوچیک... بعد با یه اخم الکی از کی تا حالا مرد خانواده باید به خانوم کوچیکش سلام بده؟؟؟

من با لبخند: ا وقتی که ایرانسل اومده....

بابا خندید یه بشگون ریز از دستم گرفت و گفت: پدر سوخته

که باعث خنده ی همه مون شد و من گفتم: اواا بابا باز به خودتون گفتید پدر سوخته شما کی سوختید؟؟؟ بعد رو به مامان

مامان سرت کلاه رفته شوهر سوخته گیرت اومده

مامان هم با یه اه الکی ادامه داد: ااره دختر میبینی چه کلاه گشادی سرم گذاشتن

عمو با خنده گفت: اوه اوه فرشید ترورت کردنااا

بابا با گریه الکی: ااره دیگه جای ما اینجا نیست... بریم فرشاد....

با خنده گفتم: اون حلیمو بدید بعد برید

که بابا و عمو فرشاد به سمتم حمله ور شدن و منم با خنده وشاد و شنگول دویدم پشت مامان نیاز که داشت تشویقم میکرد قایم شدم و صدای جیغ مامانو دراوردم از بس اینور اونورش کردم....

با اومدن شوکت خانوم که یه اخم غلیظ رو صورتش بود... بابا و عمو فرشاد صاف و ایستادن... بابا و عمو چون از بچگی شوکت خانومو میشناختن از ش یه حساب خواستی میبردن... یه جورایی جای مادرشون بود...
شوکت خانوم با اخم اومد طرفو منو تو بغلش گرفتو گفت: چرا دخترمو اذیت میکنید؟؟؟

بابا و عمو فرشاد هی به هم نگاه میکردن شده بودن عین یه بچه که مادرشون میخواست دعواشون کنههه!!! از حالتشو منو مامان نیازو شوکت خانوم زدیم زیر خنده....

عمو فرشادم سرشو شروع کرد به خاروندن و گفت: وای شوکت خانوم یه جوروی اومدی گفتم الان پرتمون میکنی بیروون

من با خنده: اونو که باید مینداخت که به عزیز دردونه ی خونه تیکه انداختید!!!

بعدم برای اینکه نذارم بیشتر حرف بزنی به حلیم اشاره کردم: سرد میشه هااا

و همگی توجه شون به حلیم جمع شد و بعد از پنج دقیقه که بابا و عمو دست و صورتشون و رو شستن و شوکت خانوم هم اومد با نام خدا شروع کردیم به خوردن یه صبحانه ی دست جمعی خیلی خیلی کم پیش میومد با هم صبحانه بخوریم....

بعد از صبحانه رفتیم حاضر بشم که با عمو بریم دیدن سامیار و قولمونو عملی کنیم... به مامان و بابا هم گفتم که هر دوشون بهونه آوردن خسته ان و میخوان استراحت کنن....

منم رو به عمو گفتم: دنبال پرینازم باید بریم!!

عمو با تعجب گفت: پری ناز کیه دیگه??

من: دوستم و به سمت پله ها رفتیم تا حاضر شم....

نمیخواستم عمو بفهمه پری ناز همونیه که اون روز داشت تو بهشت زهرا گریه میکرد نمیخواستم و فکر میکردم یادش بره چون مشغله ی کاریش فراوون بود....

نمیخواستم عمو بفهمه پری ناز همونیه که اون روز داشت تو بهشت زهرا گریه میکرد نمیخواستم و فکر میکردم یادش بره چون مشغله ی کاریش فراوون بود.... فکر میکردم یادش رفته اما گاهی همه چی برعکس اتفاق میوفته... گاهی بعضیا وارد زندگیت میشن که نباید بیرون برن..... گاهی هم بعضیا فقط مسافرن و رفتنی...

یه مانتوی سفید که بلندیش تا روی زانوم بود و یه شلوار جین آبی نفتی و با شال آبی نفتی انتخاب کردم و پوشیدم با یه کوله ی آبی نفتی و با کفش های اسپرت سفیدم پوشیدم و تمام موهامم دادم توی شال.... یه نگاه تو اینه به خودم انداختم ساده و در عین حال شیک....

به سمت پله ها رفتیم و یه نگاه به دور و برم کردم و وقتی دیدم هیچکی نیست از نرده ها سرازیر

شدم که با صدای جیغ شوکت خانوم تعادلمو از دست دادم و گروم پرت شدم

زمین..... اش و لاش

مامان و بابا فرشید و عمو که تو پذیرایی بودن از صدای جیغ شوکت خانوم سریع اومدن تو حال..... قیافه هاشون دیدن داشت... مامان که کالا منو رو زمین پهن دید یه جیغ فرابنفش تر از

شوکت خانوم کشید بابا که دستشو رو قلبش گذاشته بود عمو هم عین میت زل زده بود

بهم..... حالا منو بگید تو این موقعیت که قیافه همه وحشتناک ترسیده اس و فکر میکنن

طوری شده زدم زیر خنده..... مگه میتونستم جمعش کنم..... با صدای خنده ی من مامان به

خودش اومد و رو زمین نشست عمو هم به سمتم اومد و گفت: دیوونه چرا میخندی؟؟ کجات درد میکنه؟؟؟ چجوری پرت شدی؟؟

من با لبخند: اَخه قیافه هاتون خیلی با حال بود... همتون در حال رد کردن سکنه بودید ااا..... بابا! من بادمجون بمم..... بعدم بلند شدم و صاف ایستادمو ادامه دادم: به من میگن دینا نه برگ چغندر.. فقط از صدای جیغ شوکت خانوم تمرکزم بهم خورد سقوط ازاد کردم همین.... خیالتون تخت جمشید بعد با یه چشمک به سمت در رفتیم و گفتیم: بابا واسه مامان و شوکت خانوم آب قند ببر که مامان با جیغ دمپایی ابری شو در آورد و به سمتم پرت کرد و گفت: خفت میکنم!!! چون پشتم بهشون بود درست به ستون فقراتم خورد.

من با خنده: از اون سقوط ازاد نمردم از این دمپایی ابری حتما میمیرماا..... که مامان دیگه با صورت قرمز بلند شد عملی دهنمو ببنده..... که منم سریع دویدم سمت در و بلند به عمو گفتیم: تو حیاط منتظر تم فرشاد!!

عمو هم دو دقیقه بعد با خنده اومد و د پشتمو گفت: حقا که به خودم رفتی!!! بچه حلال زاده ای دیگه به عموت رفتی

من میدونستم داره مسخره بازی در میاره اما قیافه متعجب به خودم گرفتمو گفتم: عایا! اون دایی نبود؟؟

که عمو با خنده: نه خیرم عمویهه اما طی سالیان سال تحریف شده به دایی برگشته وگر نه عمو بوده

من: اهان متوجه شدم استاد تاریخ تحریفات.....

عمو با صدای بلند خندید و سوار ماشینش شدیم و به سمت خونه مجردی من راه افتادیم تا پری رو برداریم..... بابا و عمو فرشاد از خونه ی شخصی ایم خبر داشتن ولی مامان نیاز نمیدونست... عموم ادرسشو بلد بود و وقتی که فهمید باید اونجا بریم دنبال پری تعجب کرد اما چیزی نپرسید نزدیک خونه بودیم که به گوشیش زنگ زدم بیاد پایین..... سه دقیقه بعد پایین بودیم اما جز یه خانوم چادری کسی پایین نبود که اونم پشتش به ما بود!!!!

واسه همین دوباره گوشیمو در اوردم بهش زنگ زدم که صدای زنگ گوشیش از یه جای خیلی نزدیک اومد و همون لحظه دیدم اون خانومه هم دستشو تو کیفش کرد و گوشیشو در آورد.....

پری تو گوشه گفتم: الوو!! کجایی دینا؟؟

من با شک اینکه این خانومه پریه گفتم: تو کجایی؟؟

پری: جلوی در!!!

من با بهت (پری چادر سر کرده؟؟؟؟؟) (دختری که یه زمان لباسای یه وجبی میپوشید و هر نوع مواد الکلی رو مصرف میکرد.... چادر سر کرده؟؟؟؟؟)

پری با لبخند آرامش بخش برگشت از دیدنش حسابی تعجب کردم..... حتی ارایشم نکرده بود!!!
با لبخند به سمت ماشین اومد و سوار شد

رو به هر دو مون گفتم: سلام.. ببخشید مزاحم شدم

من با تعجب به عقب برگشتمو گفتم: سلام!!! بعدم بهش زل زدم

عمو هم به خلوجل بازی من نگاه کرد با یه لبخند مردونه جوابشو داد و راه افتاد.....

منم همینطور بهش زل زده بودم.... دست خودم نبود خب اولین بار بود پری رو اینجوری میدیدم.....

پری با لبخند ملیحی: چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟؟ بهت میگم علتشو!!! در ضمن باید عادت کنی منو همینجوری ببینی اون پری مرد!!

از این حرفش یه لبخند تلخ یا شایدم یه نیش خند به زندگی زدم!!! حقا! چه بازی هایی داره این چرخ گردون.....

سعی کردم صاف بشینم و نگاش نکنم!!!! اما برعکس من عمو هر چند دقیقه یه بار نگاش میکرد اونم با لبخند!!!

اما پری کاملا مشخص بود تو این دنیا!! نیست!!!

یه اخم رو پیشونیم نشست اصلا دلم نمیخواست عمو احساسی به پری پیدا کنه.... هر دوشون واسم عزیز بودن و دلم نمیخواست خرد شدن یکی شون رو شاهد باشم..... دلم نمیخواست پری واسه بار دومم بشکنه!!!

واسه همین یه بشگون ریز از عمو گرفتم تا حواسش جمع شه

عمو هم با اخم نگام کرد و منم بهش چشم غره رفتم و گفتم: خوش مزه بود؟؟

عمو با شیطنت: اووف چه جورم!!! تازه زیر دندونم مزه داده!!! دسرم میدن؟؟؟

اینبار با آرامش بیشتری یه بشگون ریز تر گرفتم که گفت: غلط کردم!! وحشی!!

از کلمه ی وحشی خنده ام گرفت عمو دومین نفری بود که وحشی خطابم میکرد

سی و پنج دقیقه بعد جلوی در خونه ی سامیار اینا بودیم با لبخند از ماشین پیاده شدم و به سمت

مجتمعشون رفتم و زنگ واحدشونو زدم که خود وروجکش جواب داد...

سامیار: سلام خال خالی. اومدی؟؟ چه زوود بیا بالا! تا من تیپ دختر کشم کامل شه! راستی عمو

فرشاد هم اومده؟؟ اوا چرا حرف نمیزنی؟

من: اوف نفس بگیر بابا. مجال بدی چشم. حرفم میزنیم. در ضمن سلام خال خالی هم خودتی صد

بار. معلومه که اومدم پس رفتم؟ زود نیست درست سر ساعتی که قرار گذاشته بودیم. دکمه ی ایفنو

بزن این در باز شههه بیایم بالا! تیتو بررسی کنم مشکل ارشادی نداشته باشه!! بچه پروو عمو هم

اومده دوست بنده هم اومده!!!

سامیار: خاله شما که بیشتر حرف زدی!!

من: باز کن بچه این درو پیام حالتو جا بیارم!!

سامیار با شیطنت: نیتونی بابام عین شیر بالاسرمه!!!

من: شیر پاستوریزه دیگه. درو باز کن وروجک

سامیار درو زد و دستمو واسه عمو تکون دادم که بیان پایین بریم بالا تا آقا زاده حاضر شه.... عمو و

پری هم هر دو از ماشین پیاده شدن و پس از قفل کردن در ماشین اومدن کنارم ایستادن و با هم

به سمت محوطه ی داخلی رفتیم و بعدم با آسانسور به طبقه ای که اونا بودن..... عمو هم از هر

فرصتی برای نگاه کردن به پری استفاده میکرد..... پری هم سرشو انداخته بود پایین و اصلا

حواسش اینجا نبود..... با چادر قداست خاصی پیدا کرده بودو خیلی معصوم شده بد..... و

خیلی هم بهش میومد.....

نخیرم این عمو خان واسه من دردرس شده ها! یه جوری وایستادم تا نتونه دخترمردمو نه نه اشتباه شد یه بانو رو دید بزنه.....بغض داشت خفه ام میکرد.....ای کاش این اتفاق نمیفتاد تا خودم پری رو به عنوان یه گزینه واسه ازدواج به عمو معرفی میکردم.....کاش!!!

با صدای ضبط شده ی اون خانوم که طبقه ی هجدهم رو اعلام کرد فهمیدم رسیدیم.....اول پری رو فرستادم بیرون و بعد خودم رفتم و در اخر عمو خواست بیاد بیرون که خیلی سریع دکمه ی یه طبقه ای رو زدم.....اما عمو سریع دکمه ی استپ شو زد و با آرامش اومد بیرون و گفت:بوی سوختگی میاد

یه چشم غره اساسی بهش رفتم و گفتم:مشکل بویایی هم پیدا کردید!!! پیر شدید دیگه عمو با خنده:کم نیاری یه وقت؟؟

من:نه واسه چی

که قبل از اینکه عمو حرفی بزنه پری گفت:بسپه خواهشا.

من و عموهم یه نگاه به هم کردیم و با غرور سرمونو برگردوندیم و صاف وایستادم!!و رفتیم تو چون درو این فسقلی باز گذاشته بود!!!!

مریم در حالی که یه چادر سرش بود به سمتمون اومد

مریم در حالی که یه چادر سرش بود به سمتمون اومد

من:سلام مریمی

مریم:سلام دینا جان.بعدرو ب عمو و پری:سلام آقا فرشاد سلام خانوم

پری و عمو هم جوابشو دادن

و رو به من گفت:معرفی نمیکنی؟؟

من:چرا حتما.ایشون پریناز دوست من هستن خیلی دوست داشت سامیارو ببینه امروز گفتم بیاد تا این وروجکو ببینه و دور هم باشیم

مریم با مهربونی ذاتیش به سمتش رفت و گفت:کار خوبی کردی عزیزم...رو به پری خوش اومدی و بعدم تعارفون کرد به نشستن و خودش رفت تو اشپز خونه تا وسایل پذیرایی رو بیاره

که گفتم: مریم هیچی نیار الا ان میخوایم بریم... این وروجک کجاست؟؟

مریم با ظرف میوه اومد و گذاشت رو میزو همین طور که به اشپز خونه میرفت: والا این بلا تازه از حموم بیرون اومده الان سعید داره پوشیدنش بحث میکنه!! میگه میخوام جوری تیپ بزنم چشم دخترا در اد

چشمای پری ناز گرد..... حق داشت اون سامیارو نمیشناخت..... اما عمو سر خوش میخندید

منم واسه این وروجک خط و نشون میکیشدم!!

وروجک و سعید بالاخر بعد از پنج دقیقه با تیپ و قیافه ی به قول خودش دختر کش اومد بیرون... با یه غرور خاص به سمتمون اومد و بلند سلام کرد و بعدم پرید بغلمو گفت دینا تیپم چطوره؟؟ گفت برید؟؟ حالا دیگه فقط تو خوشگل نیستی و فقط به تو نگاه نمیکنم

من با چشمهای گرد شده: این حرفا چیه بچه اینارو از کجا یاد گرفتی؟؟

که همون موقع مریم و سعید هم با لبخند به طرفمون اومدن..... مریم با یه اخم: از مدرسه... پدرمو در آورده با این حرف زدنش

سعید با لبخند: خب بچه است دیگه... عین طوطی میمونه... از سرش میفته..... بعد یه سلام دسته جمعی داد و واسه منو پری سر تکون داد و به سمت فرشاد رفت و بغلش ککرد

من با اخم: بعدا! راجب به این مورد حرف میزنیم آقا سعید!

فرشاد با خنده: این یعنی اینکه سعید گور خودتی کندی

سعید: اووه اووه من عذر میخوام... اصلا هر چی شما و مریم میگید... از این به بعد فقط مریم تو تربیتش اثر میذاره من کاری ندارم دیگه تا خیالتون راحت شه....

من با همون اخم: بعدا حرف میزنیم

سامیار با ناراحتی گفت: دینا بابامو چرا دعوا میکنی؟؟ مریمم عین تویهه هی بابارو دعوا میکنه!! اصلا شما خانوما دوست دارین ما مردا رو دعوا کنید.....

بعدم از بغلم بیرون رفت و به سمت فرشاد رفت... با چشمای ریز کرده زل زد به پری نازو روو به عمو فرشاد گفت: زن گرفتی؟؟ چرا به من نگفتی؟؟

فرشاد با چشم گرد:جان!!!من؟؟نه چرا اینو میگی؟؟؟

سامیار به پریناز اشاره کرد وگفت:پس این خانومه کیه؟؟خواستگار من؟؟؟؟؟

همه ترکیدن از این حرفش....بچه پرووو.....این حرفاش کیی مال صبا بود.....

من با خنده:نخیررم...دوست بنده ان....اسمشم پریناز نه خانومه

سامیار با لبخند:از شما پرسیدم دینی؟؟؟

پریناز سخته بهش میگم پری یا پر پر.....بعدم به پریناز نگاه کرد و گفت:مشکلی که نیست

دوستم؟؟

پریناز با خنده:نه وروجک خالتم به من میگه پر پر تو هم بگو

سامیار:باشه پس به این دینی بگو این قدر برای من شاخ و شونه نکشه.....من بهش میگم دینی

همینی که هست

پریناز با خنده:شنیدی چی گفت دینی؟؟

من با خنده ای که به زور جلوشو گرفته بودم:بله حتما!!باشه پس جناب سیم سیم

سامیار با چشمای گرد شده برگشت سمتو گفت:باز به من گفتی سیم سیم؟؟؟

من با خنده:اره!مشکلیه؟؟

بعدم به سمتش رفتم و گفتم:نمیای بغلم؟؟؟

سامیار با معصومیت کودکانش:اگه بهم سیم سیم نگی میام...

من:باشه نمیگم...

سامیار پرید بغلمو گفت:بریم دیگه

بعدم اروم به من گفتم:بریم با این تیپ دختر کش منو پسر خفه کن تو کف همه رو ببریم

مثلا اروم گفتم اما همه شنیدن و زدن زیر خنده...منم چپ چپی نگاش کردم...به سمت در رفتیم و

رو به سعید و مریم:شماها نمایین؟؟

سامیار با اشک حلقه زده تو چشماش: نه اما حسش کردم. بوشو احساس میکنم.....دینا من خیلی دوست دارم قول میدی عین ماما صبا تنهام نداری؟؟؟؟

من: تا اونجاییش که دست من باشه قول میدم تو هم قول میدی دیگه اون حرفارو نرنی؟؟

سامیار: کدوم؟؟

من: خودت بهتر میدونی کدوما رو میگم.

سامیار: باشه قول میدم.

من یه لبخند بهش زدم و بعدم لپهای نازشو بوسیدم و یکم نازش کردم تا خوابش برد و از اتاقش خارج شدم.....

به سمت سعید و مریم و پری که رو مبل ها نشسته بودن داشتن حرف میزدن رفتم و رو بهه سعید گفتم: شما مسیولیت تربیت سامی رو بر عهده دارین نباید بذارید هر چی میخواد بگهه!! یا هر چی تو مدرسه یاد میگیره تکرار کنه! به بچه ی هفت ساله چرا باید به فکر تیپ دختر کش باشه؟؟؟ من اصلا دلم نمیخواد مخ سامیار با این چیزا پر شه..... خودتم خب میدونی چه قدر تربیتش برام مهمه از مریم مطمئنم اما خدتم خب میدونی مریم نمیتونه زیاد دخالت کنه چون ممکنه روشن تو روی هم باز شه.... سامیار بچه ی فوق العاده باهوشیه لطفا نذارید هوششو تو این مسایل از بین بیره

سعید:: درسته حرفات تمام سعیمو میکنم

من: ممنون کاری نداری؟؟

سعید: چرا چرا!!!

من: خب؟

سعید: هفته ی دیگه عروسیه خواهر مریمه که تو دبی هست... میتونی یکی دو هفته نگه اش داری؟؟ یا با خودمون ببریمش؟؟

مریم: ای بابا سعید گفتم میبریمش

سعید: مریم جان هم فامیلاای تو سامیارو نمیشناسن هم خود سامیار ممکنه غریبگی کنه

عمو با خنده:اخه جوجه تو که دروغم نمیتونی بگی مجبوری بگی؟؟چشات داد میزنه که این جووری نیست!!در ضمن تو این سی و پنج سال عمری که کردم خب میدونم که یه دختر مجرد با متاهل رفتاراشون چقدر متفاوته!!!

بین دینا تو خودتم خوب میدونی من اهل عشق و عاشقی نیستم.....دلَم یه زندگیه اروم و نرمال میخواد دور از هیجان های عاشقی

من:بهم میگم....خودش باهاتون حرف بزنه خدافظ

همینو کم داشتتم.....چرا عمو باید دست بذاره رو دختری که نمیدونم اگه بفهمه دختر نیست چه عکس العملی نشون میده!!

فردا باید هم درمورد چادرش هم این موضوع حرف بزوم باهاش!!!وااای بیچاره پریناز!!

عرشیا!

وقتی ادم سرگردون باشه نمیفهمه داره چی کار میکنه.....نمیفهمه معنی نابودی رو.....نمیفهمه معنیه.....

خودمو تو خونه ی احسان از دیروز تا حالا حبس کرده بودم و فقط سیگار میکشیدم.....آخه احسان هیچ مشروبی تو خونه اش نداشت و اصلا مخالف این چیزابود و معتقد بود چیزی که ادمو از خود بی خود کنه که دست به کارای وحشتناک بزنی بین با معده و کلیه وو قلب و ریه چیکار میکنه!!!

خودمم که هر چی داشتم ریختم بیرون.....بازم باید به بیژن بگم واسم بیاره!!حالح خرابهه.....

احسان:اه جمع کن بابا خفه ام کردی چه قدر سیگار میکشی؟؟پاشو خودتو جمع وجور کن مهیار داره میاد اینجا با این حاا و روز میبیتت پاشوو گفتم.....

من:بیاد ببینه چی میشه مگه؟؟بیاد ببینه که باعث مرگ یه ادمو بچه ام شدم.....بیاد ببینه که اولین عشقم فرجاممو به کجا کشوند.....بیاد ببینه و بفهمه که نیابد بهش دل بنده

احسان:اخه شاس مغز کی گفته مهیار از اون دختره خوشش میاد؟؟؟یه بار عاشق سپنتا شد کافیهه دید ارزش ندارن دخترال.....عشق کوره و از یه آدم کور افتادن تو چاله بعید نیست.....

مهیار نیم ساعت بعد اومد و منم به بیژن زنگ زدم که واسم بیره خونم پدرمم میخواست دو روز دیگه برگرده و هنوز بهش نگفته بودم که اون زنیکه برگشتهه.....واای با این زنیکه که بعد بیست سال اومده مادری کنه چی کار کنم؟؟سولماز به خاطر من مرد؟؟پس چرا عذاب وجدان ندارم؟؟پس چرا واسم مهم نیست؟؟پس چرا.....؟؟؟
چون حس انتقام چشامو بسته بود و گوشامو کر.....

احسان

چرا واقعا قبول کردم که دینا رو خرد کنم؟؟من که دخترارو حتی ارزش نگاه کردنم نمیدونستم.....پس چرا حالا میخوام خردش کنم؟؟و بهش نزدیک شم؟؟؟

صدای زنگ اجازه ی فکر کردن بیشتر بهم نداد!!مهیار بود....جدیدا حالش بهتر شده بود و لبخندای پررنگی رو لبش جا خوش کرده بود!!!

وقتی اومد بالا بعد از خوردن قهوه و کیک مهیار شروع کرد به حرف زدن از دینا!!!!واای همینو کم داشتیم

عرشیا سعی کرده بود جلوی مهیار خوددار باشه اما خب(من از یه طرف فکر میکردم که دینا واسه مهیار هم نقشه داشته باشه و از طرفی یه صدایی از ته تهایی قلب سیاه شده ام بهم اعتماد میداد این غلطه)نمیدونم چرا نمیتونستم دینا رو یه دختر بد و خ.ر.ا.ب بدونم!!!

صدای مهیار باز رشته ی افکارمو پاره کرد.....تو کلاس منو چند تا از پسرای دیگه خواستیم یکم دخترارو اذیت کنیم که از این رتیل ها اوردیم خدایی هم تمامشون ترسیده بودن اما دینا که بازم تاخیر داشت!!وقتی رتیلو دید خیلی راحت برش داشت داد دست مازیار خود مازیارم خیلی تعجب کرده بود.....خود خواهرشم که داره جانوار شناسی میخونی تا حالا بدون دست کش مخصوص به این حیوونا دست نزده!!!این دختر خیلی عجیب غریبهه.....هم خوشگله هم با رفتارش جذبت میکنه!!

این حرفو که زد عرشیا عین که قرمز شده بود.....بلند شد و رفت طرفش(منم از این جمله ی آخرش ناراحت شدم اما چرا؟؟)و بلندش کرد و یقه شو گرفت و گفت:فکر دینارو از سرت بیرون

کن! بهش فکر نکن..... من هنوزم عاشقشم..... حتی با کاری که باهام کرد حتی با تحقیر و خورد کردن غرورم!!! (انگار داشت با خودش حرف میزد نه مهیار!!)

مهیار با یه لبخند و آرامش بدون ذره ای تعجب از حرفاش!!!!!!:: مطمئنی عشقه شاید یه عادت ساده باشه؟؟

عرشیا یقه شو سفت تر گرفت و منم که خواستم برم طرفشون و جداشون کنم با دست عرشیا به نشونه ی اینکه وایستم سر جام ایستادم.....

عرشیا با خشم: معلومه که مطمئنم!!!!!!

مهیار گفت: تو چی از زندگی به اصطلاح عشقت میدونی؟؟؟؟؟ عشق بدون شناخت عشق هم اگه باشه کوره و آخرشم ختم میشه به همین جایی که الان هستی!!!!!!

(مهیار میدونه؟؟؟)(اما از کجا؟؟؟)(حرفاش نشون دهنده ی اینکه میدونه)

مهیار گفت: تو چی از زندگی به اصطلاح عشقت میدونی؟؟؟؟؟ عشق بدون شناخت عشق هم اگه باشه کوره و آخرشم ختم میشه به همین جایی که الان هستی!!!!!! (مهیار میدونه؟؟؟)(اما از

کجا؟؟؟)(حرفاش نشون دهنده ی اینکه میدونه)

سوال من و عرشیا پرسید با یه ادبیات دیگه!!!

عرشیا: تو چی میدونی؟؟؟

مهیار: من؟؟؟ هیچی!! چون عشقم نیست چون عین یه دوسته برام.... بعدم من فقط اون روز اتفافی تو بهشت زهرا دیدمتون و حرفاتونو شنیدم..... آخه منم اون روز بهشت زهرا بودم (مهیار عادت داشت هر چند وقت یه بار میرفت بهشت زهرا از ۱۶ ۱۷ سالگی کارش شده بود..... به قول خودش قبرستون جای خوبی برای خلوت با خودتهه.....

عرشیا هم یقه ی مهیارو ول کرد و به سمت در رفت و بعدم بدون کوچک ترین حرفی از در خارج شد.....

دینا!

به پریناز گفتم و شاهد ریزش اشکاش شدم!!

پریناز:خودت خوب میدونی این غیر ممکنه من من دیگه دختر نیستم من دیگه شدم یه آشغال
خیابونی!!!!!!!

من با عصبانیت یه سیلی زدم دم گوشش و محکم گفتم:یه بار دیگه این حرفو از دهنه بشنوم
حتی تو روتم نگاه نمیکنم چون وقتی خودت خودتو اشغال بدونی بین بقیه چی میدونن.....تو
اشتباه کردی تاوانشم پس دادی.....همین...

در ضمن من عمومو میشناسم به یه چیز کلید کنه تا به دست نیارتش ول کن نیست.....خودش
اینقدر تو زندگیت فضولی میکنه تا متوجه اش بشه

پری:نمیدونم هر کار صلاح میدونی بکن من دیگه بریدم!!! (خسته ی خسته من ام ای خدا!!)
من:تو هم از عموم خوشت میاد؟؟؟

پری با سر پایین:دینا!!! من کی باشم که بخوام خوشم بیاد یا نهه!!!

من:تو همه کاره ای تا تو نخوای هیچی وجود نداره....پری باور کن حتی با وجود این موضوع اگه از
عموم خوشت نیاد یه عمر خودتو بدبخت نکن!!!

البته میدونم هنوز تو فکر عرشیا هستی ولی باید پرونده ی عرشیا رو واسه همیشه ببندی و به
ادمای جدیدی اجازه ی ورود به زندگیتو بدی

پری:عموت مهربون و دوست داشتنی..... من تا حالا به عموت به عنوان شریک زندگی نگاه نکردم
تا حالا تو این چند بار دیدار فقط همینو فهمیدم!!

من:میدونم.نمیخوام بهت بگم به عنوان شریک آینده ات بهش نگه کن چون ممکنه با شنیدن
حقیقت کنار بکشی اما بهش فکر کن.....منم بینم چی کار میشه کرد نترس جوری نمیگم که ابروت
بره!!! اما حقیقتو میگم!!

پری:یعنی میخوای به عموت بگی یه همچین گروهی داری؟؟؟؟؟

من:چاره ی دیگه ای ندارم باید بگم که بفهمه تو بی تقصیری.....

پری:دینا!! دیوونه شدی.....این کارو نکن فقط بهش بگو گول خوردم.....

من یکم فکر کردم اره اصلا منطقی نیست.....من:باشه....راستی قضیه ی چادرت چیه??

از تا کسی پیاده شدم و به سمت درب ورودی شرکت رفتم که با یه عالمه دختر جوون رو به رو شدم اینا اینجا چیکار میکردن؟؟؟ اوه اووه الان احسان اینارو ببینه سکنه میکنه که!!! (بهتر ر راحت میشم از دستش)

به سمت راد که صدام میکرد برگشتم که دیدم اشاره میکنه برم پیشش..... رفتم سمت میز کارش که به احترامم بلند شد و

من: سلام! چرا صدام کردید اینجا چه خبره؟؟ این دخترا اینجا چیکار میکنن؟؟

راد: سلام. خوب هستید؟ و الا چی بگم! به خاطر همین صداتون کردم... جناب پارسا! خودتون شخصا! تو روزنامه آگهی دادن واسه استخدام مهندس زن و منشیه زن!!!
چشام گرد شد!!! هان!!! احسان؟؟!! (خجون از تنهایی در میااااا!!!)

من: پس شما چی میشید؟؟

راد: منو میخواد حسابدار شرکت کنه!!! البته بعد از تموم شدن درسم که فقط یه ترمش مونده تا کارشناسیمو بگیرم!!!

من: موفق باشید!!

سعی کردم به این کارش بی تفاوت باشم ولی واقعا واسم جالب بود!!! اصلا نمیتونستم باور کنم!!! آخه واسه چی این کارو کرده؟؟ اصلا به من چهه!!! این کارش به نفع منه

احسان

از دور بینا اومدن دینا و دیدم و یه لبخند بابت سر وقت اومدنش زدم!!! از دیدن دخترا خیلی تعجب کرده بود!!! کاملا مشخص بود!!! ولی بعد از حرف زدن با راد دوباره به همون حالت خونسردیش برگشت..... کور خونده نمیدارم با این بی تفاوتی هاش دیوونه ام کنه!!!

گوشی رو برداشتم و شماره ی داخلی رو گرفتم وقتی راد برداشت رو بهش گفتم: به خانوم شریف بگو بیاد تو اتاقم!!

راد: رو چشم. همین الان!!

سه دقیقه بعد در اتاقم زده شد!!!!!! از دینا بعیده در بزنه!!!

با تعجب گفتم: بفرمایید؟

که قامت راد تو چهار چوب نمایان شد!!! هه گفتم دینا و در زدن؟

رو به راد: خانوم شریف کوش پس؟؟

راد با من من: چی بگم اخه!! گفتن... گفتن شما باهاشون کار دارید من چرا پیام؟؟

هر کلمه اش مساوی با گرد تر شدن چشمام بود..... نه اینن دختر قصد کرده منو دیوونه

کنهههه..... یا میکشمش یا از دستش دیوونه میشم.....

بلند شدم و از بین جمعیت منتظر رد شدم... حیف که باید باهات راه پیام!!! حیف..... زوم شدن

نگاهارو احساس میکردم ولی واسم پیشیزی ارزش نداشت..... جالبیش اینجا بود که این دفعه

نسبت به دفعه های قبل از گستاخی هاش عصبانی نشدم..... اولالا از گستاخی هاش عصبانی

میشدم ولی الان برام شیرین بود این شجاعتش..... شایدم فقط واسه انتقام سعی میکردم واسم

شیرین بیاد تا راحت تر بتونم نقش بازی کنم!!

در اتاقشو باز کردم و رفتم تو که نتونه عین دفعه ی قبل درو روم بکوبهه.... با آرامش گفتم: من رییس

تونم چه بخواین چه نخواین!! وقتی که میگم بیاین درستش اینکته بیاین..... ولی ایندفعه ندید

میگیرم!! حالالا هم با من بیاین تو اتاقم لطفااا تا از این زنها مصاحبه کنیم

دینا: اولالا زن نه خانووم!! دوماا باعشه فقط به خاطر ادبتون بعدم جلوتر از من از اتاق خارج شد و

زودتر از من وارد اتاقم شد دختره ی پروو اداشو در اوردم زن نهه خااانوووم برو باو

تو رو دیدم و دید من به این زندگی تغییر کرد

همین لبخند شیرینت من و با عشق درگیر کرد

شروع تازه ایه واسه من از نفس افتاده

خدا تورو جای همه نداشتته هام بهم داده

چه آرامش دلچسبی تماشای تو بهم میده

تو ایده آل ترین خوابی که بیداری من دیده

نه نمیزارم که فردا یه لحظه از تو خالی شه

تو بد هم بشی معنای بدی واسم عوض میشه
یه لحظه هم اگه دور شی حواسم پی تو میره
هوا بدون عطر تو برای من نفسگیره
بین این عشق دریایی دلمو عفو دنیا کرد
تو ثابت کردی که میشه یه دریا توی دل جا کرد
عرشیا

تو خونه ام نشسته بودم عین مرغ سر کنده الان دارن چی کار میکنند؟؟ چی میگن؟؟ الان دینا
شرکته؟؟ وای خدا! باید یه حال گیری اساسی کنیم..... میدونم احسان از پشش برمیاد.....

انتقام!

انتقام!

انتقام!

انتقام!

اما به چه قیمت؟؟

احسان

گوشی رو برداشتم و به راد گفتم نفر اولی که فرمو پر کرده بفرسته تو

راد: چشم الان

تو اتاقم یه صندلی دیگه اضافه کرده بودم پشت میز بزرگم و هر دو مون نشسته بودیم..... دینا
اصلا حواسش به من نبود و. شدیداً تو فکر بود..

که نفر اول وارد شد!!

اووه اوه این دیگهه کیه؟؟؟ یه دختر حدود ۲۳ ۲۴ ساله آرایش فوق العاده غلیظ و عشوه های به
خیال خودش پسر خر کن! یه نگاه به من کرد و چشماش برق زد و بعدم بسیار اوس سلام داد و

یه نگاه به دینا هم کرد یه پوز خند زد!!(حتما به خاطر صورت بی ارایش و ساده اش بود و گرنه از خوشگلی چیزیکم ندااشت.)

چشم های مشکمی و درشت و گیراا مژه ها.....اه احسان از کی تا حالا آنالیز گر شدی؟

من با یه لحن دستوری:سلام!بشینید فرمتونم ببید به من!

دختره:چشم بفرمایید!بعد هم نشست...لیسانس معماری داشت سنشم ۲۳ سال بود....

من:خب از سابقه ی کاریتون بگید.

دختره با همون عشوه ی مسخره اش:راستش من تاااازه فارغ التحصیل شدم.اینجا اولین جاییه که واسه کار اومدم!

خب دیگه چی باید بپرسم؟؟؟آخه منو چه به مصاحبه!!حتی اون که شرکتمو زدم خودم مصاحبه نکردم به جای من عرشیا از همشون مصاحبه کرد حالا الان به خاطر این دختره ی وقیح باید خودمو تو این هچل بندازم!!

با پروویی تمام کاغذو شوت کرد طرف دینا که پرید و با تعجب نگام کرد.....کاملا معلوم بود تو این دنیا نبوده با گیجی بهم نگاه کرد که با دیدن دختره چشمااش گرد شد و خواستنی تر!!! (احساان!!)

فقط دو ثانیه این حالتش طول کشید و خیلی سریع به خودش اومد یه سلام محکم به دختره کرد و کاغذو برداشت و یه نگاه اجمالی به برگه انداخت و پرسید:از کدوم دانشگاه فارغ التحصیل شدید؟؟؟

دختره با بی حوصلگی:اونجا نوشتیم کهه!

دینا ریلکس بدون نگاه به کاغذ گفت:ننوشتید که پرسیدم

(ایوول دینا!) با لبخند و تحصین نگاش کردم...و بعد به دختره که به من افتاده بود

دختره با من من:راستش راستش م من

دینا:راستش شما؟؟

دختره:من دانشگاه غیر حظوری میرفتم!!

دینا تنها سر تکون داد و گفت: مدارک ضمیمه کو پس؟؟

(عجب سوال توپی پرسیدی) من یادم نبود

دختره: گفتم اگه استخدام شدم بیارم!!!!

دینا باز هم تنها به تکون دادن سرش اکتفا کرد و گفت: میتونید برید! به کمکتون نیاز داشتیم
خبرتون میکنیم!!

منم خیر سرم اینجا هستم!!!!!! دختره هههه ی پرروووو

دختره: میخواین شمارتونو بدید چون شاید یادتون بره من خودم زنگ بزنم؟؟

منظورش کی بود؟؟ شماره کی رو خواست؟؟ اگه با دینا صحبت میکرد چرا به من نگاه میکرد؟؟
با من بودش؟؟؟

دینا با شیطنت انگار یه چیزی فهمیده باشه گفت: بله حتما. ولی اخه من خطمو میخوام عوض
کنم شرمنده ام اما میتونید از آقای پارسا بگیرید!!!!

جا!!!!!! من؟؟؟

جا!!!!!! من؟؟؟

دختره که انگار منتظر شنیدن همین جمله باشه نیشو گشادتر کرد و به سمت من اومد در همون
حال یه با اجازه گفت و خودکار رو میزو برداشت و خواست کف دستش شمارمو بنویسه که دینا
گفت: کف دستت چرا؟؟ پاک میشه بفرمایید اینم کاغذ... کاملاً معلوم بود داره لذت میبره!!!
من حالا چیکار کنم؟؟ داد و هوار راه بندازم؟؟؟ که ابروم میره!! شمارمو اشتباه بگم که ضایع است
ممکنه زنگ بزنه!!! حالا بذار امتحان کنم شاید زنگ نزد!!

با من من یه شماره ی الکی گفتم و اون دخترم خوشحال گفت: الان بهتون زنگ میزنم!! گوشیم
شارژ نداره خاموش شده میتونم با تلفن شما زنگ بزنم؟؟

مخاطبش دینا بود که دینا گفت از همین تلفن بزنید!!!

و!!!!!! ای الان ضایع میشم..... قبل از اینکه بخواد شماره رو بگیره گفتم: ای وای دیدید چی شد
اشتباه گفتم شماره ی خط قدیمی مو که انداختمش بیرون رو به گفتم!!!!

دختره با یه لبخند: ایراد نداره..... خوب دوباره بگید یاد داشت کنم!!!!

من هم با لب و لوجه ی اویزون شمارمو گفتم!!!! این دختره یا کالا تو باغ نبود یا خودشو زده بود به نفهمی..... مورد دوم درستته چون خواست دوباره زنگ بزنه یعنی میدونست شماره واقعیمو بهش نمیگم!!

بعد از این که با تلفن شرکت بهم زنگ زد و مطمئن شد درستته رو به

من و دینا: فعلا خدافظ!!

دینا: خدانگهدار تون!

بعد از اینکه دختره رفت با غضب نگاش کردم که دینا که تا حالا به زور جلوی خنده شو گرفته بود و قرمز شده بود زد زیز خنده!!!

اما من..... من نتونستم چیزی بهش بگم!!!! نتونستم انگار به زبونم قفل زده بودن این دختر چرا اینقدر متفاوته؟؟؟

از خنده اش خنده ام گرفت..... چند وقتی میشد که دیگه از کاراش عصبانی نمیشدم!!!

تنها گفتم: نوبت منم میشه خانوم خانوما!!!!!!

خودم از کلمه ای که به کار بردم شکه شدم اما دینا عین خیالش نبود!!

نفر بعدی هم اومد و یکی بد تر از اون یکی بود ولی این دفعه نداشتم دینا حرف بزنه تا مبادا این دفعه پلاک ماشینم مجبور کنه بهشون بدم!!

نفر هفدهم هم رفت و نوبت هجدهمین نفر بود که وارد شد!! قیافه اش خیلی آشنا بود اما اصلا یادم نمیامد کیه یا کجا دیدمش!!!

با یه لبخند قشنگ بدون عشوه اومد طرفمون و رو به هر دومون سلام داد و فرمشو گذاشت جلوم!

یه نگاه به اسم و فامیلیش کردم ایا این که پارمیسهه پارمیس بابایی!!! هم دوره ایم تو دانشگاه وقتی که لندن بودیم وهمین طور دختر دوست خانوادگیمون آناییتا اصرار داشت من با پارمیس ازدواج کنم!! اصلا به خاطر ازدواج نکردن با پارمیس بود که راضی شدم دینا اینجا کار کنه حالا آناییتا با یه نقشه دیگه فرستادش؟؟

سعی کردم عادی برخورد کنم که خودش گفت: اه احسان هنوز نشناختی؟؟ منم پارمیس هم دوره
اید تو دانشگاه!!

پارمیس کارشناسی ارشدشو که گرفت برگشت اما من و مهیار تا دکتری ادامه دادیم و بعد از اتمام
درسم برگشتم ایران اما مهیار به خاطر سپنتا موندگار شد..... که موندگاریش تنها یه سال طول
کشید!!

من: چرا شناختم. تو اینجا چیکار میکنی؟؟ مگه خودت شرکت نزده بودی؟؟

زیر چشمی به دینا نگاه کردم که خیلی عادی داشت نگامون میکرد..... جا خوردم انتظار نداشتم
نگامون کنهه فکر میکردم جوری وانمود کنهه که به حرفامون توجهی نداره!!!

یا من دینا رو دیوونه میکنم یا اون منو!!!

این دختر چه قدر بی احساسه اه اه!!!

پارمیس: اومدم واسه کار.... خودم که شرکتم ورشکست شد و ددی هم گفت دیگه بهت پول نمیدم
هدر بدی دنبال کار میگشتم که اگهییه شرکتو تو روزنامه دیدم و واسه کار اومدم البتهه تعجب هم
کردم از تو بعیده که زن استخدام کنی!!!

دینا اینجا تو بحثمون دخالت کرد و گفت: زن نهه خانوم

پارمیس با تعجب نگاهش کرد و دوباره با گیجی سلام داد!!

دینا با لبخند بلند شد و دستشو گرفت و گفت: یه بار سلام دادی کهه... من دینا شریف هستم شما
هم پارمیس بابایی درستته؟؟

پارمیس با تعجب: بله اما شما از کجا میدونید؟؟؟

دینا: از تو فرمتون دیگهه!!

این دفعه از گیجی پارمیس با هم زدیم زیر خنده..... چقدر با خنده زیباتر میشد!... اه پسر بی خیال
اووونم عین بقیه است..... یادت نره... دخترا واسه تو پیشیزی نمیارزن

بعد از آشنایشون و یکم حرف زدن راجب به کار پارمیس رفت و قرار شد ما راجب به استخدام
کردن یا نکردنش تصمیم بگیریم!! صد در صد استخدامش نمیکنم!!

نفرات بعدی هم اومدن و رفتن و از توشون شاید ۶ یا ۷ تاشون درست و حسابی بودن!!!
وقت ناهار بود همشون تموم شدن بود دینا یه نگاه به ساعتش کرد و یکم گردنشو مالش داد و بلند شد بره!

نه این واقعا منو نمیپینه!!!

من: کجا؟؟

دینا: آخ شرمنده حواسم نبود....میرم تو اتاقم

من: ساعت ناهاره!!

دینا: بله میدونم...ولی من نمیخوام غذا بخورم

من: چرا

دینا: به خودم مربوطه

من بی توجه به حرفش: میدونم چراشو میتونی اینجا بخوری!!!

دینا: نه ممنون تو اتاقم راحت ترم! آگه واقعا قصد کمک دارید بذارید تو

اتاقم باشم و اونجا غذا بخورم!!

میخواستم کنارم باشه اما چرا؟؟ فقط به خاطر وابسته کردنش؟؟؟ دلم نیومد دلشو بشکنم (از کی تا حالا؟؟)

من: باشه میتونی بری

دینا یه لبخند ناز کرد و با تشکر رفت

از لبخندش لبخند رو لبم نشست

به اقا عباس گفتم غذاشو ببره تو اتاقش و خودمم وصل شدم به دووربینا که دیدم همه تو سالن غذا خوری ان و دینا تو اتاقش در حال نماز خوندنیههههههه!!!!!! این چقدر نماز میخونهههه!!!

ناخودآگاه تا پایان نمازش مشغول تماشاش شدم

مگه من دور خدا رو خط نکشیده بودم؟؟؟ مگه نگفتم باهاش کاری ندارم؟؟؟ پس چرا از نماز خوندن کس دیگه باید غرق لذت شم؟؟؟ و ارامش بگیرم؟؟؟

بعد از خوردن غذا دیگه کاری نداشتیم جز انتخاب از بین ۱۱ نفری که مونده بودن انتخاب کنیم..... اون دختر اولی هم خفه ام کرد از بس زنگ زد و اس داد..... و ایستا دینا خانوم و ایستا نوبت اذیت منم میشهههه.....

همینطور داشتیم واسش خط و نشون میکشیدم که در باز بدون در زدن باز شد..... کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که اینجاااا طویلله بود!! دیگه تعجب نکردم میدونستم دینااست.... چون هیچکس جز دینا از این جراتاا نداره!!

اومد نشست رو یکی از مبلاای راحتی توی اتاقمو گفت: خب حالا چیکار کنیم؟؟

من: شما اول تشریف بیارید اینجا رو همین صندلی بشینید تا بگم!!

دینا با لحنی خالی از هر گونه احساس جز انرژی و پر قدرت: اه چیه گیر دادید به اوون صندلیه چرخ دار؟؟ بیاین رو این مبلاا راحت بشینید

من هیچ وقت مگر اینکه مجبور شم رو اون راحتیا نمیشستم هر چیزی قانونی داره و زمان کار نباید که هم استراحت کرد هم کار.. به قول عرشیا این صندلیه سلطنت من بود!!!

من: من راحتم!! ای بابایا بشین شروع کنیم کارمونو

دینا: اگه کاری هست اینجا هم میشه کرد! به بار امتحان کنید اگه بد بود قبول اون وقت هر چی خواستید بگید

مطیعانه بلند شدم خودمم تعجب کردم چه برسه به دینا..... من به حرف یه دختر گوش داده بودم؟؟؟ باورم نمیشد..... اما نمیدونم چرا دینااا یه پوزخند زد!!!!

دینا بی توجه به من گفت: حالا بگید چیکار باید بکنیم؟؟؟

من: از بین اونایی که موندن انتخاب کنیم!!

دینا: باشهه

بعد اروم یه چیزی زمزمه کرد شبیه بسم الله و پرونده ها رو از زیر دستم کشید بیرون و از بینش ۶ تا پرونده بیرون آورد و داد دستم!! و گفت: اینا به نظرم مناسب بودن!!

تمام اونایی که انتخاب کرده بودم نظر من بودن جز یکی شون که پارمیس بابایی بود!!

رو به دینا: همه اوکی ان. جز این پرونده و بهش برگردوندم!

دینا اسم مالک پرونده رو نگاه کرد و گفت: از قضا این از همه مناسب تر بود هم مدرکش هم سابقه ی کارش.... بعد با شیطنت..... حالا شما با ایشون مشکل شخصی دارید که نباید قاطیه کار کنید!!! هر چیزی جایی داره!!!!

دختره ی پرو داره تحریکم میکنه!!!

دینا!

رفتار احسان عوض شده! عرشیا دوست صمیمیشه مطمئنا همه چیزو به این رفیق فابریکش گفته!!!! پس این رفتاراش.....!!! تنها میتونه ناشی از یه چیز باشه..... تنها یه چیز..... اونمم..... اونم انتقام!!!

اینقدر خودم این راهو رفته بودم که خوب میدونم عوض شدن یه دفعه ای ادم ها دلیلی جز منفعت خودشون نداره.... یادمه اون روز تو بهشت زهرا چشمای عرشیا از نفرت برق میزد.... ممکنه خواسته باشه که انتقام بگیره! آره اون پسر مغروریه پس حتما همینجه! باشه باشه آقا احسان بینم بازنده ی این بازی که شروع اش کرده کیه!!

@@@@@*****@@@@@

احسان: چه ربطی داره. این خانوم از لحاظ اخلاقی مشکل دارن!!

من: نه دیگه نشد شما تو اون اگهی نوشته بودید هر کی از لحاظ اخلاقی مشکل دارن نیاین حالا شما این یه نفرو میشناسید از کجا معلوم کسه دیگه ای بیارین مشکل نداشته باشخ باز شما رو این خانوم یکم شناخت دارید به نظر من اگه واقعا به شایستگی باشه باید استخدام شن.... اگه هم که میخواین به مسایل شخصی اهمیت بدید که....

احسان

خلع صلاحم کرد.....خیلی خوب بلد بود چجوری حرف بزنه تا بقیه مجبور شن به حرفش گوش بدن البته از یه طرف به نفع من بود چون پارمیس دیوونه ی من بود و این یه امتیاز مثبت واسه من بود.....دلَم میخواست اشکاشو بینم که چجوری عین بقیه واسه داشتتم له له بزنه و من عین یه بت سنگی از کنارش رد میشم به راحتی....!!

زندگی عرشیا رو ویرون کرد زندگی شو ویرون میکنم!!!

@&@&@&@&@&@&@&@&@

@&@&@&@&@&@&@&@&@

تو تختم دراز کشیدم و به اتفاقای امروز فکر میکردم.....چرا این قدر افکارم ضد و نقیض داشت؟ یه جا بهش میگم خانوم خانوما یه جا قیافه شو انالیز میکنم یه جا با نفرت فکر انتقام می افتم؟؟؟

من انتقام عرشیا رو میگیرم قول دادم تا پای جونمم پای قولم هستم!!!

دینا نمیتونه کاری از پیش بیره نمیتونههه!!

غافل از اینکه این ذهن مشغول....

دینا!

داشتم به سمت خونه مجردی م میرفتم دلَم تنهایی میخواست و فکر کردن به بابا گفتم میرم اونجا فقط گفت مواظب خودت باش عین همیشه.....

پدر و مادر من زیای روشن فکر بوودن واسشون مهم نبود دخترشون تو یه خونه تنهای شب رو بگذرونههه!!! (چرا شو نمیدونم! اصلا مگه همه چی چرا! داره؟؟)

شب بدون فکر کردن به اتفاقای امروز و فقط با یاد سامیار و پریناز و عمو فرشاد و صبا خوابیدم!!

احسان

نیم ساعت بود رسیده بودم شرکت امروز دینا دیرتر میومد چون صبح کلاس داشت...ناخوداگاه ساعات کلاس هاشو حفظ شده بودم!!

همون دیروز به اون پنج نفر زنگ زدیم و امروز قراره با تمام مدارکشون بیان...ای کاش دینا هم بود.....میخواستم زودتر این بازی مسخره تموم شههه....حوصله شوو نداشتممم.

اون پنج نفر با مدارکشون اودن همه بالای کارشناسی بودن و یکیشونم فوق دیپلم داشت که شد منشییم فامیلیشم پور حسینی بود....

اون چهار تا مهندس هم رفتن اتاق مهندسین که طی یک جلسه که امروز داشتیم به همه ی کارمندا معرفی شن! دو تا پرونده ی عظیم گرفته بودیم که امیدوار بودم به موقع تحویل بدیم!!!

دینا

امروز یه کلاس داشتم با استاد مرامی استاد خوبی بود فقط چشماش زیادی گردش داشتم..... این دفعه بدون تاخیر رسیدم و قبل استادا..... آخجووون طلسم شکستتت.....

نگین یکی از دوستانم برام جا گرفته بود و به کنار خودش پیش بچه ها اشاره کرد که برم پیشش منم بدون توجه به نگاهای بقیه یک راست به سمت بچه ها رفتم و کنارشون نشستم..... کلااا همین بود به قول نیاز (مادرش) زیادی مغرور بودم!! راستی نیاز اون روز چی میخواست بهم بگه که با اومدن بابا و عمو فرشاد نشد که بگهه؟؟

یادم باشه امروز که رفتم خونه از ش پرسیم!!!

که استاد بلاخره با ده دقیقه تاخیر تشریف فرما شدن! بدون نگاه به بچه ها یه سلام اجمالی داد و شروع به حضور غیاب کرد..... به اسم من که رسید سرشو گرفت بالا و نگام کرد و یه لبخند ازار دهنده هم زد و گفت: به به خانوم دینااا شرییف چه بلاخره ما شمارو سر کلاسمون زیارت کردیم!!

تنها کلاسی که شما لطف میکنید و مرتب تشریف میبرید کلاس آقای پارساست.... باید بهشون تبریک گفت که شما رو سر کلاسشون نگه داشتن!!

احساس سنگینی نگاه بچه هارو میکردم.... میدونستم الان با این فکرش بچه ها چه فکری دارن میکنن.... یه ضربه بهم زد یه ضربه رو باید نووش کنهه...

من با صدایی عاری از حرص و خصم گفتم: خیر استاد... ربط به ساعاتش داره و گرنه من سر خیلی از کلاسا حاضر میشم... آمارمو بهتون ناقص دادن! از این به بعد آمارمو خواستید به خودم بگید دقیق تر بهتون میدما!!!

استاد مرامی هم باز یه لبخند حرص در آر زد و به بقیه حضور و غیابا رسید... احساس سنگینیهه نگاهی آزارم داد.. سرمو برگردوندم که با اخم های در هم رفته و نگاه خیره ی یکی از پسرا رو برو شدم.... این پسره چه قدر آشناست... اواا این که همون پسر رتیلی است... وا چرا اخم کرده؟؟؟

ایستادم اما

نرنگشتم!

پارمیس: همیشه تو هم با ما بیای پایین واسه ناهااار؟؟

احساس میکردم دینا کلافه است واسه همین برگشتم که دیدم بعلهههه دینا میخواد بره ولی پارمیس دستشو گرفته و نمیداره... چطوری تو این چند ساعت باهم دوست شدن؟؟؟
من بالاخره بعد از یک دقیقه فکر کردن به مزخرفات بالاخره گفتم: نخیر همیشه تو اتاقم راحتیم و بعدم بدون توجه به احسان احسان کرنش از اتاق خارج شدم!

دینا!

بعد از رفتن احسان پارمیس رو یکی ا صندلیا نشست... احساس میکردم خیلی خیلی داغونهه بیشتر از اون چه فکرشو کنم... بعد از دو سه دقیقه بلند شد و صاف و ایستاد و گفت ببخشید دینا جان.. بریم عزیزم!

بی توجه به حرفش به صورتش نگاه کردم که روش یه لبخند عاری از ناراحتی نشسته بود اما... چشماش داد میزد غصه داااره.....

من: هر چقدر هم لبخندای طبیعی بزنی بازم پششات داد میزنن حرف دارن!... باشه بریم!
پارمیس لبخند رو لبش ماسید و چشماش اشکبار شد ولی به زور جلوی ریزش مرواریداشو گرفت و رو به من گفت: شاید یه روزی راز دلمو بهت بگم.....
ولی من حدس میزدم راز دلشو....

اون حس خانمان سوزو

اون پوچیه مطلقو

اون حس ویران کننده رو

و ...

به راستی عشق چیست؟؟؟

احسان

رفتم خونه ی عرشیا اما هر چی زنگ ایفن و خونه و گوشیش میزدم برنمیداشت... نگرانش شدم
واسه همین از کلید یدکی که بهم داده بود درو باز کردم و رفتم تو کچه کاش نمیرفتم.....

عرشیا!

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

واقعا چقدر ساده و چقدر زود عاشقش شدم؟؟ خودمم نفهمیدم چی شد!!! چجوری شد!! اصلا کی
تموم شد؟؟!! نفهمیدم واقعا نفهمیدم چی شد که چشم باز کردم منی که ادعا میکردم از دختری بی
زارم اسیر یه دختر شدم.... اون دختری از جنس سنگ...

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به تو دینا چجوری تونستی؟؟

♪♪♪

♪♪

با بغض

یکی بگه که ماه من کی بوده

مسبب گناه من کی بوده

سهم من از نگاه تو همین بود

قشنگ میزد...از صدای سازش...از بودن برادرانش حس خوبی تو رگام پیچید!!گیلاس مشروب کنارمو برداشتم و بی صدا رفتم تو اشپز خونه...احسان هم تو حال خودش بود و متوجه من نبود فکرش اینجا نبود اما کجاست???

کی تونسته فکرشو مشغول کنه??؟میترسیدم میترسیدم از جواب این سوال..

قلب من میگه که هستی

اما چشمام میگه که نیستی

خیلی سخته باورم شه

که دیگه نیستی

حالا که همش خیال

بزار دستات و بگیرم

بزار تو فرض محالم

با تو باشم تا بمیرم

بزار عاشق بمونم

بزار عاشق بمونم

مرگ بیداری برا من

اینو خیلی خوب میدونم

بزار عاشقت بمونم

بزار عاشق بمونم

دستای گرمت و کاشکی

تو به دستم برسونی

بزار تو فرض محالم

با تو باشم تا بمیرم

احسان

احسان

حواسم پرت بود... پرت اومد مهیار پیشم پرت کاری که میخواست بکنه چراشو نمیدونستم. اصلا این همه احساس نزدیکی کردن به دیناشو نمیدونستم! اصلا درک نمیکردم!!! اصلا از منم کمک میخواست؟! من که خودم واسش نقشه دارم!!!

نمیشد دلم نمیخواست دلم نمیخواست به یکی دیگه وابسته اش کنم... دلم نمیخواست نمیدونم چراشو دیگه کم کم هیچی نمیدونستم فقط میدونستم نمیخوام کسه دیگه ای بهش نزدیک شه!! احساس میکردم دارم شکست میخورم!!!

دینا!

وقتی رسیدم خونه مامان وچند تا از خدمتکارا سخت مشغول کار بودن مامان عین همیشه در حال دستور دادن و اون بیچاره هام در حال اطاعت از فرمان های مادر بنده یه سلام بلند دادم که متوجه ام بشه!!

با لبخند به طرفم برگشت و گفت: سلام به روی ماهت دخترم! چطوری مامان؟؟

و بعد به من که از تعجب سر جام خشکم زده بود اومد و بغلم کرد و گفت: چرا حرف نمیزنی؟؟ عزیز دردونه؟

من که زبونم باز شده بود گفتم: سلام! خوبم...

نیاز همون جور که تو بغلش بودم گفت: خدارو شکر....!

من: اینجا چه خبر و بعد هم از آغوشش بیرون اومدم که با تعجب

گفت: واقعا نمیدونی چه خبره؟؟؟

من با بی تفاوتی: نه نمیدونم! ممنون میشم به منم بگید تا متوجه بشم!

نیاز: وای دینا! نگووو یا اادت رفتهه که باورم نمیشههههه!!!!

من: خب من چمیدونم چه روزیهه!

احسان

امروز پیمان اومد شرکتم و گفت تولد دیناست اول خواستم نرم اما....
یادم افتاد من باید انتقام بگیرم.....انتقام صمیمی ترترین دوستمووو.
و وقتی انتقامم باعث نزدیکیه ادمام میشه.....

دینا

تو تولد خودم نبودم واقعا چه مسخره...

داشتم فکر میکردم و با حرص از این ارایش مزخرف کم میکردم که یکی در اتاقم زد...
من:بله بفرمایید؟؟

که اروم در باز شد و قامت پدرم نمایان...با اون لبخند مهربون همیشگی...
با دیدنش ناخودآگاه اخمام باز شد و به احترامش بلند شدم....
با لبخندش اومد نشست رو تختمو گفت:خب...چرا نمیای پایین بابا؟

من لبخند از رو لبم پاک شد و گفتم:یعنی شما نمیدونید؟؟

بابا:معلومه که میدونم....میدونم که الان اینجام...واقعا حیف نیست به خاطر همچین دلیل مسخره
ای نیای تولدت؟؟

من:نهه چون اعتقادمه!!یادم نمیاید بهم یاد داده باشید اعتقادمو زیر پام بذارم واسه خوش آیند
دیگران؟؟

بابا:بین مادرت تو خانواده ی راحتی بزرگ شده حق بده بهش تو این جمع که همه یه تیکه پارچه
تنشون کردن دخترش که تازه تولدش هم هست با روسری بیاد بشینه!!

من:پدر من گفتم که من اعتقادات خودمو دارم دلم نمیخواد نگاه حریص روم باشه!

بابا با سر پایین:تو کی اینقدر بزرگ شدی که من نفهمیدم؟؟

بعد زل زد تو چشمام و گفت:باشه دخترم هر جوری دوست داری بیا پایین فقط بیا...

من:پس ماماان؟؟

بابا با لبخند: اونم اگه بفهمه دخترش اینقدر بزرگ شده مطمئن باش دیگه چیزی نمیگه!

زودی بیایا و از در اتاقم خارج شد...

با لبخند بلند شدم و یه روسری طلایی بلند با کت طلایی که مامان چون میدونست عمرا این لباسو با این وضعش بپوشم روش گرفته بود رو تنم کردم... خیلی بهم میومد خصوصا با آرایش طلایی و یکم سیاه رو صورتتم.... خوبه تمام موهامو جمع کرده بودن و واسه همین به راحتی تمام موهامو پوشوندم با یه لبخند به خاطر ظاهر خوبم و از اتاقم خارج شدم...

از بالای پله ها به حال نگاه کردم که هر کسی رو مشغول کار خودش دیدم... کل حال و پذیرایی و حیاط رو صندلی گذاشته بودن و سرو شام هم تو سالن ناهار خوری قرار بود انجام شهه..

همینجور که از پله ها پایین میرفتم به آدمایی که تو سالن بودن هم نگاه میکردم....

عده ای مشغول رقصیدن بودن.. عده ای در حال نوشیدن... عده ای در حال حرف زدن... عده ای در حال خوردن دیگران...!!!!

به پایین پله ها که رسیدم با غرور سرمو بالا گرفتم به صدف و عمو اینا که واسم دست تکون میدادن لبخند زدمو به سمتشون رفتم!

احساس زوم شدن نگاهها رو روم احساس کردم اما یاد گرفته بودم به هیچ نگاهی توجه نکنم!!
رفتم پیششون با لبخند بهشون سلام دادم!

همه با تحسین نگام میکردن و منم با تحسین به پریناز که با یه چادر خیلی ناز نشسته بود... باورم نمیشد این همون پریناز سابقه... لبخند میزد لبخنداایی بدون رنگ و بویه غصه...

صدف اخر سر طاقت نیاورد و گفت: وای دینااا چه خوشگل تر شدی... بابااا دیگه کسی به ما نگاه نمیکنه بی شعور....

عمو هم گفت: حقا که برادر زاده ی خودمی وبه روسریم اشاره کرد و بعد ادامه داد البت به پای خانوم من نمیرسیاا....

یه لبخند زدم لبخندی که نشون میداد چه قدر از اینکه رابطه شون داره خوب پیش میره خوشحالم... فرشاد و پریناز دارن یواش یواش پله های

شکسته ی پشت سرشونو از نو میسازن و به جلو میرن!

و این یعنی عشق...!!!

داشتم با پریناز صحبت میکردم که پریناز یه اشاره به صدف و مهواره کرد و گفت: اون دو تارو!!!

با تعجب بهشون نگاه کردم که دیدم زل زدن به یه قسمت سرمو چرخوندم که دیدم خیلی از دخترا دارن اون سمتو نگاه میکنن.... با تعجب رد نگاهشون رو دنبال کردم که با دیدن احساان جا خوردم!!! اون اینجا چیکار میکرد؟؟

همون موقع مامان اومد و گفت: وای دینا! تو نشستی؟؟؟ من باید به

مهمونای تولد تو خوش آمد بگم؟؟ بلند شو بیینم... دختره ی تنبلل...!

بلند شدم و بدون توجه به حرفای مامان گفتم: مامان آقای پارسا و خانواده اش اینجا چیکار میکنه؟؟

مامان: وا خب هم دوست عموته هم دوست قدیمیه پدرت!!

بعد به قیافه ی علامت سوالیه من نگاه کرد و گفت: نگو که اینم نمیدونستی!! که واقعا شک میکنم تو چی میدونی!!

من با همون قیافه ی علامت تعجبیم گفتم: نه نمیدونستم! شما میدونستی احسان پسرشون رییس همون شرکتیه که من توش وکیلیم؟؟

مامان با حسرت گفت: اره میدونم مگه عین تو ام منم؟؟... پسر خیلی آقاییه خدا پ...!

که با دیدن یه سری مهمون جدید که خانواده ی مهیار بودن حرفشو ادامه نداد به سمت اونا رفت و دست من کشید و گفت: انشا... اینارو که دیگه میدونی کین؟؟

من با افتخار: بله که میدونم..... ایشون هم رییس دانشکده اند و هم دوست قدیمه بابا! جوونم... بعدم یه پشت چشم واسه مامانم نازک کردم و به سمت مهیار که با لبخند دلنشین همیشگیش بهم خیره شده بود رفتم....

من رو به پدر و مادرش: سلام خوش اومدید... و با مادرش دست دادم و برای پدرش هم یه کم خم شدم و بعد به دختری که کنار مهیار وایستاده بود نگاه کردم اینقدر شبیه هم بودن که مشخص بود

خواهرشبهه...رو به مهیار سلام دادم و بعدم به خواهرش که یه دختر ملوس و چشم سبز بود سلام دادم

که جوابمو با گرمیه که اصلا انتظارشو نداشتم داد....

خواهر مهیار:سالاااام خوبی خانوم؟؟؟تولدت مبارک باشه..من مهسا هستم و ۲۷ سالمه
من با لبخند به خاطر خونگرمیش: ممنون عاااااایم...مرسی خانومی....منم دینام و ۲۶ سالم بود الان رفتم تو ۲۷!!!

نیاز داشت با پدر و مادر مهیار حرف میزد و منم به اصرار مهسا کنارش نشستم که گفت:داداشیم زیاد ازت تعریف میکرد!راست میگفت واقعا تعریفی هستی من با یه لبخند محجوب:نظر لطفونهه...

.....

طی صحبت هامون فهمیدم فوق لیسانس زبان انگلیسی داره و مترجمه و یه دختر ۴ ساله هم داره و همسرشم مهندس شیمییه و بیشتر اوقات عسلویه است...اسم دخترشم یگانه بود...
داشتیم حرف میزدیم که دیدم مامان بلند شد نگاهش کردم که دیدم دارن با مامان و بابای مهیارو خود مهیار میرن طرف خانواده ی احسان اینا...مهسا دم گوشم گفت:بلند شو بریم با این پسر سنگی سلام و احوال پرسیم کنیم.....
مطمعن بودم وقتی این کلمات رو به زبون میاورد یه غم ته صداس داشت چه غمی نمیدونم!!!یعنی شک داشتم...

یعنی مهسا هم عاشق احسان بوده؟؟؟چرا همه عاشقشن؟؟؟اخه اون که عددی نیست نه اون نه بقیهه....

مطمعن بودم وقتی این کلمات رو به زبون میاورد یه غم ته صداس داشت چه غمی نمیدونم!!!یعنی شک داشتم...

یعنی مهسا هم عاشق احسان بوده؟؟؟چرا همه عاشقشن؟؟؟اخه اون که عددی نیست نه اون نه بقیهه....

ولی خب... شایدم اینجوری نباشه اصلا من حق ندارم راجب به دیگران فکر کنم!! به من چه!!!
با مهسا بلند شدیم و به سمتشون رفتیم.... مهسا با یه لبخند شیرین به همه سلام و دست داد و به احسان هم یه لبخند شیرین عین بقیه تحویل داد و بعد گفت: سلام! داداشیه ما چطوره؟؟؟ خبری از ابجیت دیگه نمیگیری؟؟

احسان با نگاه یخی ایش زل زد به این همه احساس خالصانه ی مهسا و تنها گفت: خوبم!
مهسا باز هم لبخند زد... اما من به جای مهسا اتیش گرفتم یعنی چی؟؟؟؟!! مهسا به اون قشنگی اونو داداشش میدونه و بعد این پسرک پروووو فقط میگهه خوبم!! میخوام نباااشی..... والااا
یه نگاه پر حرص بهش کردم که دیدم با شیطنت زل زده به من....

نگاشو که دیدم اول نگاهش کردم بعد یه چشم غره ی مشت بهش رفتم... پسره ی پرووووو... پدر و مادرا که اصلا حواسشون به ما نبود ولی مهسا و مهیار که دیدن زدن زیر خنده!! چراشو درست نفهمیدم!

واسه همین ناخوداگاه به احسان نگاه کردم که دیدم اونم علامت سوالی نگام میکنه و همزمان با هم شونه بالا انداختیم که بازم خندیدن!!!

خیلی از دخترا زوم احسان شده بودن! و چند بار هم اومده بودن و خودی نشون داده بودن و حتی دو سه تا از دخترای خوشگل

اومدن بهش پیشنهاد رقص دادن اما احسان خیلی راحت با نگاه یخیش به دخترا زل میزد و وقتی قلب دخترا رو میلرزوند و دیوونه وار به سینه هاشون میکوبید..... خیلی راحت و پر غرور میگفت: نـــــــــــــــــــــه!!!!!!

از زبون راوی

احسان قابل نفوذ نبود!

اما آیا اون نگاه یخی در برابر سد سنگیه نگاه دینا تاب میاورد؟

این سوالی بود که مهیار و پیمان از خودشون میپرسیدن!!!

.....دینا

همه کنار هم نشسته بودیم . و من داشتم با مهسا حرف میزدمهمه ی مهمونا هم اومده بودن و بنده با اصرار مامان به همشون خوش امد گفته بودم الان مثلا در حال استراحت بودن که یه دفعه ای یه کسی چشمامو از پشت گرفت.....دستمو گذاشتم رو دستاش که با دیدن کوچولو بودن دستاش حدس زد که باید باشه ناخود آگاه یه لبخند اومد رو لبمو و بعد گفتم: ایا این کیه چشمای منو گرفته؟؟

که یه صدای مثلا بزرگونه گفت: حدس بزن!

من: امممم خب بعد یه دفعه از رو صندلی بلند شدم و از زمین بلندش کردم: یه فسقلیه شیطون!!

من: امممم خب بعد یه دفعه از رو صندلی بلند شدم و از زمین بلندش کردم

گفتم: یه فسقلیه شیطون!!

سامیار: اه باز م که فهمیدی؟؟ تو چرا همیشه میفهمی؟؟

من با خنده: خب اخه فقط تو از این کارا میکنی و فقط دستای تو کوچولویه

سامیار: اه... پس من کی بزرگ میشم؟؟

من: بزرگ میشی.... خیلی خیلی هم بزرگ میشی جوری که یه دفعه ای چشم باز میکنی و مبینی ۲۷ سالت شده!!!!

بعد با یه شادی به خاطر اومدن سامیار رو به مریم و اون چادر و زیباش کردم و سلام دست دادم و به سعید هم فقط سلام دادم و بعد با غر غر رو به مریم گفتم: چرا دیر کردید؟؟

مریم: اخه داشتیم چمدون جمع میکردیم فردا صبح داریم حرکت میکنیم...

یه دفعه ای ترس افتاد تو جونم....

رو به مریم: با ماشین خودتون این همه راهو میخواید برید؟؟ چرا؟؟

مریم: اخه قراره مادر منم باهامون بیاد و اون نمیتونه تو هواپیما بشینه میترسه...!!!!...بلیط قطارم گیرمون نیومد واسه همین گفتیم با ماشین بریم....

من: مطمئنید؟؟ به جاده ها اعتمادی نیست!!!!

مریم:اره عزیزم نگران نباش!شبا نمیدارم سعید رانندگی کنهه مجبورش میکنم استراحت کنیم....خیالم ازبابت سامیار راحت باشه مطمئنی میتونی؟؟؟اخه تو تا حالا بچه داری نکردی میدونم بچه دوست نداری...

من یه اخم کردم و گفتم:تو سامیارو با بقیه بچه ها مقایسه میکنی؟؟سامیار یه خاطره است یه پسر دوست داشتنی...نگرانی تو درک میکنم قول میدم عین تخم چشمام ازش مواظبت کنم...

که سعید گفت:ای بابا!چه قدر حرف میزنید شما دو تا....یه ساعته علایم ها|| این فسقل بابا هم خسته شد وبعد سامیارو از بغلم بیرون کشید و رو به خانواده من و احسان و مهیار که علامت تعجبی نگامون میکردن سلام دادن و مریم هم با یه سرخ سفید شدن سلام و احوال پرسى کرد و منم ریلکس نشستم و به سامیار که بغل باباش بود چشمک زددم بیاد پیشم که اونم که انگار منتظر یه اشاره بود پرید و اومد بغلم...به مهسا نگاه کردم که به یه نقطه خیره شده بود و لبخند میزد...نگاهشو دنبال کردم که رسیدم به مهیار....به مهبیاری که با یه لبخند قشنگ به من و سامیار تو بغلم خیره شده بود....

داشتم نگاهش میکردم که مهسا دم گوشم گفت:آرزوی خیلی هایى!نفهمیدم منظورشو واسه همین نگاه کردم که یه چشمک زد و به دور اطراف اشاره کرد که دیدم بعضی ها بهم نگاه میکنن و با دیدن نگاهم لبخند میزنن

این نگاه های ازار دهنده که..... یه اخم کردم و سیخ نشستم و سامیارم سفت تر بغل کردم.....رفتم تو بت سنگیم....

و وقتی سامیار شروع کرد از شیطنت هاش تو مهد کودک حرف زدن یادم رفت که تا چند دقیقه پیش بازم رفته بودم تو بعد اصلی و وجودیه دینا||...شدم همون دینایی که خیلی وقت بود جز وقت بودن با سامیار نبودم شدم همون دینای ۱۶ ساله....و چه شیرین بود....تجدید این بازگشت.

نیم ساعت گذشت بود و من سرگرم حرف زدن با مهسا بودم...اخه سامیار به طور خیلی خیلی نادر ساکت دو سه دقیقه بود ساکت شده بود....یکم نگران شدم و بهش نگاه کردم که دیدم....که دیدم زل زده به وسط سالن که الان شده بود محل رقصیدن....رقصیدن که نه بیشتر جلب توجه کردن بیشتر تکون دادن بدن تا رقص....

بازم با دیدن نگاه یه پسر بچه به اون خانوم ها با نیم متر پارچه اخم کردم این دفعه مهسا هم اخم کرد....چون خودشم بچه داشت و میدونست این میتونه خطرناک باشه تو افکار خودم بودم و دنبال راه چاره که

سامیار یه دفعه ای برگشت طرفمو گفت:دینا!! بریم وسط تو هم عربی برقص!!! خیلی وقته واسم عربی نرقصیدی!!!

نه خیبر از اساس خراب کرده بودم...اخه یکی نیست به من بگه دختر کم عقل واسه یه پسر بچه چرا عربی میرقصی؟؟؟البته مریم هم بودا! اونم رقصید ولی خب الان دارم میبینم بچه ها حافظه ی فولادین دارن...

اب دهنمو قورت دادم و واقعیت رو بهش گفتم...من اصلا بلد نبودم با یه بچه حرف بزنم و فکر میکردم اونم ادم بزرگه که هر چی بگم بفهمه...که متوجه بعضی چیزا شه... من:اخه گلم من که نمیتونم جلوی این همه غریبه واسه تو عربی برقصم که...

سامیار:چرا خاله؟؟چی میشه مگه؟؟منم دست میزنم واست!!!

من با لبخند به خاطر این همه سادگی این همه پاکی مطلق که اگه من سیاهش نکنم با بچه بازیام بمونه گفتم:نمیشه...درست نیست که من جلوی این همه مرد غریبه برقصم

سامیار:چرا!!!؟؟؟

اخه من چی بهت بگم بچه؟؟مستاصل به مهسا که به ما نگاه میکرد نگاه کردم که یه لبخند زد و سر تکون داد به معنای این که خود دانی....خودت باید راه حل پیدا کنی!!!

که یه دفعه یه جرقه به سرم زد:بینم سامیار تو اگه یه چیزو تو خیلی دوست داشته باشی مثل ماشین کنترلیت حظری اونو به هر کسی نشون بدی؟؟؟حظری اونو در اختیار هر کسی بذاری که بلد نباشه؟؟؟یا مثلا قاب عکس مادرتو که به منم ندادی حظری بدی؟؟

که سامیار قاطع گفت:معلومه که نهه...اون قاب عکس واسه من خیلی مهمه ممکنه بشکونیش نمیدم نه به تو نه به بابا سعید نه به مریم....

من:خب اهان اون وقت تو چرا نمیدی؟؟

سامیار:خب ممکنه خرابش کنن

من: میبینی وقتی یه چیزی واسه ادم مهم باشه حاضر نمیشه اونو در اختیار هر کسی بذاره نمیداره
هر کسی ببینتش....

بدن ما هم همینطوره اگه زیاد نشونش بدیم دیگه مثل روز اولش نمیشه ممکنه خراب شه...

سامیار: پس چرا این خانوما دارن میرقصن؟؟

من: مگه هر کسی هر کاری کرد ما هم باید اون کارو کنیم؟؟ هر کسی عقیده و رفتار متفاوتی داره....

سامیار: من نفهمیدم!!

من بینشو کشیدم و گفتم: معلومه از قیافه علامت تعجبیت.... به وقتش میفهمی... الان زوده فسقل
تو اگه منو دوست داری همینو فعلا قبول کن تا بزرگ شدی دلیلشو بفهمی....

سامیار با خنده: باعشپهه....

و از بغلم پرید پایین و گفت: میرم با بچه های دیگه بازی کنم...

با نگاه دنبالش میکردم که مهسا گفت: آفرین خوب بود برای اولین بار...

من بهش نگاه کر دم و گفتم: بد جنس... چی میشد کمک کنی جواب این وروجکو بدم؟؟

مهسا خندید. و گفت: اتفاقی که نمی افتاد ولی کرمامو چی کار میکردم؟؟

اخرای مهمونی بود که مهسا ازم شمارمو گرفت تا با هم در تماس باشیم خانوم خوبی بود... مثل
برادرش.....

دیگه تا اخر مهمونی به هیچ کدوم از رفتارای دخترا به احسان توجه نکردم و نه به رفتارای اونا نه
به احسان..

تمام فکرم درگیر سامیار و این دو هفته بود که وقتایی که نیستم کی ازش مراقبت کنه؟؟ این طور
که من فهمیده بودم نیاز و فرشید بازم میخواستن برن سفر.... اصلا علت این سفراشونو
نمیدونستم....

اصلا علت این سفراشونو نمیدونستم....

تا اینکه عمو با صدای بلند گفت: خب حالا دیگه وقت خوردن کیکهه.... و بخش شیرین دادن کادو
هاااست...

رفتم و بعدم بسیار شیک جیم زدم رفتم تو حیاط و وقتی دیدم هنوز بارون میاد از خوشحالی رو پام بند نبودم همینجور داشتم واسه خودم میچرخیدم که یه دفعه ای یه کت افتاد رو شونه هام...

کاش بارانی بیارد قلبها را تر کند

بگذرد از هفت بند ما صدا را تر کند

قطره قطره رقص گیرد روی چتر لحظه ها

رشته رشته مویرگ های هوا را تر کند

بشکند در هم طلسم کهنه ی این باغ را

شاخه های خشک و بی بار دعا را تر کند

مثل طوفان بزرگ نوح در صبحی شکفت

سرزمین سینه ها تا ناکجا را تر کند

چترها تان را ببندید ای به ساحل مانده ها

شاید این باران که میبارد زمین را تر کند

مهیار

با تعجب به ستم برگشت و با دیدن من ابروهاشو بالا داد و کتی رو که انداخته بودم رو شونه هاشو نگاه کرد...

در همین حین خواست چیزی بگه که گفتم: فوق العاده بود خیلی قشنگ زدی....خواستم بگم منو یاد روزای خوب و تلخ گذشته ام انداختی خواستم بگم یاد روزای اولی که دیدمت افتادم خواستم بگم این دفعه با شنیدن یه اهنگ به جای یاد و خاطرات سپنتا فقط خاطرات خیلی کمم با تو جلوی چشمم نقش بست خواستم بگم اما....نگفتم...نگفتم چون من لیاقت دینا رو نداشتم نگفتم چون میدونستم دینا لیاقتش ادیمه مثل احسان چون هر دوشون پاک بودن اما با ظاهری سرد...

یه لبخند تلخ رو لبام نقش بست که انگار دینا تلخی شو فهمید اما اا علت تلخی شو نه.....

که گفت: ممنون... شما لطف دارین.... یاد خاطراتتون با همسرتون افتادید؟؟ شرمنده ام....بعدم خواست کتی رو که رو شونه هاش انداختم رو برداره که گفتم هوا سرده بارون هم داره میاد بذار

بمونه رو دوشت...از لبه كت گرفتم و به سمت آلاچيق حياطشون كه سايه بون داشت كشوندمش
اما مگه ميومد عين بچه ها شده بود و ميگفت ميخواد زير بارون خيس شههه..چرا بذارم اين
مرواريداا رو زمين بريزه...بذار رو من باشه نه اينكه اين جوري رو زمين بريزه...

ديناا

مهمونا بعد از خوردن شام عزم رفتن كردن و اخيرين نفرات هم سعيد و مريم بودن كه واسه
سپردن ساميار به من بيشتر از بقيه موندن وقتي اخيرين نفرات هم رفت سعيد گفت خب با اجازه
رفع زحمت كنيم تولدت هم مبارك خيلى خوب بود فقط جون شما و جون ساميار مراقبش باشيد و
بعد محكم ساميارو بغل كرد و بوسيد ساميارم بغض كرده بود...سعيد بعد از اينكه از بابا و نياز هم
خدافظي كرد خواست بره كه دوباره برگشت و يه قطره ي سمج رو گوشه ي پلكش ديدم...يه
قطره اشك پدران يه قطره اشك كه نشون دهنده ي تمام عشقش به تك پسرش بود تك
پسري كه از عشقش به يادگار واسش مونده بود. و حالا ناچار بود دو هفته ازش دور باشه...مريم
هم حال خوبي نداشت و هي ساميارو بغل ميكرد...بغض كرده بود...دلش نيمومد از ساميار دل بكنه
درسته به دنياش نياورده بود اما در حقش مادري كرده بود...تو بيست سالگي ياد گرفته بود
مااادري كردنو...

اخرش با صدای گرفته ی سعيد از سامیاری كه بغض كرده بود جدا شد و منو بغل كرد و دم گوشم
گفت:مراقبش باش ميدونم بيشتر از من دوسش داري ميدونم تنها يادگاره صباست اما منم ازت
ميخوام حواست به اين فرشته ي زميني باشه...ميدونم تو تنها ميتوني اين وروجكو نگه
داري...بازم خواست بگه كه

با خنده گفتم:اوووه...يه جوري حرف ميزني انگار خدای نكرده ميري كه برنگردی دختر خوب
همش دو هفته است يه چشم به هم بزني تمومهه و ساميارخان گل گلابتون هم تو بغلتونهه
مريم سعی كرد لبخند بزنه اما نتونست انگار اونم دلشوره داشت دلشوره ای كه نميدونستيم ناشی
از چيههه....

.....

بعد از رفتن سعيد و مريم ساميار كه بغض كرده بود سرشو تو سينم قايم كرد و شروع به گريه
كرد...يك ساعت تا اروم شد طول كشيد و من تو اين يك ساعت سردرد بدی گرفته بودم چون

تحميل اشک سامیارو نداشتیم و عذابم میداد اما نمیتونستم گریه کنم و این فشار بدی بهم آورده بود.....

بعد از یک ساعت که اروم شد تو بغلم خوابش برد که با بردمش تو اتاقمو رو تختم گذاشتمش و لباساشو اروم از تنش خارج کردم و بعد هم خودم رفتم تو یه اتاق خالی و لباسمو عوض کردم و دوباره برگشتم پیششو کنارش خوابیدم و بعد از مدت ها یه خواب ارومو تجربه کردم...

.....

شنبه بود و دانشگاه کلاس داشتیم اما تصمیم داشتیم نرم و پیش سامیار بمونم و بعد هم باید میرفتم شرکت اما سامیارو چیکار میکردم؟؟ مامانم که از صبح رفته بود بیرون و بابا هم تو شرکتش بود و سامیارم میدونستم با شوکت خانوم نیمونه و اگه بمونه این قدر اتیش میسوزونه که هم شوکت خانوم هم خودش اذیت میشن پس تصمیم گرفتم دلمو بزخم به دریا و با خودم ببرمش شرکت.... مطمئن بودم با این کارم گور خودمو کندم و بهونه ای که واسه اخراجم لازم داشت به دستش دادم... به سرم زد ببرمش مهد کودکش بذارمش که دیدم خیلی گرفته است و ترجیه میدادم با خودم باشه تا اروم تر شه.... نگران ش بودم... به مریم هم که از دیشب ۲۰ بار زنگ زده بود و هی حال و روحک رو میپرسید زنگ زد که گفت تو جاده اند... و راه زیادی تامشهد که خونشون بود مونده بود....

باز باران... بی ترانه... بی هوای عاشقانه

بی نوای عارفانه... درسکوت ظالمانه... خسته از مکر زمانه...

غافل از حتی رفاقت... حاله ای از عشق و نفرت...

اشکهایی طبق عادت

قطرهایی بی طراوت... روی دوش آدمیت... میخورد برام خانه...

۵ دقیقه بعد جلوی در شرکت بودیم... استرس داشتیم اگه بگه نه؟؟ اگه ضایع ام کنه؟؟

سعی کنم به این چیزا فکر نکنم که یه صدای فوق العاده بلند به گوشم رسید...

گند زدی به همه چی بعد الان داری اسمون ریسمون به هم میبافی؟؟ میدونی اون کار واسم چه قدر مهم بود....

با یه صدای به ظاهر محکم گفتم: سامیاااا... بعدم خود سامیار با اون چشمای معصوم قرمزش از پشت سرم بیرون اومد و گفت: سلام...

احسان اون نگاه تمسیر امیزشو از رو من گرفت و به سامیار نگاه کرد... با یه صدای مردونه گفت: سلام کوچولو

اوه اووه دست گذاشت رو نقطه ی حساس سامیار کلش کنده اســــت

سامیار با یه صدای مثلاً قوی گفت: کوچولو خودتی اقا درازه ی اخمو خوشگل بد صداااا

کلا هر کی تو سالن بود از خنده ترکید اما من حتی یه لبخند نزدم..

چشمای احسان گرد شد رو به من با تعجب و خشم گفت: بیا تو اتاقم

و برگشت بره تو اتاقش....

دست سامیارو گرفتم تا با خودم ببرمش که نمیدونم از کجا فهمید که با صدای محکم گفتم: تنهاااا

ایستادم و اون رفت تو اتاق تعجب کرده بودم... اصلا سارا چرا گریه میکرد؟؟ سامیار دستمو ول

کرد و به سمت سارا که عین ابر بهار گریه میکرد رفت

رو به من گفت: برو خاله تا اخمو خوشگله دعوات نکرده

یه اخم کردم و گفتم: این چه طرز حرف زدنه.. بعد هم اون غلط کرده

که زد زیر خنده و گفت: وای دینا تو که بدتر حرف میزنی

یه لبخند زدم اره به بچه میگم نگه به اون اخمو خوشگله بعد خودم میگم غلط کرده... واقعا ایول

به این تربیت دادنم... صبا حق داشت نسپردش دست من....

با قدمای محکم به سمت اتاقش رفتم بدون در زدن بازش کردم و منتظر ایستادم...

بلند شد اومد رو بروم و گفت: درو ببند

از جام تکون نخوردم و گفتم: هم دست دارید هم پا خودتون ببندید...

بعد هم از جلوی درر کنار رفتم که با حرص بستش اومد بازم رو بروم و زل زد تو چشماااا... منم

کم نیاوردم و زل زدم تو دنیای خاکستریه چشماش...

که با یه صدای آروم گفت: چرا سامیارو آوردی؟؟

با یه صدای همیشه محکم اما اروم گفتم: پدر و مادرش رفتن سفر به من سپردنش منم ناچار شدم
با خودم بیارمش اما قول میدم فقط امروز و فردا باشه و از پس فردا ببرمش مهد...

احسان: باشه فقط امروز و فردا و بعد هم نگاهشو از چشمام گرفت و گفت: میتونم برم

تعجب کردم بسی زیاده... چرا اخراجم نکرد؟؟؟

با خوشحالی از اتاقش خارج شدم و به سمت سارا رفتم که بچه ها دوره اش کرده بودن... از
پارمیس پرسیدم چی شده که با حرص گفتم: این خانوم واسه احسان نامه داده که عاشقش شده
و دوشش داره بعد امروز از شرکت سازه سازان مشرق برای بستن قرار داد میان این خانوم هیچ
کدوم از نقشه هایی رو که وظیفه اش بوده رو نکشیده و احسان حسابی عصبانیه شد و پرتش کرد
بیرون بعد هم با ناراحتی زل زد به در اتاق احسان و گفت: این قرار داد واسش مهم بود... بعد هم
با نفرت زل زد به سارا و گفت: ه.ر.ز.ه

با تعجب نگاهش کردم و اخمامو کشیدم تو هم گفتم: مراقب حرف زدنت باش... چیکار مگه کرده؟؟؟

پارمیس با تعجب گفت: تو چرا دینا؟؟ اومده به احسان گفته عاشقشه...

من نذاشتم ادامه بده و گفتم: ااره گفته... ولی ربطی به اون حرفی که تو زدی نداره... ااره اون اشتباه
کرده اما میدونی اشتباه اش چی بوده؟؟ اشتباهش به اشتباه عاشق شدنشه...

میگن

دوست داشتن لحظه ایه

پس

هیچکس به دروغ نمیکه دوست دارم

بلکه

فقط احساسو تو اون لحظه بیان میکنه

ولی

هیچ کس و هیچ چیز نمیتونه به تو اطمینان بده

اونی که الان گفت دوست داره

یه لحظه دیگه

هم همین حس رو نسبت بهت داشته باشه

سارا اخراج شد اما قبل از رفتنش رفت تو اتاق احسان و با یه صدای بلند گفت: بیچاره ات میکنم تو خیلی بی لیاقتی.... و بعد صدای یه کشیده اومد.... که من پیش خودم گفتم ایووول زد تو گوش این پسره

اما بعد که صدای گریه ی سارا اومد و صدای محکم احسان که میگفت تو هیچ گ.... نیستی و هیچ غلطی نمیتونی بکنی.... فهمیدم اشتباه کردم

اما سارا هم بهش گفت: میبینیم جناب مهندس احسانا پارسا!!!!

و رفت....

یه هفته مثل برق و باد گذشت و هر روز سه بار با سعید و مریم حرف میزدیم هم من و هم وروجک... تو این یه هفته شده بودم یه مادر نمونه و کارم شده بود یا مراقبت کردن و غذا دادن و بازی کردن با سامیالار و یا سر و کله زدن با اساتید محترم.... تو شرکت هم نه من با مهندس پارسا کار داشتیم نه اون با من اون که حسابی مشغول پروژه ی عظیم و جدیدش بود و منم تمام فکر و ذکرم شده بود سامیالار و وقتی برای اذیت کردن جناب مهندس پیدا نمیکردم و این اولین هفته ی بدون تنش ام تو شرکتش بود....

عرشیا.

بلیطمو واسه پنج شنبه اوکی کردک امروز میخواستم با مهیار و احسان حرف بزنم از اون اتیش تند نفرت چیزی جز خاکسترش باقی نمونه بود....

اون زنیکه هم میخواست باهام صحبت کنه این دفعه به پدرم گفتم.... فکر میکردم بلرزه اما صداش نشون از بی تفاوتی اش داد نشون داد این شکلی نیست نشون داد اونم دیگه علاقه ای بهش نداره و واسه اونم فراموش شده... اما بهم گفت... حرفاشو بشنوم شاید... اونم حق داشته باشه....

زندگی همینه گاهی یکی میاد که بره گاهی یکی میاد که موندگار بشه...

.....

ساعت ۱۱ شب بود که از رستوران خارج شدیم.. چون من رانندگی میکردم به جای خونه به سمت بام تهران رفتم میخواستم اینجا باهاشون خدافظی کنم...

تو راه بودیم که با تعجب گفت: چرا خونه نرفتی؟ داری میری بام؟
من: یه ربع دیگه هم صبر کنی میفهمی داداش...

و اون یه ربع تموم شد و ما رسیدیم....

از ماشین پیاده شدم و هر سه تو سکوت مطلق زل زدیم به نمای شهری که دیگه خیلی وقت بود زیباییش برای ساکنینش به چشم نمیومد...

وجه بد است قصه پر غصه عادت!!

آروم شروع کردم به حرف زدن همونطور که داشتم به روشنایی شهرم نگاه میکردم شروع به حرف زدن کردم!

نمیدونم چرا از سولماز شروع کردم.... چرا مگه سولماز رو سراغاز این ماجرا میدونستم؟

سولماز دختر خوبی بود اما.... من.... قدرشو ندونستم... نفهمیدم علاقه اش هو.س نیست... نفهمیدم. و همین نفهمیدن باعث مرگش شد.... ترس از بی ابرویش که من مسببش بودم باعث این حماقتش شد نفهمی من باعث مرگ

که احسان نداشت ادامه بدم و گفت: تو مقصر نبودی... خودش خواست... تو که مجبورش نکردی خودکشی کنه خودش ضعیف بود و چوب ضعفشو خورد.

من یه لبخند تلخ زدم و: چرا منم مقصر بودم من باعث بی ابرویش بودم اگه بی ابرو نمیشد که به فکر خودکشی نمیفتاد!!! من خیلی فکر کردم من باعث مرگش شدم نه تنها مرگ اون بلکه مرگ بچه ای که نیمیش از وجودم بود...

دینا هم سعی کرد انتقام دوستاشو بگیره... که موفق هم شد که عاشقش شدم اما... عشق اگه پخته نباشه فقط یه تب تنده که زود عرقش میریزه... این تب واسه منم عرقش ریخت... جوری هم ریخت که تبدیل به نفرت شد... اما نفرت ام هم زود فرو کش کرد... جوری که الان هیچ احساسی نه به اون حتی به گذشته ام هم ندارم.... الانم... الانم میخواوم واسه همیشه برم سوئد منتقل کنم

میخوام یه شروعی دوباره داشته باشم میخوام واسه همیشه برم این طوری اون زنه هم دستش بهم نمیرسه میره پی زندگیش...

بعد رو به احسان و مهیار که مات به من زل زده بودن خیره شدم...رو به احسان گفتم: شرمنده احسان خیلی بهت زحمت دادم و کارای بچه گونه تو این مدت کردم..هه عین بچه ها خواستم انتقام بگیرم واقعا شرمند تم بعد به چشماش زل زدم و گفتم:دیگه نمیخوام با احساساتش بازی کنم!!!دیگه نمیخوام انتقام منو بگیری

که احسان هم زل زد به چشمام و گفت:هنوز شروع نشده بود که بخواد تموم شهه
این دفعه من مات شدم...پس یعنی؟؟....

بعد از چند ثانیه با چشمک احسان به خودم اومدم رو به مهیار گفتم:راست گفتمی که عشقم امه الان میفهمم شاید اصلا عشق نبود اما فقط شااید....

مهیار بدون توجه به صحبتام:هه فکر نمیکردم این قدر ضعیف باشی و از میدون فرار کنی!!!
سرمو انداختم پایین:واقعا نشونه ضعف بود رفتنم؟؟یا نشونه ی این که من خستم و آرامش میخوام!!!؟؟

دینا!

امروز چهار شنبه بود و جمعه مریم و سعید برمیگشتن...از استرس کم شده بود...میخواستیم امروز هر طور شده لبخند رو لبای سامیار بینم واسه همین وقتی مهسا بهم زنگ زد و گفت میخواد بینتم...نه نیاوردم و قراره شهر بازی رو گذاشتم و خواستم دخترش یگانه رو هم بیاره...همسرش هم که عسلویه بود...اونم با سر قبول کرد...

ساعت ۴ بعد از ظهر بود تازه از دانشگاه اومده بودم و سامیارو هم از مهد کودک برداشته بودم و توراه بهش گفتم قراره بریم شهر بازی که خیلی ذوق کرد و منم از شادیش شاد کرد جوروی که خستگی شب بیداریمو در آورد....

ساعت یه ربع به ۵ رسیدیم خونه که دو تا چمدون کنار در خونه دیدم و همه ذوقم کور شد...این چمدون های اشنا تنها یه نشونه داشت....و اون تنهایی دوباره من تو این کاخ سوت و کور بود.....!!

قادی کردم و دست سامیارو ول کردم و بهش گفتم بره تو اتاقش تا حاضر شه و خودمم به سمت پله ها رفتم....جلوی در اتاقشون که رسیدم و خواستم بازش کنم صدای حرف زدنشون که به خاطر نیمه بسته بودن در بود میومد...

نیاز:فرشید به دینا این سفرو چی بگیم؟؟اونو گفتیم رفع خستگی و دیدن ساشا ولی اینو چی؟؟بذار مستقیم ازش پیرسم به جای اینکه هی با یه حرف داغون شیم و هم خودمون و هم اونو عذاب بدیم...

فرشید با یه صدای شکسته:نمیتونم...نمیتونم برم به دخترم پاره تنم بگم بهت شک کردم به پاکیت شک کردم به دست نخورده بودن شک کردم...دینای من برخلاف ظاهر سنگیش خیلی حساسه میدونم اگه اینو از زبونمون بشنوه تا عمر داره بهم نگاهم نمیکنه...
زانو هام ناخودآگاه خم شدن!!

نیاز:خب که چی؟؟تا کی؟؟تا کی ادامه بدیم؟؟باید بدونه راجب بهش چه فکری اومده تو سرمون یا نه؟؟ما با این کار فقط داریم ازش اصل موضوع فرار میکنیم...

صدای بابام واسه اولین بار رو مادرم بلند شد و گفت:انتظار نداری به تنها ثمره زندگیم تهمت بزنی؟؟

اینو که شنیدم کنار در اتاق نشستم!!

نیاز:خب تو که اینقدر مطمئنی پس چه مرگته؟؟؟؟مگه نمیگی دخترت پاکهه خب پس بذار راحت شیییم از این مخمصهه...

یعنی من از زندگی ایم اینو میخواستم؟؟

یعنی پدر و مادرم به من شک دارند؟؟

به پاکیم؟؟؟؟اما چرا!!!؟؟

من کهه... من که...من که سعی کردم خوب بمونم....خوب باشم...اما..آیا واقعا بودم؟؟روحم پاک بود؟؟روح من بعد دومم من دوست دارم زیاد شنیده بود...دل زیاد شکونده بود...روح من دیگه دست نخورده نبود...کی گفته فقط جسم باید ناب باشه و دست نخورده؟؟اصلا کی گفته فقط با

محبت روح یه نفر از اون دست نخوردگیش در میاد؟؟؟ با نفرت... با کینه... هم روح از ناب بودن در میاد...

احسان

مهیار: اه ادا نیا دیگه!!! عین دخترا چرا خودتو لوس میکنی؟؟؟

من: لوس چیه؟؟ نمیخوام پیام زوری که نمیشه...

مهیار: تو که ولت کنن تو شهربازی پلاسی... اذیت نکن... بینم نکنه به خاطر دینا نمیخواهی بیای؟؟؟

من: برو بابا... اون کی باشه که بخوام به خاطرش پیام یا نیام!!!!

(اره جون عمه ام!!!)

مهیار: اوکی نیا... با یه بدجنسیه خاص اضافه کرد با عرشی میریم!!!!!!

یه چیزی ته دلم فرو ریخت..... نمیدونم چی بود هر چی که بود باعث شد بلند شم و پرو پرو

بگم: حالا چون خیلی اصرار کردی میام!!

که باعث یه لبخند پر معنی رو صورت مهیار شد!!!

به هر که می گویم "تو" به خودش می گیرد

چه ساده اند اینها! نمیدانند هیچکس برای من "تو" نمیشود...

دینا!

با احساس نزدیک شدن قدماشون به در با کمک دیوار سعی کردم بلند شم و با سرعتی که اون

موقع از خودم سراغ داشتم به سمت پله ها رفتم!! اه لعنت... بازم اشکام نیومد.....!!! و این یعنی

سراغاز یه سردرد طولانی!!

چند تا پله رفتم پایین جوری وانمود کردم تازه دارم میام بالا...

نهه... هنوز نهه هنوز وقتش نبود که از اشتباه درشون بیارم... یه چیزی ته دلم گفت صبر کنم تا

خودشون بگن! تا خودشون بیرسن! میدونستم از امروز عمرا دلم باهاشون صاف شهه....

با دیدن بابا که داشت به سمت پله ها میومد خودمو مثلا عصبانی نشون دادم و الحق هم که خوب از پس نقشم بر اومدم.. تجربه ی بازی با احساس بهم بازیگری رو خوب یاد داده بود.... باز که شماها عزم سفر کردید؟؟؟؟!! داره خوشبختون میشههه ها!!... باور کنید منم ادمم به پدر و مادرم نیاز دارما؟؟؟؟!!!!

بابا با دیدنم اول تعجب کرد و بعد سعی کرد لبخند بزنه... اما نتونست اون مثل من بازیگر خوبی نبود...

بابا: سلام دخترم! خب میخوای زن و شوهری بریم بی سر خرررر... بعد سعی کرد قیافه بدجنس به خودش بگیره... اما به ثانیه نکشید که با نگرانی گفت: رنگت چرا پریده؟؟؟

من: بابا بحث رو عوض نکن!

بابا یه لبخند دیگه زد....!

این دفعه منم لبخند زدم...!! نه با غم بلکه با یه جس شبیه پوچی!!!

فقط ۵ ساعت تا پروازشون مونده بود....

ساعت ۵ و نیم بود که هم من هم سامیار خوشگل و خوشتیپ رفتیم سوار ماشین شدیم و پیش به سوی شهر بازی جایی که عاشقش بودم...!! اما حسابی ذهنم در گیر بود... اصلا نمیفهمیدم دارم کجا میرم و چی کار میکنم... فکرای متفاوتی ذهنمو مشغول کرده بود و پر رنگترینشون هم یاد صبا و این که پدر و مادرم چرا بهم شک کردن بود!! سوالی که شاید هرگز به جوابش نمیرسیدم....!!

شهر بازی برای من لحظه به لحظه اش تداعی خاطراتم با صبا بود پر از خاطره شیرین و یه حسرت بزرگ... حسرتی که برای همیشه با من خاک میشد....!

با این که راه فوق العاده شلوغ بود اما از بس از فرعی رفتم درست سر وقت مقرر و نزدیک ۶ ونیم رسیدیم جایی که از قبل با مهسا هماهنگ کرده بودم...

وقتی رسیدم یه ماشین دیگه جلوتر از من پارک بود که احتمال میدادم مهسا باشه.. برای اطمینان گوشیمو در اوردم بهش زنگ بزنم که خودش زنگ زد و گفت: سلام.. این ماشین بنزه شما یید؟؟ کجا یید اصلا؟؟

من: سلام...اره...و از اینه به سامیار ساکت و اروم نگاه کردم زل زده بود به یه نقطه ی نامعلوم....من غمگین بودم اما سامیار چرا این قدر ناراحت بود؟؟؟از غمگینیش دلم گواهی بد میداد.....!!

.....
وقتی با سامیار از ماشین پیاده شدیم....مهسا هم همراه یه دختر بچه که به یقین یگانه بود یه مرد خوشتیپ که مشخص بود مهیاره پیاده شدن و همچنین آیسان و پارمیس و یه پسر دیگه!!!
با تعجب فکر کردم آیسان و پارمیس و ان پسر که قیافه اش زیادی اشنا به نظرم میومد...اینجا چیکار میکنن؟؟؟ که همون موقع مهسا و بقیه به سمتمون اومدن این قدر تو فکر رفته بودم که با سلام دادن سامیار بهشون به خودم اومدم و یه سلام دست جمعی کردم و با مهسا و پارمیس دست دادم و آیسان بغلم کرد و گفت:بی وفا! یه خبر از خودت بهم ندیا...باشه قبول دارم من نباید دخالت میکردم اما....

نذاشتم ادامه بده و گفتم ولش من بزرگوارتر از این حرفام چون حالا خیلی اصرار میکنی
میبخشمت به شرطی که دیگه تکرار نشه

که آیسان با یه جیغ بنفش از بغلم اومد بیرون و بلند گفت:دیوونه تو هیچوقت ادم
نمیشی.....

من: نظر لطفته...

که بقیه بچه ها زدن زیر خنده و اون پسر با شوق گفت:منو یادتون میاد دینا خانوم؟؟؟
وا این پسر اسم منو از کجا میدونه...اصلا من کی بهش اجازه دادم به اسم صدام کنه؟؟؟؟؟؟؟؟
من با یه اخم:اولا من کی به شما اجازه دادم با اسم صدام کنید؟؟دوما خیر به جا نیاردم
با قیافه اویزون نگام کرد

که مهیار همینجور که به من نگاه میکرد گفت:خانوم شریف شاهرخ هم کلاسیمون تو دانشگاه
نا خوداگاه بلند گفتم:اها! ن همون پسر رتیلیههه

که باز همه زدن زیر خنده و مهیار همینجور که منو نگاه میکرد یه نگاه به پشت سرم کرد و گفت: اومدن!!

با تعجب رو به مهسا گفتم: منتظر کسای دیگه هم بودین؟؟؟

پارمیس با یکم ناز دخترونه گفت: وا معلومه شهربازی بی احسان و عرشیا حال نمیده کهه....

اه اه اه از قدیم چه خوش گفتن: مار از پونه بدش میاد دم خونه اش سبز میشه...

یه نگاه به سامیار و یگانه کردم که داشتن با هم حرف میزدن!!! یگانه یه دختر بور بود با چشای سبز لجنی که از داییش به ارث برده بود... در کل دختر نمکی و خوشگلی بود...

همینجور داشتم قیافه اون فسقلی رو انالیز میکردم کهه آيسان دستمو گرفت و کشید به طرف جایی که بچه ها داشتن میرفتن...!!!!!! داشتیم به سمت عرشیا و احسان میرفتیم...عجبا خوبه اونا دیر کردن و اونا تعدادشون کمتره... احسان با یه عینک افتابی تیره که نمیدونم ساعت ۶ و نیم واقعا به چه کارش جز جلب توجه میاد تکیه به ماشین منتظر بود ما بریم پیششون خیلی بهم برخورد و ناخوداگاه یکم بلند تر معمول گفتم: واقعا راسته که میگن علم و دانش هر چی بیشتر متواضع ترررر... با این حرفم آيسان یه بشگون ریز از بازوم گرفت و پارمیس با اخم به طرفم برگشت و مهسا با تعجب ایستاد یه نگاه لرزون به من و بعد به احسان کرد... مهیار هم برگشت سمتمو خواست چیزی بگه که احسان گفت: قدیمیا یه چیز دیگه هم میگن... میگن زبان سرخ سر سبز میدهد بر _____اد...

این الان مثلا تهدید بود؟ یا مشاعره کنم با اخرش؟؟؟

بی خیال چند قدم جلو رفتم و گفتم: تهدید اولین نشونه ی ضعفه وبعد یه چشم غره حسابی رفتم که نگام به عرشیا افتاد... بی خیال زل زده بود به من... با بی تفاوتی مطلق... ناخوداگاه سرمو چرخوندم تا مهیارو ببینم که دیدم اونم زوم شده روم... فاصله مون زیاد بود نمیدونم درست حدس زدم یا نه ولی احساس کردم چشماش نمناکه....

خلاصه که همه رفتیم سمت وسایل بازی و بچه ها رو چند تا وسیله بازی کردیم ولی من دیگه نمیتونستم با بچه ها سر و کله بزنم واسه همینم رفتم پیش آيسان و مهسا و پارمیس که داشتن از بازی بچه ها فیلم میگرفتن و گفتم: خسته شدم... حوصله ام سر رفت... دل منم بازی میخواد...!!! هر سه تاشون برگشتن سمتمو زدن زیر خنده...

اه رو اب مرده شور خونه بخندن هی میخندن!! اه اه...مگه من دلکم..

یه نگاه ناجور بهشون کردم که هر سه تاشون ساکت شدن و مهسا گفت: بچه ام راست میگه
دلش از این سفینه های سامیار و یگانه میخواد....!!!

یه چپ چپی نگاش کردم و گفتم: یه نگاه به دور برت بنداز اینجا اصلا چند تا بچه پیدا میکنی؟؟؟
مهسا یه نگاه به دور برش انداخت و زد زیر خنده و گفت: اره کودک درونشون پیش فعالههه

خلاصه که راضی شدن و رفتیم پیش پسرا و خواستیم این دو تا بچه رو بسپریم پیششون که هیچ
کدوم قبول نکردن یعنی یه ذره از خود گذشتی تو وجود اینا نبود.... گفتن ما هم حوصلمون سر
رفتهه.. شروع به بحث کردیم که در آخر صدای سامیار در اومد و گفت: اه اه از ما هم بچه ترید
اسم ماها بد در رفتهههه یکی لازمه مراقب شماها باشهه!! بعد هم دست یگانه رو گرفت و به یه
سمتی رفت....

چشکای همه گرد شده بود....!!! دقیقاً رفت به یه سمتی که پر از اسباب بازی بود یه محوطه بسته
بود که بچه ها نیم ساعت توش سرگرم بودن...

یعنی واقعا عقل این بچه بیشتر از ما رسید و مهم تر از همه شیطنتش برگشته بود و این باعث
آرامش خاطر من از جهت سامیار بود...

من هم کم نیاوردم و دیدم هنوز تو شک ان...یه سر برای همشون به نشونه تاسف تکون دادم به
سمت اون دو تا و روجک شیطون رفتم و واسشون بلیط گرفتم که سامیار محکم پاهامو چسبید که
بلندش کردم و یه ماچ گنده از لپش گرفتم و بعد اونم بوسیدم و گذاشتمش زمین و یگانه رو هم
محکم بغل و بوسیدمش که با شوق صورتمو بوسید دختر فوق العاده با محبتی درست عین
مهسا.... راهپشون کردم تو محوطه و گفتم مراقب همدیگه باشن و به سمت بقیه که تازه از شوک
بیرون اومده بودن رفتم.. بعد از اینکه از شوک خارج شدن به سمت کشتی صبا رفتیم اما من فقط
دنبال رنجر و کلبه وحشت بودم....

تو کشتی صبا فقط دو تا جا تو نوکش خالی بود و بقیه اش همه ردیف وسط خالی بود همه شوق
کشتی به اون نوکشه واسه همین بی توجه به اطراف رفتم رو یکی از صندلی ها نشستیم که با
احساس نگاهی برگشتم اما با یه نگاه نا پاک روبرو شدم.... یه پسر که با یه لبخند مسخره رو لبش

داشت صورتمو انالیز میکرد با چشم نگامو ازش برگردوندم....اما پسره مثلا اروم دم گوشم
گفت: ترسیدی منو بچسب خانوم خوشگلها

میخواستم فکشو بیارم پایین اما وقتی به عواقبش فکر کردم پشیمون شدم....که دیدم احسان
هم بغل اون پسره نشست میدونستم شنیده کر که نیست نشنیده باشه!!! ایندفعه واقعا نشستن
کنار احسان رو به نشستن کنار یه ادم غریبه ترجیح میدادم....حیف نمیخواستم شبرو واسه بقیه
خراب کنم...وگرنه این کارشو بی جواب نمیداشتم

بقیه بچه ها هم ردیف وسط کنار هم نشستند بودن!!

هنوز شروع به حرکت نکرده بود که دیدم دست پسره میاد بشینه رو پام که قبل از اینکه دستش
به پام برسه حفاظ رو کشیدم و بلند شدم و به طرف سکو رفتم صدای مسوولش بلند شد که
میگفت: کجا خانوم؟! میخواستم راهش بندازم پرت میشدی پایین چه غلطی میکردم؟؟؟

با صدای همیشه محکمم گفتم: پشیمون شدم نمیخوام سوار شم...

مسوول: خب شما که میترسی واسه چی سوار میشی وقت مارو هم میگیری

من: اولاً من کی گفتم میترسی؟ دوماً به خودم ربط داره!!

و منتظر جوابش نشدم و رفتم پایین اعصابم داغون بود واسه اولین بار تو کل زندگیم فرار کردم به
خاطر آرامش دیگران!!! البته مثلا میزدم دم گوشش چی میشد؟ به غیر از اینکه وقیح تر و پروو تر
میشد؟؟؟

۲۷ سالم شده بود و هنوز طرز صحیح رفتار با خیلی ها رو یاد نگرفته بودم!!!

مهیار

میخواستم بلند شم برم دنبالش که کشتی راه افتاد اصلاً نفهمیدم چی شد... فقط وقتی که مسول
داشت هنوز غر میزد احسان خیلی عصبی گفت: بسه دیگه اقا تمومش کن!!!

از احسان بعیده واسه یه دختر حرف یا کاری کنههه... اما من دل نگران دینا شدم.... اینقدر در گیر
با عجله رفتن دینا شدم که نه صدای جیغ دادی شنیدم نه کاری کردم... انگار دینا که نبود روح تو
بدنم نبود....!!!

قول میدهم "لام" تا "کام" حرفی نزنم

فقط بگذار از "دال تا میم" بگویم —

بگذار بگویم که دوستت دارم —

دیگر لام تا کام حرفی نمیزنم...!

احسان

همه با تعجب نگاهش کردن!!! حتی خودم! من شنیدم اون پسره چی گفت... حتی دیدم میخواست
چیکار کنه!! اما خب به من چه؟؟

زده بودم رو دنده لجبازی و پامم گذاشته بودم رو گاز حاضر نمیشدم یکم سرعتمو پایین بیارم و
بینم تو مسیرم چه چیزایی بود و لذت دیدن چه چیزهایی که تو راه بود رو از دست میدادم!!

فقط میخواستم برسم به آخر خط...!

اما خب دیگه تا اون حد نامرد نبودم اون چند دقیقه اصلا نفهمیدم چجوری گذشت فکرم کاملا
درگیر یه دختر تخس شده بود که الان جلوی پسر کم آورد و عقب کشید... از اون پا پس کشیدن
بعید بود... اما خب عاقلانه شم همین بود..!

کشتی که ایستاد و همه داشتن پیاده میشدن و اون پسره هم خواست پیاده شه که دستشو
گرفتم!! پسره بهش میخورد ۲۹ + ۳۰ سالش باشه خیره بهم نگاه کرد و گفت: چیه؟؟ دستمو ول کن!
محکم تر گرفتمش قدش نسبت به من خیلی کوتاه بودو لاغر اندام بود.. یکم که کشتی خلوت شد
و اون پسره دست کشید از کلنجار رفتنش... از سکو پایین اومدیم و دنبال خودم کشوندمش و یه
جای خلوت پیدا کردم و یه مشتی جانانه خوابوندم تو صورتش و گفتم: خیلی آشغالی!! بروی هر
چی مرده رو بردی.. خواست بزنتم که دو تا دستشو بایه دستم گرفتمو پیچوندم و اروم گفتم: خیلی
جوجه ای!!

وفشار دستامو زیاد کردم جوری که صداسش در اومد و گفتم: ای ای مگه چیکار کردم وحشی؟؟
من محکم تر فشار دادم و گفتم: تو کشتی داشتی چه گ... میخوردی؟؟ دختری که کنارت نشستهبه
بود...

پسره یه لبخند شرارت امیز زد انگار نه انگار دستاش داره زیر دستام خورد میشه و گفت هیچی
جون تو دختره نداشت دستم بهش بخوره... اصلا به تو چه؟؟ گشتی؟؟

محکم تر فشار دادم که یه داد بلند کشید و کمک خواست که جلو دهنشو گرفتم.... که اروم
گفت: غلط کردم غلط کردم ولم کن جون عزیزت!!!

ناخودآگاه دستام شل شد.... ولش کردم.... اما نه به خاطر کم آوردن نه به خاطر قسم به جون
عزیزم..... بلهه فقط یادم افتاد من هیچ عزیزم ندارم... عزیزم الان زیر خروار خروار
خاک دفن شده!!

پسره دو تا پا داشت دو تا هم قرض گرفت و در رفت و منم همونجا نشستم رو زمین.....!
که صدای دست زدن اومد و بعدش قیافه ی پارمیس جلو اومد و نزدیک تر و واضح تر شد و
با حالت تمسخر آمیزی گفت: نه خوشم اومد! آفرین هنوز اونقدر هم از دخترا بدت نمیاد به
خاطرشون دعوا میکنی ای... موشی!!!

حال و حوصله این عجوبه رو که تکلیفش با خودشم مشخص نبود نداشتم.... اما راست
میگفت.... من واقعا چرا این کارو کردم؟؟؟ به خاطر دینا؟؟؟ یا خواستم ثابت کنم نامرد
نیستم؟؟؟ یا....؟ یا....؟؟؟ یا.... و هزاران یای دیگه تو سرم چرخ میخورد و جوابی برانشون نداشتم.....!!
پارمیس با بغض لبخند زد و گفت: بلند شو الان نگران میشن!!

بلند شدم و با هم به سمتی که میگفت رفتیم همه یه جا جمع شده بودن!!

با دیدن ما چشمای دینا درخشید... از خوشحالی؟؟؟

همه به ما نگاه میکردن اما من حواسم فقط به یه جفت چشم میشی بود.... پارمیس زود تر از من
جلو رفت و کنار دینا نشست و زل زد به دینا..!!

دینا هم مسیر نگاهشو از من بع سمت پارمیس برگردوند!!

من رفتم پیش پسرا نشستم که مهسا گفت: کجا رفته بودی احسان؟؟

من: هیچی همین دور و ورا بودم

که مهسا یه آهان و پارمیس پوزخند صداداری زد.....!!

بعد از چند ثانیه مهسا دوباره گفت: بریم رنجر؟؟؟

نگاه دینا که تا الان پایین بود بالا اومد و چشماش درخشید اما اون برق فقط چند ثانیه طول کشید و دوباره نگاهش میخ کفشاش شد...

همه موافقت کردن!! دخترا معلوم بود میترسن اما واسه کم نیاوردن قبول کردن... دینا هم هیچی نگفت... ای لعنت به تو احسان باید بهش امینت می دادی تا این طور تو خودش فرو نره.....!!
اه اصلا به من چه؟؟؟؟!!....

- به تو چه؟؟ اگه به تو چه.. چرا رفتی به خاطرش دعوا؟؟؟!

- من به خاطر ابروی پسرا رفتم که این بنجلا باعث خراب شدن غرور مردونه مون نشن
- جون عمــــت!

دیگه به بحث بین عقل و وجدانم گوش ندادم چون صدای مهسا که دینا رو مخاطب قرار داده بود توجه مو به خودش جلب کرد....!

مهسا: دینا پس چرا این قدر ساکتی؟؟؟! تو هم میای دیگه؟؟

قبل از اینکه دینا جواب بده

پارمیس پاریزیت انداخت و با پوزخند گفت: هه مهسا جون حرفا میزنیا دینا جاان از کشتیش فرار کرد و شروع نشده ترسید حالا میگی سوار رنجر شه؟؟؟؟!!!!

مهیار خیلی تند به پارمیس نگاه کرد!! پارمیس چه نامرد شده بود... هر کی ندیده باشه اون که فهمید یه اتفاقی افتاد که دینا رفت پایین! پس چرا؟ باز این حرفو زد؟؟؟!

دینا اما بدون توجه به پارمیس گفت: آره میام مهسا... فرارم کنم به خودم مربوطه نیست که شماها تا اخرش میمونید!! او بدم نیست واسه بعضیا میشه مایه سرگرمی و رفع عقده!!

این دختر عمرا هیچ حرفی رو بدون جواب میذاشت و هنوز در عجبم چه طور جلوی اون پسر کوتاه اومد!

بلیطشو که گرفتیم و تو صفش ایستادیم تا نوبتمون بشه این قدر همه جیغ میکشیدن بعضی ها همون پایین رنگشون پریده بود...وقتی که ایستاد و دخترا رنگ و روی نداشته خیلی ها رو حالت تهوع یه نفرو دیدن آيسان گفت: من نیام پشیمون شدم!!

و من و شاهرخ و عرشیا و مهیار بهش خندیدیم

که من گفتم: اچه میترسید چرا میاد؟؟

که دینا با اخم و یه نگاه تند: ترسیدن اصلا چیز بدی نیست و با قدمای محکم به سمت سکو رنجر رفت و پارمیس هم خیرر سرش میخواست ادای شجاع ها رو دربیاره اما من خوب میدونستم که ترس از ارتفاع داره...!!مهسا هم به بهونه ایسان رفت پایین...

شاهرخ هم گفت: راستش من ترس از ارتفاع دارم کشتی رو هم با بد بختی تحمل کردم...نمیتونم پیام...!!بعد رو به دینا کرد و گفت: الان به نظرتون من شجاعم؟؟ یا ترسو؟؟

میخواستم فکشو بیارم پایین..... اه احسان به تو چه!

دینا یه نگاه سر سری بهش کرد و گفت: اعتراف به ترس اولین پله واسه مقابله باهاشه...

همین...اما همین نیش شاهرخ رو شل کرد و موند!

و این طور شد که ما چهارتا پسر و دینا و پارمیس رفتیم سوار شیم...اول از همه دینا رفت و بعد من رفتم سوار شم...البته بعد دینا مهیار بود که من یه کاری کردم جلوتر از مهیار باشم! دلم نمیخواست دینا پیش مهیار باشه...!!!

(خیر سرت صمیمی ترین دوستته خاک تو سرت احسان!!)

داشتم با خودم حرف میزدم که دیدم دینا باز رفت نشست بالای رنجر این دختر کلا عشق هیجان بود...اما خدا روشکر این دفعه نگاه کرد کجا میشینه سمت راستش یه خانوم نشیته بود و بغلشم یعنی سمت راستش خالی بود و من واسه این که زودپر نشه سریع نشستم کنارش و بعد از من مهیار بود که نمیدونم پارمیس چطور سر و کلش پیدا شد و کنارم نشست و بغلشم با اکراه شاهرخ نشست و عرشیا و مهیار رفتن و درست مقابل ما نشستن! مهیار دقیقا روبروی من بود و عرشیا روبروی پارمیس!!

تازه حرکت کرده بود که پارمیس شروع به لرزیدن کرد و دستمو محکم گرفت! دستش مثل یخ شده بود... دختره دیوونه میترسی چرا میای؟ خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که دیدم الان از حال میره و یه بند جیغ میکشید و هم منو هم شاهرخ رو محکم چسبیده بود.....!!!

به دینانگاه کردم و یه لبخند رو لبش بود داشت به دختر کنار دستش که بند جیغ میکشید و گریه میکرد دلداری و آرامش میداد و اون دختره هم دست دینا رو گرفته بود و فشارش میداد... آخه من موندم تو کار این بشر آخه این دختره رو از کجا میشناسه نشسته داره ارومش میکنه رو خدا داند!!!

هه خدا! مگه قبولش دارم؟؟؟

.....

مثل کشتی صبا یه نیم چرخ زد و الان وقت برعکس شدنش بود یه نگاه به دینا کردم رنگش پریده بود ناخودآگاه یه دستمو از دست پارمیس جدا کردم و اون دستی که تو دستای اون دختره نبود رو گرفتم عین برق گرفته ها نگام کرد اما نمیدونم چرا هیچ حرفی نزد... شاید ترسیده بود... فقط اروم دستاشو از زیر دستام بیرون کشید...! دستاش نه داغ بود و نه سرد...! اما دستای من داغ شده بود...!

تو اون سر و صدا جواری گفت که بشنوم... گفت: پارمیس ترسیده به اون کمک کنید!

یه پوزخند زدم!!!

دستامو تا چند دقیقه پیش چسبیده بود و ول نمیکرد...!

اصلا از پارمیس خوشم نمی اومد... نه اون بلکه تمام دخترا... موجودات اضافی عالم!!!

روزگاران درازبست منو تنهایی

دل بهم باختیم

مونسم اشک غریبانه ی سرد

همدممیک دل دیوانه ز درد

همه را می بینم، می شنوم

هیچ را می بلعم...

عرشیا!

ای کاش میشد به عقب برگشت ای کاش میشد پل های خراب شده رو ترمیم کرد ای کاش هیچ وقت اولین رابطه مو شروع نمیکردم ای کاش دینا این قدر مغرور نبود ای کاش دوسم داشت ای کاش... و زندگی من یعنی ای کاش؟؟

میگن وقتی تو زندگی به ای کاش رسیدی یعنی اخر خطی یعنی دیگه باختی یعنی دیگه اینقدر از الانت ناراضیه که به فکر اتفاقی افتادی که میتونسته بیفته و نیفتاده... اما من خودم خواستم که به ای کاش های زندگی برسیم!

پس جای گله ای نیست...!

.....

بعد از رنجر بچه ها گفتن بریم یه چیزی بخوریم... واسه همین اول رفتیم سامیار و یگانه رو آوردیم و بعد هم به سمت یه جای کافی شاپ مانند رفتیم... همه قهوه و کیک سفارش دادن الا دینا که بستنی خواست بچه ها هم قهوه و کیک خواستن...

که دینا رو به هر دوشون گفت: قهوه اصلا واسه سنتون مناسب نیست... من که به این بزرگیم قهوه میخورم حالم بد میشه چه برسه به شما وروجکااا و بچه ها قبول کردن شاید این حرف یه حرف معمولی بود اما شیوایی کلامش اینقدر بود که بچه ها بدون چون و چرا قبول کردن... و اب میوه و کیک خواستن...!!! دینا متفاوت بود تو همه چی...

گاهے باید رفت

و بعضے چیزهائے بردنے را، با خود برد!

مثل ییاد

مثل غرور

و آنچه ماندنے ست_____ را، جا گذاشت_____

مثل خاطره_____

مثل لبخند

دینا!

ساعت نزدیک ۷ و ربع بود و بقیه داشتن استراحت میکردن که من اروم دم گوش مهسا گفتم من میرم زود برمیگردم مراقب سامیار باشیا که مهسا هم اروم گفت: کجا میری؟ هوا تاریکه تنها نرو من: نماز خونه نمازم مونده...!

مهسا با ناباوری بهم نگاه کرد و یکم بلند جوری که بچه ها شنیدن گفت: تو نماز میخونی؟؟؟
پ ن پ نمیخونم

من با افتخار: بله نباید بخونم؟؟؟ و بلند شدم که برم ... که مهیار گفت: باهات میام

خواستم بگم نه که احسان هم بلند شد و گفت: من میبرمش تو بشین داداش.....!!!

بازم خواستم بگم نه که راه افتاد اه اه ناچار رفتم کنارش اصلا دلم نمیخواست سایه به سایه اش راه برم شانه به شانه قشنگ تره.....!

احسان: چرا نماز میخونی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: واسه آرامش مطلقى که بهم میده حس پروازی که رویاییه حس قشنگ پیروزی حس قشنگ سجده بر کسی که دوست داره و دوستش داری واسه استفاده از منبع آرامشش از صد تا کلاس مدیتیشن و یوگا اروم ترت میکنه.....!

احسان ساکت شد و من گفتم: لازم نبود بیاد... خودم میرفتم

که احسان با حرص گفت: اره که این دفعه یکی بیاد و ادامه نداد حرفشو...

من و ایستادم منظورش چی بود؟؟؟ عایا؟؟؟!!!

بی خیال شدم و شونه بالا انداختم..... به نماز خونه رسیدیم و من بعد از خوندن نمازم و دعا کردن واسه پدر و مادرم که حس آرامش تو زندگی شون برگرده رفتم بیرون یه عذر خواهی واسه این که منتظرم شده بود کردم...! جالبیش این جا بود هیچ کس تو نماز خونه نبود!!

و اروم اروم داشتیم به طرف بچه ها میرفتیم که یه دفعه همون پسری که تو کشتی اذیتم کرد رو دیدم اما زیر چشمش کبود بود!

ایستادم نمیدونم چرا ولی لرز کردم!! احسان برگشت و به صورت رنگ پریده ام نگاه کرد و سرشو انداخت پایین اون پیره هم جلو اومد و ی نگاه به من کرد و گفت: ایا پس بگو چرا اون جوری ازش طرفداری میکردی... پس تو گлот گیر کرده بود و دلت نمیخواست کس دیگه لذت باهش بودنو بجشه و فقط ماله خودت باشه؟؟

که احسان سرشو بالا برد و گفت: مثل اینکه کنکایی که خوردی بست نبود؟ بونت هنوز درازه و بعد خیلی غافل گیرانه یه مشت جانانه کوبوند تو صورتش که من از شک در اومدم و رفتم جلو.. یه عالمه ادم دورمون جمع شده بودن!! من از بین جمعیت رد شدم و خودمو به احسان رسوندم و دستشو گرفتم و کشیدمش عقب.....!!!! احسان با تعجب نگاه کرد اما من یه نگاه جدی بهش کردم و گفتم: خودم از پسش بر میام!

و یه نگاه پر از بی چارگی به اون پسره کردم و با پام یه لگد خیلی محکم به شکمش زدم که از درد دلا شد اما این دلمو خنک نکرد.. من به خاطر اون پسره مجبور شدم بیخیال اون همه هیجان بشم و تازه بعدش یه عالمه درگیری با خودم پیدا کردم نه یه لنگ بس نبود یکی دیگه هم زدم وبعد خواستم بلندش کنم که دیدم لباسش یه تیکه است و اصلا نمیشه... واسه همین پامو گذاشتم رو کمرشو گفتم: خیلی بدبختی... حالمو بهم میزنی... تو خیلی وقیح تر از اونی هستی که بخوام واست وقت بذارم و اعصابمو خورد کنم تو ف.ق.ط یه بیچاره ای میفهمی؟؟ بی چاااا رهههههه... و پامو برداشتم و یه نگاه به احسان کردم.... حالا فهمیده بودم که اون پسره از احسان کتک خورده....! پس اونقدرها هم که نشون میده بد نیست...

واسه اولین بار تو کل زندگیم به یه پسر لبخند محبت امیز زدم و اروم زمرمه کردم ممنونم... و به مردم نگاه کردم و گفتم: تاتر تموم شد حالا اگه خوشتون اومد ایشا... دفعه ی بعد... که همه خندیدن و یه خانوم گفت: ای کاش یه ذره من از شجاعتت داشتتم دختر گل کاشتی! و من تنها یه پوزخند صدا دار زدم و از بینشون رد شدم! احسان هم اومد... که یه دفعه با صدای مهسا متوقف شدیم!

مهسا اومد جلو و بغلم کرد و گفت: دختر تو فوق العاده ای من جات بودم سکنه میکردم!!! دستامو دورش حلقه کردم و گفتم: پسرا ارزش ندارن که بخوام خودمو سکنه بدم!!

وقته خواسته ها بوه شهوت میدهند

وقتے بودتا ها طعمِ نیاز دارند

وقتے تنهایے ها بے هیچ یارے از یار با هر کسے پُر میشود

وقتے نگاه ها هرزه به هر سو روانه میشود

وقتے غریزه احساس را پوشش میدهد

وقتے انسانا بودتا آرزویے دست نیافتنے میشود.

همانا بهتر که هیچ کس را نداشتهباشم ...

داشتتا بعضی ها تنها تر میکنند...

احسان

تو تختم دراز کشیده بودم و به لبخند نایابش که تا حالا ازش ندیده بودم فکر میکردم از جلوی چشمم کنار نمیرفت اون لبخند زیبا و تشکرش....!

شاید خیلی چیز مهمی نباشه شاید تا حالا هزار نفر بهم اینو گفته باشن اما این یکی فرق میکرد... این یکی متفاوت اون یکی یه طمع گس داشت.. یه طعم به خصوص که تا حالا تجربه نکرده بودم....!

مفهوم حرفام مفهوم فکر کردن بهشو نمیدونستم و نمیخواستم بدونم...! شاید از جـوابش میترسیدم! اما فقط شاید...!

X مے توانتک تک حرفش را معنے کرد؛

[د] دیوانگے عشقِ تو

[و] وقف کردن همه ے لحظه هایم

[س] سپردن زندگے ام به تو،

[ن] تمام رویاے من بودن

[د] داشتنن به اندازه ے ی ک عمر

[1] آرامش در کنار تو بودن

[ر] رحم کن به این دل

[م] مرهمم باش

X من دوستت دارم ، حرف کمه نیست (!)

دینا!

بازم تنهایی بازم خونه ی سوت و کور یه نگاه به سامیار که مظلومانه تو بغلم خوابیده بود کردم... این فرشته کوچولو هدیه ی بهترین دوستمه این فرشته ی زمینی منمه این تمام امید من واسه زنده بودنمه... محکم به خودم فشارش میدادم... امروز از اون ساکت بودن در اومد و شاد شد و اخرشم با لبخند خوابش برد لبخنداش کپی مادرش بود... عین لبخندای صباام بی نظیر بود!!

گفتی چند سال داری ؟

گفتمی روز های غمناک

زندگی ام را که خط بزنی

هنوز "کودکم"

عرشیا!

امروز واسه همیشه میرم... واسه تمام عمر... قبل از رفتن اومدم جایی که این ماجرا شروع شد اومدم سر قبر ماهان... مردی که مردونگیشو احسان به ارث برده مرد شده اما اونم هنوز خیلی کار داره تا بزرگ شه شاید اگه عاشق شه شاید اگه با پارمیس ازدواج کنه بزرگ شه.. شاید... و شاید و.. شاید

عشقی تُو شوخه زیبایِ بُود

که خدایت

با قلب ما کرد!

زیبا بُود اما شوخه بُود ،

حالا توبه تقصیره و

خُد

آیَت هم بے تقصیر!

مَا تَأْوَانَا اِشْتِبَاهَ خُودٍ رَأَىٰ - مِيَدَ

هم ..

تَمَامِ اِيْتَا

تَنْهَائِي

تَأْوَانَا جِدَّهِ كَرَفْتَا

أَنَا شُوخِي أَوْ ت

دینا واسه من یه شوخی نبود یه عشق بود...! ناخوداگاه رفتم سر قبر سولماز.... امروز مثل همیشه یه شاخه گل قرمز رو سنگ قبرش نبود! اخه تو این مدت هر روز میومد سر خاکش و ازش میخواستم ببخشم و هر روز یه شاخه گل رز سرخ هم رو سنگ قبرش بود... خیلی دلم میخواست بدونم کی این شاخه گل ها رو میذاره...؟؟؟! اینکه نیست یعنی هنوز نیومده!! پس صبر میکنم تا بیاد...! بعد از خوندن فاتحه رفتم یکم عقب تر و رو نیمکتی که اونجا پشت درختا بود نشستم...! وقت زیادی نمونده بود اما دلم میخواست بدونم دلیلشو...!

نیم ساعت گذشته بود و من هم حسابی دیرم شده بود واسه همین بلند شدم که برم... که دیدم مهرباب با چشمای گریون نشست سر خاک سولماز شروع به گریه کرد و بعد سنگ قبرشو بوسید و گل رو گذاشت روش...

نتونستم تحمل کنم اخه مهرباب این جا چه میکرد؟؟ مهرباب حسابدار شرکت بود... پسر فوق العاده محجوب و سر به زیر قیافه ی فوق العاده خوبی هم داشت که دخترای زیادی جذبش میشدن اما اون ندیده بودم به کسی پا بده..!

پس اینجا چیکار میکرد؟؟ رفتم جلو و سلام دادم

یه دفعه از جاش پرید و هراسون نگام کرد...!

مهراب: س سلام.. شما این جا چیکار میکنید؟

من: این سوالیه که من هم ازت دارم...!

مهراب: مگه شما بلیط نداشتید؟؟

من: چرا اما میخوام بدونم تو اینجا چی کار داری؟؟ اون رزهای قرمزو چرا میداری؟؟

مهراب سرشو پایین انداخت و گفت: طولانیه همیشه گفت پروازتون میپره

من: خلاصه کن!

مهراب زل زد تو چشمامو گفت: چون عاشقش بودم...!

من: چرا بهش نگفتی؟؟

مهراب با غم: گفتم ۷ بار ازش خواستگاری کردم و ازش اجازه خواستم که با مادر و پدرم خدمت برسم حتی گفتم مادرم به خونه شون زنگ بزنه اما سولماز کور شده بود اصلا منو نمیدید نه منو نه هیچ کس دیگه رو فقط فقط تو واسش مهمم بودی!! از روز اولی که اومد واسم با بقیه متفاوت بود... کم کم جذبش شدم و بعد دیدم بی اون زندگی واسم معنی نمیده...! نتونستم و نه نجابت خودش نه من اون قدر پرو بودم که بتونم رودر رو بهش بگم عاشقش شدم واسه همین خواستم ازش خواستگاری کنم که اون ۶ بار گفت نه و دفعه ی اخر هم گفت عاشق کسه دیگه اس!!! اونجا دیگه ولش کردم و دیگه بهش نگاه نکردم.. از اون به بعد سر نمازام نخواستم بهش برسم و دعام فقط شد خوشبختیش...! اما تو لیاقت عشق پاکشو نداشتی...!

شکه شده بودم... چرا ما ادما قدر چیزایی که داریم رو نمیدونیم و دنبال دست نیافتنی ها هستیم؟؟ چه ایرادی داره کسی رو دوست داشته باشیم که دوستمون داره؟؟ چرا باید این قدر زندگی رو پیچیده کنیم؟؟ آیا عشق لیاقت این همه سختی رو داره؟؟؟؟؟؟

هیـــــــــچوقت کسی رو پس نزن که ...

دوستت داره .. مراقب توئه

و نگرانــــــــــــــــت میشه !

چون یک روز ...

بیدار می‌شی و میبینی ..

ماه رو از دست دادی ...

وقتی که داشتی ستاره ها رو می‌شمردی .. !!

.....

مهرباب موند سر خاک اما من نتونستم ورفتم میخواستم یه ماشین بگیرم و برم فرودگاه که دستی رو شونم نشست برگشتم و احسان رو دیدم چشماش سرخ سرخ بود و این یعنی... این یعنی... اون رفته سر خاک آقا ماهاااا!!!!

با ناباوری بهش خیره شدم که سرشو انداخت پایین و گفت: میرسونمت!

وبه طرف ماشینش حرکت کرد!

باهاش رفتم و در اخر نتونستم جلوی زبونمو بگیرم و گفتم: رفتی سر خاک پ

نذاشت ادامه بدم و خشن گفت: اره..

دیگه نتونستم حرفی بزنم و اونم بحث رو ادامه نداد و گفت: از مادرت چه خبر؟! این چند روز که اصلا پیدات نبود.. همه کارای رفتنتو کردی؟! مطمئنی پشیمون نمیشی??

من: خبری ندارم.... اره مشغول کارای رفتنم و کنار اومدن با خودم بودم... نهه رفتنم لازمه خسته ام اینجا واسم خفقان اوره پر از خاطرات بده واسم..

دیگه هیچی نگفت تو سکوت رانندگی کرد میدونستم حالش بده کلا هر وقت میرفت سر خاک ماهان حالش بد میشد... ای کاش میتونستم از غم وجودش کم کنم... اون برادرمه اما حیــــــــف کاری از دستم بر نمیومد! به مهیار سپرده بودم مراقبش باشه....

موقع خدافظی هر دومون بغض داشتیم... مرد بودم اما بغض داشت خفه ام میکرد سخته از همه کست دور شی خیلی سخته

مردونه بغلم کرد و گفت: نری دیگه نیای ها... اروم شدی برگرد!

منم گفتم: توبیا من دیگه شاید نتونم پیام نمیخوام هی...

باز نداشت ادامه بدم ادم فوق العاده باهوشی بود و خیلی زود میفهمید چی میخوام بگم! همیشه به هوشش غبطه میخوردم!

احسان: باشه ولی میدونم برمیگردی... و ازم دور شد و گفت: به عمو سلام برسونیا! و یه لبخند نادر دیگه زد

دستمو برایش تکون دادم و وارد گیت شدم! از الان باید زندگی رو یه جور دیگه تجربه کنم از الان باید زندگیمو از نوع بسازم از الان باید زندگی کنم!!

احسان

رَفَت...!!!!

به همین راحتی! به خاطر یه دختر بچه ی گستاخ که هنوز سخته تو زندگی نکشیده و ادای قهرمان ها رو در میاااره داشتیم زود قضاوت میکردم اما الان عصبی بودم پس تصمیم گرفتم هر وقت اروم شدم بهش فکر کنم...

خیلی راحت رفت خیلیی اما

و گاهی باااید رفت تا همیشه ماااند!

دینا!

تازه رسیده بودم شرکت که تلفن اتاقم زنگ خورد... برداشتم که صدای منشیه شرت پیچید تو گوشی.. مضطرب بود و این نشونه ی خوبی نبود...

سلام ببخشید مثل اینکه مثل اینکته یکی از ساختمون هایی که واسه مشرق زمین کشیدیم ریخته و الان

تا تهشو خندم و گفتم: میام بیرون.. گوشی رو گذاشتم و رفتم بیرون و رو بهش گفتم: آقای پارسا کجان؟؟

منشی: نمیدونم هنوز نیومدن گوشیشونم خاموش بود...

اه حالا من به عنوان وکیل شرکت باید برم اما کجا؟؟

رو به منشی: واسه کسی اتفاقی افتاده؟؟؟

منشی با استرس:بله واسه سه نفر مثل اینکجه

پرسیدم و کدوم بیمارستان و راهی شدم!وقتی رسیدم بیمارستان دیدم پلیس هم اومده بود!از ایستگاه پرستاری حال مجروح هارو پرسیدم که گفت دو نفرشون فوت شدن و حال اون یه نفر دیگه هم اصلا خوب نیست و نیاز به پیوند داره!رفتم جلو خودمو به پلیس ها معرفی کردم که یه خانومه به سمتم هجوم آورد...وبا پادر میونی پرستارا و پزشکا ولم کرد شکه شده بودم اصلا اتفاقات اطرافمو درک نمیکردم...داشتیم با پلیس ها راجب به کجا بودن احسان و اینکه چه اتفاقی افتاده حرف میزدیم که سر و کله اش پیدا شد و با دیدن من جا خورد اصلا استرس نداشت و این خیلی جالب بود!!!انگار نه انگار دو نفر به خاطر سهل انگاریش مردن!!!

با توپ پر به سمتش رفتم و گفتم:واقعا که این بود این همه ادعات؟؟؟جناب مهندس تحصیل کرده!!!دو نفر به خاطر سهل انگاریت فوت شدن!

که همون موقع اون خانومه که میخواست منو بزنه احسان رو دید به طرفش هجوم برد و من چون جلوش بودم سعی کردم که جلوشو بگیرم ولی مگه میشد خیلی هیکل بزرگی داشت اماقدش کوتاه بود جوری هلم داد که پرت شدم تو بغل احسان و سریع از اغوشش خودمو جدا کردم اون بدبخت هم هنگ کرده بود و رنگش عین لبو شده بود!!!!

احسان

همش لحظه ای که تو اغوشم بود تو یادم میومد دست خودم نبود از حرارت بدنش گر گرفته بودم!!واسه اولین بار تو کل زندگیم

میدونستم من هیچ اشتباهی نکردم و مطمئن بودم اما باید دینارو هم مطمئن میکردم مثلا اون قرار بود ازم دفاع کنه

داشتیم عین مرغ سر کنده بالا پایین میشدیم که گوشی دینا زنگ خورد

رنگش پرید!نفهمیدم دلیلشو مطمئن خودشم نمیدونست امروز جمعه بود و روز تعطیل!

احساس کردم دستش میلرزه!اما صداش همچنان محکم بود!

دینا:بله؟؟

.....

-بفرمایید خودم هستم!

با یکم مکث اتفاقی افتاده؟؟

.....-

میشینه رو نیمکت های تو راهرو!

-کدوم بیمارستان؟؟؟ حالشون چه طوره؟؟؟

.....-

-مطمئن باشم؟؟ الان خودمو میرسونم....

اگه نیاز به اجازه عمل باشه من نمیتونم بدم باید به فامیل های دیگشون زنگ بزنی. ممنون

و قطع کرد رنگش عین گچ شده بود ترسیدم و رفتم کنارش...!

من: اتفاقی افتاده؟؟

دینا با غم خاصی که ویرونم کرد زل زد به چشمام! :اره افتاده...!

دینا با غم خاصی که ویرونم کرد زل زد به چشمام! :اره افتاده...!

من: چه اتفاقی؟

دینا: دعا کن!

بعدم بلند شد که بره اما مثل اینکه چشماش سیاهی رفت که تعادلشو از دست داد و با کمک دیوار

نیفتاد...

چند لحظه چشماشو بست و بعد دوباره خواست بره که گفتم: چه اتفاقی افتاده؟؟

دینا: تصادف کردن! مریم و سعید!

باورم نمیشد... بیچاره سامیار...! کجا؟؟

دینا: جاده ی کرج!

من میرسونمت!

دینا: همیشه شما نباید از تهرهراں خاآ شى!

من: گفتم مىرسونمى نىتونم بذارم با اىن حال برى كار دست خودت بدى!!!!!! (از كى تا حالا جون
ادما واسم مهم شده بود؟؟؟ اونم دختر؟؟؟!! ۹

وقتى رسىدىم دىنا با حال نزارش رفت اىستگاه پرستارى كه نىدونم پرستار چى بهش گفت كه
نشست رو زمىن و با ناباورى به من متحىر زل زد!!!

رفتم نزدىكش و پرسىدم: چىزى شده؟؟؟

و سعى كردم بلندش كنم اىنقدر حالش بد بود كه هىچى بهم نگفت و اجازه داد دستشو بگىرم
دستاش یخ یخ بود... نشوندمش رو صندلى هاى تو راهرو و خواستم برم به چىز شىرىن بگىرم كه
خانوم جوون كه داشت رد مىشد واىستاد و به دىنا نگاه كرد و نزدىكش شد و گفت: فشارش افتاده
به سرم باىد بزنه!! الانه كه از حال بره!

بعد به من نگاه كرد و گفت: سرىع همسرتون رو بىارىد بهش سرم بزنىم!

چى؟؟؟ همسرم؟؟؟

خواستم بگم اون زن من نىست اما نىدونم چرا از لفظ همسرم به حالى شدم!!!

كه دىنا زد تو ذوقم!!!

دىنا: اىشون همسرم نىستن!

اون خانومه با به برق خاص تو چشماش گفت: جدا!!.... و به لبخند تحوىل من داد!!!

دىنا رو بردن سرم بزنه... و منم رفتم اىستگاه پرستارى و حال سعىد و مرىم رو پرسىدم كه از
چىزى كه شنىدم شكه شدم!

سعىد در جا فوت شده بود و مرىم هم خون رىزى زىادى كرده بود و امىد زىادى به زنده بودنش
نبود!!!

واى بىچاره سامىار....!!

هه اونم عین من شـــــــــــــــد!

.....

دینا

با صدای یه نفر که داشت صدام میکرد بلند شدم.. صدایش خیلی قشنگ بود اما مردونه بود!!

مردونه.. وای یعنی کسی تو اتاقمه؟؟ خواستم بلند شم که با دستش مانع شد اروم چشمامو باز کردم و خواستم سرش داد بکشم که دیدم احسانه و با دیدنش انگار تازه همه چی یادم اومد و سریع ازش پرسیدم

من چرا اینجام؟ حال مریم و سعید چطوره؟؟ پلیسا نگر فنت؟؟

احسان یه لبخند خوشگل تحویلیم داد و گفت: اروم بابا... یکی یکی... شما حالت بد شد و پرستار بهت سرم زد... پلیسا هم نه مهیار دنبال کارامه... من بیگناهم اینو مطمئنم

حس کردم داره میپیچونه خودمم اصلا یادم نمیومدم از اون پرستاره چی شنیدم که میگه حالم بد شد

اروم زمزمه کردم: منو نیچون... حالشون چه طوره؟؟؟

احسان با سر پایین تا خواست جوابمو بده... یه خانوم وارد شد که از لباساش حدس زدم پرستار باشه اما رفتاراش و عشوه های خرکیش که واسه احسان میومد اینو نشون نمیداد... قیافه اش کاملا زیر خروار خروار مواد آرایشی دفن شده بود...

اصلا نمیشد فهمید چه شکلیه!!!!!!

به به خانوم گل... خوب خوابیدیا دو ساعته خوابی! بعد با اون لبخند مصنوعیش جلو اومد و سرممو چک کرد و دید اخراشه و درش آورد و رو به احسان با لبخند و عشوه: مشکلی نداره میتونید ببرینش فقط اگه مشکلی براش پیش اومد دوباره بیارینش اینجا...

حالم از عشوه ی الکیش داشت بهم میخورد با یه صدای محکم گفتم: عزیزم فرصت هنوز خیلی داری واسه مخ زنی نترس فعلا این جاییم!

از حرفم جا خورد اما خودشو نباخت و با یه لبخند مثلا خجالت زده بیرون رفت

اون که بیرون رفت یه نگاه به جای سرم کردم... استینمو پایین کشیدم که احسان منفجر شد...
!

با تعجب نگاش کردم که بریده بریده گفت: بابا ایول خوب حالشو گرفتی!...

من: آگه میدونستم خوشت میاد این کارو نمیکردم!!

احسان یه نیش خند زد و گفت: فعلا که کردی!!

حال و حوصله ی بحث کردن باهاشو نداشتم... بلند شدم و به سمت در رفتم که دوید جلومو مانع شد

و پرسید: کجا؟؟

من: میرم بینم حالشون چطوره!

احسان: چند دقیقه صبر کن بعد! برو خب

من: برو کنار.. کری؟؟؟

اما قدم از قدم برداشت ترس برم داشته بود نکنه اتفاقی واسشون افتاده!!!!

خواستم برم جلو که زل زد تو چشمامو یه قدم بهم نزدیک شد... ناخود آگاه یه قدم عقب رفتم که نیشخند زد و یه قدم دیگه نزدیکم شد!! دوباره یه قدم خواستم برم عقب که پشیمون شدم... میدونستم اخرش اینقدر عقب عقب میرم که به دیواری جایی میخوردم و اون موقع احسان چو قدش بلند تر از من بود روم مسلط میشد پس صاف و ایستادم و عقب گرد نکردم

احسان بازم یه قدم نزدیکم شد اما یه میلی مترم از جام تکون نخوردم تعجب کردم... اینو از ابروهای بالا رفته اش فهمیدم!! چندثانیه زل زد به چشمامو بعدم عقب گرد کرد و گفت: سعید فوت شده!!!!

پاهام شل شد و بازم تو بی خبریه مطلق فرو رفتم فقط تنها کلمه ای که از دهنم خارج شد... سامیا! بود....!

پاهام شل شد و بازم تو بی خبریه مطلق فرو رفتم فقط تنها کلمه ای که از دهنم خارج شد... سامیا! بود....!

...

احسان

قبل از این که بیفته گرفتمش... اما اون از حال رفت و تنها کلمه ای که گفت: سامیار بود...!

پرستار رو صدا کردم که سریع اومد..

و خواست بپرسه چی شده که وقتی دینا رو از حال رفته دید: بغلش کن بذار رو تخت تا یکی از پزشکارو صدا کنم

اول شک زده شدم از حرفش اما بعد ناخودآگاه به کاری که گفت و ازم خواسته بود عمل کردم بعد از این که رو تخت خوابوندمش هر کاری کردم عطر تنش از مغزم پاک نشد...!

یکی از پزشکا اومد و گفت: بدنش خیلی ضعیف شده و به نظر تو شک فرو رفته که دو بار تو یه روز از حال رفته... البته اگه سابقه ی قبلی نداشته باشه...!

وقتی هم که ازش آزمایش گرفتن هیچ مشکلی نداشت.. و پزشکش ازم پرسید... خبر هیجانی بهش دادید؟؟

من: بله مرگ یکی از اقوامشون رو دادم...!

دکتر: همینه پس...! این در تخصص من نیست... تا جایی که مربوط به جسمش میشه جز ضعف چیزی وجود نداره اما روحشو... از دست من کاری بر نمیاد... تسلیت میگم...!

ساعت ۸ شب بود و دینا هنوز بی هوش بود... زنگ زده بودم به خونه شون اما شوکت خانوم خدمتکارشون برداشت و گفت: اقا و خانوم دیروز رفتن سفر...!

سامیارم مدام بهونه ی دینا رو میگیره.. دینا خانوم کجان؟؟؟ چرا نمیاين؟؟

چی به پیرزن میگفتم؟؟؟ تنها بهش گفتم: سامیارو آماده کن پیام دنبالش...!

فکر کردم بگه نه اما از خدا خواسته گفت: خیر از جوونیت ببینی کل خونه رو بهم ریخته منم حریفش نمیشم...!

تا یه ساعت دیگه میام...!

بعدم تا قطع کردم دوباره گوشیم زنگ خورد و اون کسی نبود جز مهیار از صبح با این که تعطیل بود دنبال کارای من بود...!

مهیار: الو سلام داداش.. خوبی؟

من: سلام.. خوبی چه خبرا؟ چی شد؟؟

مهیار: خوبم بینم تو مطمئنی تمام نقشه های اون ساختمون رو خودت کشیدی؟؟؟

من: چطور؟؟

مهیار: داشتم کپی نقشه هاتو میدیدم که احساس کردم بعضی جاهاش طرح تو نیست...!

یعنی بعضی جاهاش کاملا ایرونی بود در صورتی که تو اصلا این جوری نمیکشی...!

من: مطمئنم اون نقشه ها کار خودمه حساسیت اونا از بقیه بیشتر بود همه شو خودم کشیدم

مهیار: پس چرا این شکلی شد؟؟ تو مطمئنی؟؟؟

من: اره بابا

مهیار: اگه از این بابت مطمئن باشی که تو مجرم به حساب میای...!

من: از اینم مطمئنم که اشتباه نکردم

مهیار: ببین احسان همیشه که از هر دو تاش مطمئن باشی...!

فکر کن...!

من: اوکی.. فعلا داداش...!

مهیار: خدافظ...!

یعنی ممکنه کار سارا باشه؟؟؟؟ اون روز ه داشتم میکشیدم اون فقط تو اتاق بود یعنی...! ممکنه

واسه انتقام؟؟؟

بلند شدم و رفتم تو اتاق دینا که دیدم اروم خوابیده و با خیال راحت رفتم سراغ آوردن سامیار...!

باید یواش یواش بهش میگفتم...!

هه هیچ وقت فکر نمیکردم یه زمان مجبور شم به کسی خبر مرگ عزیزترینشو بدم...!

همیشه هم دنیا بد نیست!!!

گاهی یک نفر...

با نفس هایش،

با نگاهش،

با کلامش،

با وجودش،

با بودنش ...

بهشتی می سازد از این دنیا برایت

که دیگر بدون او،

بهشت واقعی را هم نمیخواهی

.....

با سامیار تو ماشین نشسته بودم و از وقتی که نشسته بودیم یه بند فقط میگفت: آقا اخمو خوشگله
دینام کجاست؟؟

و جواب من: الان میریم پیشش...!

اره نه تنها اون بلکه پیش سعید و مریم هم داریم میریم....!

نمیدونم چرا احساس میکردم میدونه یه اتفاق خیلی بد افتاده...!

ناخود آگاه به گذشته هام پرواز کردم....

وقتی وقتی که خبر مرگ... وقتی که خبر م مرگ پدرمو بهم دادن...!

از صبحش میدونستم قراره یه اتفاق بد بیفته...! میدونستم...! و الان سامیار هم مطمئنم حسش عین

حس همون روزای منه...!

حسی بین بودن و نبودن شک داشتن و نداشتن...زنده بودن و نبودن....!

آری و این است رسم سرنوشت....!

رسیدیم به بیمارستان...فکر کردم الان سامیار بترسه...!اما انگار ته دلش تنها خالی شد...و بدون حرفی قبل از این که من چیزی بهش بگم...پیاده شد...واسم عجیب بود...انگار میدونست...! ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم...دللم میخواست بتونم کمکش کنم...اما میدونستم نمیشه...وارد بیمارستان شدیم که و به سمت اتاقی که دینا توش بود رفتیم و وقتی درشو باز کردم دینا رو ندیدم...ترسیدم فکر کردم گذاشته رفته...!

بدون توجه به سامیار به سمت ایستگاه پرستاری رفتم و رو به یکی از پرستارا

من:خانوم دینا شریف که تو این اتاق بستری بودن کجان؟؟؟رفتن؟؟؟

اینقدر لحنم ترسیده بود که خانومه هم ترسید و گفت:نه رفتن پیش فامیلاشون ...!

با تعجب:پیش فامیلااشون؟؟؟

خانوم:بله...رفتم سرمشو چک کنم دیدم بیدار شده و سراغ یه خانوم اقایبی رو مدام ازم گرفت و منم بهش گفتم یکی شون فوت شدن و اون یکی هم بخش مراقبت های ویژه است و الانم فکر کنم طبقه چهارم باشه....!

نسبتا خیالم راحت شد و وقتی برگشتم با قیافه ی بهت زده ی سامیار رو بهرو شدم...ای داد شنید...!چجوری دووم بیاره....!

سامیار مبهوت نزدیک ایستگاه پرستاری شد و گفت:که کدومشون رفتن پیش فرشته ها؟؟؟

صداش از ته چاه میومد و قدشم کوتاه بود واسه همین پرستارا ندیدنش...!

ناخودآگاه بغلش کردم...اشک تو چشمم جمع شده بود مدام بهم مشت میزد میپرسید کدومشون کدومشون کدومشون....!

یه ذره که گریه کرد و دیگه فقط مشت میزد به سمت اسانسور رفتم و طبقه ی چهارم رو زدم....!

حال دینا مسلما مثل سامیار خراب بود...!

دینا رو دیدم که سرشو تکیه داده به دیوار و انگار که داره خفه میشه دستشو به گلوش گرفته بود
تو این مدت ضعف شو ندیده بودم...و این ضعفش واسم خیلی عجیب بود...!

دینا رو دیدم که سرشو تکیه داده به دیوار و انگار که داره خفه میشه دستشو به گلوش گرفته بود
تو این مدت ضعف شو ندیده بودم...و این ضعفش واسم خیلی عجیب بود...!

عجیب تر این که چشماش سرخ بودن بدون حتی رد یه قطره اشک...!

سامیار که متوجه دینا شد از بغل من پایین پرید و به سمت دینا دوید و چون قدش نمیرسید به دینا
نمیرسید پاهاشو محکم گرفت و بازم اشکشاش شدت گرفت...دینا که متوجه اش شد بهش زل زد
و بغلش کرد...!

سامیار عین ابر بهار تو بغلش گریه میکرد اما دینا حتی یه قطره اشک هم نمیریخت...ولی
چشماش پر از غم و اندوه بود و سرخ سرخ...!

همون طور که سامیارو به خودش فشار میداد یه دستشو به گلوش گرفت انگار داشت خفه
میشد...وقتی نگاهش به نگاه من افتاد...با یه لبخند تلخ به سمتشون رفتم...!

و متوجه شدم سامیار کنار گوش دینا میگفت:مامان صباام رفت...بابا هم رفت...مریم هم میره
اره؟؟؟ تو چی تو ام میری؟؟من میترسم من از همه ی کسایی که دوست دارم میترسم میترسم
دیگه دوست داشته باشم چون تو ام میری...!م م — من نمی...و نتونست ادامه بده دینا سرشو
محکم فشار داد و گفت:هییییش اروم باش من تنهات نمیذارم بابا سعیدتم مجبور شد بره چون
مامان صبات تنها بود رفت تا تنها نباشه...!

واقعا سخت بود دیدنش چه برسه به حس کردنش...!دینا داشت نابود میشد و این کاملا مشهود
بود اما اشکی نمیریخت من گریه ام گرفته بود و نمیتونستم تو اون هوای خفقان اور نفس بکشم
واسه همین تا کسی اشکامو ندید رفتم طرف پله ها و چهار طبقه رو یه نفس پایین رفتم و به
محوطه ی حیاط مانندش رسید...و نفس های عمیق میکشیدم و اشکام بند نمیومد مدت زیادی
نبود سامیار و سعید رو شناخته بودم اما سامیار هم مثل من بود...درست مثل من...!

دینا

نمیتونسم اشک بریزم و این دیوانه کننده بود اشکای عشقمو میدیدم و نمیتونستم گریه
کنم؟؟؟داشتم خفه میشدم داشتم جون میدادم تو اون حال بدم پزشکی که رفته بود بخش مراقبت

های ویژه از پرستار هم شنیده بودم پزشک مریمه ... ناخود آگاه جلو رفتم و با سامیاری که تو بغلم
عین ابر بهار اشک میریخت خیره شدم بهش...!

اما نمیتونستم حرف بزنم و به سختی دهانمو باز کردم و تنها تونستم بگم زنده است؟؟؟

که آقای پزشک مسن سرشو پایین انداخت و گفت: قلبش اره اما

خواستم یه نفس اسوده بکشم اما جمله اش تو ذهنم تکرار شد و پرسیدم: اما؟؟؟؟

سرشو با لا آورد به چشمای به خون نشسته و سرخم زل زد و گفت: متاسفم ما همه ی تلاشمونو
کردیم اما!

که نگاش به سامیار افتاد و گفت: لطفا فرزند تونو بسپرید دست یکی و خودتون بیاید تو اتاق. اتاق

۱۱۰

و رفت...!

فرزندم؟؟؟ فرزندم یعنی بچه ام؟؟؟ یعنی یعنی یعنی سامیار بچه ی منه؟؟؟

تو اوج ناراحتیم یه لبخند رو لبم نشست...!

انگار خون تو رگام جریان پیدا کرد...!

سامیارم اشکاش بند اومد و زل زد به من...!

منم زل زدم به چشمای جنگل ماندش که یادگار صیام بود...!

نمیدونستم احسان کجا رفته و شماره شم نداشتم و از طرفی باید میرفتم پیش پزشک مریم و
نمیتونستم و نمیخواستم سامیار تنها باشه..

فکر کردم رفته و دنبال یه راه چاره بودم که صداشو شنیدم...

احسان: بهترید؟؟

به سمتش برگشتم... چشماش سرخ بود اما نه به سرخیه چشمای من: ممنون... ممنون از این که
هستید...! و سامیارو تو بغلش گذاشتم

چشماتش قد گردو شد

که گفتم: باید برم پیش پزشک مریم

و حالت چشماتش به حالت اول و دوست داشتیش برگشت...!

و یه لبخند زد و سرشو تکون داد...

به سمت اتاق ۱۱۰ راه افتادم رو در نوشته بود دکتر محمودی فوق تخصص مغز و اعصاب...!

مغز و اعصاب؟؟ مغز و اعصاب؟؟؟ یعنی یعنی چی؟؟؟ یعنی نخواستم بهش فکر کنم با
عصبانیت یه تقه ی اروم زدم و وارد اتاقش شدم که دیدم سرشون رو میز بود و با ورود من
سرشو بالا آورد

یه سلام اروم دادم که فکر کردم نشنید اما در کمال تعجبم جوابمو داد و دعوت به نشستیم کرد و
گفت: به نظر خانوم تحصیل کرده ای میان و پس فکر نکنم زیاد حاشیه رفتن رو دوست داشته
باشید...

من میدونم که شما فامیل درجه ی یکشون نیستید و ما به فامیلاشون خبر دادیم و تو راهن
اخ من یادم رفته بود باید خبرشون کنم... اخی سعید هی فامیل نزدیکی نداشت و اونایی هم که
بودن خارج از کشور بودن و سال تا سال هم ایران نمیومدن... فقط از کجا شمارشون رو
اوردن؟؟؟ خنگیا دختر معلومه از همون جایی که شماره تورو آوردن گوشیاشون...!

رو به دکتر گفتم: میشه بگید حال مریم چطوره؟؟

اقای محمودی بازم سرشو پایین انداخت و گفت: متاسفم ایشون ایشون دچار م مرگ مغزی
شدن...! البته هنوز هیات علمی تایید نکرده اما احتمال تاییدش واقعا بالاست...!

یه تیکه گوشت شدم...! چه اتفاقی داشت میفتاد؟؟؟؟

خدا یا!!

برای خاموشی شب های انتظارم!

فقط یک فوت کافیه...!

خاموشم کن...!

با بد بختی از جام بلند شدم و بدون نگاه کردن به دکتر محمودی خواستم برم بیرون که صدام کرد و گفت: باور کنید واسه ما هم سخته...!

و جواب من تنها پوزخندی بود که نه به اون بلکه به زندگی میزدم...!

خسته تر از همیشه از اتاق بیرون اومدم و سامیار و احسان رو دیدم سامیاری که تو اغوش احسان خوابیده بود...!

بهشون نزدیک شدم... متوجه ام شد سامیارو از اغوش احسان جدا کردم و محکم به خودم چسبوندمش... جووری به خودم فشارش میدادم که صدای احسان در اومد و گفت: تازه خوابیده نیاز داره به آرامش...

و باعث شد که دستام شل شه و دوباره به اغوشش برش گردوندم... و به طرف نماز خونه به راه بیفتم واسه حرف زدن با خدا واسه شکایت کردن واسه خواستن خواسته هام واسه فکر کردن به این که حکمتش چیه؟؟ حکمتش چیه که یه بچه تو سن ۷ سالگی بی پدر شه حکمتش چی بود همون بچه وقت به دنیا اومدنش مادرشو از دست داد حکمت کاراش چیه؟؟؟

داشتم دیوونه میشدم..... داشتم میشکستم... داشتم خفه میشدم... من چند بار باید بمیرم و زنده شم؟؟؟ چند بار خدااااااااا؟؟؟ چند بار باید طعم از دست دادن بکشم؟؟؟

بسم نیست؟؟؟ تا کی؟؟؟

به نماز خونه رسیدم و به سمت دست شویی رفتم وضو گرفتم و به قیافه ام تو اینه نگاه کردم شبیه مرده ها شده بودم رنگم عین گچ بود چشمام سرخ...!

وقتی که وارد شدم یه چادر نماز بهم چشمک میزد... برش داشتم و سرش کردم و طبق معمول نماز خونه ها خالی بود واسم جالب بود اینجا که همه مریض دارن دیگه چرا نمایین از خدا شفای بیماراشون رو بگیرن؟؟؟! همیشه حس میکردم تنها کسی که اروم کننده ی وجودمه خداست الانم نیاز داشتم به آرامش!

بعد از خوندن نمازای واجبم برای شفای مریم و امرزش روح سعید و صبا دعا کردم میدونستم مرگ مغزی یعنی هیچ امکان برگشتی وجود نداره و فقط امیدوار بودم تیم پزشکی اینو قبول نکنه اما در اخر به این نتیجه رسیدم هر چی صلاحه همون پیش بیاد...! ازش خواستم به خاطر شفای عزیزم محتاج بنده هاش نشم...! ازش خواستم همیشه خودش هدایتم کنه و آرامشو از وجودم

نگیره...! قبل از این که پیام گله زیاد داشتیم اما به محض ورودم گله هام یادم رفت و بدی هام تموم
خاطراتمو پر کرد و منو شرمنده کرد و جای گله رو بست...!

بعد از راه نیازم و دعا هام نفهمیدم کی چشمم گرم شد و تو آغوش خواب و بی خبری رفتیم...!

به نابودی کشوندیم تا بدونم ، همه بود و نبود من تو بودی

بدونم(بی تو تنهام)هرچی باشم، بی تو هیچم ، بدونم فرصت بودن تو بودی

همه دنیا بخواد و تو بگی نه ،نخواد و تو بگی آره ، تمومه

همین که اول و آخر تو هستی ، به محتاج تو ، محتاجی حرومه

پریشون چه چیزا که نبودم ، دیگه میخوام پریشون تو باشم

باشم تویی که زندگیمو آبرومو ، باید هر لحظه مدیون تو

فقط تو می تونی کاری کنی که، دلم از این همه حسرت جدا شه

به تنهاییت قسم تنهای تنهام ، اگه دستم تو دست تو نباشه

مهیار

تمام فکرم درگیر احسان و دینا شده بود

یه شبه زندگیون از این رو به اون رو شد و همزمان تو درد سر بزرگی افتادن...!

واقعا واسم جالب بود ربطشون بهم چیه؟؟؟

دیروز تعطیل بود و من کار زیادی نتونستم واسه داداشم بکنم و فقط تونستم سند ببرم و بذارم تا
بذارن بیرون باشه اما امروز باید بیفتم دنبال کاراش و اثبات بی گناهییش تا دادگاهی نشده...! دو نفر
فوت شدن و یه نفرشونم نیاز به پیوند قرینه داره چون یکی از قرینه هاش آسیب شدید دیده و
ممکنه حتی کور بشه.

اوضاع واقعا به هم ریخته بود...! امروز کلاس داشتیم با آقای فرشاد شریف عموی دینا که
میخواستیم نرم و به شاهرخ زنگ زدم واسم حاضری رو بزنه که گفت اصلا نیومده و مثل اینکه رفته
مسافرت...دقیقا زمانی که بچه ی برادرش بهش نیاز داره پدر و مادرشم که چند روز پیش زنگ
زدن و ازما خدافظی کردن...!دینا واقعا تنهاست و نیازمند کمک...!

احسان

سامیارو بغل کردم و بردمش تو ماشین بخوابه و از تو صندوق عقب هم یه پتو مسافرتی که همیشه همراهم بود رو روش انداختم... و به نگهبان سپردم بیدار شد خبرم کنه و شمارمو بهش دادم و یه شیرینی هم تو جیبش گذاشتم و دوباره به سمت بیمارستان حرکت کردم....!

میخواستم برم دنبال دینا که یه خانوم از پشت صدام کرد... برگشتم که دیدم یکی از پرستاراست...

من: بله؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

پرستار: نه ببخشید ببخشید... و رفت

ای بابا این خانوما همشون یه تخته شون رو از دست دادن ... اه

به سمت نماز خونه رفتم و یکم سرک کشیدم که دیدم سر سجاده اش خوابش برده صبح شده بود اما خب دلم نیومد صداش کنم...!

به سمت اسانسور رفتم و طبقه ی چهارمو زدم...

وقتی از اسانسور خارج شدم چون دقیقا روبروی بخش مراقب های ویژه بود یه آقای جوون رو دیدم که آقای دکتر محمودی داشت باهاش حرف میزد با لبخند و احترام خاصی هم نگاهش میکرد...!

یه ان نگاه دکتر به من افتاد و گفت اشاره زد برم پیششون...

وقتی بهشون رسیدم سلام دادم و رو به دکتر محمودی پرسیدم: اتفاق تازه ای افتاده؟؟؟

دکتر محمودی: نه پسر... فقط ایشون پسردایی فامیل شمان... جناب دکتر امیر حافظ رضایی فوق تخصص مغز و اعصاب...!

با تعجب به اون پسر نگاه کردم شاید تنها یکی دو سال از من بزرگ بود اما لباساش مردونه بود و یقه ی پیراهنش بسته بود...! باورم نمیشد این ادم یه دکتر باشه

امیر حافظ یه لبخند جذاب زد و گفت: ممنون که زحمت کشیدید و موندید....!

یه لبخند جذاب تر تحویلش دادم و گفت: وظیفه بود...!

که باز دکتر محمودی گفت: راستی امیرحافظ چند سال تو کانادا تحصیل کرده ان و فوق تخصصشون رو از اون جا گرفتن...! و الانم مشهد واسه خودوش برو بیایی داره و بعد از زدن این حرف زد زیر خنده...

یه جورایی هنوز نمیشناختمش اما با دیدنش اروم گرفتم و درست مثل وقتایی که دینارو میبینم و طمع ارامش رو میچشم...!

واسم جالب بود تپیش از این تیپ های بچه حزب اللهی ها بود و اما تحصیل کرده ی کانادا هم بوده..! خیلی باید ادم جالبی باشه

که دکتر محمودی رشته افکارمو پاره کرد و پرسید: خانوم شریف کجان؟؟ بهتر شدن؟؟
بعد قبل از اینکه من جواب بدم رو به امیرحافظ کرد و گفت: خانوم شریف از دوستای فامیلای شما هستن و پسر دختر دایی شما هم الان پیش ایشونن

امیرحافظ با یه لبخند تلخ: بله مریم خیلی از شون تعریف میکرد

من: فکر کنم بهتر باشه تو نماز خونه خوابش برده سامیارم پایین تو ماشین خوابودنم

امیرحافظ: میتونم ببرمش؟

من یکم مکث کردم: اخه خانوم شریف بفهمن خیلی ناراحت میشن بذارید با خودشون صحبت کنید...!

امیرحافظ: بله شما درست میگی...

که همون موقع صدای دینا اومد: اینجا چه خبره؟

امیرحافظ و دکتر نگاش کردن و منم برگشتم سمتش

زیر چشماش گود رفته بود و هنوزم قرمز بود

امیرحافظ با دیدنش سرشو انداخت پایین و جلو رفت و سر به زیر سلام داد

جوری که چشمای دینا چهارتا شد و با تعجب گفت: سلام... شما؟؟

امیرحافظ با سر پایین: من پسر دایی مریمم پدر و مادر و برادرشم تو راهن دارن میان...

دینا یه لبخند تلخ زد و گفت: پس شما همون جناب دکتری هستید که مریم همش پزشو میداد و میگفت داداشم دکتره...!

خواهر و برادرن؟؟؟ داداش؟؟ بعد میگه پسر داییشم.. اه

چه خبره این جا؟

مثل اینکه همه اینارو بلند گفتیم که همه با لبخند های تلخ براندازم میکرد که دینا گفت: آقای رضایی و مریم خواهر برادر رضایی ان... و تازه دستگیرم شد... یعنی اینا رو یه مادر شیر داده...

پس باید واسش خیلی سخت باشه...!

امیرحافظ رو به دینا با سر پایین: میتونم سامیارو با خودم ببرم؟؟؟ این محیط واسش مناسب نیست

دینا با اخم درهم: نخیرم مریم و سعید قبل رفتنشون به من سپرن سامیارو بهتون نمیدمش

امیرحافظ ارومتر از قبل گفت: فقط ببرمش استراحت کنه

دینا محکم و عصبی گفت: نهه نمیدارم...

امیرحافظ: باشه باشه اروم باشید...!

.....

چهار روز گذشت...

تو این چهار روز پدر و مادر و خواهر برادرا و کل فامیل مریم اومدن تهران و تیم پزشکی هم که امیرحافظم توش حضور داشت مرگ مغزی رو تایید کردن...!

دینا فقط تو این چهار روز دو بار رفت خونه و سامیارم به آيسان و صدف سپرده بود و منم روزا بیمارستان کنارش بودم و شبا میرفتم پیش مهیار و راجب به اتفاقی که افتاده و نگاه کردن نقشه ها و واقعا هم با دیدن نقشه ها به این نتیجه رسیدم بعضی جاهاش اصلا کار من نیست...!

اما این که کار کیه نکته ی اصلی و برای پیدا کردن جواب نقشه های تمام مهندسین رو آورده بودیم و با اون یک تیکه تطبیق میدادیم

که وقتی کارمون تموم شد فقط نقشه های یه نفر بهش میخورد و نقشه های کشیده شده توسط سارا رو هم نداشتیم و این عجیب بود...! مهیار پلیس رو در جریان گذاشته بود...!

مهیار پلیس رو در جریان گذاشته بود...!

اقای سالاری صاحب نقشه ها رو خواستیم من بهش اعتماد کامل داشتم امکان نداشت این کارو بکنه و وقتی نقشه هاشو نشونش دادیم قسم خورد کار اون نیست و یه جورایی خط هاش با مال اون متفاوت بود اما برای اطمینان باید نقشه ها رو مقایسه میکردیم که متوجه شدیم فقط همین یه نقشه از کاراش موجوده....!

دیگه نمیکشیدم ساعت ۶ صبح بود و تا خود صبح بالا سر نقشه ها بودیم بلند شدم به صورتم اب زدم و قهوه سازو برداشتم و توش قهوه و اب سرد ریختم و گذاشتم توی جای مخصوصش و روشنش کردم تا جوش بیاد...

وقتی جوش اومد دو تا لیوان بزرگ برداشتم و توش قهوه ریختم و رو میز گذاشتم و پنیر و عسل و خامه و شکلات و بقیه چیزا رو هم دراوردم و گذاشتم رو میز و خواستم مهیار رو بیدار کنم که پشیمون شدم بیچاره همش دو ساعت بود خوابیده بود

بعد از خوردن صبحانه بلند شدم و رو یه کاغذ عین این چند روز نوشتم میرم بیمارستان... شرکت هم فعلا بسته بودیم و این جوری من فکرم ازاد تر بود و به قول مهیار اگه ما نمیستیم میومدن پلمپش میکردن...!

به محض رسیدنم به بیمارستان و طبقه ی ۴ و بخش مراقب های ویژه دیدم مادر و خواهر و برادر مریم دارن گریه میکنن و پدرشم سرشو بغل کرد بود و شونه هاش میلرزید.... ناخودآگاه سرمو چرخوندم تا دینا رو پیدا کنم که ندیدمش... امیر حافظم داشت گریه میکرد و این یعنی...! به همین راحتی تموم شد؟؟؟ مگه چند سالش بود؟؟؟ مادر یه بچه ۶ ۷ ساله فوت شد؟؟ بیچاره سامیار هم پدرش و هم مادرشو از دست داد...!

یه جورایی عین من...!

جلو رفتم و دستمو رو شونه امیر حافظ گذاشتم و گفتم: تسلیت میگم... میدونم غم عزیز سخته اما محکم باش.

دستمو مردونه فشرد و گفت: شکستم... خ خ خودم با دستای خودم امضا کردم حکم مرگشو... ح ح حکم ای این ک ه دیگه زنده ن می مونه ح ک م.... که باز بغضش شکست و اشکاش روت شد

یکم دیگه تو اغوشم گریه کرد و بعد بلافاصله خودشو از اغوشم بیرون کشید... با نگاهم دنبالش کردم که دیدم به طرف سرویس بهداشتی رفت...

و همون موقع دینا با چشمایی که همش پر از سرخی شده بود و رنگ پریده و چشمای گود رفته بیرون اومد و بدون توجه به اطراف به طرف مادر مریم رفت و نمودنم چی بهش گفت

که اول متعجب بهش زل زد و بعد بلند شد و ایستاد و شدت اشکاش بیشتر شد و خودشو تو اغوش دینا رها کرد احساس کردم الانه که بیفته به نظرم زانوهایش داشت خم میشد... اما بازم اشتباه کردم دینا محکم تر از هر آدمی بود

فقط چشماشو محکم رو هم فشار میداد و این یعنی فشار عصبی فوق العاده زیاده

اما چرا؟؟؟ اصلا چرا من اشکاشو نمیبینم؟؟

واسم خیلی عجیب بود... خیلی زیاد

بعد از چند دقیقه که مادر مریم اروم شد نمودنم چی تو گوش دینا گفت که دینا فقط غمگین نگاش کرد و بعدم به طرف اسانسور راه افتاد ناخودآگاه دنبالش رفتیم و تا خواستیم سوار شم اسانسور حرکت کرد و دیدم داره به طرف پایین میره...

نمودنم چرا اما به طرف پله ها پرواز کردم و هر چهار طبقه رو یه نفس رفتیم پایین...

دیدم دینا داره سوار ماشینش میشه و

منم سریع سوار شدم

....

به خودم که اومدم دیدم بام تهرانییم بایه تفاوت که دینا اصلا متوجه من نبود و من تمام حواسم پیش دینا اصلا نمودنستم چرا اومدم؟؟؟

دینا با سرعت سرسام اوری اومد این جا منم دنبالش نگرانش بودم این تنها چیزی بود که واقعا باورش داشتم و حسش میکردم

دینا تو چند قدمیم ایستاده بود اول فکر کردم میخواد خودشو پرت کنه پایین... اما بعد دیدم

دیدم که با تموم وجود فریاد زد چند تا پشت سر هم

و بعد از چند دقیقه نشست زمین

پاهام به طرفش کشیده شد هنوز بهش نرسیده بودم و فکر میکردم متوجهم نشده که عین همیشه اشتباه کردم...

دینا: درست ۱۰ سال و ۱۲ روز پیش بود که صبا بهم گفت عاشق شدم....

همه چی رو تعریف میکرد و منم مبهوت کنارش نشسته بودم...

باورم نمیشد اصلا تو مخیلم نمیگنجید نمیگنجید که اونم داغ عزیز دیده باشه...

گفت گفت و در اخرم اضافه کرد بعد از مرگ صبا دیگه نتوستم اشک بریزم بعد زل زد تو چشمام و گفت حتی یه قطره...

همین حرف باعث شد اشکام روون شه

وچشمای غمگینش غمگین تر بشه

باورم نمیشد دینا اولین نفری تو کل زندگیم به غیر از بابا ماهانم بود که اشکامو میدید...!

عین جت بلند شدم و به طرف ماشینم رفتم اصلا دلم نمیخواست بیشتر از این ضعفم ببینه...

دینا

به سرعت از جاش بلند شد و به طرف ماشینش دوید... اول تعجب کردم و بعد یادم افتاد ادم فوق العاده مغروریه واسه همین نخواست من ضعفشو ببینم... اما اون نمیدونه گریه نکردن به نظر من ضعف به حساب میاد ضعفی که ۷ ساله گریبان گیرمه...

یه کم نشستم تا هم اون اروم شه هم خودم بعد به طرف ماشینم رفتم که احسان از ماشینش پیاده شد و پرسید: کجا میرید؟

من یه نگاه بهش کردم... هیچ ردی از گریه رو صورتش نبود... بهشت زهرا فکر کنم وقتشه براشون قبر بخریم

سوار ماشینم شدم که دیدم گوشیم زنگ میخوره برش داشتم و دیدم ۷ بار میسکال انداخته ولی شمارشو نمیشناختم واسه همین جواب ندادم... که یه پیامک از طرف اون ناشناس اومد که نوشته بود

من وکیل مرحوم سعید تبسمی هستم ممنون میشم جواب بدید کار مهمی باهاتون دارم...!

وبعد به یک دقیقه نکشید که باز زنگ زد و این دفعه جواب دادم

من:الو؟

وکیل:سلام.ببخشید مزاحمتون شدم کار بسیار واجبی باهاتون دارم

-چه کاری؟

-باید حضوری خدمتتون عرض کنم تلفنی امکانش نیست...

- باشه من نمیدونستم اقا سعید وکیل داشتن دارم میرم بهشت زهرا برای انجام کاراشون

- نه نه فعلا لازم نیست لطفا اول یه قرار بذارید من باهاتون صحبت کنم...

- دلیل اصرار تون رو نمیفهمم آقای

- روشن هستم حامد روشن

- بله آقای روشن اما باشه یاد داشت کنید خیابان

- ممنون تا نیم ساعت دیگه مزاحمتون میشم خداحافظ

- خدانگهدار -

و بعد هم گوشی رو قطع کردم

و پیاده شدم به سمت ماشین احسان رفتم و یه ضربه اروم به شیشه اش زدم که پنجره رو پایین

کشید و خواست چیزی بگه که گفتم:باید برم خونه وکیل سعید اصرار داره باهام حرف بزنه

احسان یکم متفکر شد و گفت:اوکی

(عمرا اگه بهت بگم با من بیای!!!)

من: پس خدانگهدارتون....!

و پشتمو بهش کردم که برم که پیاده شد و پرسید:شما که تو خونه تنهائید

درست نیست...

منم میام و نیازی به اجازه ی شما ندارم.و بعد هم سوار ماشینش شد...

و یه لبخند رو لب من به جا موند خوشم اومد که من ازش نخواستم با این چیز مهمی نبود ولی اصلا دلم نمیخواست لبخند حاکی از پیروزه رو لبای اون باشه و من شرمنده باشم که چون دخترم و این یه ضعفه که بترسم با یه مرد یا پسر تو خونه تنها باشم...!
اون باید بفهمه این ضعف نیست و فقط احتیاط...و احتیاط همیشه و در هر کاری شرطه داشتن عقله...!

با همون لبخند سوار ماشینم شدم و تیک اف به سمت خونه کردم...!

فردا باید بگم سامیارو بیارن خونه دلم واسش یه ذره شده این چند روز فقط سه چهار ساعت دیدمش...!

۳۵ دقیقه بعد به خونه رسیدم و با ریموت در پارکینگ رو باز کردم و به احسان هم اشاره کردم ماشینشو بیاره تو پارکینگ..!

همزمان با هم از ماشین هامون پیاده شدیم و به طرف ساختموم رفتیم

یکی از خدمتکارا جلوی در منتظرمون بود با دیدن احسان حسابی تعجب کرد حقم داشت من تا حالا با پسری ندیده بود

رفتم تو که سلام داد

و پرسیدم:آقای روشن اومدن؟

دختر:بله تو سالن اصلی منتظرتون

و بعد به احسان سلام و خوش امد گفت

به سمت سالن اصلی به همراه احسان راه افتادیم و وقتی رسیدیم در کمال تعجبم یه مرد حدود ۵۰ ساله دیدم

منو باش واسه خودم بادیگاردم آورده بودم...

رو به پیشکسویتم که برای احترام بلند شده بود سلام کردم و خوش امد گفتم به خدمتکارا هم دستور دادم از شون درست پذیرایی شه

بعد از چند دقیقه خود جناب روشن شروع به حرف زدن کردن
-خب من میدونم شما خودتون هم وکیلید و نمیدونستم متاهلید
چشمام گرد شد من متاهل نبودم که تعجب من رو که دید به احسان اشاره کرد
که سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و گفتم ایشون فقط اشنای خانوادگی و یه دوست خیلی
خوب هستن

نمیدونم چرا تیکه اخرو گفتم اما دیگه حرفی بود که زده بودم...!

آقای روشن: که اینطور

رو به احسان

در هر صورت از اشناییتون خوشبختم اقا

احسان هم کلشو تکون داد و گفت: همچنین و بعد قبل از اینکه اجازه حرف زدن به وکیل بد
دوباره گفت: بهتر نیست برید سر اصل موضوعی که میخواستید خانوم شریف رو ببینید؟

وکیل: بله بله حتما

بایه مکث

خب همینطور که میدونید موکل من اوضاع مالی خوبی داشتن و از قضا تو این دنیا هیچ کس رو
ندارن و فامیل های دیگه شونم این جا نیستن و ایشون خودشون از قبل از این سفر کاراشون رو
کرده بودن و یعنی همه چیز رو به نام تنها پسرشون زده بودن و همچنین سنگ قبری هم کنار
همسر خدا بیامرز سابقشون هم خریداری کرده بودن این از این و حضانت سامیارو هم طبق
درخواستشون به شما منتقل کردن البته اگه خودتون مایل باشید و شما خودتون هم وکیلید میدونید
که مجرد و متاهل بودن رو پذیرفتن حضانت دیگه تاثیر گذار نیست حالا من اومدم اینجا تا
تکلیف سامیار مشخص بشه

داشتم بال درمیاوردم باورم نمیشد تو مخیلم نمیگنجید سعید همچین لطفی رو درحقم کنه البته من
قرار بود ۷ سال پیش مادر این سامیارم بشم که نه صبا خواست نه خودم این قدر از خودگذشتی
داشتم و نه علاقه ای به بچه با اینکه سامیار عزیزترین یادگاری صبا بود اما نمیتونستم و حالا بعد
از ۷ سال بازم سامیار داره به من واگذار میشه بزرگ شدن و دیدن آینده اش که انشا... درخشانه

این افتخار بزرگی بود دیدن آینده ی عزیز ترین یادگاریت ۷ سال پیش میگفتم نمیتونم و نخواستم اما الان چی؟؟ الان که دیگه هیچ کس رو نداره نمیتونم به همین راحتی رهانش کنم پس باید زندگی رو از نو بسازم با یادگاریم...!

وکیل پس از زدن یه سری حرفا و یادآوری ها رفت و گفت خودش کارای کفن و دفن رو انجام میده

بلند شدم و که به ایسان زنگ بزنم که سامیارو بیاره اینجا که با صدای احسان متوقف شدم

احسان

میخوای چی کار کنی؟

دینا: یعنی چی؟ نمیفهمم منظور تونو

من: یعنی میخوای واقعا قبول کنی حضانت اون بچه رو؟؟؟؟

-نباید بکنم؟؟ بعدم اون به اسم داره اسمش سامیاره

-تو چیزی از تربیت بچه میدونی؟ اصلا تو مجردی بعدها به مشکل برمیخوری!!

-من قرار نیست ازدواج کنم و

رفت به طرف تلفن میدونستم میخواد زنگ بزنه به دوستش تا سامیار جونشو بیاره اینجا ناخودآگاه نسبت به سامیار موضع گرفته بودم

نیم ساعت بعد سامیار و دوست دینا اومد بودن

و دینا محکم سامیارو در اغوش گرفته بود و سامیارم فقط گریه میکرد بازم با دیدنش یاد بچگی هام افتادم اما من اون موقع اغوش گرمی عین اغوش دینا نداشتم و این تفاوت بین من و سامیار بود نمیتونستم اون فضا رو تحمل کنم واسه همین با یه خداحافظی سر سری بیرون اومدم

و به سمت خونه رفتیم که کسی نبود به احتمال ۹۰٪ در صد مهیار دنبال اثبات بیگناهی من بود!!

دینا

یکم که با سامیار حرف زدم هر دومون اروم تر شدیم سامیارو با کمک ایسان خوابوندمش و خودم به طرف تلفن رفتیم به کل قضیه ی وکالت و شرکت و مرگ دو نفر از کارگرا رو فراموش کرده بودم

واین نا انصافیه بزرگی در حق احسان بود اون خالصانه به من کمک کرده بود و فقط شبا خودش میرفت و من این قدر ذهنم مشغول کارام بود که اصلا یادم رفته بود

شرمنده شدم و با بیمارستانی که توش بستری بود یکی از مجروحا تماس گرفتم که گفت: نیاز شدید به پیوند قرنیه داره و اون دو نفر دیگه هم امروز از سرد خونه خانواده هاشون تحویل گرفتن اوه اوه پس امروز مراسماشون بود

خیلی سریع به یه گل فروشیه اشنا زنگ زدم و سفارش دو تا تاج گل دادم و ذکر کردم اسم احسان پارسا نوشته شه و بعد به احسان زنگ زدم که با پنجمین بوق برداشت و من گفتم: سلام امروز مراسم اون کارگرایی که فوت شدن باید برید اونجا

احسان که انگار به کل از حافظه اش پاک شده بود گفت: اخ اره راست میگی الان حاضر میشم میرم

که گفتم گل بگیر من از طرفتون فرستادم واسشون فقط زودتر خودتون رو برسونید

احسان گفت: حتما وبا خدانگهداری هر دومون قطع کردیم خب این از این حالا باید یه کم به کارا و اتفاقای پرونده رسیدگی میکردم و از پلیس هم کمک میخواستم...!

مراسم ۵ سعید بود و دو روز بود که مرگ مغزیه مریم تایید شده بود و پزشکا میخواستن از خانواده اش تا راضی به اهدای عضو شن اما پدر و مادر مریم حاضر نبودن و دکتر امیر حافظ رضایی هم هیچ کاری برای اینکه رضایت بدن انجام نمیداد...! باید خودم دست به کار میشدم مریم خیلی خوب بود میتونست با اعضای بدنش باعث بشه یه نفر نه یه خانواده سر و سامون پیدا کنن این لطف به هر کسی نمیشه که بتونه بعد از مرگش باعث خیر بشه...!

همه عذابدار بودیم و تو این پنج روز من شک کاملی به سارا پیدا کردم چون هر جا یه ردی ازش پیدا میکردم و از همه جالبتر گم گور شدنش بود که من با بدبختی پیداش کردم و امروز باهانش قرار گذاشتم باید از زیر زبونش میکشیدم بیرون و بعدم کاری میکردم که جلو همه اعتراف کنه

از حال سامیار هم چیزی نگم بهتره چون عین یه مرده ی متحرک شده بود

داشتم حاضر میشدم برم که شوکت خانوم اومد و گفت: یه اقایی با شما کار دارن

من: کی؟؟

-همون اقایی که اون روز باهاتون اومده بودن

-اهان دعوتش کنید داخل

-بله چشم حتما

و رفت بیرون و منم از اتاق خارج شدم که دیدم بازم سامیار خوابیده و تو خواب اشک میریزه...!
از پله ها پایین رفتم و به احسان که تازه وارد شده بود سلام دادم لباسامو که دید تعجب کرد و پرسید جایی میرید؟؟

من:بله پیش سارا باهاش قرار دارم.

احماش تو هم شد و گفت:موفق باشید

-ممنون

باهمون اخم پرسید:سامیار چطوره

-افتضاح روز به روز بد تر میشه..البته خاک سرده فراموش میکنه کم کم

احسان یه لبخند فوق العاده تلخ رو لباش نشست و گفت:نه سردی خاک باعث نمیشه عشق و علاقمون سرد شه...!

شاید این اولین حرف منطقی و قشنگی که میزد بود...راست میگفت خاک هر چی سرد تر اگه عشقت واقعی باشه فراموش شدنی نیست

باهاش خداحافظی کردم و اون گفت میمونه پیش سامیار تا برگردم و منم با خیال راحت رفتم...!رفتم تا شاید بتونم جبران کنم محبتهاشو

احسان

دینا رفت من موندم پیش یه بچه ی بی تاب

ناخود آگاه رفتم بالا سرش و کنارش نشستم و نوازشش کردم تو خواب اشک میریخت و بازم منو یاد خودم انداخت...یاد بچگی هام

نمیدونم چقدر گذشته بود که چشمای سرخشو باز کرد و با وحشت خودشو تو اغوشم پرتاب کرد
ترسیده بود و این یعنی کابوس دیده بود داشتیم ارومش میکردم که دینا از راه رسید
و وقتی دید داره گریه میکنه خشکش زد سامیارم تا دینا رو دید دستاشو به طرفش دراز کرد و با
هق هق حرف زد و گفت: خ خواب ب بد دیدم خ خواب د دیدم ب بابا د دستمو ول کرد و خ خودش
پ پرواز کرد خ خواب د دیدم که دینا نداشت ادامه بده سریع به طرفش اومد و بغلش کرد و
گفت: اروم گلکم اروم عزیز دلم به خدا داری و بیرونم میکنی... میدونی عزیز دردونه مامانیت تو
اسمونا تنها بود تو دلت میخواست مامانت تنها باشه؟؟ خودت همیشه بهم میگفتی مامان تنهاست
گناه داره خب بابات و مریم رفتن تا تنها نباشه تو ام به من سپردن اینجوری نه تو تنهایی نه من
نه مامان صبات مگه نه؟؟

دینا

سامیار با چشمای اشکیش زل زد تو چشمام و گفت: ولی این درست نیست هم مامانم بره هم بابام
هم مریم

م من ه هر ک کیرو د دوست دارم م میره د دیگه نمیخوام د دوست د داشته ب باشم ن نمیخوام
ت توام ت تنهام بذاری ن نمیخوام دی دینا نمی خوام

و بلند زد زیر گریه چشمامو بستم و سرشو تو اغوشم فشردم داشتیم میترکیدم اما دریغا از یک
قطره

اشک....

خفگی و زجر از این بیشتر؟؟؟

میدونستم دارم تاوان میدم تاوان خطاهامو اما کی قرار بود بخشیده شم رو نمیدونستم....!

میدونستم دارم تاوان میدم تاوان خطاهامو اما کی قرار بود بخشیده شم رو نمیدونستم....!

اما! اما من که توبه نکردم من که پشیمون نیستم...! پس حقمه و باید بکشم...

اما اره زجر از این بیشتر هم میشه زجر از دست دادن پدر و مادرت زجر دختر نبودنت زجر هرز
شدنت خیلی بیشتر از گریه نکردنه... اصلا هر دردی میتونه واسه خودش بزرگ ترین زجر و تاوانت
باشه...! هر کس اندازه تحملش درد میکشه...!

یکم که اروم شد بازم بیهوش شد از بس که گریه کرده بود دیگه جونی نداشت و با سرم سر پا بود...

رفتم نشستم رو یکی از مبلا و سرمو تو دستام گرفتم و چشمامو محکم رو هم فشار میدادم که صدای احسان تمرکزمو بهم زد!

احسان: میخوای با این بچه ی بیتاب چیکار کنی؟؟

من: زندگی!

احسان یه ابروشو بالا انداخت و: مادر خوبی نمیشی....!

-یه نگاه خشن بهش کردم که حساب کار دستش بیاد بعدم با بلند شدم و کیفمو از کنار در اتاق برداشتم و توشو گشتم و گوشیمو در اوردم و فایل ضبط شده رو واسش گذاشتم!

بعد از گوش دادنش با یه پوزخند تلخ روبرو شدم

-الان چه کار میتونیم بکنیم؟؟ این دقیقا اعتراف کرده باید به مهیار بگم ببردش دادگاه این بزرگ ترین مدرکه

-نه نیست. این فقط یه فایل ما باید کاری کنیم که جلو قاضی اغراق به خطاش کنه

و بعدم به سمت حیاط رفتم هم باید این قضیه رو حل میکردم هم اهدای اعضای مریم رو اگه تا پس فردا نمیتونستم کاری کنم دیگه اعضای بدنش به درد کسی نمیخورد

باید راضی شون کنم. پس تو قدم اول باید برم بیمارستان باید با کسایی که میتونن باعث نجاتشون بشن روبروشون کنم

به احسان نگاه کردم غرق افکارش بود و با صدای من عین جت بالا پرید و گفت: چیزی گفتی؟؟

من: اره گفتم باید برم بیمارستان شما اینجا بمونید به مهیار هم بگید بیاد همینجا کارتون رو کنید

که نمیدونم چرا اخماشو کشید تو هم و گفت: لازم نکرده

من با تعجب واسه تغییر یک دفعه ایش: اخه منم میخوام نتیجه رو بدونم...!

-اوکی. تو الان چرا میری بیمارستان؟

با همون لبخند سر به زیر-خیر انشا الله.میشنوم.البته اگه اجازه بدید بریم تو هوای آزاد چون واقعا دیگه دارم نفس کم میارم...هوای بیمارستان هممیشه فوق العاده سنگینه...!

- اووه بله حتما بریم.

- پنج دقیقه بعد هر رو دو تا نیمکت بغل هم نشستیم و دکتر رضایی گفت:خب میشنوم

- راستش میخواستم بدونم چرا با پدر و مادر مریم واسه اهد...!

- که نداشت حرفم تموم بشه و با یه لبخند تلخ بدون نگاه به صورتم گفت:نمیتونم نمیتونم من خودم هم مرگ شو تایید کردم و اونا الان ته دلشون از منم دل چرکینن با این حرفم مطمئن میشم اتیش رو خاکستر هاشون ویه دعوای جنجالی راه میفته

-اما این درست نیست که شما به خاطر ترس خودتون باعث ازبین رفتن چند تا زندگی بشید

و بعد با حرص بلند شدم از این پسر ابی گرم نمیشد خودم باید استین بالا مییزدم

بدون توجه به صدا زدن هاش با قدم هایی محکم به سمت خود بیمارستان راه افتادم صدا زدناشو پشتم میشنیدم ولی توجهی نمیکردم پسره ی چلغوز...خیر سرش قسم پزشکی خورده

به در رسیده بودم که یه چیزی مانع از ورودم شد سرمو بلند کردم که یه جفت چشم مشکی دیدم...!این اولین باری بود که تو چشماش نگاه میکردم و اون زل زده بود به چشمام که خیلی سریع نگاشو دزدید سرشو پایین انداخت نمیدوستم چشماش قهوه ایه چشماش یکم از رنگ چشمای من روشن تر بود...!

پاکیه نگاشو دوست داشتتم نگاش پاک پاک بود و عین اب شفاف و زلال...

من:واسه چی صدام زدید؟؟

صدامو فکر کنم نشنید چون با تعجب سرشو بالا آورد و خیلی سریع دوباره نگاشو به کفشاش دوخت...ناخود آگاه خنده ام گرفت و یه لبخند رو لبم نشست اما اون ندید...!

دکتر رضایی:بیخشید چیزی گفتید؟؟

من:بله گفتم با من کاری داشتید هی صدام میکردید؟؟

-اوه بله میخواستم بگم خودم باهاشون صحبت میکنم نمیخوام باعث ناراحتیه شما بشن...!

و بعد از زدن این حرف با یه با اجازه و نگاه به کفشاش رفت... این پسر واقعا پزشک بود؟؟؟اگه
پزشک بود چجور به مریضاش نگاه میکرد؟؟؟

شونه هامو بالا انداختم و به طرف بیمارستان رفتم تا ببینم منو نیچونده باشه...!

وقتی مطمئن شدم به سمت خونه راه افتادم... سارا پیشم اعتراف کرد که این کارو کرده تا شاید
بتونه احسان رو به دست بیاره و بعد زد زیر گریه که هنوزم عاشقشه... و این یعنی حاضره به
خاطر نجاتش که شده بیاد و اعتراف کنه اما من به احسان هنوز نگفتم نمیدونم چرا میخواستم
شکفت زده و خوشحالش کنم واقعا این چند روز یه روی دیگه ی احسانو که هرگز ندیده بودم
دیدم پاک و مهربون بود بر عکس چیزی که وانمود میکرد....!

تو شهری که تو نیستی / دل واسه کی بمیری

پیدا نمیشه هیچکس / دستمونو بگیره

تو شهری که تو نیستی / کی عاشق کی باشه

کی ناجی میشه تا که / رابطه ها نپاشه

حقیقت های امروز / مصلحتش دروغه

بگو راستو از کی پرسیم / سر همه شلوغه

کی میفهمه چی میگم / خط خطیام یه مشق

دیگه ی هر شب من / میلاد مرگ عشق

از من پرس تو کیه / تو مرده بین مردم

عشقی دیگه نمونده / حتی قده یدونه گندم

از من پرس تو کیه / تو یعنی عشق که نیستش

رد شده از بین ما / با نمره های بیستش

حقیقت های امروز / مصلحتش دروغه

بگو راستو از کی پرسیم / سر همه شلوغه

این نسل گر گرفته / تو آتیش چی سوخته

چه تخفیف عجیبی / عشقو ارزون فروخته

وقتی رسیدم پیاده شدم به طرف خونه رفتم و بعد از باز کردن در شوکت خانومو دیدم که واسه استقبال اومده و پشت سرشم مهیار با لبخند مهربونش عین ساشا واسم میموند عین اون مهربون بود و عین اون که تو بچگیام حامیم بود مهیارم با نگاه عسلی و گرمش حمایتم میکرد...!

مهیار با لبخند: به به سلام خانوم خانوما خوبی؟ تسلیت میگم...!

من با لبخندی به تلخیه قهوه اسپرسو گفتم: سلام ممنون.

و به سمت نشیمن راه افتادم و مهیار پشت سرم اومد و به شوکت خانوم گفتم به صدف بگه که پذیرایی کنه

وقتی وارد شدم احسان و سامیارو دیدم که با هم در حال حرف زدن بودن...! سامیار با دیدنم از آغوش احسان پایین پرید به طرف من اومد و چون قدش نمیرسید پامو بغل کرد... اما من خم شدم و تو آغوش کشیدمش... پسر نازم... ناخودآگاه نگام به قیافه ی در هم احسان افتاد... چش بود؟؟؟

یه بوس بزرگ از لپ سامیارم گرفتم و با خودم نشوندمش رو صندلی و زمانی که صدف برای پذیرایی اومد بهش گفتم سامیارو ببره حموم تا من با بتونم با احسان و مهیار حرف بزنم اونم سامیارو بغل کرد و برد و من رو به احسان و مهیار گفتم: واستون یه خبر خوش دارم

مهیار با نگاه هیجان زده و شاد نگام کرد

اما احسان

دریغ از یه نگاه...!

حرصم گرفت پسره ی ...

با صدایی محکم گفتم: خب خبر خوبم اینه که فردا میتونیم بریم دادگاه بدون هیچ نگرانی و لازم به عقب انداختنش نیست...!

هر دوشون تعجب کردن و تو نگاشون نفهمیدن موج میزد...!

بیشتر نگفتم و به سمت اتاقی که از این به بعد شده بود اتاق سامیار رفتم...!

به در اتاق نرسیده بودم که گوشیم زنگ خورد... شماره نا شناس بود اما خطش ماله بیمارستان بود با تعجب جواب دادم که صدای یه خانوم تو گوشم پیچید که میگفت: خدا خیرت بده خدا اجر دنیا و آخرت بهت بده جون بچه ی منو نجات دادی ایشا.. خوشبخت شی ایشا... به خواسته هات برسی خدا خودش هواتو داشته باشه

که پریدم وسط حرفاشو گفتم: فکر کنم اشتباه گرفتید!

که خانم پشت خط با تعجب پرسید: مگه شما خانوم دینا شریف نیستید؟

من: بله اما شما منو از کجا میشناسید که من نمیشناسم؟ اصلا شمارمو از کجا گیر آوردید؟

-من مادر همون دختریم که قراره قلب فامیل شما تو سینه اش باشه و بعد با بغض ادامه داد نه من شما رو میشناسم نه شما منو فقط امروز دکتر با خانواده ی بیمارتون صحبت کردن و راضی شون کردن و من خواستم از ایشون تشکر کنم که دکتر با یه لبخند گفتن شما باعثش شدید و تشکر من باید از شما بشه...!

چه پسر فهمیده ای

خدا واسه مادر و پدر و شاید زنش حفظش کنه...!

بعد از یکم حرف زدن با اون خانوم باهانش خدافظی کردم و تو فکر فرو رفتم تو فکر گذشته و آینده تو فکر فراز و نشیب هایی که کشیده بودم

فردا مشکل احسان حل میشد و مریم هم باعث نجات چندین نفر میشد پس فردا هم ۷ سعید بود سامیار خیلی مقاوم بود که تا الان تحمل کرده بود...!

اما این روزا یه چیزی واسم عجیبه اونم غم چشمای احسانه... غمی که خیلی شبیه غم سامیارمه...!

احسان

منظورش چی بود؟؟ یعنی چی؟؟ هر چی میخواستم بی خیال شم نمیشد...!

این دختر چرا این قدر واسه من مهم شده تمام حرفاش تمام حرکاتش تمام...! یعنی چی؟ نمیفهمم

یعنی:

قشنگترین تکراری که هیچ وقت...

" تکرارینمیشه "

دینا

خدارو شکر خدایا صد هزار مرتبه شکر که تونستم وظیفمو انجام بدم خدایا بازم شکر.

یه راست رفتم خونه وقتی درو باز کردم تنم یخ بست از سرمایی که تو خونه بود هیچ شور و شوق زندگی تو اون خونه ی بزرگ و شیک نبود...

به سمت اتاق سامیار رفتم درو که باز کردم دیدم سرشو زیر لحافش مخفی کرده و صدای هق هق میومد... صدای چرا چرا گفتنش دلمو ریش کرد اما ترجیح دادم تنها باشه خواستم کنار بیاد خواستم قبول کنه واقعیت تلخ زندگی رو واقعیت از دست دادن و قدر دونستن واقعیت نداشتن و دست و پا زدن واقعیت نفس کشیدن اما زنده نبودن!

زود بود خیلی خیلی وانسش زود بود اما هر چی زودتر بفهمه مقاومتش بیشتر میشد در برابر بازی زندگی و جنگیدن با تقدیر!

رفتم بیرون و به سمت اتاقم رفتم و واسه اروم شدنم وضو گرفتم و سجادمو پهن کردم و قامت بستم. بسم الله اولو که گفتم. آرامش به تک تک رگام منتقل شد... و بازم به حالت بی وزنی دراومدم!

و وقتی به خودم اومدم که سر سامیار رو پام قرار گرفت و با دستای کوچولوش دستامو گرفت!!

باهم صحبت کردیم و اون گله کرد و من دلیل اوردم اون گفت من اشکاشو پاک کردم اون گفت و سبک شد و من بازم سنگین شدم اون گفت و من فقط تونستم بشنوم به صدای گریه هاش گوش

بدم!!!!

انا لله و انا اليه راجعون

از وقتی پام رسیده بود بهشت زهرا این جمله تو گوشم انعکاس پیدا میکرد!

و یه ترس تو دلم مینداخت! ترس اینکه همه چیزم اوکی هست اگه دعوتم کنه؟ ترس اینکه جام کجاست؟؟؟

زیاد شلوغ نبود بالا سر قبر سعید فقط بعضی از بیمارانش اومده بودن و دوستاش و و دوستای من و فامیل های مریم..همین!

بعد از اینکه مراسم های معمول تموم شد همه رفتیم بیمارستان تا اعضای بدن مریمو اهدا کنن وقتی که همه آماده ی عمل بودن یه قیافه ی آشنا تو بین مریض هایی که به اتاق عمل میرفت به چشمم خورد ناخودآگاه به احسان نگاه کردم که دیدم اونم درست همون موقع به من نگاه کرد! پس یعنی درست بود حدسم...یکی از کسانی که قرار بود تو لیست اهدایی ها باشه کارگر شرکت احسان همونی که قرنیه اش به شدت آسیب دیده بود..هست! چیزی که باورش تو مخیله ام نمیگنجید! رفتن یکی مساوی باشه با زندگی بخشیدن به ادمای دور و نزدیک! یه لحظه یادم افتاد شاید فردا نفر بعدی من باشم که رو اون تخت خوابیده باشم! کی میدونست؟ جز خودش؟؟!!!!

مهیار

بار اول با معذرت خواهی

بار دوم با گریه

بار سوم با ریختن غرورت نگهش داری!

ولی بار چهارم...

دیگه نه میشه و نه باید کاری بکنی!

چون حتی اگه بمونه باز موقتیه!

یعنی کسی که دلش با تو نباشه و بخواد بره ، میره!

بفهم!

پس فقط برو کنار و بهش بگو: خداحافظ.

بیشترش دیگه نیارزه ،

باور کن!

امروز از صبح تو فکر سپنتام تو فکر خیانتش تو فکر بدیش و به هیچ نتیجه ای نمیرسم که من چی کار کردم که اون رفت سراغ یکی دیگه؟ عاشقش نبودم کم میذاشتم واسش؟ بیبریخت بودم؟ کتکش میزدم؟ مجبورش میکردم کلفتیمو کنه؟؟

چیکار کردم که این شد جوابم؟؟؟

واقعا درکش نمیکردم درک نمیکردم!

پریناز

دلَم گرفته بود...یه هفته بود که فرشاد رفته بود سفر و من بازم تنها شده بودم...

دینا هم درگیر بود درگیر سامیار از قیافه اش خستگی میباید ولی خم به ابروش نمیآورد و تا الان وایستاده بود حتی بیشتر از توانشم ایستادگی کرده بود...دلَم میخواست کمکش کنم اما هیچ کمکی از دستم بر نمیومد!

امروز بازم با کابوس بیدار شدم...کابوس اون شب کذایی کابوس شبی که دارو ندارم به تاراج رفت! از اولین عشقه زندگیم که باعث بدبختیم شد...!وشاید به قول دینا هوس زندگیم...دینا میگه عاشقش بودم با این کارشم ولش نمیکردم! چه برسه به اینکه به یه مرد دیگه فکر کنم...راست میگفت من اشتباهی فکر میکردم عاشق شدم. اشتباهی که تاوانش سنگین بود.

دلَم میخواست فریاد بزنم و بگم سخته این که هنوز اسمی تو شناسنامه ات نباشه زن باشی سخته وقتی میفهمن دختر نیستی رنگ نگاهشون هوس الود میشه سخته تو دنیایی زندگی کنی که ناخواسته بانو شدن رو با کسی که کارشه برابر دونستن...واقعا سخته...!

فرشاد هم فقط تونست یکم از اون سختی رو کم کنه یکم دل بند زدمو مرحم باشه اما نه بازم نتونست که کامل مرحم دردم باشه یعنی هیچ کس نمیتونه دلَم بند خورده چرک کرده و حالا

سختشده که عین اولش شه سخته که دوباره انتظار همون پریناز شدن رو از خودم داشته باشم ویه جورایی غیر ممکنه!

من چینی بند زدم. با یه ضربه میشکنم....!

درک کردنم کار مشکلیست...!

اما واقعیت اینکه من میترسیدم میترسیدم از جامعه ای که از این به بعد چه حسابی روم باز میکنه؟؟ میترسیدم از نگاه های ادما! میترسیدم از ازدست دادن فرشاد...اره من هر لحظه امکان از دست دادنشو داشتم حتی با یه دعوی خیلی ساده ممکن بود نقصو بزنه تو سرم ممکن بود زندگی رو برام جهنم کنه ممکن بود بگه از کجا معلوم همون یه نفر بوده؟؟؟ و هزاران ممکنه دیگه و هزاران بغض نشکسته!

و خجالت میکشیدم از اعتماد خانواده ام از اینکه واکنششون چیه؟ از این که نمیتونستم خم شدن کمر پدرمو ببینم و از قلب درد گرفته مادرم خجالت میکشیدم!

دوستام هم دورم بودن اما انگار نبودن! انگار وقتی میفهمیدن دیدشون عوض میشد لحنشون با دلسوزی میشد اما من نیاز به دلسوزی نداشتم من حامی میخواستم یکی که باورم کنهه یکی که بودنش دنیام باشه یکی که گذشته مو فراموش کنه نمیدونستم فرشاد میتونه یا نه میتونست فراموش کنه؟؟؟

دل نگران بودم میترسیدم از ازدست دادن دوباره من از تمام ادما میترسیدم از نگاه هاشون حتی بیشتر..!

و چه جهنمیست

ترسیدن

از تمام انسان هایی

که روزی عاشقانه نگاهت میکردند....!

از تجربه ی تلخم هم میترسیدم! تجربه ای بس خطرناک! تجربه ای به وسعت تمام دلتنگی هام میترسیدم از زندگی...اره میترسم. و کی میتونه این ترسو بکشه؟؟؟

اخ عرشیا اخ عرشیا چه کار کردی با من؟؟؟

احسان

یه روز به خودت میای ...

میبینی همونی شدی

که نمیخواستی بشی

همون چیزایی برات اتفاق افتاده

که فکرشم نمی کردی

به همین سرعت اعضای بدن مریم اهدا شد...

به همین سرعت چشمای گریون همه گریون تر شد و سرخی چشمای دینا هم بیشتر از قبل.

میدونستم الان از همه بیشتر زجر میکشه چون بقیه خودشونو با گریه خالی میکردن اما دینا چی!..

خودمم حالت خراب بود میخواستم حرف بزنم اما نه با هر کسی فقط با دینا!..

&&*&*&*&*&*&*&*&*&*&*

اینقدر حالت خراب بود که وقتی گفتم بریم بهشت زهرا بی چون چرا همراهم اومد و تمام طول

مسیر ساکت بود منم به روزه ی سکوتش احترام گذاشتم

وقتی ترمز کردم و برگشتم بیدارش کنم دیدم خودش بیدار شده و بی حرفی پایین رفت..

اما دید قطعه متفاوتی با تعجب بهم نگاه کرد که با یه لبخند گفتم: میخوای یه رازو بهت بگم!

وراه افتادم و دینا هم با قیافه متعجب پشت سرم

وقتی رسیدم اروم نشستم کنار قبر عزیز ترین کسم

عاشقش بودم... بیشتر از هر کسی تو زندگیم اما خدا نداشت نداشت بمونه نداشت خوشیم طول

بکشرهه. و ازم گرفتتش خیلی ساده تو یه سفر کاری به شمال... رفت و دیگه برنگشت... با رفتنش

منم مردم... تو ده سالگی!

بابام بهم یاد داده بود هر صبح که بیدار میشم واسه نفس کشیدن خودم و کسایی که دوست دارم ازش تشکر کنم اما اما وقتی ازم گرفتش ازش متنفر شدم اون عزیز ترینمو گرفت...!

یک سال از مرگ بابام میگذشت...رفت وامد های پیمان خوار چشمم شده بود با اناهیتا خیلی مهربون بود وقتی اناهیتا بهش لبخند میزد از همونا که مخصوص بابام بود دلم میخواست سر به تن جفتشون نباشه..همش یه سال گذشته بود...اما اناهیتا خیلی سریع فراموشش کرد و خیلی سریع تر از اون چه فکرشو بکنم دیدم بهم میگه پسر ممم...

اما من فقط...!

پسر یه نفر بودم...!

پسر ماهان آریان مهر!

زل زدم تو چشمای سرخ و متعجبشو ادامه دادم

وقتی با پیمان ازدواج کرد ازم نپرسید اجازه میدم یا نه فقط بهم گفت که تنهایی سخته گفت ادم تنها موندن و دست تنها بچه بزرگ کردن نیست گفت که پیمان منو عین پسرش میدونه و

جواب تمام گفتن هاش شد یه پوزخند و گفتن ازت متنفرم...!

۸ سال تحملش کردم تا پام رسید به دانشگاه وقتی رفتم دانشگاه با سهامی که از شرکت بابا به حسابم ریخته میشد رفتم البته بورسیه هم شده بودم اما نخواستم ازش استفاده کنم من میتونستم بدون اون بورسیه هم برم پس رفتم اما مهیار و عرشیا هم باهام اومدن...

عرشیا رفت المان عرشیا هم یه جورایی عین من بود اونم از مادرش متنفر بود چون به خاطر یه مرد دیگه از پدرش جدا شده بود

مهیار این وسط تنها کسی بود که از مادرش نارو نخورد و به جاش از زنش خورد...

هه اونموقع از تمام دخترا بیزار بودم خصوصا این که به خاطر قیافه ام خیلی ها دور و برم موس موس میکردن و همین باعث میشد نفرتم بیشتر شه جوری که به خودم اومدم و دیدم چشم دیدن یکیشون رو هم ندارم

خیانت کار بودن و بدی تون بهم اثبات شده بود متنفر بودم از دوست دارم هاتون متنفر بودم از عشقم عشقم برات میمیرم هاتون...!

خیانت کار بودن و بدی تون بهم اثبات شده بود متنفر بودم از دوست دارم هاتون متنفر بودم از عشقم عشقم برات میمیرم هاتون...!

پیمان خیلی سعی کرد نفرت تو نگامو بکشه اما اونم فهمید که بی فایده است و غیر ممکنه فهمید و دیگه بی خیالم شد...اما اناهیتا اصرار داشت با پارمیس از دواج کنم میگفت اق ام میکنه درست خدارو فراموش کرده بودم اما از اق شدن رو هنوز فراموش نکرده بودم فراموش نکرده بودم که پدرم همیشه بهم میگفت کاری نکن که پدر و مادرت که عاشقتن اق ات کنن وگرنه وقتی عاشق ترین هات اق ات کنن بین دیگه بقیه چی کار میکنن.

واسه همین دنبال یه راه بودم واسه حذف کردن پارمیس بدون اق شدن از زندگیم

که پیمان گفت:اگه به تو اجازه بدم بیای تو شرکت و وکیل شوی

با اناهیتا حرف میزنه نمیدونستم چرا و حالا هم نمیدونم چرا پیمان اون کارو کرد اما هر چی که بود تو شدی اولین خانومی که وارد شرکت میشی...!

دینا

عین یه تیکه چوب زل زده بودم بهش بدون کوچک ترین حرکتی باورش واسم فوق العاده سخت بود نمیتونستم قبول کنم نمیتونستم باور کنم که مادر احسان همچین آدمی باشه همیشه معتقد بودم عشق وجود نداره اگه هم داشته باشه فقط یه بار سراغ ادم میاد و فقط یه بار از احساس های دوست داشتنی که تو زندگیمون حس میکنیم عشقه و بقیه حس ها عشق نیستن.

من با این باور زندگی کرده بودم و حالا اناهیتا تموم باورامو بهم زده بود...یا باید عاشق ماهان بوده باشه یا پیمان

فقط یه سال دووم آورده بود؟؟

هه

با این که زن بودم با این که اناهیتا هم جنسم بود اما کارشو به هیچ وجه نمیتونستم بپذیرم نمیتونسم بفهمم...!

واقعا توجیحی وجود داشت؟؟

بلند شدم و رفتم پیش صبا دلم واسش تنگ شده بود دو سه تا قطعه فرق داشت بینشون...

به نظرم احسان هم نیاز به تنهایی داشت باید حرف میزد با پدرش. باید بغضی که نمیتونست به خاطر غرورش جلو من بشکند رو میشکست....

نزدیک قبر صبا بودم که صدای خنده هامون وقتی فهمیدیم داره مادر میشه تو گوشم پیچید...وقتی اومد جلو چشمم که صدای قلب بچه شو شنید وقتی که فهمید بچه اش یه پسر وقتی که سر انتخاب اسم با هم دعوا میکردیم...وقتی که بهم گفت میدونه از بچه خوشم نیاد اما هوای پسرشو داشته باشم...وقتی که رفت تو اتاق عمل و قرار بود دو تایی برگردن اما فقط یه بچه ی نوزاد کوچولوی سفید برگشت!...

از این همه خاطره ی شیرین که الان حس میکردم ماله ۱۰۰ سال قبله فقط یه لبخند تلخ رو لبم جا موند لبخندی که معنیش خیلی چیزا بود معنیش مسئولیتی بود که سعید فکر میکرد من از پشش بر میام مسئولیت تربیت یه بچه کم چیزی نیست...اونم بچه ای که دردایی رو کشیده که یه بزرگ رو میتونست از پا دربیاره چه برسه به یه بچه ۷ ساله.

نشستم کنار سنگ قبر سردش...

سلام.عروس خانوم.چطوری مادر کوچولو؟؟دیدی شوهرت نتونست بی تو دووم بیاره اومد پیشت...

احسان

سلام بابا. خوبی؟

دیدی دختری رو که راز زندگی مو بهش گفتم؟؟

دیدیش؟؟

نمیدونم چرا وقتی میبینمش بدنم به رعشه میوفته جلوش کم میارم

نمیدونم چرا!!!

و ناخود آگاه بغضم شکست!...

گفتم و گفتم و در اخرم بعد از نیم ساعت بلند شدم...سبک شده بودم عین یه پر ...دینا کجا رفت؟؟هر چی با گوشیش تماس گرفتم جواب نمیداد...نگران شدم.. اما یه دفعه یاد صبا افتادم و به سمت قطعه ی اون راه افتادم...!

سه ماه بعد

دینا

بعد از چهلیم سعید و مریم روزها نسبتا به روال عادیش برگشت...حال عمومیه سامیار خوبه و با یه دکتر روان شناس هم در مورد اوضاع روحیش مشورت میگیرم و از مهسا هم تو تربیتش کمک میگیرم...

شدم یه مادر نمونه.البته به گفته ی بچه ها...گروهو جمع کردم و همه بچه ها رو فرستادم سر خونه زندگیشون...

نمیدونم چرا انگار مادر بودن یه قداست میخواد که باید اونو داشته باشم تا بتونم بگم دارم یه بچه رو بزرگ میکنم اون زمانی که سامیار تو زندگیم نبود حق اشتباه کردنم بیشتر بود اما حالا یه نفر هست که اگه من نباشم اونم معلوم نیست چجوری باید زندگی کنه...!و این وابستگی اذیت کننده است سامیار بیش از حد به من وابسته شده..و همچنین من..!

امروز روز ازادیه عسله خواهر صدف.الان ساعت ۶ صبح و ما منتظریم تا بعداز چند سال ببینیمش...خیلی وقت بود دنبال پرونده اش بودم و تازه دوماه پیش به جریان افتاد ا لان هم بعد از دو ماه حکم ازادیش اومد...!

بلاخره بعد از چهل و پنج دقیقه انتظار در زندان باز شد و عسل اومد بیرون...

صدف به طرفش پرواز کرد و حدود ۵ دقیقه تو بغلش گریه کرد و من باز فقط شاهد اشکاشون بودم بدون اینکه توانایی همراهیشونو داشته باشم...!

بعد از ۵ دقیقه عسل زد پشت کمر صدف و اشکای خودشو و صدف رو پاک کرد و صورتشو بوسید و یه قدم به طرف من اومد که منم یه قدم به طرفش رفتم و دوباره اون جلو اومد و من جلو رفتم...تا بهم رسیدیم و محکم همو بغل کردیم. اروم در گوشش گفتم:سلام کردی به زندگی؟

زندگی دوباره ات...!!این دفعه قدرشو بدون.

همچنین فرصتی کمتر به کسی داده میشه.

عسل با بغض:اره خیلی وقته تغییر کردم بین؟باد کلمه ام خوابیده ادم شدم داشی.

یه لبخند به روی لحنش که از عسلی که من میشناختم بعید بود زدم.. دختری که تا قبل از زندان رفتنش لوس و خودخواه و مغرور بود...دختری که این قدر ناز پرورده بود که با یکم سختی اشکش در میومد حالا تو اوج سختی مشکلاتش وایستاده بود...گاهی بعضی اتفاقا چنان باعث میشه که عوض شی که گاهی یادت بره کی بودی و چی شدی کی بودی و چه قدر عوض شدی....اما وقتی میشکنی که بفهمی عوض نه بلکه عوضی شدی!.

اما زمانی که این عوض شدن باعث بشه زندگیت عوض شه چقدر شیرین و خواستنیه...

من هم طعم عوضی شدن رو چشیدم بعد از صبا و با اومدن سامیار به زندگیم طعم عوض شدن رو...!

با هم به سمت خونشون راه افتادیم وبعد از این که رسوندمشون به سمت خونه ی پدریم راه افتادم سامیار تا الان باید از مهد میومد زمانایی که من کار داشتم پریناز مسئولیت نگه داری شو به عهده گرفته بود..پدر و مادر منم تا پس فردا میومدن و قرار بود فرشاد و پریناز عقد کنن...!اینطوری بهتر بود و خیال من راحتتر تا الان اضطراب داشتم که ممکنه همه چی بینشون خراب شه میترسیدم از شکستن دوباره کسی که واسم مثل یه خواهر بود... میترسیدم و نمیتونستم طاقت بیارم...آیسان هم در گیر کارای خودش بود میخواست واسه همیشه بره مشهد...چراشو نفهمیدم...یعنی اینقدر درگیر بودم که یادم نبود تو این سه ماه نه من نه احسان زیاد همدیگرو اذیت نمیکردیم و یه جورایی بیخیال هم شده بودیم احسان اینقدر درگیر کارای شرکت و پروژه های عقب مونده اش بود که وقتی واسه اذیت و کل کل نداشت و منم حسابی درگیر سامیارم بودم کارای پایان نامه ام...امسال میتونستم دکتری مو بگیرم اگه پایان نامه ام قبول میشد و دعا دعا میکردم که قبول شه...!اخه وقتی میدیدم بقیه یه سال واسه پایان نامه شون زحمت کشیدن کلا ناامید میشدم اما یاد گرفته بودم نا امیدي تو این دنیا بی فایده ترین کار ممکنه گذشت زمان بزرگم کرده بود کم کم و اروم اما هنوزم تا پخته شدنم مونده بود...!

پریناز

بیا اینم اونى که میخواستى پفک فقط دینا نفهمه ها کلمو میکنه

سامیار با ذوق: باشه خاله جووونم به ابجی دینا نمیگم واسم چیزای بدبد خریدی

من: بچه پروو تو کچلم کردی واست بخرمااا...

سامیار: خو من بخوام مگه ادم هر چی بخواد باید واسش خرید؟؟؟ بعدم تو کجا کچل شدی؟؟ این همه مو داری دروغ گوو.

چشمامو گرد کردم و گفتم: عین دینا زبونت درازه ها.

سامیار زبونشو بیرون آورد و گفت: زبون خودمه به تو چه؟؟ به اجی دینا میگمت که هم واسم پفک خریدی و هم اینکه بهش گفتی زبون دراز

و دوباره زبونشو واسم بیرون آورد و دوید رفت تا بازم تاب بازی کنه.

سرمو گرفتم رو به بالا و گفتم: خدایا خودت این زلزله رو اروم کن. تا خفه اش نکردم و خواستم برم سمتش که صدای خنده های اشنایی رو شنیدم

برگشتم عقب که از دیدن کسی که پشت سرم بود و ادمی که کنار دستش بود نزدیک بود پس بیفتم...

با لبخند بهم گفت: سلام

با استرس چادرمو جلو تر کشیدم و رو به اون و دختری که کنار دستش بود ناخودآگاه با غضب نگاه کردم اما...!

نمیدونم چرا نتونستم چیزی بگم یه جورایی بهش حق میدادم اگه منو نخواد اگه کسای دیگه رو بهم ترجیح بده حق میدادم چون من ناب و بکر نبودم و این چقدر ازارم میداد...! تصمیمی که گرفته بودم رو باید عملی میکردم...! وگرنه دق میکردم...!

رو بهشون با یه رنگی که مطمئن بودم پریده گفتم: س سلام.

و دختره با ناز جوابمو دادو فرشاد هم با یه لبخند پر رنگ دست دختره که دور بازوش بود رو باز کرد و دست یخ منو گرفت و خواست چیزی بگه که تعجب کرد از سرمای دستمو یه نگاه غمگین بهم انداخت و که با زور یه لبخند تلختر از زهر زدم... از این ترسیدن ها از این ترس از دست دادن ها حالم خراب خراب بود و دللم میخواست زودتر بمیرم... نه روحم و نه جسمم باکره نبود و این ازارم میداد... و هر لحظه یاداورم میشد

فرشاد دستامو محکم فشار داد و گفت: خوبی؟

نمیخواهی معرفی کنم؟؟

نه نمیخواستیم... واقعا نمیخواستیم معرفی کنه... مطمئن بودم از فامیلا و دوستاشه پس نیاز به معرفی نداشتم... یه دختر مجرد که از نگاهش معلوم بود فرشاد رو میخواد و این یعنی من باید برم...! باید بکشم کنار...!

باید

و این باید واسم فوق العاده درد ناک بود... و این باید یعنی باز از دست دادن... تحمل جنگیدن واسه کسی که دوستش داشتم رو نداشتم... یه نگاه به دختره کردم ناز بود البته اگه ارایش غلیظشو فاکتور میگرفتم...!

رو به فرشاد با چشمای اشکی گفتم: معرفی کن!

فرشاد با تعجب به دختره اشاره کرد و گفت: ملیسا یکی از دوستای دوره ی دانشجویی مهه...! و به بعد یه لبخند زد که من بغض تو گلوم شدت گرفت....

و رو به ملیسا کرد و گفت: این هم خانوم خوشگله و عشق من پرینازمه.

و بعد به خودش اشاره کرد و گگفت بنده هم که معرف حضور تون هستم عشق شما دو تا...!!!!!!

و بعد انگار فهمید لو داده که الکی خندید و ملیسا هم با ناز خندید...!

ملیسا با ناز جلو اومد و دست یخمو از دست فرشاد در آورد و باهام دست داد... و

گفت: خوشبختم

خیلی دلم میخواست بگم نه من از اشنایی با کسی که میخواد زندگیمو بهم بریزه بد بختم ولی نتونستم

حس زنونه ام اشتباه نمیکرد... من فرشاد رو از دست میدادم...! اگه دست دست میکردم و الان تنها کاری که میخواستیم بکنم همین بود...! مسخره است اما وقتی ادم بیره دیگه واسش عزیز ترین کساشم مهم نیستن... من میتونستم یه زندگی عالیه رو داشته باشم بدون ترس از دست دادن... اما نخواستم خودم کردم که لعنت بر خودم باد...

من عاشق فرشاد شده بودم....اولی نمیتونستم واسه نگه داشتنش کاری کنم...

وقتی دید جوابشو نمیدم بازم دستشو دور بازوی فرشاد حلقه کرد و با ناز گفت:فرررشش!د من خیلی گرسنه ام...

فرشاد چشماشو بست وبعد از چند ثانیه گفت:ملیسا اینجا ایرانه.دستتو از بازوم باز کن!بعدم باز اومد سمت من که ناخود آگاه عقب رفتم اشکام دیگه دست خودم نبود و بارشش شروع شد

دینا!

میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست

میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیچکی مثل اون که پس میزنتت نیست

چه بد تنها شی وقتی هیچ کسی هم قدمت نیست...هیچ کسی هم قدمت نیست...

میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست

میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیچکی مثل اون که پس میزنتت نیست

چه بد تنها شی وقتی هیچ کسی هم قدمت نیست....

چقدره سخته بدونی اونکه میخوایش نیمونه

که دلش یه جای دیگه است وهمه وجودش ماله اونه

چه بده برای اونکه جون میدی غریبه باشی

بگی میخوام با تو باشم بگه میخوام که نباشی

چقدره سخته بدونی اونکه میخوایش نیمونه

که دلش یه جای دیگه است وهمه وجودش ماله اونه

چه بده برای اونکه جووو...

اهنگو قطع کردم

اه چه مسخره عشق اول...هه عشق خودش چی هست که اولیش چی باشه....!اصلا مگه ادما چند بار غعاشق میشن؟؟؟

من چرا تو این ۲۶ سال عاشق نشدم؟؟؟

اه واقعا عشق یعنی چی؟؟

زندگیم تغییر کرده بود و هدف دار شده بود اما هنوزم با خیلی مسائل مشکل داشتم یکیش همین عشق بود!!

رسیدم دم درو از اقا حسین خواستم درو باز کنه و خودش ماشینو بیره تو و خودم راه افتادم تو خونه دلم واسه سامیارم تنگ شده بود...ولی وقتی پامو گذاشتم تو خونه گلی خانوم رو فقط دیدم و خبری از شیطنت ها و حرص خوردن های پری نبود..وا پس کجان؟؟

سوالمو بلند پرسیدم چون گلی جونم از پشت سرم گفت:سلام خانومی.پریناز خانوم اقا سامیار رفتن پارک...!

یه لبخند نشست رو لبم و پرسیدم کدوم پارک که دیدم پارک نزدیک خونه رفتن زود زدم بیرون به سمت پارک پرواز کردم و رفتم قسمت وسایل بازیها اما هر چی گشتم نبودن...خواستم بهشون زنگ بزنم

که فرشاد و با یه خانوم دیدم....

تعجب کردم

خانومه پشتش به من بود و فرشاد داشت سرش داد میزد...!

وا اون دختر بد حجاب کیه؟؟پریناز که مطمئنا نیست....!پس این کیه؟؟

به طرفشون رفتم و وقتی نزدیکشون شدم فرشاد متوجه ام شد و ساکت زل زد بهم تو چشماش غم بیداد میکرد...!

اروم سلام دادم که دختره با چشمای اشکی جوابمو داد و فرشاد هم سرشو انداخت زیر...!

ناخودآگاه صدام رو بردم بالا و یکم عصبی پرسیدم: اینجا چه خبره فرشاد؟؟ این خانومه کیه؟؟ هان؟؟

فرشاد سرشو آورد بالا و تند عین یه بچه ی خطا کار گفت: به خدا اشتباه فکر کرد پری!!

چی پری؟؟ اشتباه فکر کرد؟؟ چی رو؟؟

سعی کردم تعجبو تو صورتتم نخونه این حرف فرشاد یعنی من یه گندی زدم... و اون دادا رو سر اون دختر یعنی مقصرش این خانومه است...! البته اینا همش حدسه..

رو به فرشاد: چه گندی زدی؟؟

فرشاد با تعجب: مگه پری نیومده پیش تو؟؟

من با تعجب بیشتر: نه!

این نه قاطعم باعث شد چشماش نگران بشه...

نشست رو نیمکت و رو به خانومه با غضب گفت: همش تقصیر تویه ملیسا همش تویه... یهو از کجا وسط زندگیم پیدات شد و بعد لحنش ملتمس شد و گفت گند زدی به زندگیم..!

بعدم رو به من کرد و گفت: ملیسا ه همون زنیه که ب باهاش ر رابطه داشتیم و بعدم سرشو انداخت زیر

واااااااااا.

یعنی یعنی پری ناز فهمیده؟؟

سوالمو بلند پرسیدم که گفت: نه نه پری فقط میدونه ملی دوست دوران دانشجوییمه از روابط ازادم باهاش بی خبره

یه نگاه به دختره نه زنه کردم بینم سرخ و سفید میشه و خجالت میکشه که دیدم دریغ از یه ذره شرم....!

رو به فرشاد با اخم گفتم: حالا چرا باهاش اومدی پارک هان؟؟ پری دیدتتون؟ مگه نه؟؟ بعدم یه گندی زدید که با گریه رفته ااره؟؟

اینقدر ااره ام بلند بود که حس کردم پرده ی گوش خودمم پاره شد.....!

-اره اره بعد با بغض و فریاد چه غلطی کنم؟؟؟ گند زدم به زندگی و خوشبختیم....

بعدم صداشو آورد پایینو ملتمس گفت:میخواشم...شده زندگی

هه زندگی!

-اگه زندگی بود با ملیسا خانومتون چرا اومدید بیرون؟

سرشو گرفت بین دستاش و گفت:خریت...!

که صدای ملیسا رو درآورد

و خواست چیزی بگه که همزمان با داد گفتیم:تو خفه!

و بیچاره ساکت شد...!

همون لحظه گوشتیم زنگ خورد سریع از جیبم درش آوردم حدس میزدم پری باشه که صدای

بغض دارشو از پشت گوش شنیدم که سعی داشت نلرزه...!

-سلام!

-سلام به روی ماهت دختر کجایی؟ اومدم پارک دنبالتون

خواستم همه چیزو عادی نشون بدم و جووری وانمود کنم بی خبرم...میخواستم خودش دردشو بهم

بگه...نه من با فضولی بفهمم!

-ما اومدیم خونه توام بیا سریع تر کارت دارم

-اوکی الان میام فعلا

-منتظرم

و قطع کرد...!

یه نگاه خشن به ملیسا و یه نگاه بدم به فرشاد انداختم و گفتم بلند شو باهام بیا.

و راه افتادم اما یه لحظه پشیمون شدم و رو بهش زل زدم تو چشماشو گفتم:چقدر پری رو

دوست داری؟ اصلا ببینم دوسش داری؟ حاضری به خاطرش چی کار کنی؟؟؟ با این که دختر نیست و

توام پسر نیستی مشکل داری؟؟؟

فرشاد با اقتدار زل زد تو چشماتو گفت: عاشقشم. بدون اون دیگه نمیتونم امروز چشمای اشکیش داشت نابودم میکرد....

حاضر از جونم واسش بگذرم.... اولاً داشتتم ولی وقتی معصومیت و پاکی شو دیدم نه دیگه مشکلی نداشتم باهاش....! اما اون هی داره ازم فاصله میگیره

به پری حق میدادم اون میترسید ترسی که منو امثال من هرگز تجربه اش نکردیم... اما اون کرده اون، سولماز، عسل و یه عالمه پریناز و سولماز و عسل دیگه که هر کدوم سرنوشتشون به یه جا کشیده شد... یکی به خودکشی یکی به زندان یکی هم به خوشبختی البته اگه قدرشو بدونه که نمیدونست که نمیتونست بدونه چون میترسید...!

از حادثه ای که هنوز اتفاق نیوفتاده بود شاید هرگز اتفاق نمی افتاد و شاید هم میفتاد!!!!

.....

ده دقیقه بعد من و فرشاد جلوی در خونه بودیم با کلید درو باز کردم به سرعت رفتیم تو وقتی وارد شدیم صدای خنده های سامیار میومد جلو تر رفتیم که دیدم داره اتیش میسوزونه و گلی هم داره حرص میخوره گلی با ملاقه داشت دنبال سامیار میکرد و سامیار هم فقط میخندید... همینطور که داشت میدوید متوجه من شد که جلوی در ریسه رفته بودم از خنده و به سرعت به طرفم اومد و محکم بغلم کرد... از زمین بلندش کردم تا قدش واسه تو اغوش موندنم برسه.. با تمام زوری که داشت منو به خودش فشار داد و با خنده گفت: به موقع اومدی ابجی وگرنه بی سامیار میشدیا... گل گلیه رو ببین با اون (به دستش اشاره کرد) میخواد بزنه تو سرم و بعد دوباره سرشو قایم کرد....

با خنده گفتم: سلام وروجک...! این اولاً دوما چیکار کردی که گلی خانوم (با تاکید گفتم که احترام به بزرگ ترو یاد بگیره!) میخواد با ملاقه اش بزنه تو سرت؟؟

گلی خانوم با حرص گفت: سلام مادر از دست این اتیش پاره. تو عرض نیم ساعت بیچاره ام کرده... ورداشته هر چی فلفل تو ظرف بوده ریخته تو سوپ... اه... همه اش حروم شد و بعد دوباره یه نگاه خشن به سامیار کرد که باز سرشو قایم کرد...

وروجک منو دیده بود مظلوم شده بود خوبه تا قبل از اومدنم صدای خنده هاش رو اسمون بود...

خواستم چیزی بگم که فرشاد بی حوصله جلو اومد و سامیارو از بغلم در آورد و گفت: تو کارای مهم تر از شنیدن دعوی اینا هم داریا تو برو من: اخیه باید این سامیار خان تنبیه بشه...

سامیار با ترس به من نگاه کرد که یه چشم غره رفتم بهش...
فرشاد یه چشمک بهم زد و گفت: تو برو اونش بامن.

خواستم یه چیز دیگه بگم که گفت: چون من برو حالم خوش نیست الاناست سکنه کنم
دلیم به حالش سوخت یه چشم غره به سامیارو یکیم به فرشاد و یه لبخند به گلی جونم زدم و به سمت پله ها راه افتادم!...

.....

دلیم به حالش سوخت یه چشم غره به سامیارو یکیم به فرشاد و یه لبخند به گلی جونم زدم و به سمت پله ها راه افتادم!...

.....

رفتم بالا و به سمت اتاق مهمان که الان شده بود اتاق پری ناز زمان هایی که این جا بود رفتم... چند ضربه به در زدم و بعدم بازش کردم... و جلو رفتم که دیدم رو تخت نیست سرمو چرخوندم که دیدم کنار دیوار کنار در عین یه بچه پاهاشو بغل کرده

متوجه ورودم شده بود چون سرشو از رو پاهاش برداشته بود و باچشمای اشکیش زل زده بود به من... با چند قدم خودمو بهش رسوندم و بغلش کردم و شروع کردم به توضیح دادن بهش... بهش گفتم که فرشاد عاشقته تو ام اگه عاشقشی گذشته رو بذار بمونه تو همون قبلا حسرت نخور... تو تاوان اشتباهتو پس دادی....

که با چیزی که شنیدم برق سه فاز از کله ام پرید....

پریناز: م من م میخوام ک که ع عمل ک کنم و و ب با چ چندت تا ب ب خیه ب به ق قبلم ب برگردم!...

حرکتی که کردم اصلا دست خودم نبود یه سیلی محکم زدم تو گوشش... و

و این باعث میشد من به هر طریقی بخوام که دینا بیشتر بیاد شرکت دست خودم نبود نمیدونستم چه مرگمه فقط میخواستم باشه نبودش ازارم میداد... با صدای در به خودم اومدم و گفتم: بفرمایید؟

پریناز

دوشیزه ی مکرمه سرکار خانوم پریناز کریمی فرزند مازیار کریمی... آیا بنده وکیلیم که شما را با مهریه مشخص شده شما را به عقد و نکاح دائم آقای فرشاد شریف دریاورم؟

چشمامو بستم حرفای دیروز دینا واسه صد امین بار تو سرم زنگ میخورد... زندگی باهام بازی کرده بود حالا نوبت من بود با خوشبخت شدنم باهانش بازی کنم نوبت من بود!

خواستم بگم بله

که دینا با خنده گفت: عرووس رفته گل بچینه تا برسه شما دو دور دیگه هم بخونید صیقه رو بلکه با اون کفشا بتونه برسه

که با این حرفش همه زدن زیر خنده حتی عاقد...!

اخه کفشام پاشنه ۱۰ سانتی بود من اینقدر یواش راه میرفتم باهانش که دینا همش مسخره ام میکرد...!

یه چشم غره به دینا کردم که ابرو هاشو با شیطنت بالا داد... به فرشاد نگاه کردم که چقدر شاد بود اما نمیدونم چرا یکمم استرس داششست یعنی استرسش به خاطر جواب من بود؟؟

دفعه ی دوم هم خونده شد

دفعه ی سوم هم خونده شد... آرامشی که از قران رو پام که از زور استرس همش چند تا ایه تونسته بودم بخونم به قلبم سرازیر شد زیر لب اسم خودشو صدا کردم و دعا کردم واسه خوشبختی همه ادما...! از خودش خواستم خوشبخت شم و توبه ام پذیرفته بشه...!

همه جا سکوت مطلق بود... فرشاد عرق رو پیشونیشو پاک میکرد... با اطمینان دست سردشو گرفتم و گفتم: با اجازه پدر و مادرم..... بله!

که کل سالن رو هوا رفت و صدای هلهله بلند شد... به دینا نگاه کردم که با دیدن نگاهم چشماشو رو هم فشرد... یعنی که راضیم ازت...!

فرشاد یه نفس عمیق کشید و یه لبخند آرامش بخش هم رو لبش نقش بست و دستمو که تو دستش بود محکم فشرد و کنار

گوشم گفت: میخواستی سکنه ام بدی دختر؟؟

که تنها به یه لبخند اکتفا کردم

اما فرشاد بازم گفت: قول میدم خوشبختت کنم خانوم

و این زیبا ترین جمله ای بود که تو کل زندگیم شنیده بودم و اینبار منم کنار گوشش گفتم: مطمئنم

و این یعنی یه شروعی نو...!

دینا

با غر غر به سمت شرکت میخواستیم راه بیفتیم اخه من با لباس مهمونی بلند شدم برم اونجا چیکار کنم؟؟؟ اخه واقعا حضور من چه ضرورتی داره که یه مرخصی کامل بهم نداد... اه اه همینجور غر غر می کردم که مهیار از پشت سر صدام زد... برگشتم به سمتش و منتظر نگاش کردم

مهیار: کجا داری میری؟؟ هنوز که مراسم تموم نشده؟؟

-میدونم مرخصی ساعتیم داره تموم میشه باید برم شرکت

-اهان! پس صبر کن من برسونمت!

-نیازی نیست خودم میرم!

- نه میبرمت هم با تو کار دارم هم با احسان!

-اوکی. پس منو اول ببر خونه لباس عوض کنم.

-چشم بانو.

و به طرف بقیه راه افتاد و خدافظی کرد منم که خدافظی هامو کرده بودم و پس به سمت اسانسور راه افتادم. با مهیار سوار شدیم و اول رفتیم خونه و بعد از عوض کردن لباسم به طرف شرکت رفتیم! مهیار ماشینو اون سمت خیابون پارک کرد و به من گفت برم بالا و به احسان هم بگم بیاد پایین چون توقف ممنون بود میترسید ماشینو ببرن! ولی میدونستم بهونه است... انگار نمیخواست خودش چشم تو چشم احسان شه! اما چرا؟؟

به بیمارستان که رسیدیم دینا رو به بخش مراقبت های ویژه بردن و احسان هم بهوش اومد!
نیم ساعت بود که دینا تو اون بخش بود که یه خانومی که بهش میخورد پرستار باشه اومد بیرون
تو این نیم ساعت نه من نه احسان لام تا کام حرفی نزده بودیم.. با اومدن پرستار قفل زبون هر
دومون باز شد و همزمان پرسیدیم:چی شد؟؟

که پرستار یه نگاه هل بهمون کرد و گفت:شما با بیمار چه نسبتی دارید؟؟؟

که هر دومون به هم نگاه کردیم و احسان سریع تر از من گفت:خانوم بگید چی شده؟؟

پرستاره یه نگاه خریدارانه به احسان کرد و گفت:باید به خانواده ی درجه یکش خبر بدید زودتر
بیان باید عمل شه!

و یه کاغذ گذاشت تو دست احسان و دور شد...کاغذ برای بستری شدنش بود...احسان سریع به
من گفت:زنگ بزن به خانواده اش منم برم کارا شو کنم

رنگش عین گج بود و اصلا حال درستی نداشت میترسیدم غش کنه اما خب اگه چیزی بهش
میگفتم ناراحت میشد!!

اما اصلا حالش خوب نبود...!

احسان

حالم غیر قابل وصفه...نمیفهمم چه مرگمه قلبم تند تند میزنه و کم مونده دوباره از حال برم....
نمیفهمم چه مرگمه!!! همش میترسم از این که اتفاقی واسش بیفته... ا اگه طوریش شه م من
دیوونه میشمم.. نابود میشم...میبرم...!بدون کوچک ترین شکی مطمئن بودم!

و ایستادم....م من چی گ گفتم؟؟؟گفتم میبرم؟؟؟من بدون ماهان مردم ح حالا به خاطر ی یه د
دختر گ گفتم م میبرم؟؟؟؟چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

چرای این حرفامو نمیفهمیدم.....یعنی چی؟؟من واقعا بدون دینا میبردم؟؟!این چیه که من
گفتم؟؟؟یه مشت مزخرفه مطمئنم...امکان نداره من به خاطر اون دختر همچین بلایی سرم بیاد
اون کی باشه که من به خاطرش میبرم؟؟؟اما.....!!!!!!!

ای وای !!!

بنـــــــد ♥———— نمی آید دوست داشتنت !

مثل آنکه شاه♥———— گرگ

احسب————♥ اسم را بریده باشی !

کاراشو برای بستری شدنش رو که کردم برگشتم پیش مهبیار که نشسته بود رو صندلی و سرشو گرفته بود.. حال اونم تعریفی نبود!

نشستم کنارش که گفت: به خونواده اش خبر دادم... الان خودشون رو میرسونن.... مثل اینکه مهمونم داشتن!!...

نای جواب دادن بهشو نداشتم واقعا نداشتم قلب بیقرار، ذهن مشغولم رمقمو گرفته بود...!

هنوز یه ساعت از زنگ زدنش نمیگذشت... که پدر و مادرش و با یه سری ادم دیگه که داشتن به سمت ایستگاه پرستاری میرفتن رو دیدیم... مهبیار بلند شد اما من نای بلند شدن نداشتم... به سمتشون رفت و یه چیزایی که گفت که بعدش پدرش و مادرش به سرعت به سمت در بسته دویدن.... با دیدن قامت پسری که بیش از حد اشنا میزد ناخودآگاه بلند شدم.... لباسای سر تا پا مشکی... قامت بلند و چشمای سیاهش... این یعنی یه نفر... یعنی امیر حافظ... و اونم خانواده شه... پس مهمونشون اینا بودن! امیر حافظ بعد از یکم حرف زدن با پرستاره به سمت ما اومد و با دیدنم یه لبخند کم جون زد...
و اومد جلوتر...

امیر حافظ: سلام. مثل اینکه ما همش باید همو تو بیمارستان ببینیم. بعدم دستشو به سمتم دراز کرد

واقعا نمیتونستم جوابشو بدم با بدبختی دستمو بالا بردم و باهاش دست دادم

که یه لحظه رنگش پرید و گفت: پسر چرا این قدر یخی؟؟؟

بعدم سریع یکی از پرستارو صدا کرد که دیگه نفهمیدم چی شد بازم از حال رفتم... یعنی این

ضعیف شدنم؟؟؟ این بی رمق بودنم؟؟؟ به خاطر دیناست؟؟؟ یعنی.....؟؟؟!!!!!!

مهبیار

سریع خودمو به امیرحافظ که احسان رو گرفته بود رسوندم...پسری که تا الان کوچک ترین
ضعفی ازش ندیده بودم الان این دومین باره که داشت از حال میرفت!!!! این واقعا واسم غیر قابل
هضم بود...مگه میشه؟؟؟ احسان؟؟؟ عمر!!!! نمیتونستم باور کنم که این ضعفش به خاطر
دیناست...ولی مگه دلیل دیگه ای واسه این ضعف وجود داشت؟؟

دلَم میخواست فریاد بزَنم بگم....بگم حرف دلَمو اما.....!!!!

احسان

چشمامو که باز کردم اتاق تو تاریکی محض بود میدونستم بیمارستانم و یقینا بازم از حال رفتم که
رو تخت خوابم بلند شدم و خواستم راه برم که دیدم دستم درد گرفت...نگاه کردم که دیدم به
دست چپم سرم وصله...کندمش و بلند شدم...که مهیارو رو یه مبل خوابیده دیدم....پتویی که رو
تخت بود برداشتم و بردم انداختم روش....و خودم از اتاق زدم بیرون...به سمت بخش مراقب
های ویژه رفتم...یه نگاه به ساعت تو دستم کردم ساعت ۳ شب بود...رفتم جلو تر که دیدم از
خانواده اش کسی نیست...!!!رفتم پشت شیشه که بینمش...نیاز داشتم بینم نفس میکشه اما
چیزی دیده نمیشد...خواستم درو باز کنم که یه دست رو شونه ام قرار گرفت...

و پشت بندش گفت:خوب میشه شک نکن....اما الان حالش چنان تعریفی نداره...!

صداش بغض داشت...صدای امیر بود...مطمئن بودم اما چرا بغض داشت؟؟؟

سریع برگشتم که دیدم چشمامش اشکيه....!این دختر با ماها چیکار کرده؟؟؟

زل زدم تو چشمامش میخواستم از چی مطمئن شم؟؟؟؟

تنها تونستم بگم:چرا از مشهد برگشتی؟

انگار میخواستم مطمئن شم....!

یه لبخند شرمگین و غمگین رو لبش نقش بست...وسرشو انداخت پایین...

این یعنی چی؟؟؟هاااان؟؟؟

اروم گفت:بریم تو محوطه خارجی حرف بزیم...

اما قبل از این که بریم دوباره پرسیدم...اینجا چیکار میکنی؟؟؟

امیر حافظ: نمیدونم باورت میشه؟؟ فقط نیاز داشتم با یکی حرف بزنم شاید باورت نشه... دینا
خانوم اولین دختر زندگیمه...

بازم لرزیدم....! و بازم نفهمیدم چرا!!

این پسر فوق العاده پاک بود....! حاله خراب بود خراب ترم شد... ناخودآگاه رفتم بخش مراقب های
ویژه... امیر حافظم ساکت پشتم میومد.... رو بهش گفتم: حالش چطوره؟؟

سرشو انداخت پایین و گفت: تعریفی نداره....!! اگه بهوش نیاد میره م ممکنه ب بگن مرگ مغ
نتونست ادامه بده

و منم ایستادم میخواست بگه که مرگ مغزی ممکنه بشه؟؟؟

اون فقط در ادامه گفت:... بد ضربه ای به سرش خورده...!

سرمو تکون دادم و گفتم: میخوام ببینمش...!

با تعجب نگام کرد... اما چیزی نگفت...! شاید از چشمای خشنم ترسید...!

نه دل دارم که بشکنی...

نه جون دارم فدات کنم

نه پای موندن منی.....

نه میتونم رهاش کنم...

۵ روز از بیهوشیش میگذشت... ۵ روزی که من رنگ خونه رو ندیدم و همش بیمارستان بودم فقط
یه روز از بیمارستان خارج شدم... میگفتن ممکنه مرگ مغزی بشه و اگه تیم پزشکی تایید میکردن.
دیگه تموم بود... و این یعنی نابودیه مطلق من...!

بلاخره بعد از ۵ روز اجازه دادن ببینمش... رفتم جلو بازم بیهوش بود ولی صدای نفساشو
میشنیدم... عشق من نفس میکشید و من تنها به این امید زنده بودم... تو این ۵ روز من با خودم
کنار اومدم و البته کمکای مهیارو فراموش نمیکنم... یادم نمیره اون روزی که بهم خبر دادن دینا
ممکنه مرگ مغزی شده باشه حال همه چقدر بد بود امیر حافظ که جلوی همه زار زد و پدر و
مادرشم فقط هق هق و گریه میکردن... مهیارم بی صدا اشک میریخت و این وسط فقط من بودم

که تو خودم میریختم با اینکه حاله از همشون بدتر بود...اون روز حاله افتضاح بود رفتم بام تهران و تا میتونستم فریاد زدم..غافل از این که مهیار تعقیب کرده اونجا دوباره واسه خاطر دینام اشک ریختم و چقدر این اشک ارومم کرد...

مهیار وقتی دستشو رو شونم گذاشت به خودم اومدم که با چشمای غمگین میگفت:دوسش داری؟؟

که گفتم:هه عمرا!

مهیار:پس این حالتات؟؟

من:همین جوریه....!هموطنمه ها...

مهیار یه نگاه بهم کرد که خر خودتی ...:تو عاشق شدی...!

و اون موقع بود که با واقعیت احساسم کنار اومدم...

وقتی که رفتارامو نگاه کردم چیزی جز عشق نمیشد بهش گفتم...البته مطمئنم از عشق بیشتره...من دیوونه ی اون دینا شدم....!!!شاید چون تا حالا عاشق نشده بودم شدت دوست داشتن دینا اینقدر زیاد بود....

تو اغوش مهیار بازم گریه کردم و اونم همراهیم کرد...نمیدونستم اشک اون واسه چیه؟؟؟یعنی نمیخواستم فکر کنم...نمیخواستم .کی گفته مرد گریه نمیکنه؟؟؟گاهی بعضی دردا این قدر سنگینه که فقط یه مرد میتونه به خاطرش گریه کنه...!

بهش گفتم:اگه طوریش شه...من میمرم!

مهیار:زبونتو گاز بگیر...نمیر..از خدا بخواه بهت برشگردونه...بخواه ازت نگیرتش..بخواه به جوونیش رحم کنه

من:مهیار تو که میدونی خیلی وقته بهش پشت کردم...چجور برگردم؟؟؟

مهیار:اشتباه کردی پسر خوب ولی ماهی رو هر وقت از اب بگیری تازه است...برگرد...باور کن برگردی واست سنگ تموم میذاره...شک کردی به بزرگیش؟؟؟ولی یادت نره اگه تو شک کردی مشکل از تویه نه خدا...کی گفته همه کارای ما درسته شک تو ریشه تو نادونی بچگیت داره وقتی به یکی که کاملتر از تویه شک میکنی مشکل از خودته...اما اینقدر خودخواه مغروری که نمیخواهی

قبول کنی این مشکله تویه نه اون....حالا به نظرت وقتش نشده از نادونی خارج شی؟؟؟بزرگ شی؟؟؟حماقت بچیگیتو که مطمئنن به صلاحه بوده و هیچ ربطی به بزرگی خدا نداره رو بذاری کنار؟؟؟

و من سه روزه کارم شده استغفار...میدونم خیلی بدم که تو مشکلم یادش افتادم ولی خالقم اولین و آخرین و تنها امیدمه که میتونه کمکم کنه....کمکم کنه...نگیرتش ازم....
خدااااااااااا...نگیرش از ززم...!

نشستم کنارش:سلام خانوم....میبینی باهام چیکار کردی؟؟؟باورت میشه؟؟من دارم به خاطرت گریه میکنم؟؟؟چرا حالا میخوای بری؟؟حالا که من فهمیدم احساسم چیه؟؟حالا که دیگه بدون تو نمیتونم نفس بکشم میخوای بری؟؟؟اینه رسمش با وفا؟؟؟اینه؟؟؟و گریه اجازه حرف زدن بهم نداد....عاشقش بودم...عشقم داشت جلو چشمم پر پر میزد...احساسم دیر فهمیدم و چه قدر پشیمونم...خداایا پشیمونم...!!!

مهیار

به احسان که نگاه میکنم میبینم اون خیلی بیشتر از من عاشقشه....اون به خاطر دینا از بیمارستان تکون نخورده واینقدر حالش بده که همه نگرانش شدن...حتی پدر و مادر دینا....پریناز و فرشادم کارشون شده مراقبت از سامیار که مدام بهونه ی دینا رو میگیره حق داره خب...پدر و مادرش و مریم کم بود...حالا دینا هم داره میره...هیچ کس جرات نکرده به سامیار بگه دینا بیمارستانه بهش گفتیم یه کار برایش پیش اومده و مجبور شده بره سفر...وای دینا به خاطر سامیارم بهوش بیا....واای اگه مرگ مغزیش تایید شه احسان نابود میشه...واای من هم نابود میشم...تازه داشت خنده هام رنگ زندگی میگرفت...!دینا ادمای این دنیا بهت نیاز دارن....برگرد...

همینجور داشتم تو خیابونا با ماشین میچرخیدم که گوشی دینا واسه چندمین بار زنگ زد...اخه کیفش تو ماشین من بود وقتی داشت...!!!سخت بود به زبون آوردن این ماجرا....برش داشتم روش افتاده بود ایسان دفعه های قبل صدف میوفتاد و عسل و ...

تا حالا ایسان نیوفته بود...!خواستم برش گردونم تو کیفش که رفت رو پیغام گیر...و بعد از صدای ضبط شده صدای شخص پشت گوشی بلند شد...

سلام دینا... من دارم میرم مشهد خسته شدم حالم خرابه... میدونی گرفتار شدم گرفتار دو تا چشم سبز یادته اون مهمونیه لعنتی رو؟؟؟ اونجا گرفتار شدم میدونی کی؟؟
دیگه نخواستم بیشتر بشنوم درست نبود اون دختر داشت خالصانه واسه دینا از احساسش میگفت من حق نداشتم بشنوم.... ولی بغضم گرفت از بغض تو صدایش...
سریع برش داشتم و گفتم: سلام

یه چند لحظه صدایی از پشت گوشی نیومد... حق داشت تعجب کنه...!

من: الووو؟؟؟!!

که بالاخره صدایش اومد: ببله ش شما اقا مهیارید؟

از کجا منو میشناسه؟؟؟ اهان این فکر کنم همون دختری بود که با دینا اومده بودن مهمونی عرشیا...
از کجا صدای من یادش مونده؟؟؟ من اصلا یادش!!

من: ببله ایسان خانوم...

- گوشیه دینا دست شما چیکار میکنه؟؟ بعد با ناراحتی: پیش شماست؟؟؟

- نخیرم فقط گوشیش پیشمه... دینا الان بیمارستانه

- چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

و منم ماجرارو به طور خلاصه واسش گفتم و اونم ادرس بیمارستانو خواست... و تماس با یه خداحافظی قطع کرد...!

منم به طرف بیمارستان مسیرو عوض کردم دلم میخواست بینمش...! دختری رو که اسپردو تا چشم سبز شده...!

سپنتا!

سیگارمو خاموش کردم و کنار لیوان ویسکیم گذاشتم و به صدای نکره ی مردی که هنوز ازم سیر نشده بود گوش دادم...!

سینتت!!!!!!!!!!!!!! بیا دیگه هه هه هه داااغوونم بییییااا

و من چشمامو بستم و به قطره اشک سمج پشت پلکم اجازه ی باریدن دادم... زندگی مو خودم تباه کردم... شکایتی نبود!!! خیانت کردم و الانم دارم انتقام میگیرم...اره دارم از خودم انتقام میگیرم...از خود بی وجودم تنوع طلبی تو دوران زناشویییم خفه ام کرده بود اونم به خاطر روابط ازادم بود..مهیار میدونست من دختر نیستم که باهام ازدواج کرد...اما چشماشو بست...فقط چون عاشقم بود....من مهیارو نابود کردم الانم دارم خودمو نابود میکنم...از حال روزش خبر دارم...میدونم الان خوشبخته...بدون من داره نفس میکشه...به من میگفت نفسم...پس چرا الان بی من نفس میکشه؟؟؟؟!!!!!!

چه پر توقع ام من...با اون کارایی که من کردم هنوز انتظار دارم مهیار بی من بمیره؟؟

نیازی به پولش ندارم...با مهریه ام تونستم یه شرکت بزنم و الان از لحاظ مالی تامینم...اما از لحاظ روحی دااغوونم...!!عین مردی که الان به خاطرم دااغووونه

بازم صدای نکره اش بلند شد...حالم ازش بهم میخورد...حالم از تموم مردایی که باهاشون رابطه داشتم بهم میخورد ولی خودم خواااستمممممممم...خودم...

رفتم پیشش و عذاب شروع شد...!!!!!!

.
. .
. .
. .

قرصارو ریختم تو لیوان..... شرکتو برای فروش گذاشتم و به وکیلیم سپردم حتما برسونتش به مهیار میدونم نیازی نداره اما این حق اونه...نمیتونم تا فروشش صبر کنم با اینکه میدونم خیلی زود با قیمت عالی به فروش میرسهاینقدر خسته ام که حتی یه روزم نمیتونم صبر کنم....اینقدر تو زندگیم گند زدم که این کارم توش گممه...!من ادمیم که خودم باعث تباهییم شدم....بعد از مهیار روز خوش ندیدم....بازم اشکای سمجم میخواستن بیارن اما نداشتتم...الان که فکر میکنم میبینم عاشق مهیارم اما من لیاقتشو ندارم...من نابودش کردم...چشمامو بستم و لیوانو هم زدم...!!

مهیار

وقتی رسیدم صدای هق هق گریه میومد...مادر دینا داشت تو بغل یه دختر گریه میکرد...جلو تر رفتم که مادرش متوجه ام شد و از بغل دختر بیرون اومد و اشکاشو پاک کرد

و من اروم گفتم:سلام

مادر دینا:سلام عزیزم.خوبی؟؟

که همون موقع اون دختر که احتمال میدادم ایسان باشه برگشت...و با برگشتنش تونستم ببینمش...با دیدنش نفسم تو سینه حبس شد...دختره خوشگلی بود اما بازم دینا ازش زیبا تر و جذاب تر بود...!!!ولی مگه همه چیز به قیافه اس؟؟!!؟

اونم با دیدنم محو من شده بود...چشم ازم برنمیداشت...شاید چون چشمای منم مثل چشمای عشقش سبزه...!!!

با یادآوری این حرف به خودم ازش چشممو گرفتم و رو به مادر دینا گفتم:ممنون. رو به ایسان گفتم:سلام.

ایسان با یه صدای لرزون:سلام.

جالبه احسان اینجا نبود یعنی رفته خونه؟؟؟

گوشیشو گرفتم که برنداقت واسه همین به مادر دینا یا همون خانوم شریف گفتم:ببخشید خانوم شریف از احسان خبر دارید؟؟

خانوم شریف یه لبخند بهم زد و گفت:به من بگو باران خانوم شریف چیه احساس پیر بودن بهم دست میده...اره تو نماز خونه است پسرم...!

چقدر این زن روحیه قوی ای داشت...انگار نه انگار الان داشت گریه میکرد...باران خانوم از احسان خیلی خوشش اومده بود و به قدری که بهش میگفت پسرم..زن خوب و مهربونی بود عین آقای شریف...اگه الان دینا بود میگفت زن نهه خانوم...!!!از یادآوری حرفا و حرکاتش لبخند رو لبم نشست....

احساس سنگینیه نگاهی رو میکردم سرمو بردم بالا که چشم تو چشم ایسان شدم...زل زده بود به من...!!!

احسان

بعد از رفتن سجده ی بعد از نمازم قرانو باز کرد و شروع کردم به خوندن...از کلماتش آرامش میگرفتم آرامشی که ناب بود...ارامشی که باعث میشد امیدوار بشم به برگشتن زندگیم...تو این ۵ روز خیلی عوض شده بودم...اینقدر زیاد باورم نمیشد...

نماز خوندن رو از مهیار یاد گرفتم...!! توچشمای مهیار هم عین اون زمانی که عاشق سپنتا شده بود برق میدیدم..برقی که فقط زمانایی که میدیدش یا باهاش حرف میزد یا اسمش میومد تو چشمش بود...

امروز میخواستم برم سامیارو بینم حالش بده...حق داره تنها کسش دیناست...کسی هم بهش نگفته دینا حالش خرابه...

زنگو که زدم...در بدون هیچ حرفی باز شد...و من رفتم تو...سنگ فرش رو که طی کردم درو باز کردم و رفتم تو...که صدای جیغ و داد و فریاد تازه اومد...صداس داد سامیار بود که میگفت:دینا!!!!!! کجاست؟؟؟میخوام برم پیشش...بگ—و کجاست.؟؟؟
فکر کنم پریناز بود که میگفت:عزیز دلم تو اینو بخور رنگ به صورتت نمونده اینو بخور دینا هم میاد..

دوباره صدای فریاد سامیار:پری هر دفعه وهر روز داری اینو میگی—ی....کج
است...و بعد صدای گریه اومد...!

پریناز با گریه:اینو بخور ... جون دینا اینو بخور

تنم لرزید جون دینای منو کسی حق نداشت قسم بخوره...حق نداشت...رفتم به طرف اشپز خونه
که گلی خانوم قرآن رو پاش گذاشته بود و داشت گریه میکرد...

منو که دید خواست سلام بده که پیشدستی کردم و گفتم:سلام.سامیار کجاست؟؟

گلی خانوم:سلام پسر...تو اتاق دینا هستن

با صدای لرزون:کدوم اتاق میشه؟؟

طبقه ی بالا اون اتاقی که داره از صدای فریاد میاد...

و یه لبخند تلخ به روم زد...که جوابشو با یه لبخند تلخ تر دادم...

و به سمت پله ها راه افتادم...

راحت پیدا شد...اینقدر که صدای داد و فریادا زیاد بود..این اولین باری بود که میخواستم اتاقشو
بینم...در زدم چون میدونستم پریناز تو اتاقه که گفت بفرمایید... وارد که شدم یه ظرف غذا به
طرفم پرتاب شد که اگه به موقع دارو نمیستیم به جای در رو صورت من بود...ای خددااااااااااا
شکررت...

ناخوداگاه زدم تو دنده ی شوخی با اینکه داشتم از نبود دینا میمردم...

درو یکم باز کردم و گفتم:ببخشید!اوضاع از حالت قرمز خارج شده؟؟؟به وضعیت سفید
برگشته؟؟؟

که به خاطر قیافه ی معصومی که به خودم گرفته بودم سامیار یه لبخند کوچولو رو لبش نقش
بست و گفت:ببخشید عمو...بیا تو

و پریناز با تعجب نگاه کرد..انگار که یه اتفاق خارق العاده افتاده...

رفتم تو و رو به پریناز گفتم:سلام ببخشید پریناز خانوم میشه واسه ما بازم غذا بیارید؟؟؟؟

پریناز با تعجب سرشو تکون داد و چادرشو مرتب کرد و رفت...!

مهیار

امیر این حرف یعنی چی؟؟؟؟یعنی ا اگه فردا مرگ مغزیش تایید شه تموم میشه؟؟؟به همین
راحتی؟؟؟امکان نداره....

امیرحافظ: هر چیزی که خدا بخواد همون میشه...

که همون موقع صدای یه اقا اومد: ببخشید شما دارید در مورد خانوم دینا شریف حرف میزنید؟؟

هم من هم امیر بهش نگاه کردیم که دیدیم یه دختر کوچولو تو بغلش داره گریه میکنه و یه خانوم اشک چشماشو پاک میکنه...

بیشتر به دختره نگاه کردم که دیدم این همون دختریه که دینا به خاطرش...!

اون مرد: شما برادرشونید؟؟ خانوم میگه دو تا مرد وقتی این اتفاق افتاد داشتن بالاسرش زجه میزدن یکیشون اینقدر سوزناک صداش میزده که اشک خیلیارو در آورده بودن... شما هم باید اون یکی اقا باشید درسته؟؟؟

بدون اینکه جوابشو بدم به بچه ای که تو بغلش بود نگاه کردم... عین اون روز داشت گریه میکرد... ناخودآگاه پرسیدم... تو... ارزششو داشتی که به خاطرت دینا از زندگیش گذشت؟؟؟

پدر و مادرش با تعجب و نگران و ناراحت نگام کردن

زده بودم به سیم آخر... داغون بودم... اگه فردا مرگ مغزیش تایید میشد...!!

که یه دست نشست رو شونه ام اول فکر کردم امیر حافظه اما با صداش فهمیدم اشتباه کردم حتما ارزششو داشته که این کارو کرده... دینا اشتباه نمیکنهد...

این پرستشی که تو صداش بود چنان دلنشین بود که دلم نمیخواست یه لحظه شو هم از دست بدم...!

من لیاقت دینارو ندارم... من تمام قلبم بند خورده است... دینا باید با یکی باشه که احساساتش ناب و دست نخورده باشه...

احسان

تا صبح من و پدر دینا و امیر حافظ و مهیارو فرشید تو نماز خونه دعا و قران و نماز میخونیم واسه برگشتنش و مادرش و گلی خانوم و پریناز هم تو خونه به خاطر اینکه سامیار متوجه چیزی نشه... و صدف و عسل و ایسان هم که به گفته ی مهیار دوستای صمیمی شن و یگانه و مادرش هم تو نماز خونه ی خانوم ها

دینا به خاطر سامیار هم که شده برگرد سامیار بدون تو چیکار کنه تو این دنیا؟؟؟هااان؟؟؟چیکار کنه؟؟؟مگه تو قول ندادی تنهات نذاری؟؟؟از کی تا حالا میزنی زیر قولات؟؟؟

تا صبح خواب به چشم هیچ کدوممون نیومد چه بده ادم بدونه ممکنه امروز بشنوه که عزیز برای همیشه داره باهاتش وداع میکنه هممون تو نماز خونه بودیم که یه پرستار که بی تابی های منو دیده بود با لب خندون گفت: احسان جان؟؟!! میای یه لحظه

خانوم خوبی بود تو این چندروز که حالو روزمو دیده بود میگفت با دیدنم یاد خودش میوفته اونم شوهر و بچه شو زمانی که جوون بوده از دست داده بوده و میگفت اگه الان زنده بود بچه اش همسن من بوده و به من میگفت پسر من و چقدر تو این چند روز کمکم کرد که بتونم دینارو ببینم واقعا ازش ممنون بودم...

قران تو دستمو بستم و بوسیدمش و بلند شدم و به طرفش رفتم و گفتم: بله مادر؟؟؟

با لبخند: مژده گونی بده... دختری که روز و شب بالاسرش بودی بالاخره چشماتشو باز کرد.

احساس کردم دارم سکنه میکنم... در ادامه گفت: خدا جواب دعاها تو داد پسر من

باورم نمیشد... دستمو گرفتم به دیوار و چشمامو بستم و اعماق وجودم گفتم: خداروشکر... و نداشتم اشکای شوقم بشینه رو صورتم...

برگشتم به طرفشون ببنم شنیدن یا نه.. که دیدم همشون بلند شدن و لبخند رو لبشون دارن اشک میریزن...

رو به زهرا خانوم یا همون خانوم پرستار کردم و گفتم: بهترین خبر عمرمو بهم دادی و دیگه صبر نکردم تا بقیه بیان و کفشامو پوشیدم و با قران تو دستم به طرف بخش مراقب های ویژه دویدم... به طرف پزشکش که متفکر از اتاق بیرون میومد رفتم و گفتم: الان بهم گفتن دینا بهوش اومده راسته؟؟

پزشک سرشو بالا آورد و زل زد تو چشمامو و متفکر با یه لبخند گفت: ااره درسته.. عجیبه اما واقعیت داره... دقیقا روزی که میخواستیم بررسی کنیم ببینیم به مرگ مغزی یا زندگی نباتی رفته بهوش اومد...

با لبخند عمیق: الان کجاست؟؟

تازه از بخش مراقبت ها بیرون آوردنش بعد از آزمایش و عکس هایی که باید ازش بگیرن و اومدن جواب هاش به بخش منتقلش میکنیم فعلا باید صبر کنید برای دیدنش...

دینا

بینیم میخارید اما نمیتونستم دستمو تکون بدم کل بندم انگار شده بود یه تیکه سنگ... با بدبختی یکم دستمو بالا اوردم اونم باز زیاد نبود... چنان صدایی کرد که ترسیدم... وا بدنم چرا این جوری شده اصلا من کجام اه چرا همه جا تاریکه که همون موقع در باز شد و چراغ روشن چشمامو به خاطر نورش بستم و گفتم: ببند بابا کور شدم...

صدای یه خانوم: باید عادت کنی خانومی...

بعد اومد طرفمو گفت: حالا که بهوش اومدی وقتشه ببریمت بخش...

با تعجب گفتم: بخش؟؟؟! و ناخودآگاه چشمامو باز کردم که باز نور زد تو چشمام... و بازم بستمشو

و یکم صدامو بردم بالا و گفتم: میگي اینجا کجاست؟؟؟؟ من اینجا چیکار میکنم؟؟؟

خانومه: اره عزیزم.. اول اروم باش... اینجا بیمارستانه... شما هم این یه هفته بخش مراقبت های

ویژه بودی و الان تازه بهوش اومدی...

من: چرا نمیتونم دستمو ببرم بالا؟؟؟ بینیم میخاره!!

خانوم با خنده گفت: عزیزم یه هفته از بدنت استفاده نکردی خب باید به دست و پات حق بدی تکون نخوره... الان جابجات میکنیم و یواش یواش کمکت میکنیم و بتونی راه بری و دست و پاتو تکون بدی... الانم دکترا میاد خوشگل خانومی...

و به طرفم اومد و سرمو چک کرد و بینمو خاروند...

ناخودآگاه گفتم: خدا پدرتو بیامرزه اخییش راحت شدم... یکم اینور تر و با چشمام که دیگه به نور عادت کرده بود اشاره کردم

که خانومه با خنده اینکارو کرد اما یهو صدای خنده ی مردونه ای بلند شد... هر دومون به طرف در برگشتیم که دیدم یه آقای سفید پوش مو جو گندمی داره میخنده خنده اش که تموم شد نزدیک تر که اومد تونستم رو کارتی که رو روپوشش بود رو بخونم دکتر رحیمی...

درست یادم نبود چرا و چطور رفتم زیر ماشین ولی یادمه رفتم زیر ماشین... احساس میکنم یکم
مشنگ میزنم نمیدونم چرا نکنه مغزم جابه جا شده؟؟؟ چرا هی چرت و پرت میگم؟؟؟

ای بابا..

دکتره اومد جلو و گفت: به به بیمار ما چطوره؟؟؟ بلاخره باز کردید اون چشمارو.... افرین دختر
شجاع.. نامزدت به جای تو اب شد... یه هفته است رنگ خونه شو ندیده و صبح و ظهر و شب بالا
سرت بوده قدرشو بدون...!!

نه بابا من حاله خوبه اینا قاطی کردن نامزدم کجا بود من؟؟؟ ای بابا شایعه سازی میکنن چرا... من
جوونم و هنوز دلم نمیخواد از این خبطا کنم بابا مگه عقلم از سرم پریده؟؟؟

میخواستم اینارو بلند بگم که گفت: نمیخواد احساساتی بشی واست خوب نیست بعد یه تخته
برداشت و یه چیزایی چک کرد و رو به پرستار گفت: با خانوم هاشمی کمکش کنید کم کم راه بره
خانواده اش خیلی بی قرارن... تازه باید جواب یه سری سوالا رو هم به ماموری که اومده بده...
چی مامور؟؟؟ وا مامور واسه چی؟؟؟

اینجا چه خبره؟؟؟ مگه من چیکار کردم که پلیس میخواد بیاد بندازتم زندون؟؟؟ من گناه دارم
جوونم تازه میگی دارم تشکیل خانواده هم میدم...

داشتم یه ریز چرت و پرت میگفتم و فکر میکردم عین دفعه ی قبل تو ذهنم دارم میگم ولی با
منفجر شدن دوباره ی دکتر و پرستار فهمیدم بلند بلند دارم میگم
هی بابا من چم شده؟؟؟

دکتر رحیمی: خانوم صنعتی همیشه لطف کنید دوباره از مغزش عکس بندازید... احتمالاً ضربه فوق
العاده شدید بوده و به دنبال این حرف دوتاشون زدن زیر خنده

این دفعه بلند گفتم: ای کاش میتونستم دست و پامو تکون بدم اونوقت جواب خنده هاتون رو به
منی که به قول خودتون تازه بعد از یه هفته لطف کردم چشمامو باز کردم نشون میدادم...

که باز منفجر شدن و من ترجیح دادم دیگه حرف نزنم!!...!!

احسان

قلبم بی تابی میکرد دلم بر اش یه ذره شده بود برای حرف زدنش برای نگاه کردنش برای اخماش
برای خنده هاش برای شیطنت هاش برای حرص خوردن ها و حرص دادن هاش...من واقعا
چجوری تا الان نفهمیده بودم وقتی که دارم شبا به کارا و حرفایی که با هم زدیم فکر میکنم یعنی
چی؟؟ چرا اینقدر واسم مهمه که منو به اسم صدا کنه؟؟ چرا نفهمیدم وقتی با فکر کاراش میخوابم
وقتی با فکر دیدن دوباره اش میخوابم یعنی چی؟؟ واقعا چطور و کی عاشق شدم؟؟؟ چرا
نمیفهمیدم حسم بهش چیه؟؟ چرا اصلا عاشقش شدم؟؟؟ میدونم چرا دوسش دارم اما نمیدونم چرا
عاشقش شدم؟؟!!!

اگه عاشق یه نفری واسه خوشگلش این عشق نیست هوسه

اگه عاشق یه نفری واسه پر انرژی بودنش این عشق نیست حس تحسینه

اگه عاشق یه نفری واسه اینکه همیشه کمکت میکنه این عشق نیست بلکه حس تشکره

ولی

وقتی عاشق یه نفری و نمیدونی واسه چی؟!

عاشقشی

این عشق واقعیه...!!

؟؟

.
. .
. .
. .
. .
. .

داشتم همینجور فکر میکردم که مهیار صدام کرد...

مهیار: کجایی پسر؟؟؟ با ما باش بابا!!!

من با لبخند: مگه چند بار صدام کردی؟؟

-یه بار... ولی معلوم بود تو فکر بودیا

-هه اره

-بلند شو بلند شو بینم همینجور نشسته

با تعجب: کجا بلند شم؟؟ دو ساعت دیگه وقت ملاقاته!!

-خودت داری میگی دو ساعت دیگه بلند شو باید به سر و وضعت برسی..

که تازه یاد سر و وضعم افتادم... اما رو به مهیار با اعتماد به نفس کامل گفتم: مگه چمه؟؟؟ به این خوشگلی

مهیار با حالت چندشی گفت: اییی... شاید تا قبل از این هفته خوشگل بوده باشی.... نگاه به صورتت کردی... شدی عین یه کلاغ سیاه ریش دار حموم نرفته که بو گربه مرده میده...!!

و به دنبال این حرف سر خوش زد زیر خنده...!!

خنده ام گرفت... راست میگفت یه هفته بود حموم نرفته بودم.... اونم منی که هر روز صبح و شب دوش میگرفتم باورم نمیشد یه هفته است حموم نرفته بودم.... حتی زمانی که ماهان تنهام گذاشت هم میرفتم و تو حموم گریه میکردم.... اما الان...!!

چه بلایی سرم اومد؟؟؟ اصلا کی؟؟؟

سرگردون، سرگردون بودم...!

دینا

وقتی که منتقلم کردن بخش یکی از پرستارا گفت: الان خانواده ات ساعت ملاقات میان دیدنت...

تازه یاد خانواده ام افتادم من چقدر بی وفا بودما... اصلا یادم نبودن...!! نچ نچ... بی وفایی رو از پدر و مادرم خوب به ارث برده بودم...!

یعنی اونا یادم بودن؟؟؟ یعنی واسشون مهمم بودم؟؟؟ نمیدونم چرا اینقدر حس بدی داشتیم حس میکردم دوسم ندارن و واسشون مهمم نیستم شاید چون از بچگی کاراشون رو به من همیشه ترجیح میدادن این حس رو داشتیم... روزای خوش من همش با صبا بود و علت وابستگی بیش از حدم بهش همین عدم حضور مادر و پدرم بود...

چیزی که مطمئنم تو زندگیه الانم بی تاثیر نبوده... اما.. سامیار و اای سامیار تو این یه هفته چی کشیده؟؟؟ دلم میخواست زودتر بینمش... شاید تنها کسی بود که مشتاق دیدنش بودم... اما الان مهمم ترین نکته ادای نمازای این یه هفته سعی کردم بلند شم... یکم خشک بودن اما نه دیگه عین اول که اصلا تکون نمیخوردن... بلند شدم و رفتم تو سرویس بهداشتی تو اتاقم و وضو گرفتم... بعدش روسری صور تیمو رو سرم مرتب کردم و یواش یواش به طرف در رفتم و بعدش به طرف ایستگاه پرستاری رفتم... دو تا از پرستارارو بیشتر از بقیه باهاشون هم صحبت شده بودم... یکیشون همونی بود که خیلی خوش خنده بود و اون یکیم خانوم هاشمی یه خانوم مسن و فوق العاده مهربون... و اایی تو همین دو ساعت عاشقش شده بودم....

با دیدنش یه لبخند گل گشاد زدم... که بهمم اخم کرد و اومد جلو و گفت: دختر خوب تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ هنوز کامل که خوب نشدی... برو برو تو اتاق بینم...

که سریع گفتم: باشه باشه چشمم مهربون خانوم اخمو میرم... فقط یه چادر و جانماز بده بهمم
اخماش باز شد و گفت: چشمم گل دختر...

قبل از این که بره پرسیدم: مگه نباید یه همراه با بیمار بمونه؟ من چرا هیچ کس همراهم نیست؟؟؟

خیلی سختم بود... واقعا سخت بود بعد از یه هفته واسه هیچ کس مهمم نباشی... و همه رفته باشن پی کارشون....

خانوم هاشمی: عزیز دلم... اونا تا همین نیم ساعت پیش اینجا بودن... بنده خدا مادرت میخواست بمونه اما پدرت گفت درست نیست اینجوری اشفته بینیشون همه رو بیرون کرد و خودش خواست بمونه که مادرت نداشت و اینجوری شد شما تنها موندی و گرنه این یه هفته ما از دست همراه های تو آرامش نداشتیم خانوم گل... خیلی خیلی واسشون مهمی عزیزم.. بیشتر از اونچه فکرشو کنی.. خصوصا واسه نامزدت...

ای بابا باز گفتن نامزد...

ببخشید میشه به من بگید من چجوری یه هفته ای نامزد دار شدم؟؟
خانوم هاشمی با تعجب: مگه نداری؟؟ میدونی چند تا از دخترای اینجا واسش دندون تیز کردن
وااا...

من: کی گفته من نامزد دارم؟؟؟

-والا کسی نگفت... ما از رفتاراش اینجوری فهمیدیم...

رفتیم تو فکر عجیبه.. کی اخه به خاطر من رفتار عجیب غریب پیدا میکنه..

تو فکر رفته بودم که دستی رو شوونم نشست

سرمو بالا بردم سریع یه هیبن هم ناخوداگاه گفتم... که دیدم خانوم هاشمیه

یه لبخند مهربون بهم زد و یه جانماز و چادر به سمتم گرفت... با لبخند گرفتم ازش و به طرف
اتاقم رفتم... میدونستم حالم خوبه که اجازه دادن پیام بخش پس الکی نباید ضعف نشون بدم با
اینکه یکم چشمام سیاهی میرفت...!! که اونم مطمئنن از اثرات بیهوشیه یک هفته ایه منه!!!
نشسته بودم رو تختم و داشتم کانالای تلویزیون رو بالا پایین میکردم که در باز شد و سامیار با
چشمای گریون پرید تو اتاق و پشتش بقیه اعضای خانواده و دوستان...

احسان

بعد از آماده شدنم میخواستم برم بیمارستان که آقای شریف بهم زنگ زد

من: الو؟؟؟

-سلام پسرم خوبی؟؟ شناختی؟؟

-سلام ممنون بله شناختم آقای شریف

-پسرم کجایی؟؟

-من با شرم: دارم آماده میشم برم ملاقات

صدای خنده ی پدر دینا تو گوشی پیچید و بعدم گفت:اینکه عالیه فقط فقط میشه تو با سامیار بیای

من با تعجب:سامیار؟؟؟مگه فهمید؟؟

-اره باران بهش گفت...اونم الان خونه رو گذاشته رو سرشو و حاضر نیست با ما بیاد و میگه باید احسان بیاد...

با لبخند به خاطر این مهربونیه با انرژی مضاعف گفتم:حتما...الان میام دنبالش...

-ممنون.سعی میکنم جبران کنم این همه مهربونیتو

-این چه حرفیه وظیفه است...و تو دلم گفتم به خاطر عشقم حاضرم هر کاری رو بکنم....و به پدرش گفتم:اومدم و خدافظی کردم...!

.

.

.

سامیار از وقتی سوار ماشین شده یه بند داره گریه میکنه و منم هیچ کاری برای اروم کردنش از دستم بر نمیاد..میدونم با تنها با سالم دیدن دینا اروم میگیره...!

.....

تو بیمارستان وقتی جلوی در اتاقش رسیدیم سامیار پرید تو اتاق و به طرف تخت دینا پرواز کرد....قلب منم بیتاب دیدنش بود...چنان میزد که حس میکردم صداس همه رو از راز دلم با خبر میکنه...اما حسش فوق العاده شیرین بود

دینا

چشمام گرد شد وقتی پرید رو تخت و سفت بغلم کرد و شتابی که داشت باعث شد کنترل از دستم بیفته...هق هق گریه اش دلمو ریش کرد..دستامو دورش پیچیدم ومحکم به خودم فشردمش...الان تازه میفهمیدم که چقدر دلم واسه خانواده ام تنگ شده بود....

با ورود دکتر به اتاق همه ساکت شدن... فامیلیه دکترم خیلی به نظرم آشنا بود رحیمی رحیمی! اما مخم انگار تعطیل بود...

دکتر با یه لبخند غمگین جلو اومد و نگاشو بین ادمای تو اتاقم چرخوند و لبخندش غمگین تر شد... همه سکوت کرده بودن... دکتر جلو تر اومد و یه سلام دسته جمعی کرد... دیگه از اون دکتر شاد اول صبح خبری نبود!!!

در جواب بابا که میگفت کی مرخص میشم گفت: احتمالا این هفته باید بمونه بیمارستان هفته ی بعد از دست بیمارستان و ادماش و دکتراش خلاص میشه

که بابا گفت: نفرمایید ما جون دخترمونو مدیون شماهااییم

و دکتر تنها لبخند زد و از اتاق بیرون رفت... وا واسه چی اومده بود؟؟ چرا رفت؟؟؟

رحیمی رحیمی؟؟؟! یادم نیاد چرا!!...

با صدای معترض فسقلیم به خودم اومدم

واایی من نمیتونم یه هفته دیگه ام صبر کنم نمیتونم دینا!!!!!!؟؟

من: جونم داداشی؟؟؟ خو چیکار کنیم پس؟؟

احسان: سامیار! مگه تو نمیخوای خواهرت زودتر خوب بشه؟؟ پس باید صبر داشته باشی دیگه... یه هفته دیگه هم صبر کن... منم قول میدم هر روز بیارم بینیش

ااا بچه پروو زورش میاد اسممو به کار ببره خواهرت؟؟ چرا نمیگه دینا؟؟

یعنی اینقدر از بودن اینجا ناراحته؟؟

مامان گفت سامیار با احسان اومدا... پس بگو فقط به خاطر سامیار اومده...

هی داد.. اصلا من چرا به این میفکرم بی خیالش اییی... چقدر بیریخته دندوناش همه کرم خورده است موهاش کم پشته شیبیش داره اصلا ارزش فکر کردن نداره

یعنی پسر مردمو تو فکرم کشتمااا... نابودش کردم... تازه بیچاره داشت پر و بال در میاورد... اما نمیذارم به هیچ احدی فکر کنم... نباید که دل ببازم... دل باختن یعنی باختن به دنیا و من همیشه برنده ام!!!

احسان

واسه اینکه احساسمو نفهمه باهاش سرد بر خورد میکردم... تعجب رو تو نگاه همه میدیدم... ولی من نمیتونستم به این راحتی غرورمو بشکنم... اونم زمانی که چشماش اینقدر سرده و هیچ گرمایی نداره... نمیتونم سخته... ولی باید سعیمو بکنم ذره ذره احساسمو بگم اینجوری نابود میشم...!!! وایی وقتی سامیارو به خودش فشار میداد... واسه اولین بار تو کل زندگیم به یکی حسودیم شد... اره به سامیار حسودیم شد که عشق دینا رو داره...!! واقعا نعمت از این بهتر که خدا یکی مثل دینا رو بهت بده؟؟؟ هییی امیدوارم سامیار قدر این فرشته ی منو بدونه...!

ساعت ملاقات تموم شد... و مادرش پیشش موند و منم سامیارو با بد بختی راضی کردم برگردیم... مهرش حسابی به دلم افتاده بود... خیلی دوشش داشتم چون یاد اور بچگیه خودم بود...

با هم رفتیم تو ماشین و که سامیار گفت: حالا یه اهنگ بذار حال کنیم

یه لبخند به انرژی اش زدم رو ضبط رو روشن کردم...

تو رو دیدم و دید من به این زندگی تغییر کرد

همین لبخند شیرینت من و با عشق درگیر کرد

شروع تازه ایه واسه من از نفس افتاده

خدا تورو جای همه نداشته هام بهم داده

چه آرامش دلچسبی تماشای تو بهم میده

تو ایده آل ترین خوابی که بیداری من دیده

نه نمیزارم که فردا یه لحظه از تو خالی شه

تو بد هم بشی معنای بدی واسم عوض میشه

یه لحظه هم اگه دور شی حواسم پی تو میره

هوا بدون عطر تو برای من نفسگیره

بین این عشق دریایی دلمو عفو دنیا کرد

تو ثابت کردی که میشه یه دریا توی دل جا کرد

این شعرو بار اولی نبود که میشنیدم ولی به جرات میتونم بگم اولین باری بود که حس کردم حرف دلمه..حرف دلمه؟؟از کی تا حالا من به حرف دلم گوش دادم که بدونم حرفشه یا نه؟؟

داشتم تو یه خواستن و نخواستن قشنگ دست و پا میزدم اره...اعتراف میکنم این معلق بودن خیلی شیرین بود...جووری که نمیخواستم حتی لذت یک ثانیه شو از دست بدم...اما میدونستم که این شیرین بودن ممکنه دلمو بزنه...پس باید یه فکر درست و حسابی میکردم...از خودم مطمئن بودم میدونستم حسم بهش چقدر عمیق شده اینو از بی تابی هام فهمیده بودم که زندگی رو نمیتونم بدون دینا تصور کنم...من تو اون یه هفته مرگو به چشم دیدم...اما احساس دینا چی؟؟ایا اونم منو دوست داشت؟؟ایا ممکن بود عین من شیفته و شیدام بشه؟؟

جواب این سوالو علقم خیلی راحت بهم میداد...اون جواب هم یه نه قاطع بود...!!

مهیار

شور عشقو تو چشماش میدیدم...شوری که باعث میشد به خاطرش پا بذارم رو دلم...دلی که دیگه بهش اعتماد نداشتم...من یه بار ناجور باخته بودم و اون باخت هنوز فراموشم نشده بود...چطور میتونستم باهانش باشم وقتی هنوز هم به خودم مطمئن نبودم.....اما احسان چشماش اعتماد و فریاد میکشید...اون اولین باری بود که عاشق میشد...عشق هم یه بار بیشتر به وجود نیامد...این باور من بود...میتونستم دینا رو خیلی خیلی عمیق دوست داشته باشم اما عاشقش نمیتونستم بشم... نمیتونستم؟؟؟؟پس این حس؟؟؟؟این دوست داشتن بود؟؟؟؟!!

تو با تمام قلب من نیومده یکی شدی

به قصد کشتن اومدی تمام زندگی شدی

بیا به قلب عاشقم بهونه ی جنون بده

اگه مثل من عاشقی تو هم به من نشون بده

من که بریدم از همه به اعتماد بودنت

دیگه باید چیکار کنم واسه به دست آوردنت

از لحظه ای که دیدمت بیرون نمی رم از خودم

دیگه قراره چی بشه بفهمی عاشقت شدم

دردِ منو کی می فهمی عاشقتم چون بی رحمی

دوری ازم تا رویا شی عاشقتم هر چی باشی

اگه به هم نمی رسیم تو با تمام من برو

همین برای من بسه که آرزو کنم تو رو

به من که فکر می کنی پر می شم از یکی شدن

همین برای من بسه... که فکر می کنی به من

دلَم تنگش بود... هنوز یه روز از دیدنش نمیگذشت اما دلَم تنگش بود...!!

واسه همین خواستم حاضرشم و بهش سرزنم که صدای پیامک گوشیم بلند شد... برش داشتم... و

دیدم از طرف بانکمه... یه پول خیلی زیاد به حسابم واریز شده بود... از یه شماره حساب بدون هیچ

نشونی... شماره حساب اصل و اسم اشنا نبود... سریع به طرف ماشینم رفتم و به جای بیمارستان به

طرف بانکم رفتم تلفنی نمیتونستم بفهمم اون طرف کیه... نمیدونم چرا این قدر واسم مهم

بود... شاید بابا باشه که ریخته اما نمیدونم چرا...!!؟؟ دلَم گواهی بد میداد... خیلی بد...!!

به بانک رسیدم و با یه عالمه مکافات بالاخره تونستم بفهمم کیه اون شخص یه وکیل از لندن این

پولو به حسابم از طرف موکلش ریخته بود هر چی پرسیدم اسم موکلشو گفتن نمیدونن فقط یه

کارت بهم دادن که وکیله گفته بوده اگه من سراغ اون شخصی که این دلارو واسم ریخته رو گرفتم

این کارتو بهم بده... روی کارت یه شماره موبایل نوشته شده بود و با یه اسم هتل!! هتلش تو تهران

بود و خط هم اعتباری بود...!!

سریع با شماره تماس گرفتم

که بعد از چند تا بوق صدای یه خانوم تو گوشی پیچید...!

-الو؟

-الو سلام

-سلام جناب مهیار مرادی! حال شما؟ زودتر از اینا منتظرتون بودم!!

تعجب کردم... این کی بود که منو میشناخت؟؟ یعنی منم میشناختمش؟؟

-بله ممنون... منتظرم بودید؟؟ ببخشید شما؟؟

حالا صدای اون تعجب امیز شد..

-من؟؟ خب من رضایی هستم شیدا احمدی... وکیل همسر سابقتون

زانو هام سست شد.... دستمو به دیوار گرفتم و خودمو با بدبختی به ماشین رسوندم

صدای الو الو گفتنش میومد

با صدایی که زجر رو فریاد میکشید گفتم: بله صداتون رو دارم

احمدی با یکم ملاطفت گفت: حدس میزدم حالتون بد شه... ولی باید یه سری چیزارو بدونید... همیشه

بیاید به اون ادرسی که تو کارت هست؟؟ یا نه اصلا هر جا شما بخواید من میام.... باید رو در رو

حرف بزنیم

هه چی شده حتما واسه اون بچه ای که نمیدونم چی شد نیاز داره شناسنامه بگیره و اون اشغالیم

که باهاش بوده راضی نشده... هه...

با صدایی قوی گفتم: اصلا به من مربوط نیست خانوم. اون واسه من تموم شده است

صداش گرفته شد و گفت: واسه همه تموم شده است... خواهشا بیاید...! اگه هنوزم کمی فقط

کمی...

که اه کشید و ادامه نداد

و من گفتم: تا یه ساعت دیگه میام!

و قطع کردم... نمیدونم چرا... چرا؟؟ یعنی هنوزم دوسش داشتم؟؟ یعنی اگه بخواد برگرده حاضرم

باهاش باشم؟؟؟؟

جوابی نداشتم که به خودم بدم... اصلا مگه میتونستم جوابی داشته باشم؟؟؟

فکر میکردم تموم شده... پ پس چرا بازم شل شدم؟؟

نخواستم فکر کنم چون میدونستم به نتایج خوبی نمیرسم...!!! ولی نمیشد...!!!

عشق یعنی این که معشوق حتی اگه بزرگترین خیانت عالم رو هم بهت کنه...بازم نتونی ولش کنی و با چنگ و دندون نگهش داری

عشق قداست داره...درست نیست به هوسامون بگیم عشق...اینا زود گذره حتی اگه بگی ده سال باهات بوده و فقط اونو میخواستی اما یه روزی یه جایی میفهمی کل راهو غلط رفتی و باید برگردی ولی اون موقع است که میفهمی دیر شده اینقدر دیر که اگه تو هم بخوای نمیشه...حتی برم گردی بازم ۱۰ سالو از دست دادی...!!حیف احساس پاکمونه که الکی الوده بشه...!!حیفه!!

ناراحت و سر خورده از فکر کردن دست برداشتم...اینا حرفای احسان بود و در اخرم معتقد بود عشق واقعیه وجود نداره...!!

افکارم مشوش بود و از این به اون یکی میپزید...تمام خاطراتم با سپنتا جلو چشمم جون گرفت و در اخر هم وقتی به صحنه ای که دیده بودم رسیدم چشممو بستم نمیخواستم بهش فکر کنم...جنون بهم دست میداد از اون صحنه ای که دیده بودم...از این که عشقم به راحتی بهم خیانت کنه..!

عشق؟؟واقعا عشق بوده؟؟؟یا شایدم هســــــــــــت؟؟؟!!!

*
*
*
*
*

با تعجب به مدارک رو میز نگاه کردم و منتظر توضیح شدم...!!

خانوم احمدی با یه اخم رو پیشونیش به حرف اومد:نمیدونم زدن این حرفا درسته یا نه...ولی دیدم حقتونه بدونید...حقتونه دلتون رو اروم کنید...این چیزایی که میخوام بگم گفتنش خیلی سخته...واقعا سخته اما وظیفه ی خودم میدونم بهتون بگم..اول بهتون تبریک میگم...این که بدون سپنتا خوشبخت شدید...!!اینکه خوش حال باشید سپنتا تاوان تمام کاراشو پس داد...!!

با تعجب و ترس زل زدم بهش...ی یعنی چی؟؟سپنتا؟؟چی شده بود؟؟

با ناراحتی نگام کرد و سرشو انداخت زیر و بعد یه دفعه زد زیر گریه... اصلا انتظار این عکس العملو نداشتم خواستم چیزی بگم که دستشو به نشونه سکوت رو لبش گذاشت و شروع به حرف زدن کرد

من و سپنتا بعد از رفتن تو باهم آشنا شدیم... سپنتا یه زن تنها بود..

ناخودآگاه حرف دینا تو ذهنم گردش کرد... زن نه خانوم...! و باعث یه لبخند رو لبم شد... که از نگاه تیزبین این خانوم و کیل دور نموند...! با تعجب و هق هق ادامه داد...!

تو یه روز سرد تو مطب زنان... من واسه خاطر خواهرم اونجا بودم و اونم به خاطر بچه اش... خیلی عجیب و ناخودآگاه جذب هم شدیم... سپنتا تازه شرکتشو تاسیس کرده بود و نیاز به یه وکیل داشت ولی نمیخواست مرد باشه و همچنین میخواست ایرانی و با یه مدرک معتبر باشه... و خلاصه اون زمان منم تازه از درس فارغ شده بودم و دنبال کار بودم... از اشنایمون مدت زیادی نگذشته بود که متوجه شدم.. بچه اش پدری نداره و از طرفی سپنتا از مردا به شدت دوری میکرد جوری که اکثر کارمنداش زن بودن و اون تعداد نادر مردی هم که تو شرکتش بود همشون مسن بودن.. این ترسش واسم عجیب و تعجب برانگیز بود... تا اینکه یه روز که میخواستم درمورد یه سری مسائل پیرامون کارم باهاش حرف بزنم دیدم از توی اتاقش صدای گریه میاد.. ناخود آگاه درو باز کردم و رفتم تو... و دیدم یه عکسو بغل کرده و داره سعی میکنه صداشو خفه کنه... اون باردار بود و گریه برای بچه اش سم بود... رفتم پیشش و با بدبختی ارومش کردم و عکسو ازش گرفتم... حالش بد بود و میفهمیدم درد داره... نمیدونم چرا بهم اعتماد کرد... و گفت.. گفت در حق همسرش جفا کرده گفت ظلم کرده و دوباره عکسو با خشونت ازم گرفت... بعد زل زد تو چشمای منتظر و غم زده ام و گفت: اون عکس... عکس شما بود.. تنها عکسی که از تون داشت... بعد ها فهمیدم کل اتاقش پر از عکس شماست و تمام در و دیوار اتاقش عکستون بود...!!

حرفی نزدم یعنی حرفی نداشتم بزنم... اون خیانت کرده بود و این پشیمونی کاملا طبیعی بود...!!!

احمدی که سکوت رو دید ادامه داد: سپنتا داغون بود و بعد از چند دقیقه سکوت و گریه گفت که چی کار کرده و چه بلایی بسرتون آورده و بعدم با یه حالت هیستیریک دستمو فشرد و گفت: الان میفهمم چه قدر دوسش دارم...!

اون مردی که باهاش بوده... بهش پیشنهاد ازدواج میده و ردش میکنه...!

اون بچه هم قسم میخورد از تویه نه از کسی و اون بار دفعه ی اولش بوده و علتش فقط مصرف بالای الکل بوده که از حال خارجش کرده و اون مردم از این غفلتش استفاده کرده... بهم گفت زمان مجردیش باهم دوست بودن ولی بعد از ازدواج با تو دست از پا خطا نکرده... گفت تنها اشتباهش رفتن به اون مهمونی و برگشتنش با کیان بوده...!!

قلب مهیار احساس کرد در حال ایست کردنه...اون بچه از من بوده؟؟ این امکان نداره!!

اینو بلند پرسیدم و جواب احمدی باعث شد تا خود سکتته برم

بعد از به دنیا اومدن بچه برای این که به من ثابت کنه تا این حد پست نشده بوده و دید منو که یه جورایی شده بودم تنها همدمش عوض کنه رفت و از بچه ازمایش دی ان ای گرفت و با جواب آزمایش های تو که تو که پیشش بود و گروه خونیت مقایسه شد و معلوم شد این بچه از شماست... و این تایید تمام گفته های سپنتا بود... سپنتا واقعا تنها بود جوری که من مجبور بودم به خاطر مراقب ازش پیشش بمونم اون شده بود بهترین دوستم دوستی که زجر کشیده بود بارها ازش خواستم به شما بگه اصل ماجرا رو اما اون خودشو مقصر میدونست... از بچه ای که به دنیا آورده بود هم متنفر بود و هم به خاطر تو عاشقش... چون میگفت کپی عکس بچگی های شماست... و از طرفی امانت عشقشه...

با ناراحتی نگاه کرد و گفت: اما میدونی کجا کامل شکست؟؟

وقتی که فهمید اون بچه که حالا اسمشو مهراد (بخشنده و بزرگ) گذاشته بود قلب و ریه هاش مشکل دار... دنیادیگه رنگ خودشو واسش از دست داد و منم نتونستم کاری کنم بعد از اونم مهراد خیلی خیلی اروم همون جور که اومده بود رفت...! سپنتا داغون شده بود... از بعد از مهراد یاد ندارم رنگ دیگه ای غیر از مشکی پوشیده باشه...

بعد از مهراد نمیدونم چش شد... دیگه نداشت برم خونه اش و یه چند بارم که به زور رفته بودم دیده بودم که لباس مردونه تو خونه اش فراوون شده و دل مرده اس و چند بارم کبودی هایی رو دیده بودم... بعد از مدتی فهمیدم چی شده سپنتا تنشو حراج گذاشته بود...!! یه بار که باهش برخورد داشتم و بهش گفتم: حالم ازت بهم میخوره مهیار حق داشت ولت کنه

سپنتا با غم زل زده بود بهم و گفته بود: اره حق با تویه... حالا که مهیار و تو منو لجن میدونید میخوام ثابت کنم لجنم خسته شدم از تهمت الکی...!

سپنتا گیج بود خودشم نمیفهمید داره چیکار میکنه اوضاع شرکتش فوق العاده خوب بودو خیلی هم سود اور شده بود. اما روحیش داغون بود...

خسته شده بودم همش از لفظ گذشته استفاده میکرد چرا؟ چرا هی میگه بود؟؟؟

میخواستم ببخشمش اما وقتی شنیدم ک که ت تنشو حراج کرده پشیمون شدم...!! یه بارو ببخشم بقیه شو چی... پسرم؟؟ یعنی اون پسر من بوده؟؟ یعنی باید باور کنم؟؟؟ اره مگه من تو مدت بودم با سپنتا خطایی ازش دیده بودم؟؟ نه حتی دیگه به خاطر من با مردها دست نمیداد با صدای احمدی زل زدم به چشماش...

بله؟

–حالتون خوبه؟؟

_بله!.

_میخواید ادامه ندم؟؟؟

_نه!

کوتاه مختصر جوابشو میدادم تا اشکام راه باز نکنه!

احمدی نفسشو تازه و کرد و گفت:چند روز پیش شرکتو واسه فروش گذاشت با تمام سهامش و خودشم ازم خواست بعد از فروشش به شما برسونمش..چراشو نفهمیدم اما گفت این مهریه حقش نبوده اون مهر شماره میخواستنه مهریه رو! که خودش باعث از دست دادنش شده با این حرفش نفسم به شماره افتاد...سخت بود واقعا سخت بود...!

دوباره با صدایی لرزون ادامه داد: ۵ روز پ پیش س سپن تا خ خودشو راحت کرد و بعدم چشماشو بست...

چی شد؟؟؟ چی کار کرد؟؟؟ ای یعنی ملکه عذاب دوست داشتیم رفت؟؟؟ ای یعنی دیگه نیست؟؟؟ من هر چه قدرم از ش بدم میومد و پاک نمیدونستمش اما دوستش داشتم و راضی به مرگشم نبودم...اون زمانی تمام ارزوم بود...تمام زندگیم شده بود...حتی بعد از خیانتش گاهی شبها

به جای اغوش اون بالشمو بغل میگرفتم اره عین یه دختر بچه.. احساساتم به اون ناب بود اولین دختر زندگیم بود... چجور تو نست؟؟ چجور؟؟ یعنی اینقدر ضعیف شده بود؟؟
یه قطره اشک سمج از گوشه چشمم پایین چکید...

احمدی با تاسف سر تکون داد و یه بسته رو میز گذاشت... این تمام حرفایی که من واستون زدم اما از زبون خودش همش دست نوشته هاشه دوست داشتید بخونیدش... میفهمید این دختر هر چه قدرم بد بود اما یه عاشق بود... عاشقی که ندونسته عشقشو قربانی هوسش کرد و بعدم خودشو قربانی عشقش! و باز هم به قطرات سمج پشت پلکاش اجازه جاری شدن داد...

و من با بد بدختی اون بسته رو برداشتم و به طرف خروجی هتل به راه افتادم که احمدی از پشت سر صدام زد

-اقای مرادی!-

ایستادم اما توان برگشتن نداشتم

صداشو از نزدیکم شنیدم که گفت: ببخشیدش... خودتون هم اروم میشید چشمامو بستم و با یه صدای ضعیف گفتم: آرومم... خیلی وقته بخشیدمش و به طرف در هتل خودمو کشوندم...!!

دینا

وایییی خدااااا دارم دیوونه میشم... این جا عین یه قفس میونه تا میخوام جم بخور میگن نه نه نه یه هفته بی هوش بودی

میخوام برم هوا خوری نه نه نه یه هفته بیهوش بودی

میخوام برم دست به اب نه نه نه یه هفته بیهوش بودی

میخوام برم قبرستون سر خاکم نه نه نه یه هفته بیهوش بودی

ای بیهوش نمی اومدم راحت زندگیمو میکردم اه اه.

دکتر با یه لبخند مهربون: میدونم دخترم میدونم... وضعیتتم مساعد شده.. فقط
با خوشحالی بدون توجه به فقط جمله اش گفتم: یعنی مرخصم؟؟؟
دکتر با سر پایین افتاده و کمی ناراحتی: ااره فقط
بازم بدون توجه به فقط جمله اش دستامو بهم زدم و با خوشحالی گفتم: اخیبیش خدا خیرت
بده... داشتم میمردم اینجا
که یه دفعه یه صدایی از پشت دکتر با یکم خشم گفت: خدا نکنه!!
با تعجب به پشت دکتر نگاه کردم!
و با دیدن شخص روبروم شکه شدم!!!!!!
دکتر با سرشو بالا آورد و گفت: آراین میخواست باهات حرف بزنه... ولی به خاطر وضعیتت گفتیم
خطرناکه اما الان میتونی باهات حرف بزنی... فقط بعدش ااگه بخوای میتونی بری.
اینو گفت با یه لبخند کم چون از اتاق خارج شد... من هنوزم مات بودم... آراین اینجا چیکار
میکرد؟؟؟
رحمتی؟؟؟؟ و ااااای فامیلیه آراین هم رحمتی بود!!
رحمتی؟؟؟؟ و ااااای فامیلیه آراین هم رحمتی بود!!
پس دکتر رحمتی؟؟ پسر یا عموی آراین رحمتیه؟؟
پدر بزرگ که بهش نمیخوره همون پسر و عمو بهش نزدیک تره!
آراین با من چیکار داره؟؟
با تعجب بهش زل زدم
با یه صدای خشن گفت: پس بلاخره شناختی.. دکترت پدر منه! بعدم با یه صدای عصبی زمزمه
کرد: لعنتی چرا باید با دیدنت دوباره بلرزم!
اینو که شنیدم با یه صدای کنترل شده گفتم: لعنتی خودتی جناب... بعدم افسار دلتو بگیر بندری
نزنه... کسی نگفته بفرستیش رو ویبره که به من جرات میکنی بگی لعنتی حالا هم شرت کم!

آرین با تعجب نگام کرد و بعد نگاشو مهربون کرد: دلم برات خیلی تنگ شده!
به جمع این پسر کلا تو افسایده! نمیفهمه من چی میگم کلا... از من بیشتر داده رهن بالا خونشو
با عصبانیت زل زدم بهش و گفتم: یه بار گفتم افسار دلتو بکش که دم به دقیقه نره رو
ویبره... دخترای مردم بازیچه ی هوسای امثال تو نیستن!
با غم نگاهم کرد و گفت: عوض شدم... میخوام میخوام مرد زندگیت باشم... میخوام یارم
باشی... خیلی وقته فهمیدم بدون تو زندگی رنگی نداره... خیلی وقته شبابا رویای تو میخوابم
همینجور داشت چرت و پرت میگفت که یه دفعه ای یکی به عقب برش گردوند و کوبید تو
صورتش

اینقدر یه دفعه ای اتفاق افتاد که نفهمیدم چی شد!!!

فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم سامیارم خودشو تو بغلم فشار میده و به اون شخصی که کوبید
تو صورت آرین گفت: احسان بسپهه!
و احسان به طرفمون برگشت...!

ناخود آگاه از شکی که بهم وارد شد از حال رفتم! واسه خودمم عجیب بود... ولی از حال رفتنم و بعدم
تو سیاهی مطلق غرق شدم!!

سیاهی که گرچه ظاهرش ترسناک بود ولی پر از آرامش بود... آرامش مطلق...!!

*

*

*

با سستی چشمامو باز کردم...

اتاق تاریک بود این یعنی مدت زیادی بود بیهوش بودم... با سستی یکم سعی کردم از جام تکون
بخورم که سرم گیج رفت... دستمو به سرم گرفتم که همون موقع در باز شد... و خانوم هاشمی
عشقم اومد تو...

خانوم هاشمی: سلام خانوم گل... باز چرا پنجر شدی؟؟؟

میدونی چقدر همه رو نگران کردی؟؟

من: مگه امروز کسی اومده بود اینجا؟؟ ساعت ملاقات که سامیار رفت... پس من کیو نگران کردم...؟؟

با لبخند: پسر دکتر تو!

با بهت سرمو تکون دادم یه پوزخند رو لبم نشست و تلخ گفتم: باید بینمشون!

با تعجب و یه لبخند که از تلخی صدام ماسیده شده بود گفت: الان نه وضعیت نرمال شه بعد! -میخوام بینمشون!!

-باشه عزیزم.. پس بذار اول به دکترا بگم

-سریع تر!

بعد از بیرون رفتنش سرمو گذاشتم رو بالش.. چی از جونم میخواست؟؟ چرا نمیفهمه از ش بدم میاد؟؟

ده دقیقه نگذشته بود که دکتر رحمتی و پسرش داخل شدن

دکتر سرشو بازم پایین انداخت... و ارین با نگرانی نگام کرد

با یه صدایی که اختیارشو نداشتم گفتم: این مسخره باز یا چیه؟؟ هان؟؟ الان تو اینجا واسه چی اومدی؟؟

میخوای انتقام بگیری؟؟

هه کور خوندی!

ارین با تعجب و یکم ترس سرشو تکون داد و گفت: اروم باش... خواهش میکنم... بذار حرف بزنیم... جواب تمام سوالاتو میدم... بعدم من غلط کنم از تمام زندگیم بخوام انتقام بگیرم... فقط میخوام راضیت کنم... همین!!

با تعجب گفتم: راضیم کنی؟؟ به چی؟؟

ارین زل زد تو چشمام و زمزمه کرد: به موندنت با من! بی تو نمیشه!

یه پوزخند زدم و متقابلا زل زدم تو چشماشو گفتم: از زندگیم برو بیرون!
و بعدم به دکتر رحمتی نگاه کردم و گفتم: همین فردا با اختیار خودم از این بیمارستان میرم!
ارین با غم نگام کرد و خواست چیزی بگه که دکتر رحمتی گفت: بسه ارین بسه!
آرین با غم عمیقی به دکتر نگاه کرد و دکتر هم زل زد به من و گفتم: چشماشو نگاه کن! از نگاه کردن
بهش لرز میگیری!! چشماش سنگیه... تو نمیتونی سنگ چشماشو نابود کنی!
و بعدم از اتاق خارج شد...

و پشت سرش هم آرین زل زد به چشمام و بعدم با افسوس سرشو تگون داد و زیر لب زمزمه
کرد... امیدوارم این بلا سرت نیاد... دیدارمون به قیامت... خدانگهدارت عشق من!

و جواب من به تمام حرفاش

یه پوزخند بود...!

عشق؟؟؟؟ چی هست؟؟؟؟!!

هیچ پسری ارزش نیم نگاه یه دختر و نداره...! داشت یادم میرفت من کیم و اسمم لرز به تن خلیا
میندازه... ارین رحمتی دوباره یادم انداخت... یخ نگامو که چند وقت بود رنگ باخته بود رو
برگردونم... اما دکتر گفت سنگ نگامو!!!!

مهیار

دفتر چه رو خوندم... فقط یه بار!... توش ازم حلالیت خواسته بود خواسته بود ببخشمش... خواسته
بود زندگی رو بدون ادمی به اسم سپنتا دوباره شروع کنه خواسته بود تمام خاطراتشو... تموم
خاطراتمون رو نابود کنم!! خواسته بود ببخشمش به خاطر مهرادی که ندیده بودمش و تنها یه
عکس ازش لای دفترچه چسبیده بود... و کیلش راست میگفت کپی بچگیام بود...!!

ساعت ۸ شب بود... بلند شدم دفترچه حسابو بقیه چیزارو برداشتم و به طرف مسجدی که
میشناختم و میدونستم امشب مراسمه رفتم... این پول به درد من نمیخورد... نیازیم بهش نداشتم
اما میتونست گره گشا بشه...!

به مسجد که رسیدم بسم الله گفتم داخل شدم و بعد از گرفتن وضو رفتم تو خود مسجد... عده ی زیادی تو مسجد نبود واونایی هم که بودن داشتن از حاجی چیزایی میپرسیدن... واسه همین ترجیح دادم تا سرش خلوت شه نمازامو که این چند وقت دائم قضا شده بود رو ادا کنم همشو نه حداقل ماله امشبو...

بعد از پایان نمازم سر حاجیم خلوت بود رفتم پیشش.. دفتر چه رو با تموم مشخصاتش دادم بهش... و تو گوشش زمزمه کردم بدید به مستحقش برای صاحبش خیلی دعا کنید... شاید بخشیده شد...!

و بدون هیچ حرف دیگه ای خارج شدم!

احسان

دینا به هوش اومد ولی به جای اینکه بخواد سامیار یا منو ببینه خواست اون پسره ی ... ببینه... البته سامیار با پریناز رفت خونه این منم که باز نمیتونم بی حضورش و بی اینکه بدونم سالمه برم... نمیتونم شاید به نظر مسخره بیاد اما نمیتونم...

اقا احسان شما یید؟؟

با تعجب به طرف صدا برگشتم میخواستم بدونم کی جرات کرده فکر دینا رو از سرم دور کنه؟؟

وقتی برگشتم با دیدن شخص روبروم شکه شدم

آرین با لبخند: سلام رقیب!

و بعدم بدون اینکه منتظر جوابی از طرفم باشه

گفت: نه تو منو میشناسی نه من تورو... ولی یه حسی بهم میگه توام میخوایش و دوسش

داری... منو نخواست.. شاید بخت باهات یار بود و این دل سنگیشو به دست آوردی..

موفق باشی

_هه.. رقیب؟؟؟؟ تو عددی نیستی که واسه من رقیب باشی بعدم با یه خوشحالی به خاطر اینکه دینا

ردش کرده ادامه دادم: تو بیشتر موفق باشی... امیدوارم دیگه نبینمت.. خدانگهدار

و بدون توجه بهش به طرف دکتر رحمتی رفتم

بیخشید دکتر...

دکتر: بله؟ مشکلی پیش اومده؟

_نه! فقط میخواستم بدونم حالش چطوره؟

با یه لبخند: پسر واسه چندمین باره که داری میپرسی؟؟ از تو خیلی بهتره خیالت تخت...

یه لبخند نشست رو لبم و ناخودآگاه زمزمه کردم خداروشکر

دکتر با یه اخم مصنوعی گفت: ببین تو چرا پسر منو زدی؟؟؟ مگه پسرای ۱۸ ساله اید که سر یه دختر کتک کاری کنید؟

با یه اخم غلیظ و واقعی گفتم: من ۱۸ سالم بود از این کارا نکردم پس حق دارم الان کنم..

و با یه خندانگهدار خواستم ازش فاصله بگیرم که گفت: راستی میخواه فردا مرخصش کنم... و همچین اینبار میگم تو به خاطرش موندی و نگران حالش شدی!!

با بهت به عقب برگشتم که دیدم دکتر ابرو هاشو بالا انداخته واسه من دست تکون داد و دور شد...

دینا

اخییش بالاخره نوشتن پایان نامه ام تموم شد... فکر نمیکردم بشه حالا حالا تموم بشه... موضوع پایان نامه ام راجب دخترایی بود که بهشون دست درازی شده بود و اونا به خاطر دفاع از خودشون اون حیوونی که همچین قصدی داشتم کشته بودن...!!

ناخودآگاه ذهنم به دیروز پر کشید

احسان بازم اومده بود دنبالم اما ایندفعه تنه‌ها بود و تمام طول مدت رسیدنمون سکوت کرده بود.. البته منم تلاشی نکردم واسه شکوندن این سکوت..

تنها مکالمه ای که بینمون رد و بدل شد

این بود که احسان با پرویی تمام گفت: از اقا ارینتون چه خبر؟؟

که با نگاه متعجب من رو برو شد... هنوزم واسم عجیبه اون ارینو از کجا میشناسه؟

وااای یادم اومد

سامیار تو بغلم گریه میکرد و میگفت احسان بسه!!!

و بعد بیهوش شدم...اون موقع که من و آراین همو دیدیم سامیارو احسان هم اومده بودن!!
البته مطمئن بودم احسان به خاطر عرشیا از تمام کارام خبر داره...از این که من چی کار میکنم و تا حالا با چند نفر کاری رو که با آراین کردم رو انجام دادم...یه نمونه اش عرشیا...!
امروز از تمام بچه های گروه خواستم دوباره جمع شن!نه برای راه اندازی دوباره بلکه میخوام یه حرفایی رو بزنم...

پریناز...ایسان...صدف...عسل...مه راه...آریانا...سحر

اینا تیم من بودن...درسته که بینشون سحر و آریانا و مهواره و عسل حضورشون کم رنگ تر بود...اما بودن..بچه ها با گریه خیلی از دخترایی که دختر نبودن اشک ریختن...خیلی سختیا کشیدیم...کم نبود کارمونما خودمونو طعمه گرگا میکردیم...شان خودمونو پایین میاوردیم...البته روش های کاریم متفاوت بود چند نفر با دلبری...چند نفر با قیافه...چند نفر با اخلاق و منم ... من چی؟؟من با چی جذبشون میکردم؟؟این چیزیه که هرگز نفمیدم و واسمم مهم نبود..هنوزم قیافه سلماز تو یادمه و بیرونیه خانواده اش و نابودیه ابروشون تو یادمه....چشمامو بستم..چرا دارم گذشته رو مرور میکنم??

تو فکر و خیال بودم که در اتاقم زده شد

چشمامو باز کردم و گفتم:بفرمایید??

بهاره اومد تو اتاقو گفت:بیخشید خانوم..یه خانومی به اسم پارمیس اومدن گفتن میخوان شما رو ببینن

با تعجب بهش گفتم:بگو بیاد داخل

که با یه چشم بیرون رفت

خودمم بلند شدم و بعد از نگاه کردن به لباسم به طرف طبقه پایین رفتم...طبق معمول کسی خونه نبود!!!

وارد شدنم با داخل شدن پارمیس تلافی کرد...

پارمیس ایستاد و با چشمای ناراحت به من زل زد...

با یه صدایی که از پریروز حسابی محکم شده بود گفتم: سلام!...چه اتفاقی افتاده که یاد من افتادی؟؟

لحنم خشن شده بود...بازم برگشته بودم به قالب یخ زده ی خودم تنها کسی که باهش مهربون بودم سامیار و مهیار بودن...اونم چون هردوشون سختی زیاد کشیده بودن...اما نه با احسان هم خوب بودم...در مقابل رفتاراش کمتر از بقیه واکنش تند نشون میدم...!اه بی خیال دختر...به مزخرفات فکر نکن مهمونت سرپاست

بهش نگاه کردم که زل زد تو چشمام...نمیدونستم تو چشمام دنبال چی میگرده...نمیدونمم اونی رو که میخواست رو پیدا کرد یا نه...فقط ظرف چند ثانیه چشماش پر از اشک شد و خودشو تو بغلم انداخت...تو بغلم عین یه بچه بیگناه زار میزد و میگفت دوسش دارم...

لرز به تنم نشست دوسش داره کیوو؟؟؟

جوابشو راحت میدونستم ولی ولی نمیخواستم بهش فکر کنم از فکرش بغضم میگرفت...

ضربان قلبم ناخودآگاه تند شد...!!

اما! یه دفعه یاد صبا افتادم...روزی که بهم گفت پندارو دوست داره...درست عین پارمیس تو بغلم زار میزد و میگفت دوسش داره...

با یاد اوری صبا...پارمیس که تو بغلم زار میزد رو محکم در بغلش کردم و به خودم فشردمش...علت این کارم شاید فقط به خاطر یاد اوری خاطراتم با صبا بود...دختری که همه کسم بود...وحالا نیست...

*

*

*

پارمیس: ۲۰ سالم بود که باهانش هم کلاس شدم...اون از من بزرگتر بود دو سال اما خب اون بعضی درسایی که به نسبت اسونتر بود رو بعد از چند ترم تازه انتخاب کرده بود...پسر مغرور و خیلی خوشگل کلاس و دانشگامون بود...تمام دخترا حتی اونایی که دوستم داشتن چشماشون دنبالش بود البته مهیارم کم خاطرخواه نداشت...اما اون خیلی زود دلشو باخت و از دور خارج شد...اما احسان! به یه دختر نگاهم نمیداخت...اصلا واسش دخترا مهم نبودن...به جرات میتونم بگم تو اون چند سالی که همدانشگاهی بودیم ندیدم با دختری حتی هم کلام شه!!وقتی هم که تو چشمای یه دختر نگاه میکرد تو چشماتش نفرت فریاد میزد...اینو همه باور داشتیم...من ارزوم شده بود به این پسر سنگی نزدیک شم...یه جورایی مرید این همه غرور و خودخواهی و نفرتش شده بود...نه تنها من بلکه تمام دخترا دلمون میخواست شده یه گوشه چشمم بهمون بندازه...اما این پسر نداشت...واقعا نداشت...دل بری هایی که این دخترای اجنبی برایش کردندو همیشه اصلا تعریف کرد...اما دریغ از یه نگاه حتی هوس الود...انگار دختر و درخت واسش فرقی نداشت... بعد با یه لبخند ملیح بهم نگاه کرد...من دست بردار نبودم...من عاشقش شده بودم نمیتونستم ازش بگذرم...برای همین به گفته ی دوستام که میگفتن پسرا مامانین تصمیم گرفتیم به خانواده اش نزدیک شم...به سپنتا گفتم که از زیر زبون مهیار بکشه رابطش با خانواده اش چجوریه...و یه جورایی شماره ی خونه شونو برام گیر بیاره...سپنتا هم این کارو واسم کرد و من چقدر ازش ممنون شدم...

اما الان میبینم اشتباه بود کارم...اگه همون جا این عشق دفن میشد خیلی بهتر از این بود که... ادامه نداد و بازم با چشمای نم بسته گفت: به خانواده اش زنگ زدم و گفتم یکی از هم کلاسی هاشم و بعدم گفتم که احسان حال و هواش اصلا مناسب نیست و یه سری دروغ سر هم بندی کردم...اخه سپنتا بهم گفت که اصلا خانواده اش از حال روزش با خبر نیستن..

مادر و پدرش فردای همون روز اومدن لندن...خودم رفتم دنبالشون من تصمیم مو گرفته بودم...باید به عشقم میرسیدم...وقتی رفتم دنبالشون هر دو تعجب کردن..اما بهشون گفتم که دروغ گفتم... و با مادرش اناهیتا جون خواستم حرف بزنم... ب به اناهیتا خانوم گفتم عاشق پسرش شدم گفتم میخوام بهش برسم گفتم معنیه زندگی رو با نگاه سنگیه اون فهمیدم...گفتم کمکم کنه به پسرش برسم

اما

آنایتا در برابر تمام حرفای من با بغض گوش کرد و در اخر گفت: نمیتونم کمکت کنم...
وقتی پرسیدم چرا؟؟ گفت چون احسان از من متنفره... اما نگفت چرا هنوزم نگفته.. اما بهم گفت اگه
بتونم احسانو با عشق آشنا کنم همه چیو بهم میگه
فقط بهم گفت: پدر احسان فوت شده و پیمان ناپدریشه...!!
حرفاش داشت خسته ام میکرد... قلبم رفته بود رو و بیره و حالمم خوب نبود
پریدم وسط حرفاشو گفتم: اینارو چرا داره به من میگی؟؟
پارمیس با یه زهر خند: احساس خطر کردم!!
عین خودش یه پوز خند زد و گفت: احساس خطر؟؟

*
*
*
*
*

این هفته هفته ی اخر کار تو شرکنه روزای خوبی بود...

پر از خاطره!

بعد از این یه هفته و ارائه پایان نامه ام به همراه ضمیمه کار این سه ماه قراره با سامیارم بریم
شمال... میخوام از این فضا دور شم... خسته ام... به اندازه تمام سالهایی که زندگی کردم
تمام فکرم حول حرفای پارمیس! دلم واسش میسوزه... حقشه بعد این همه سال به عشقش برسه
یه دفعه ای قلبم تیر میکشه... اما واسه من مهم نیست... نمیخوام الکی ربط بدم به دوست داشتن
کسی چون... من ممکن نیست عاشق شوم...

ولی خب یه جمله معروف هست که میگه ممکن نیست و غیر ممکن محاله!!!

گاهی ادم فکر میکنه سرده

بده

نفرت انگیزه

خرابه

اصلا ادم نیست

اما یه اتفاقی میوفته یه کارایی میکنه میبینه

نه

اون ادم

اصلا بد نیست اصلا سرد و مغرور نیست...اون ادم دل داره...دلش ممکنه بلرزه ممکنه خیلی وقت

پیشش لرزیده باشه اما نفهمیده باشه!!

احسان

تنها یه هفته فرصت دارم تا بهش بگم..اما نمیخوام بگم!

تصمیم مو گرفتم

من تو چشمات ذره ای محبت ندیدم که بخوام راز دلمو بگم...سخته خیلی سخته عشقت دوست

نداشته باشه

باورم نمیشه من همون احسانم که دخترا ارزوی به دست آوردنشو داشتن؟؟؟

چه بلایی سرم آوردی شاهزاده قصه ام؟؟؟

با صدای تلفن رو میزم از افکار شیرینم فاصله میگیرم

من:بله؟؟

منشی:ببخشید جناب مهندس پدرتون تشریف آوردن میخوان ببینتون!

جلوی خودمو گرفتم که نگم اون پدر من نیست!!!

با یه صدایی پر از حرص:بفرستیدشون داخل!

وارد که شد ناچاراً به احترامش بلند شدم کاری که تا الان نمی‌کردم!!

پیمان با تعجب نگام کرد و با همون تعجب گفت: سلام می‌خوای بری بیرون؟؟ من باهات حرف دارما!

_سلام! نه! بفرماید!

-با تعجیبی اشکار نشست و چشماشو گرد کرد و بعدم زل زد به چشمام... ناخودآگاه از نگاه کردن به چشماش فرار کردم!!

با یه صدایی که می‌لرزید گفت: بینمت!

این دفعه من تعجب کردم و سرمو به طرفش برگردوندم

زل زد به چشمامو گفت: چقدر شبیه پدرتی! احقا که مادرت حق داره بعد از این همه سال نتونه فراموشش کنه!! عین اون مرد بار اومدی... الانم که چشمام!!

و حرفشو ادامه نداد و با لبخند نگام کرد

نمی‌فهمیدم منظورشو

اما گفتم: هه فراموش نکرده؟؟ پس ببخشید شما بوقید اینجا؟؟ آگه فراموش نکرده بود الان تو اینجا نبودى لطفا پس الکی و واسه دل خوش کنک من حرف نزن! من اون پسر بچه ی ده ساله نیستم که تو رو عموی خودم میدونستم...

من ازت متنفرم و از تو بیشتر از اون به اصطلاح مادر!!

-زود قضاوت نکن! صبر داشته باش! تو خیلی چیزارو راجب به گذشته نمیدونی!

اینو گفت و بعدش ادامه داد... الان اومدم گزارش کار دینا شریف رو ازت بگیرم!!

قلبم ریخت... گزارش کار؟؟ و ولی یه هفته مونده کچه

با یه صدایی که سعی می‌کردم لرزشش معلوم نباشه گفتم: یه هفته مونده!!

پارسا با یه لبخند عمیق گفت: نخیرم من یه هفته قبلش به همه شون گفته بودم دینا یه هفته دیر تر شروع کرد.. اما حالا باید با بقیه کارشو تموم کنه!

با یه صدایی که دیگه لرزشش مشخص بود گفتم: به خودشم گفتید؟؟

-نه! هنوز وقت نکردم!

-من من اما به وکیل نیاز دارم!!

ابرو هاشو بالا داد و گفت: خب مهیار هست که!!

بعدم با یه لبخند ادامه داد... منشی خانوم آوردی مهندس خانوم آوردی!!

حالا هم که به خاطر وکیلی که نمیخواستی ریختشو ببینی این جوری صدات میلرزه!!

ببینم نکنه بلایی که مادرت سر ماهان و من آورده دینا سرت آورده؟؟

با تعجب گفتم: من نمیفهمم از چی و از چه حسی حرف میزنید!!

- همون حسی که باعث شده ۲۰ سال تموم زخم زبوناتو نادیده بگیرم تو رو پسر بدونم!

*

زندگی یعنی

...

سه نقطه رو به انتها

و این تو هستی که باید ... نقطه ی زندگی ات را پر کنی!

خواهی با نفرت خواهی با عشق

اما با هر چه که پر کردی

فراموش نکن

تنها سود و زیانش به خودت خواهد رسید!!

دینا!

دینا!!!! کجایی؟؟؟

دیرم شد!!! یه روز قراره منو ببری مهد بین چقدر لفتش میدی!!

من:هی هی وروجک...چته بابا یه مهد دیگه

سامیار:!!! میخوام با سارا و نرگس و پامیدا و لادن بازی کنم

چشمام گرد شد:جانم؟؟این چرا همه دوستاش دخترن؟؟؟

وا؟؟؟

سامیار با شیطنت گفت:چشما تو گرد نکن میام میخورمتا!!!

دیگه بیش تر از این نمیتونستم تعجب کنم!!

اما خب الان وقت تعجب و خندیدن به حرفاش نبود!وقت تربیتش بود!

با یه اخم غلیظ که مطمئنم ترسید گفتم:این حرفا اصلا مناسب سنت نیست زود تند سریع بگو این حرفارو از کجا یاد گرفتی؟؟

با چشمای ترسیده گفت: ه هم تو تلویزیون هم عمو فرشید ب به خاله پ پریناز م میگه

اخم عمیق تر شد...این بچه باید درست تربیت میشد...اول از همه باید یه تلویزیون تو اتاقش بذارم که اونجا فقط کانالای خودمون باشه و شبکه پویا!

و اینکه این فرشید خان رو هم ادب کنم..جلو بچه این حرفا چیه میزنه!نفهم!

سامیار با همون نگاه ترسیدش:آ آجی ببخشید..ق قول میدم دیگه تلویزیون نبینم و با ع عمو فرشاد هم حرف نزنم

اخی عزیز دلم دلم واسه لحن ترسیده اش قنچ رفت..این بچه یادگیر عزیزام بود

با بغض بغلش کردم و سرشو که ترسیده بود رو گذاشتم رو قلبم و گفتم:سامیارم من میخوام تو بهترین پسر دنیا باشی..پسری که بتونه همیشه خوب باشه و دوست داشتنی پسری که مرد باشه نشکنه...میخوام زودتر از سنت بزرگ شی...میدونم خواسته ی زیادیه ولی لازمه... (اره لازم بود چون من میترسیدم... من نباشم این بچه چجوری زندگی قراره بکنه؟؟)من میخوام تو هم شیطون باشی هم مرد

پرید وسط حرفامو گفت:عین عمو احسان؟؟

با تعجب سرشو بلند کردم و گفتم:چی؟؟

سامیار با خوشحالی گفت: اَخه عمو احسان هم مرده هم خیلی مهربون و شیطون

چشمام گرد شد... عمو احسان مرده؟؟

من هیچ مردی تو زندگی‌م ندیده بودم

نه ساشا.. نه پندار... نه سعید... نه ارین... نه بابام... نه فرشید... نه عرشیا... و نه مهیار!

هیچ کدومشون کامل نبودن... هیچ کدوم... همشون یه اراداتی داشتن که باعث ویرونی یه زندگی باشه!

ساشا و پندار و عرشیا قدر گوهرای زندگی‌شون رو ندونستن و به چیزی دل بستن که ماله اونا نبود... سعید هم خودخواه بود و نتونست به عشقش وفادار باشه... ارین هم که اینقدر دنبال هوساش بود که دوست داشتنی تو زندگی‌ش نبود و حتی علاقه اش به من هوس بود!... مهیار هم عاشق نبود اگه عاشق بود میگذشت از گناه عشقش... مگه نه این که عشق یعنی تو خودتو به کل حذف کنی و به فکر راحتی معشوقت باشی؟؟

و پدرم! اونم نتونست بیاد رک و رو راست بگه دیدشون نسبت به من تغییر کرده... نتونست وظایف پدری که بر گردن داشت رو انجام بده!!!! کل بچگیه من تو صبا و ساشا خلاصه میشد نیست خودم خیلی کاملم!! با صدای سامیار به خودم اومدم...

دینا!!! دیررم شده ها!!!!

*

*

سامیارو که رسوندم خودمم به طرف شرکت راه افتادم.. تازه حرکت کرده بودم که گوشیم زنگ خورد... ماشینو نگه داشتم و گوشیمو برداشتم... استاد پارسا؟؟!!

با تعجب تماسو وصل کردم و با خوشحالی گفتم: سالاام استاد شفیق چی شده یاد من افتادید؟؟؟

استاد پارسا: هی هی زبون نریزا!!.. سلام دخترم... هیچی زنگ زدم بهت یه خبر خوش بدم

با تعجب گفتم: بفرمایید!

-امروز آخرین روز کاریته

دیر کرده بود نگرانش بودم... دلشوره امونمو بریده بود! حالم خراب بود... نفسم داشت بند میومدم... چراشو نمیدونستم فقط میفهمیدم باید ببینمش تا اروم بگیرم... عین دیوونه ها شماره شو واسه صدامین بار گرفتم و بازم جواب نداد!!

دینا!

رسیدم جلوی در شرکت و با یه انرژی زیاد خواستم برم تو که.. گوشیم زنگ خورد

من: الو؟ بله؟؟

_ سلام رسیدم به آخر خط میخوام تمومش کنم این زندگی رو...

من با تعجب: الو الو پارمیس این صدای تویه؟؟ دختر دیوونه شدی؟؟؟

آره.. دیوونه شدم دیوونه ی یه پسر سنگی!! _

من: اخه احمق با تموم شدن زندگیت که دیگه اصلا بهش نمیرسی... ببین دختر خوب تو الان کجایی؟؟ ادرس بده پیام پیشت..

بعد از گرفتن ادرس به سمت جایی که گفت حرکت کردم... به منشی شرکت هم گفتم که امروزو واسم مرخصی رد کنه و به جای امروز فردا میرم... واسه احسان که فرقی نمیکرد!!

اما یکم میترسیدم.. جایی که پارمیس بود خارج از شهر بود...!!!

*

*

* به ادرسی که گفت رسیدم تو حومه ی شهر بود پیش یه برکه کوچیک... دیدمش که نشسته کنار برکه.. صدای قدمامو که شنیدم گفت: زود رسیدی!! یعنی اینقدر برات مهمم؟؟؟

من: همه دخترا واسم مهمن

برگشت و با چشمای اشکی بهم زل زد: واقعا؟؟ پس حظری هر کاری به خاطر م بکنی؟؟؟

من با تعجب: هر کاری که از دستم بر بیاد و به نفعت باشه.. چرا که نه؟؟؟

پارمیس: به نفعمه.. به مرگ خودم به نفعمه.. از دستت هم برمیداد

من: از کجا اینقدر مطمئن حرف میزنی؟؟

چون این کارته!!

یعنی مربوط به وکالت میشه؟؟؟؟

اگه این طور باشه در خدمتیم

با پوزخند گفت: تو چند تا کار وکالت مگه کردی؟؟... نه! مربوط به شغل اصلیت!!

با بهت نگاهش کردم... شغل اصلیم.. شغل اصلیم... نه!!! اون منظورش گروهه.. این دختر دیوونه شده!!

با یه صدایی که بهت توش مشخص بود و صلابت گفتم: چیکار داری میکنی؟؟

پارمیس: میخوام انتقام سالایی که عاشقش بودم رو بگیرم

بگیر.. اما به اون مربوط نیست اون نگفته که بیا و عاشقم شو

من این حرفا حالیم نمیشه یا این کارو میکنی یا سامیار بی سامیار

با عجز فریاد زدم: چی؟؟؟؟؟؟؟؟

تو دیوونه ای اشغال

یه لبخند هیستیریک زد و گفت: اره دیوونه یه بت سنگی که عاشق تو شده!

بهت زده نگاهش میکردم زده بود به سرش جنون بهش دست داده بود...

سامیارم... یعنی راست میگه؟ اون اصلا سامیارو چجوری میخواد پیدا کنه؟؟ وای مهد!! همین جور

داشتم به این موضوعات میفکریدم که پارمیس اومد جلوم و زانو زد.. این دیوونه شده!

با عجز گفتم: احسانمو بهم پس بده تا سامیار تو بهت بدم

همه بدنم لرز گرفت... چ چرا چرا نمیتونم بگم باشه؟؟؟ چ چرا نمیتونم بگم ارزونیه خودت؟؟ چ چرا

لرز کردم؟؟ چ چرا لکنت زبون پیدا کردم..؟؟ سامیارم.. با استرس گفتم.. بلایی سر سامیار آوردی؟؟

یه خنده هیستریک کرد... نه عزیزم مگه اون بچه گناهی کرده.. بعد خشن شد و گفت: اما ممکنه بیارم...

من: ب باید مطمئن شم راست میگی و پیش تویه

خندید و گوشی مایلشو درآورد

چرا زبونم نمیچرخه بگم باشه سامیارمو بده احسان ماله تو.. چرا وقتی گفت احسان عاشقته دلم قنچ رفت؟؟ چرا؟؟ چرا؟؟

من نمیتونستم این کارو کنم... حتی اگه سامیارم تو دستاش باشه؟؟ واقعا چم بود؟؟

احسان

دلم گواهی بد میداد... نا اروم از اتاق زدم بیرون و به منشی گفتم: خانوم شریف زنگ نزن علت تاخیرشونو بگن؟؟

منشی محکم زد رو پیشونیش و گفت: آخ جناب مهندس خانوم شریف صبح اول وقت زنگ زدن و بعد ساکت شد... و این باعث حرص خوردنم شد
من: و بعد؟؟؟

منشی با لکنت: گ گفتن ب برانشون امروزو مرخصی ر رد کنید به جاش فردا م میان ش شرکت
من با داد: بعد شما الان به من دارید میگید خانوم؟؟؟

منشی: به خدا نمیشد بگم شما داشتید با خانوم مهندس دعوا میکردید

با حرص گفتم: کم کاریتونو توجیح نکنید... شما از همین الان اخراجید هم شما هم خانوم مهندستون!

و به طرف اتاقم با حرص رفتم... بازم دلم آروم نگرفت... دلم گواهی بد میداد!!

یهو یاد سامیار افتادم به ساعت نگاه کردم... تا نیم ساعت دیگه تعطیل میشد... این یعنی اینکه دینا رو میتونم اونجا ببینم و مطمئن شم سالمه تا بلکه این دل آروم گرفت...

با گرفتن این تصمیم از شرکت به مقصد مهد کودک زدم بیرون آدرسش یادم بود چون چند باری اینجا اومده بودم دنبالش...

اینقدر عجله و با سرعت اومدم یه ربع هم زودتر رسیدم.....همین جور وایستاده بودم و منتظر اومدن سامیار بودم که دیدم یه ماشین دیگه هم اومد و کنارم نگه داشت با فکر اینکه دینا باشه به سمتش چرخیدم اما با دیدن سارا خشکم زد!!!

اون اینجا چیکار میکنه...؟؟؟ سعی کردم جوری بشینم که نتونه منو ببینه باید سر از کارش درمیاوردم...حسم میگفت که یه ربطی به اینجا بودن سارا و نبودن دینام تو شرکت هست!!

تقریباً جلوی در مهد پراز مادر یا پدر شده بود...اما دینا نبود!!وقتی که در باز شد سارا سریع از ماشین پیاده شد و رفت پایین!!

بهش زل زدم رفت بین جمعیت وایستاد...اینجا چه خبر بود؟؟

در باز شد و بچه ها بیرون اومدن...

خواستم پیاده شم که یه حسی بهم گفت صبر کن!!

مدتی بود که خیلی به حسام اهمیت میدادم واسه همین بیخیال رفتن شدم...

چند ثانیه بعد..سارا در حالی که دستای سامیارو گرفته بود با یه پوزخند فوق العاده مسخره سوار ماشینش شد و حرکت کرد...اینجا چه خبر بود؟؟؟

با استرس ماشینو به دنبال ماشینش حرکت دادم...

نیم ساعت همین جور فقط روند و اخرش به یه کنار نگه داشت..سعی کردم ماشینو ببرم بغل ماشینش هر چی باشه شیشه های ماشین دودی بود و چیزی دیده نمیشد...برگشتم به طرف ماشینش که دیدم سامیار داره سعی میکنه خودشو از دستاش راحت کن و هی جیغ و داد میکنه ولی این قدر ضعیف شده بود که صداش به بیرون ماشین نمیرسید منم تنها تقلاها شو میدیدم...میخواستم پیاده شم اما پشیمون شدم...یه حسی میگفت همین سارا از جای دینام خبر داره...که داره با سامیارش اینجوری میکنه

میدونم داشتم رو جون اون بچه ریسک میکردم...اما اینقدر دینا رو دوست دارم که نه تنها از بقیه بلکه از خودمم بگذرم...

دینا!

بعد از حرف زدن با سامیار فهمیدم همدستش ساراست...باورم نمیشد...م مگه پارمیس نمیگفت اون ادم بدیه سبک و غیره حالا باهانش همدست شده؟؟؟که چی که احسانو نابود کنن؟؟؟نهه من نمیتونم بذارم...

با هم رفتیم به سمت یه کلبه ای که اون نزدیکی ها بود...دنبال یه نقشه بودم...نقشه ای که هم سامیارم هم احسان سالم بمونن و آسیب نبینن...

پارمیس وسط افکارم پارازیت انداخت و گفت:ببین کار تو از فردا شروع میشه باید غرورشو نابود کنی...باید به زانو درش بیاری..جوری رامش کنی که وقتی رهانش کردی راحت بیاد طرف من...

این دختر دیوونه بود واقعا فکر کرده من واسه احسان مهمم؟؟خخخ

بذار توهمین افکارش بمونه

اما خب سامیارم چی میشد؟؟

فکرمو بلند پرسیدم که یه خنده هیستیریک کرد و گفت:جاش پیش ما امنهه..البته اگه عشقمو بهم برسونی

دخترک دیوونه..عشق عشق هی بکن بزنم لت و پارت کنم

اه دینا بسه دختر!

دردم این نیست

که او عاشق نیست،

دردم این نیست

که معشوق من از عشق تهی است

دردم این است

که با دیدن این سردی ها

من چرا دل بستم ؟

احسان

دلپوره امونمو بریده بود... نیم ساعت پیش جلوی یه ساختمون مسکونی نگه داشت... الا انم هنوز تو ساختمون اگه الان خودمو نشون بدم مطمئن انکار میکنی ولی حسم بهم اشتباه نمیگه.. از وقتی به عشقم به دینام اعتراف کرده بودم به حسم اعتماد میکردم...

یه چند دقیقه به همین طریق گذشت داشتم نا امید میشدم میخواستم برم زنگ بزنم که یه ماشین اومد و بغل ماشینم نگه داشت و پیاده شد... زنگ یکی از واحدا رو زد و منتظر شد...

۵ دقیقه بعد سارا با یه لباس جلف عین خودش بیرون اومد و با پسره دیده بوسی کرد و نمیدونم چی بهش گفت.. فقط دیدم به بالا اشاره کرد... و بعدم با یه دیده بوسی دیگه اومد و سوار ماشینش شد... پسره هم رفت بالا... سریع گوشیمو در آوردم و خواستم به مهیار زنگ بزنم بیاد کمکم که همون موقع گوشیم زنگ خورد... امیر حافظ بود... جواب دادم و گفتم سریع بیاد به این ادرس و وقتی سامیار رو دید که دارن میرنش دنبالشون بره... بی چاره هر چی پرسید چی شده فقط بهش میگفتم زودتر خودشو برسونه نمیدونم علت این کارگاه بازیمو ولی اگه به پلیس میگفتم میشد افترا و کسی قبول نمیکرد پس باید این افترا رو ثابت میکردم.. چون قلبم میگفت حقیقتهمه...!!

همین جور داشتم تعقیبش میکردم... که دیدم از شهر کامل داره خارج میشه... به طرف حومه های تهران داشت میرفت... این دختر داشت کجا میرفت؟؟

یک ساعت دیگه هم همین جور رفت تا بالاخره جلوی در باغ بزرگ نگه داشت و پیاده شد... ماشین دینا رو دیدم... یه گوشه پارک شده بود... حدسم به واقعیت تبدیل شد... دینا پیش سارا است اما چرا؟؟؟

اروم پشت سرش میرفتم و با حفظ فاصله و جوری که متوجه ام نشه...

رفت رفت و اخرش ایستاد و به یه در دیگه رسیدم پشت دیوار قایم شدم... درو باز کرد و رفت تو و درو پشت سرش بست...

از دیوار پریدم پایین و با کمترین صدا به طرف محوطه داخلی رفتم که گوشیم زنگ خورد... اخ یاد گوشیم نبودم سریع برش داشتم که قطعش کنم که صدای پارمیس اومد... به به جناب مهندس... عشق دیرینه ما... شما کجا این جا کجا؟؟؟

واااای

پارمیس... پس دینا کجاست؟؟

گوشیم همینجور داشت زنگ میخورد... به شماره نگاه کردم... امیر حافظ بود... بدون کوچکترین استرسی به خاطر اسلحه تو دستش گوشیمو جواب دادم... که اول با تعجب و بعدم با پوزخند نگام کرد و به طرف داخل خونه رفت...

من: بله؟؟

-پسر نمیخوای بگی این کارا واسه چیه؟؟

-اه امیر لعنت بهت الان وقت زنگ زدن بود؟؟ اینم فقط واسه همین؟؟؟ گند زدیم پسر

و خواستم توضیح بدم بهش که پارمیس رو دیدم که اسلحه رو شقیقه دینا گذاشته و از پله ها پایین میاد

به پایین پله ها که رسید گفتم... به خاطر این این همه راه اومدی؟؟؟

بیا اینم عشقت... فقط میدونی چیه... عشق تو نرسیدنه که عشق میشه پس تو نرسی بهش بهتره که من با ترسی که سعی می کردم پنهون کنم بهش گفتم: حرف مفت نزن.. توهیج غلطی نمیتونی بکنی

یه لبخند هیستیریک زد و گفت: اره تا وقتی که دیوونه ات نشده بود شاید وبعد با تمام نفرتش از دینا به پاش شلیک کرد...

که من به جای دینا فریاد زدم نههمههه... که دینا افتاد زمین ولی صداش در نیومد... این دختر بیش از حد مقاوم بود...

این کارش باعث تعجب پارمیس شد...

رنگ به صورت دینام نمونده بود... چشمای نازشو رو هم فشار میداد تا جیغ نکشه...

صدای پارمیس اوومد:خوبه؟؟لذت میبری؟؟تو هم همین جوری منو کشتی روحمو نابود کردی

منم ذره ذره عشقتو نابود میکنم

من با صدایی که کنترلش دست خودم نبود فریاد کشیدمکو غلط میکنی زنده ات نمیدارم اشغال

که بازم خندید

و من با التماس دینا رو صدا زدم..جرات جلو رفتن نداشتم پارمیس دیوونه شده بود...

دینا دینام خوبی؟؟؟؟عزیز دلم طاقت بیار

از لحنم تعجب کرده بود اینو تو چشمای درد مندش میشد فهمید...دهنشو نبسته بودن فقط دستاشو بسته بودن.

با یه صدای فوق العاده ضعیف گفت:تو احسانی؟؟؟؟

که بازم پارمیس با خنده گفت:اره عزیزم احسانه فقط یه احسان عاشق....چیزی که من نتونستم کنم..اما تویه لعنتی تونستی و خواست بزنه تو سرش که ناخودآگاه با التماس گفتم:پارمیس تورو خدا...دیوونگی نکن

وولش کن منو به جاش اذیت کن

پارمیس با خنده گفت:نهه اینجوری دوست ندارم...زانو بزنی و التماس کن

بدون کوچک ترین مکثی زانو زدم...چه بلایی سر غرورم اومده بود...؟؟؟؟...دینا با چشمای درشت شده نگام میکرد...نتونستم جلو خودمو بگیرم و تو اون موقعیت گفتم:چشماتو گرد نکن خانومم که کنترلم از دستم خارج میشه ها...بعدا همه چیو میگو

که چشماتو گرد تر شد و صدای پارمیس ضعیف تر...پارمیس با بغض گفت:بگوو عاشقمی...بگو بدون من نمیتونی بگو همین الان از من میخوای با هم رابطه داشته باشیم جلوی عشقت!! کل بدنم رعشه گرفت...

نه این یکی رو نمیتونم میگفت خودتو بکشم به جاش قبول میکردم اما این نههه...

با صدایی لرزون گفتم تمومش کن پارمیس!

که باز زهر خند زد و گفت: چیزی که شروع نشده رو چجور تموم کنم؟؟ احساسی که نداشتی بیان شه رو چجوری تحملش کنم؟؟ چجوری به خودم بفهمونم نمیخوایم؟؟ وقتی تمام این سالها با شوق رسیدن به تو زندگی کردم؟؟ چجوری بگم نمیخواصت وقتی تو تنها پسری بودی که پا تو قلبم گذاشتی؟؟؟ با خورد کردن غرورم با خورد شدن نگاه با اشک های بی امونم...

و گریه اش گرفت

حالش خوب نبود پارمیس همیشه برای من یه عامل خنثی بود بدون هیچ حسی.. اما الان ازش خوشم نیاد نمیگم متنفرم که برای تنفر باید اول حس دوست داشتن باشه که من همچین حسی بهش نداشتم!! هرگز...!

من: بسهه من نمیخواصت

پارمیس با بغض: پس منم نمیدارم به عشقت برسی

و تفنگشو بازم به طرف دینا نشونه رفت... رنگ به صورت دینام نمونده بود از بس که ازش خون رفته بود...

میزنمش... به مرگ خودت قسم میزنمش... قبولم کن لعنتی

با عجز و ترس و بدبختی گفتم: نمیتونم

که گفت پس خدافظی کن و خواصت بزنتش که گفتم: نههههه... باشه باشه باشه لعنتی هر چی تو بگی ب با دینام کاری نداشته باش که زنده ات نمیدارم اشغال هر...ز

بلند بلند خندید و سارا رو صدا زد

تفنگو داد دست سارا و خودش به سمت من که عین یه مرده رو زمین زانو زده بودم اومد..

خورد و داغون بودم... من عشقمو میخواستم... ولی خوب میدونستم که باید برای همیشه باهاش خدافظی کنم...

مغزم از کار افتاده بود... حالیم نبود چیکار میکنم و چیکار نباید بکنم...

ترس تنها واژه ای بود که تو ذهنم تداعی میشد...

پارمیس دگمه های مانتووشو باز کرد که!!

دینا!

با عجز فریاد زدم: نههههه احسان نههههه

احسان با بهت نگام کرد...

با بهت و خوشحالی و تعجب

زل زدم به تیله ی طوسی چشماش که به حرف اومد و گفت: ب بالاخره اسممو گ گفتی... و ولی خ
خیلی د دیره

از حس و حال از حسی که داشتیم از حسی که تو کل وجودم پیچیده بود بی خبر بی خبر بودم.. فقط
میدونم نمیخواستیم توجه اش به کس دیگه ای باشه نمیخواستیم

بازم زل زدم بهش... علت خیره شدنم نمیدونستم

احسان همین جور که بهم زل زده بود گفت: ت تو تو دا داری د دی نا!

این دفعه نوبت من بود که حرف بزنم لحظات کش اومده بود تلنگر به من طولانی شده بود حس
طولانی شده بود... سامیار از ذهنم پر کشیده بود و تمام فکرم درگیر احسان بود!!

من اروم گفتم: چی شده؟؟؟

احسان: دی دینام ت تو د داری گ گریه م میکنی!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

با تعجب دستمو گذاشتم رو صورتتم.. خیس خیس بود

*

*

سارا با صدای بلند و جیغ جیغویی قهقهه زد و گفت: اووه چه صحنه ی عاشقانه ای... خب گریه

کنه؟؟؟ چه ایرادی داره؟؟؟ من یا پارمیس کم واست گریه کردیم؟؟؟ هان؟؟؟

بعدم با اسلحه ازم دور شد و ادامه داد: پارمیس کارتو شروع کن که وقت وداعه این دو تا عاشق و
معشوقه...
معشوقه...

پارمیس مانتوشو در آورد... ناخودآگاه بلند شدم و با داد و دستای بسته به طرفش هجوم بردم که همون موقع احسان هم با داد به طرفم اومد... هموم موقع سارا به طرفم شلیک کرد... و باز صدای داد احسان فکر میکردم زندگی تموم شده لحظات کش اومده بود... منتظر برخورد گلوله به خودم بودم چشمامو بستم و ...

*

*

*

چشمامو باز کردم... ولی از چیزی که دیدم خشکم زد... به جای من احسان پخش زمین بود..

با تموم قدرت باقی موندم جیغ کشیدم...

به طرفش دویدم و زانو زدم کنارش... تن بی جونشو رو پام گذاشتم...

با التماس گفتم: باز کن چشما تو...

اما دریغ از یه حرکت کوچیک

سارا و پارمیس عین ابر بهار گریه میکردن...

همه حواسم گیج احسان بود که باز صدای شلیک اومد...

پارمیس... سارا رو با تیر زده بود!!!

بعد اسلحه رو انداخت زمین به طرفمون اومد... تن بی جون احسان رو بغل کرد و زار زد...

منم بلند شدم و گوشیمو پیدا کردم به امبولانس زنگ زدم...

نفس میکشید اما خیلی ضعیف...

بعد از زنگ زدن به امبولانس و دادن ادرس هر کاری کردم اشکام تموم نشدن هی پاکشون

میکردم اما دریغ از یه کم کم شدن ازشون

داغون بودم... من به احسان حس داشتم... چه حسی رو نمیدونم!!

تا امبولانس برسه اتفاقات رو تو ذهنم مرور میکردم و فقط به مردونگی احسان میرسیدم

نمیتونستم برگردم و بینم حالش چطوره چون تو بغل دختر دیگه ای بود و این واسه من زجر اور بود... اما خب غرورم اجازه نمیداد از پارمیس بگیرمش..

*

*

*

حال آناهیتا مادر احسان از خودش بد تر بود تو این

دو روزی که تو بیمارستان بستری بود... حال پارمیس و سارا هم دست کمی از خود احسان نداشت... سارا که به محض به هوش اومدنش احسان احسان راه انداخته بود و پارمیس هم از بازداشتگاه مدام جویای احوال احسان بود... احسان هم حالش خوب نبود... تیر به نزدیکی های قلبش خورده بود و خون ریزی داخلی شدید هم مزید بر علت شده بود که تو بیمارستان بستری بشه و بهوش نیاد... دکترش میگه این نگران کننده است اما من نگران نبودم... بیشتر از اینکه به احسان فکر کنم فکرم مشغول سارا و پارمیس و آناهیتا خانم بود... نمیدونم یه حس عجیب داشتم یه اطمینان خاطر که هیچ اتفاقی براش نمیفته...!!!

استاد پارسا اینقدر نگرانش بود که فکر نمیکردی این مرد ناپدرش باشه.. احسان واقعا ناشکر بود...

امروز تصمیم داشتم برم بیمارستان اما قلبش میخواستم با باران و بابام حرف بزنم... میخواستم تموم کنم این رشته ی طویل رو نمیخواستم بیشتر نگرانشون کنم...

اما یه تصمیم بزرگ ترم داشتم... تصمیمی که زندگی همه رو عوض میکرد...!!!

*

*

سامیار رو با مهیار و مهسا و دختر نازش فرستادم شهر بازی...

و خودم آماده ی یه زندگی دوباره بودم... میخواستم با واقعیت زندگی که خودم باعث به وجود اومدنش شده بودم روبرو شم میخواستم بینم چی ساختم؟؟ ب کجا رسیدم؟؟

مامان رو تو اتاق کارش پیدا کردم...

در گیر فکر!!! بدون توجه به اطراف!!

من صدامو صاف کردم: همیشه یه لحظه بیاید بیرون؟؟

باران از جا پرید و گفت: چی؟؟؟

ومن حرفمو دوباره تکرار کردم و با هم به طرف سالن راه افتادیم بابا رو مشغول خواندن روزنامه

پیدا کردم... پدرمم غرق افکار و بی توجه به اطراف بود!!!!!!!

از اونم خواستم به حرفام گوش بده!!!

میخواستم بگم... از گذشته ام!! از کسی که قبلا بودم و الان شدم از کسی که پر از نفرت بود و الان

فقط خسته است!! از یه ادمی که یه بار مرده بود و دوباره برگشته بود میخواستم بگم از

خودم....!! چیزی که خیلیا فراموششون شده بود.. خودم!!!

*

*

*

*

*

*

*

حرفام که تموم شد سرمو بالا گرفتم... مامانم داشت گریه میکرد و چشمای بابا هم پر اشک بود.... چشمای خودم اما... خشک خشک بود...!!!! این عجیب بود وقتی یه بار قفل بارون چشمام باز شده بود و الان دوباره خشک شه انگار ابر چشمام بگیر نگیر داشت و فقط جلو یه نفر باز میشد... سخت بود اعتراف این که اون یه نفر یه پسره!!! و سخت تر بود این که اون بارش به خاطر بودن و نشدنش ماله کسه دیگه بود...

با یه صدای سرد و خشک گفتم: خب دیگه چیزی باقی نمونده... زدن این حرفا و این اعترافا اصلا اسون نبود اما لازم بود تا شک تو چشمتون رو بگیرم... خب حالا میخوام بدونم این شک منشاش چیه؟؟

مامان با گریه: اما ساشا چ چیزای دیگه گفت!!

و بعد سریع متوجه اشتباهش شد و دستشو گرفت جلو دهنش....

باید حدس میزدم.... باید حدس میزدم که این اتیش از جانب اونه اون تنها کسی بود که میدونست اما چرا؟؟؟؟؟؟

گل غصه کی فرستاده برام

کی به تو گفته به این خونه برو

دیگه دل از همه سرده حالته

میدونم بر نمی گرده حالته

مگه تنها شده باز

مگه رسوا شده باز

مگه پروانه میخواد

دل دیوانه میخواد

دیگه دل از همه سرده حالته

میدونم بر نمی گرده حالته

گل قاصد بده پیغام مرا

که نبر بهر خدا نام مرا

بگو بیزارم از اون مهر و وفا

که سراپا همه بود رنگ و ریا

دیگه دل از همه سرده حالته

میدونم بر نمی گرده حالته

گل غصه بده پیغام مرا

که مبر بهر خدا نام مرا

بگو بیزارم از اون مهر و وفا

که سراپا همه بود رنگ و ریا

دیگه دل از همه سرده حالته

میدونم بر نمی گرده حالته

دیگه دل از همه سرده حالته

میدونم بر نمی گرده حالته

حالا آرامش داشتم...حالا میتونستم به تصمیم بعدیم برسیم...اما چرای این کار ساشا بامن!!!این باید بمونه نمیخوام ازش متنفر بشم بیشتر دلم میخواد وقتی بهش فکر کردم با علامت سوال مواجه شم نه با یه ادم خیانت کار و خائن...و همچنین نمیخوام دوباره فیلس یاد هندستون بیفته!!!

احسان

همه جا تاریک بود...من داشتم همین جور میدویدم و نمیدونستم کجام نمیدونستم چرا دارم فرار میکنم اصلا فرار میکردم؟؟اگه فرار نبود پس این همه سرعت؟؟؟

نمیدونم چرا یه دفعه زیر پام خالی شد....

یعنی داشتم سقوط میکردم؟؟یعنی لبه یه پرتگاه وایستاده بودم...یعنی؟؟؟

همین جور داشتم فریاد میکشیدم که یه دست گرفتم...کشیدم بالا...سرمو بردم بالا که ازش تشکر که دیدم...دیناست...

زبونم از اون همه ابهت و جمالش بسته شد...خیره شدم بهش که اون با یه لبخند دور شد...و حالا من با عشق دنبالش میدویدم...!!!دیگه ترسی نبود...حالا دیگه از پرتگاه هم وا همه نداشتم و نگران اون بودم که نکنه تو این تاریکی اشتباه بره..یا ...!!!

*

*

سر و صدای عجیب غریب اطرافم میومد... از دنیا بی خبر بودم و حالا باز پرت شده بودم تو دنیا... همه چیز یادم بود عین روز واسم روشن بود... و میدونستم الان تو بیمارستانم... و اینم صدای یا پرستار است یا دکتر!!

اروم چشمامو باز کردم که با چهار جفت چشم روبرو شدم...

اونم چهار جفت چشم که متعلق به دختر بود!!!

یه لحظه ترسیدم نکنه اشتباه کردم و الان مردم؟؟ نکنه اینام ملکه های عذابم؟؟ اخه به قیافه هاشون جز ملکه عذاب چیز دیگه نمیخورد... حالا چی کار کنم؟؟ خدایا نمیشد ملکه عذابم مرد باشه؟؟ بابا تو اون دنیا دستم به یکیشون نخورد و تا تونستم باهاشون هم کلام نشدم حالا چهار تاشون رو چیکار کنم؟؟ نمیگی زیر یه قفر با چهار نفر؟؟ خدایا؟؟ اخه این چه کاریه؟؟؟

اصلا صبر کن ببینم این چرت و پرتا چی بود من میگفتم؟؟؟

کلا سعی کردم دیگه فکر نکنم و به اون چهار جفت نگاه کردم.. که بالاخره یکیشون زبون باز کرد... وای بهوش اومدید من خیلی خوشحالم... واییی نسیم... بعد به بغل دستیش نگاه کرد که یه جووری زل زده بود بهم انگار ادم ندیده!!

یه چشم غره واسش رفتم که یکم خودشو جمع و جور کرد. به همون وروره جادو نگاه کردم که داشت به دوستش مثلا اروم و یواشکی میگفت.. چشماشو نگاه کن الانه که قش کنم... چه خوشگله... وای خدا از هفت روز واسه ساختن جهان یه روزشو فقط واسه این پسر گذاشته... تا خواب بود از نازیش داشتیم قش میکردم الان سکنه میکنم...

چشمم گرد شده بود... نمیدونستم این قدر خوشگلم... حیف که این دینا نمیبینه که چقدر رقیب داره... اخ دینا... ناخوداگاه زمزمه کردم.. دینا...

چشماشون گرد شد... اون ورور جادو گفت.. عجب صدایی!!!

و یکی شون به حرفم توجه کرد یه لبخند مهربون زد و گفت: نامزده ته؟؟

نمیدونم چه به سر غرورم اومده بود که زمزمه کردم وجودمهه....

دینا

اگر بتوانم قلبی را از شکستن باز دارم

بیپهوده نزیستهام

اگر بتوانم دردی را تسکین دهم

یا کم کنم

یا به سینه سرخی افتاده یاری دهم

به آشیانه‌اش برگردد

بیپهوده نزیستهام.

امیلی دیکنسون

داشتم به ویراسداری پایان نامه ام میرسیدم که گوشیم زنگ خورد...

حوصله هیچ کسو نداشتم میخواستم اول این کار تموم بشه اما ناخودآگاه به طرف گوشیم کشیده

شدم... که ای کاش...!!

شماره اش ناشناس بود... ترجیح دادم جواب ندم... گوشیم قطع کردم.. انداختم رو تخت به جد و

اباد بدبخت فحش پایین ۱۸ دادم... که ایندفعه هم زنگ گوشیم و هم پیامک گوشیم بلند شد... ای

بابا عجب گیری کردم!!... بازم از جام بلند شدم و خودمو شوت کردم رو تخت... تلفنو دوباره قطع

کردم و پیامک رو باز کردم...

سلام... منم امیرحافظ ممنون میشم جواب بدید!!

اوه اوه سیخ سرجام نشستم که همون موقع دوباره زنگ خورد... این دفعه عین یه دختر خانم با

شخصیت و با کمالات جواب دادم..

من: بله بفرمایید؟

امیر حافظ: سلام دینا خانوم... خوبید شما؟

-بله ممنون..

-خداروشکر

-ببخشید با من کاری داشتید؟؟

-م من راستش راستش کار که ن نه یه عرضی داشتم که باید میگفتم دیگه نمیتونم...

با تعجب به حرفاش گوش میدادم...نمیتونه؟؟چیو؟؟

-ببخشید شما حالتون خوبه؟؟به نظر میاد استرس دارید!!

-هه.مگه میشه کسی با شما حرف بزنه و از ابهت صداتون استرس نگیره؟؟

وااا..خدا شفارش بده خوبه باهاش سرد حرف نزدم وگرنه سکنه میکرد حیوونی!!!

من:اهاان...خب مجبور نیستید حرف بزنید...

(خوبه فضولیم گرفته دارم ناز میاااا!!!)

امیر حافظ استرس صداس بیشتر شد و التماس گونه گفت:ببخشید...نه منظورم اون نبود...میشه

حضوری بینمتون؟؟

من:اووم..کی؟؟

-هر وقت شما بگید

-نمیدونم!

-الان میتونید؟؟

- الان که باید برم بیمارستان..

-مگه بهوش اومده احسان؟؟

-خبر ندارم!!

-باشه میام دنبالتون میرسونمتون تا اونجا هم وقت دارم حرفمو بزنم!

-اکی...منتظرم تا یه ساعت دیگه اینجا باشید...خدانگهدار

-چشم حتما...!!

و گوشیمو قطع کردم.. ایش... ای بابا این پسره چیکارم داره؟؟؟ اه... پایان نامه ام... ای خدایا چقدر کار دارم..

ظرف ده دقیقه حاضر شدم و نشستم پای پایان نامه ام... اینم تموم شه یه نفس راحت میکشم...
داشتم کار میکردم... که در اتاق زده شد
من: بفرمایید؟؟

در باز شد و قامت مامان و سامیار ظاهر شد
با دیدن مامان به احترامش بلند شدم: جانم مامان؟؟ کاری داشتی؟؟
مامان: شال و کلاه کردی؟؟ کجا به سلامتی؟؟
من: با امیرحافظ میریم دیدن احسان!

- اهان... کار خوبی میکنی... فقط
که سامیار پرید وسط حرفاشو گفت: منم میاااا...
من با لبخند: محیط بیمارستان واست خوب نیست عزیز دلم
سامیار: من میخوام عمو احسانو بینممممم
من: هر جور مایلی برو حاضر شو خو
با خوشحالی دستاشو به هم زدو به طرف اتاق خودش رفت...

من با لبخند به خاطر بودن سامیارم زدم و گفتم: خب چی میخواستی بگی مامانی؟؟
مامان با استرس نشست و گفت: میخوای چیکار کنی؟؟
من: چیوو؟؟

- زندگی تو!!!

- چه سوال سختی!! سوالی که هرگز جوابی برایش نداشتم... چون من زندگی نمیکردم... فقط و فقط
نفس میکشیدم.. پس انتظار بیهوده ای بوود به چیزی که تا حالا تجربه اش نکردم فکر کنم و
برایش تصمیم بگیرم!!

با سامیار که اومدیم پایین از ماشینش پیاده شد... تعجبو تو چشماش میدیدم... ولی خب چیکار کنم... حرف مثبت ۱۸ مگه میخواست بزنه که ناراحت شه...؟؟ والا!!

پس مشکلی نبود.. (چقدر تو خودخواهی!)

به به وجدان جان بیدار شدی؟؟ خواب ۳۱۳ ساله کردیا!!!...

(ببند!!)

چقدر بی ادب....

و به طرف ماشینش رفتم و سلام دادم..

سلام اقا امیرحافظ...

امیرحافظ با یه اخم ظریف: سلام.. حال شما؟؟

من: ممنون عالییم.... میدونم میخواستید باهام حرف بزید اما خب سامیارم میخواست احس اقای پارسا رو ببینه گفتم بیارمش... اما مثل اینکه اشتباه کردم چون که از چشمتون اتیش مباره!!!

امیرحافظ زل زد به چشمام و گفت: این اتیش از یه چیز دیگه است...

و بعد سامیارو بغل کرد... و در گوشش پیچ کرد...

سوار ماشین شدیم من عقب نشستم و سامیارو فرستادم جلو... چه معنی میداد پیش خودش فکر دیگه ای بکنه.. اون الان واسه من یه راننده بود که میخواست یه حرفی هم بهم بزنه... همین!!!

یه ربع از راه افتادنمون میگذشت.. که سامیار گفت دست شویی داره...

اول تعجب کردم.. اما بعد فهمیدم اون پیچ در گوشی به خاطر چی بوده!! دم یه پارک نگه داشت و سامیارم به من اجازه نداد باهاش برم و ما جلوی سرویس بهداشتی منتظرش ایستادیم...

دست به سینه و ایستادم رو به امیر حافظ که سرشو زیر انداخته بود کردم و گفتم: خب میشنوم

امیرحافظ سرشو بالا آورد و گفت: چیو؟؟ الان سامیار میاد

یه نگاه بهش کردم که خودت رو سرت دو تا گوشه نه من و بعدشم گفتم: فکر نمی‌کردم شما هم اهل دروغ باشید!!

امیر کلافه دست کشید تو موهاشو گفت: ببخشید... شما راست می‌گید... من چجور بگم...

من: هر جور که فکر میکنید تاثیر گذار تره!!

با یه لبخند نگام کرد و زل زد به چشمامو گفت: شما متفاوت ترین آدمی هستی که دیدم...

پشتم از این حرفش لرزید... این حرف ایهام داشت...

منتظر ادامه حرفش شدم نمی‌خواستم قضاوت کنم!!

من از روز اولی که دیدمتون شیفته تون شدم... اما همش تو بلا و مصیبت بود... همش تو بیمارستان و سر خاک و غیره اصلا نشد که راجبش فکر کنم یا بفهمم حسمو... اما وقتی از تون دور شدم دیدم بدون شما نمیتونم همش تو فکر شما بودم... داشتم دیونه میشدم... رفتارم ضایع عوض شده بود اخه شما اولین دختر زندگیم بودید... پدرم اول فهمید و باهام حرف زد و گفت که کی دل پسرمو برده... سرخ شدم و گفتم که دلم پیش شما لرزید... بعد دوباره سرشو زیر انداخت و گفت: حالا م میخوام جسارت کنم و از تون بخوام اجازه بدید پیام خواستگاری!!!

تمام واکنشم در مقابل حرفاش یه پوز خند بود... یه پوز خند تلخ!!

چجور میتونست از احساس بگه وقتی نه من رو کامل میشناخت و نه گذشتمو میدونست/؟؟ چطور میگفت دلشو لرزوندم وقتی نمیشناستم؟؟؟ دوست داشتن بدون شناخت کوره و ادم رو تو چاه میندازه!!

نباید بذارم این پسر پاک پیش خودش فکر و خیال بیشتر کنه... دختر خوب کم نبود برایش نباید فرصت یه زندگی درست و با شناخت رو از دست میداد... اگه بهش ذره ای علاقه داشتم گذشتمو بهش میگفتم... اونوقت باید انتخاب میکرد... اما من جوابم به خودم و دلم و اون معلومه!!!!!! من این اقا دکترو نمیخوام!!!

اما تا خواستم لب باز کنم و بگم سامیار رسید!!!

ر و به سامیار کردم و گفتم: خوب بهت خوش میگذره ها... صبح پارک ظهرم دیدن کسی که دوسش داری...

سامیار با لبخند به امیر حافظ نگاه کرد و بعد به من که این سوالو پرسیدم نگاه کرد و گفت: حسودی نکن عروس خانوم..

با گفتن این حرفش... امیرحافظ سرشو زیر انداخت و لبخند زد و منم اخم کردم...!!
و به طرف ماشین به راه افتادم... من من امیر رو نمیخواستم من من اح نه من هیچ کسو نمیخوام...

سعی کردم به خوددرگیری بین مغز و احساسم غلبه کنم.. و بی خیال جفتشون بشم.. و مخمو با پایان نامه ام درگیر کنم!!

نیم ساعت بعد جلو در اتاقش بودیم... گفتن بهوش اومده و گفتن فرستادنش بخش... خیلی خیلی خیلی خوشحال شدم... و دلیم میخواست از خوشحالی فریاد بکشم... اناهیتا خانوم تو راه بهم خبر داده بود و من باورم نشده بود حالا که جلو در اتاقش بودم باور میکردم. دست گلی که برایش گرفته بودم رو تودستم جابه جا کردم... یه مامور جلو در اتاق بود... اما این قدر شاد بودم که به این مسئله توجه نکنم...!!

باخوش حالی درو باز کردم بدون در زدن... این عادت همیشگیم بود... اما با دیدن ادمای رو بروم تمام خوشحالیم یک دفعه فروکش کرد....

پارمیس با دستای بسته و به همراه یه مامور خانوم تو اتاق بود و اناهیتا خانوم داشت با عشق به ثمره زندگیش نگاه میکرد... از نگاه سرگردون احسان هم نمیشد چیزی فهمید...

با ورود ناگهانی همه نگاهها به سمتم برگشت... اما نگاه احسان از همه طولانی تر و عمیقتر بود... انگار تازه تونسته نفس بکشه... مست مست نگام میکرد... لبخند رو لباس نشست... لبخندی که منو میترسوند...

به پارمیس نگاه کردم... مات لبخند احسان بود... اناهیتا خانم هم به من نگاه میکرد... قفل سکوتو شکستم و با یه صدای تقریبا خشک گفتم: سلام... اناهیتا خانم؟؟ خوبید؟؟ خدا رو شکر دیدید الکی استرس داشتید اینم پسر تون صحیح و سالم و با لبخند بهش نزدیک شدم.. و خواستم باهاش دست بدم که تو اغوشش فرو رفتم... دم گوشم گفتم: بالاخره خنده ی پسر مو بعد سال ها دیدم... ممنونم ازت... قدر لبخندشو بدون!!

هم دلم هم پشتم از حرفش لرزید لرزیدن که چه عرض کنم زلزله هفت ریشتری شدم... نه من نمیتونستم... من نمیتونستم پسری رو وارد زندگیم کنم... پسرا ارزش ندارن... هیچ کدومشون من ممکن نیست از کسی خوشم بیاد ممکن نیست پسری وارد قلبم شه... من ممکن نیست عاشق بشم... ممکن نیست... اما گاهی یه نگاه صادقانه یه حرف رک یه صدای پر ارامش... همه معادلات و ممکن نیست هات رو به باد میده... گاهی دل میدی و خودتو میزنی به اون راه و ادای ادمای از خودگذشته رو درمباری... چیزی که نیستی... چیزی که سخته... چیزی که شاید و پرونت کنه... اما تو میخوای ثابت کنی که ممکن نیست هات الکی نیست...!!

مهیار

تو بیمارستان دیدمش... دینا رو نه... آيسان رو... دختری که یه پسر چشم سبزدلشو برده... مادرشو برای چکاپ آورده بود... دیگه به دینا فکر نمیکردم... یعنی تموم سعیمو میکردم فکر نکنم.. اما نمیدونم چرا این پسر چشم سبزی که دل این دختر و برده بود عجیب بهش حسودیم میشد.... نمیدونم حسم چیه اما اینو میدونم تو چشمای دینا و احسان عشق رو دیدم... عشق رو کنار دوست داشتن دیدم... عشق رو کنار دوست داشتن و جنون دیدم... عشقشون رو کنار دوست داشتن و جنون و دیونگی دیدم و فهمیدم جایی ندارم تو قلب یگانه ی احسان... من جایی نداشتم و ندارم... این واقعیت زندگی من بود... من برای اون یه برادر و یه دوست و یه همکلاسی بودم... اشکام راه خودشون رو باز کردن... احسان هم به خاطر دینا اشک میریخت؟؟ احسان هم به خاطر فکر نکردن به اون خودشو با فکر کردن به یه پسر چشم سبز مشغول میکرد؟؟ یعنی واقعا احساس احسان از من قوی تر بود؟؟؟

صد در صد این طوری بود اون از جونش به خاطر عشقش گذشت... نه تنها از جون خودش بلکه از جون بقیه هم گذشت و این خودخواهی تو عشقش باعث میشه عاشق تر از من باشه ..

اما

اما

شاید دینا من رو انتخاب کنه اگه بدونه میخوامش...!!

چرا این شانسو به خودم ندم؟؟؟

مگه عاشقش نیستم؟؟

پس چرا برای داشتنش تلاش نمیکنم؟؟

چرا عین احسان واسه داشتنش بال بال نمیزنم؟؟؟

ای خداااا حسم چیه بهش؟؟؟؟

حالتون خوبه؟؟

سرمو به طرف صدا برگردوندم...

آیسان بود..

چرا چرا چرا این دختر باید وسط فکرام به دینا پیداش بشه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چراااااا؟؟؟؟؟؟؟؟

آیسان با من من کنارم ایستاد و گفت:میخوام باهاتون حرف بزنم...

نگاش کردم... شک داشت... دو دل بود... اما از چی؟؟؟

زل زد به چشمامو گفت:دینا همیشه میگه ادم باید هر چی تو دلشه بگه نباید بذاره غم باد بگیره... اگه حسی هست باید بیان شهه... نباید فرصت رو از طرف مقابلت بگیری باید بذاری خودت انتخاب کنه

این حقشه...

حرفاش بهم آرامش داد... اره من باید بهش حق انتخاب بدم... باید به دینام حق انتخاب بدم.. بعد زل زد به دگمه های لباسم.

اما من حالا اینجام تا یه اعترافی کنم... تا یه چیزی بخوام... شاید مسخره بیاد شاید احمقانه باشه... اما میخوام عین همیشه به حرف دینا گوش کنم... میخوام حق انتخاب بدم...

شاید بگید این دختره چقدر بی حیاست... شاید اگه دینا بفهمه از دستم عصبانی شه... شاید اگه شما بفهمید کالا از من متنفر شید... اما من میخوام بگم

بعد نگاشو از دگمه های لباسم سر داد به چشمام و ادامه داد...

م من دوست دارم... اگه ذره ای حس بهم داری بهم فکر کن... ک که حاضری...

نذاشتم ادامه بده بلند شدم... باورم نمیشد... با ناباوری گفتم:پ پس اون پسر چشم سبز؟؟؟

با یه لبخند تلخ گفت:خودت بودی!!!

زانو هام سست شد....

دینا!

با ناباوری به دهن آيسان خيره شدم...اون چي كار كرده بود؟؟؟؟

عمرا همچين كاري كرده باشه...عمررررا...

با ناباوري گفتم:تو همچين كاري نميكني...صدام شبیه داد بود

با دستش به آرامش دعوتم كرد و گفت:اينجا بيمارستانه اروم باش دختر...

من:تو مگه غرور نداری؟؟

با لبخند گفت:عشق و غرور کنار هم جايي ندارن!!يا عشق يا غرور

من:كه تو هم عشق رو حتما انتخاب كردی ار[؟؟؟؟

ايسان با يه لبخند آرامش بخش:اره...بعدم تو خودت گفتي نبايد بذاري چيزی رو دلت سنگيني كنه

منم نذاشتم...!!!!

باورم نميشد....

باز با سرگردوني رفتم تو اتاق احسان...ساميار كنارش نشسته بود و باهش مشغول بود...نميدونم

چرا ميخواستم با احسان حرف بزنم ميخواستم خودمو خالي كنم...اما اهل گفتن خواهش دلم

نبودم...احسان بهم زل زد...چشمامو دوختم به سنگ هاي كف اتاق...لبخندشو حس كردم...رو به

ساميار گفتم:ميري پيش مهيار بييني حالش چطوره؟؟

ساميار:اهان يعني برم نخ سياه بخورم؟؟

احسان:افرين پسر باهوشم بدو برو بينم چقدر ميتوني بخوري

ساميار هم با خنده رفت و درو پشت سرش بست...

همون جور سرم پايين بود اما عمق گرمای نگاهشو حس ميكردم...

احسان:خب ميشنوم؟؟

من با همون سر پایین:چیو؟؟

به چشمام نگاه کن حرف بزن...نگاتو ازم دریغ نکن که بدون اون نگاه من مرده به حساب میام....

زل زدم به چشماش...ناخودآگاه...

احسان با لبخند:خب نمیخوای بگی؟؟

من:چیو؟؟

احسان با لبخند عمیق تر:حرف چشمتو!!

رفتم کنار تختش نشستم...دستامو گرفتم به چونم....زل زدم بهش و گفتم:آیسان از مهیار خواستگاری کرده!!

اول هنگ کرد و بعد یه لبخند زد...ایول جرات...خب تو نمیخوای از اون الگو بگیری

من با عصبانیت ساختگی:حییف که مریضی وگرنه یه جودان حسابی روت پیاده میکردم...

احسان:اوه اوه خطرناکیااا من زن خشن نمیخواااامااا...

من:پرووو.کی به تو جواب مثبت داد

احسان:پس تصمیم گرفتی به ترشی لپته شدن خودت ادامه بدی؟؟ترشی چند ساله میخوای بشی؟؟

چشمام گرد شد از این همه وقاحت....

من:ااا من قالی کرمانم هر چی بیشتر پا بخورم قیمتی تر میشم!!

احسان:بر منکرش لعنت!!

من:بشماااا

و هر دو با هم خندیدیم

تمام حسای بدم از بین رفته بود.... و جاشو داده بود به امنیت و ع ش ق!!

مهیار

کلافه بودم... نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم... سرمو چند با چند بار به فرمون زدم تا شاید متمرکز شم میخواستم به دینا فکر کنم اما فکرم همش حول حرفای آيسان پیچ و تاب میخورد نمیتونستم به کسی به غیر از اون فکر کنم... دلم به حالش میسوخت؟؟ چرا نمیتونستم از فکر چشمای ایش بیرون بیام؟؟؟ چرا حسی رو پیدا کرده بودم که وقتی برای بار اول سپنتا رو دیدم سراغم اومد رو حس کردم؟؟

چرا!!!!!!؟؟

رو بروی بیمارستان منتظرش بودم... منتظر دینا میخواستم حرف دلمو بهش بگم میخواستم از این وضعیت خلاص شم... میخواستم ماله یه نفر شم و یه نفر ماله من... و دینا اولین انتخابم بود...!! شاید اولین و آخرین انتخابم!!

اما پس آيسان؟؟ پس چشماش؟؟؟

چطور فراموشش کنم!!!

دینا

با لبخند از اتاق احسان بیرون اومدم... سبک شده بودم عین یه پر کاه!!

نمیدونستم سامیار و امیر حافظ کجان

پس به سمت ایستگاه پرستاری رفتم

که فقط یه نفر تو ایستگاه بود

من با لبخند: سلام خسته نباشید

پرستاره با لبخند: ممنون گلم... کاری از دستم بر میاد؟؟؟

-بله! شما یه پسر بچه رو ندیدید؟؟

خانوم اخماش تو هم رفت و گفت: مگه شما نمیدونید ارودن بچه به بیمارستان ممنوعه؟؟

اوه اووه... موقع آوردنش با پارتی بازی امیرحافظ اجازه دادن الان خودم سوتی دادم.

من با پرویی تمام: بله میدونم... همیشه آقای امیرحافظ رضایی رو پیچ کنید؟؟

-جناب دکتر امیرحافظ رضایی؟؟همون که تازه اومدن؟؟

مگه میشناسنش؟؟؟حتما میشناسنش دیگه

-بله جناب دکتر رو میگم

-پس پس شما هم باید ملاقاتیه اتاق ۱۳ باشید درسته؟؟؟دینا خانم؟؟

من با تعجب:بله ملاقاتیه اون اتاقم...اما شما اسممو از کجا میدونید؟؟

-با لبخند:حدس زدم...اخه بیمار تون به محض به شروع به حرف زدن اسم شما رو گفت...!!

چقدر تلفظ اسمم برام شیرین شد...با اینکه از زبون اون نشنیدم...اما تو یه خلسه خاص و شیرین

رفتم...خیلی حس خوبی بود که کسی که همه ارزوشو دارن ارزوی تورو داشته باشه و این

خودخواهی محض بود!!

باور کن!

کار من نیست ،

کار دل است

دلیم

جایی میان نَفَس هایَت

گیر کرده است

با شنیدن اسمم توسط یکی از اون حس خوب بیرون اومدم و برگشتم بینم کی صدام کرده..

وقتی برگشتم مادر احسانو دیدم!!!

تعجب کردم و با تعجب گفتم:بله با من کاری داشتید؟؟

اناهیتا با لبخند:اره دخترم...میخواستم باهات حرف بزنم!!

من:اخه الان باید برم دنبال سامیا رو امیرحافظ بگردم برگردیم خونه..سامیار باید استراحت کنه

اناهیتا خانم:من فرستادمشون خونه بیخشید که بهت نگفتم اخه نخواستم خلنتون رو بهم بزنم

عزیز دلیم

تعجب کردم از کارش... یعنی اینقدر کارش مهمه؟؟؟ میبینی که مهمه دیگه باهوش؟؟؟ من نمیدونم
این همه هوشو از کجا اوردم!!!

من: باشه بفرمایید میشنوم

اناهیتا: ممنون عزیزم.. لطفا بریم تو محوطه!

نمیدونم از کجا شروع کنم اصلا نمیدونم احسان چیزی راجب به من و پدر واقعیش بهت گفته یانه
نمیدونم اگه گفته هر چی رو که میدونسته گفته یا نه... اما من میخوام کامل بگم برات!!

تا اونجایی که احسان میدونه! احسان تا کجاشو بهت گفته؟

من یکم فکر کردم و گفتم: گفتن که استاد ناپدریشونه و شما با بی رحمیه تمام بعد از یه سال با
عشق قدیمیتون ازدواج کردید!!

اناهیتا با لبخند: عجب پسر زی زی دارم من... هر چی که میدونسته که گفته!!

من یه لبخند زدم... الا ن مطمئن پس خودش میگه عجب دختر پروویی ولی واسم فرقی نمیکرد
من همین بودم!!

نچ نچ دینا خانوم باز قضاوت کردی؟؟؟ ندونسته؟؟؟ تو از کجا میدونی هان؟؟؟ قضاوت ممنوع!!

من: خب از من چه کمکی بر میاد و میخواید چه کمکی بهتون بکنم؟؟

اناهیتا با حیرت گفت: عجب هوشی داری تو دختر... درست فکر کردی به کمکت احتیاج دارم!!

میخوام احسانمو راضی کنی که راضی شه با ما حرف بزنه که حرفامونو بشنوه

من: چرا فکر میکنید وقتی خودتون بعد از ۲۰ سال نتونستید قانع اش کنید من میتونم؟؟؟

اناهیتا: معجزه ی عشق!! من خیلی وقته ممنتظر همچین روزیم.. خیلی وقته منتظرم تا دل پسر
بلرزه!! من مطمئنم تنها تومیتونی... چون تو تنها دختری هستی که تونستی از اون حفاظ های سخت
رد شی و کل قلبشو ماله خودت کنی!!

سرمو پایین انداختم: این دفعه واقعا خجالت کشیدم... واقعا من همچین کار بزرگی کرده

بودم؟؟؟ شک داشتیم!!!

تموم سعیمو میکنم بهم مهلت بدید!!

-چشم عزیز دلم... ممنونتم

-وظیفه... اما من نمیفهمم چرا فکر میکنید من میتونم واقعا نمیفهمم... علت کارتون رو و علت این کارتون!!

یهه لبخند تلخ زد: تا عاشق نشی نمیفهمی

من: بازم نفهمیدم!!

-با دید منطق بهش نگاه نکن!! میدونی من دوست داشتم پاریس عروسم بشه چون واقعا عاشق احسانه و حازه جونسو براش بده دیدی که با دستای بسته التماس کرده بود فقط ۵ دقیقه احسان رو ببینه و این قدر عاشق بود که به فکر ابروی پدرشم نباشه

اخمام تو هم شد... فکرشم ازار دهنده بود... احسان مال کسه دیگه ای بشه!!

من: فعلا که ۵۰ درصد قضیه حله و ۵۰ درصد قضیه مخالفه و دلشو به یکی دیگه باخته

اناهیتا لبخند زد و گفت: عشق یعنی همین!! همین حسادت تو به کسی که میدونی احسان عمرا حتی اگه فقط یه دختر اونم اون رو زمین باشه طرفش نمیره چه برسه بکندش شاه قلبش... و بعد با همون لبخند

بلند شد دستمو گرفت.. خب بیا برسونمت...

من: نه ممنون خودم میرم میخوام فکر کنم

-نمیشه کچه... بیا برسونمت... من از ادم تعارفی خوشم نمیاد!! حتی اگه عروسم و شاه قلب پسرم باشه ها!!

و با زدن این حرف خندید و من به یه لبخند بسنده کردم و گفتم: میدونید که رکم پس اگه میخواستم میومدم... الان احتیاج دارم به حرفاتون فکر کنم راستی به استاد پارسا هم بگید فردا پایان نامه مو تحویلشون میدم!!

اناهیتا: حتما عزیزکم... مراقب خودت باش

من: همچنین اناهیتا جون... فعلا!

اناهیتا با لبخند: ممنون گلم.. برو به سلامت

به طرف خیابون رفتم... یعنی من عاشق شده بودم؟؟ یعنی حسادتتم یعنی عشق؟؟؟ عشقه؟؟ دوست داشتنه؟؟؟ هوسه؟؟ واقعا چیه؟؟

میخواستم تاکسی بگیرم که باز یکی صدام کرد.. چشمامو بستم تا فریاد نکشم... نخیرررم مثل اینکه امروز نمیخوان بذارن به کارمون برسیم... هی بابا

عجب گیری افتاددم!! پایان نامه ام رو هواست بعد من هنوز اینجام... گفتمم فردا تحویل میدم!!!

به گوینده صدا نگاه کردم... مهیار بود

نزدیکم شد و گفت: سلام هم کلاسی عزیزم

من: سلام برادر و وقتی دیدم اخماش تو هم رفت گفتم ایمانیه عزیز ترررم!!!

که اخماش تو هم نرفت.. اینم مشکل داره ها!!

مهیار: خوبی؟؟

من: عالی

-خیلی خوبه... از احوال پرسی های شما منم خوبم.... و دید حرفی نزدم گفت: میخواستم باهات حرف بزنم

من: خب الانم داریم همین کارو میکنیم

-نه حرف جدی

واایی نهه من که حدس میزدم میخواد راجب به کار ایسان حرف بزنه یکی از چشمامو بستم و گفتم: واایی نهه من نمیتونم خودت با خودش حرف بزن!!

اول علامت تعجبی نگام کرد و بعد مثل اینکه تازه فهمید بود منظورمو خندید و گفت: دیوونه نه منظورم ایسان نبود منظورم خودت بودی

میخوام با تو حرف بزنم!!

این دفعه من گرفتم منظور شو.. اما جواب من مشخص بود... من درگیر حسی نشناخته
بودم... نمیخواستم و نه میتونستم درگیر کسه دیگه ای بشم...

پس قاطعانه گفتم: نه

گنگ نگام کرد و گفت: چی نه؟؟

من: جوابم به درخواستی که میخوای بکنی نه است

مهیار با حیرت: تو از کجا فهمیدی منظور مو؟؟

من: هه جنستو خوب میشناسم...

- با پوزخند: اون که صد البته... بر منکرش لعنت... ماشا... از بس باهامون دم خور بودی تمام

جنسای خرابمو میشناسی!!

- شکستم از حرفی که بدون منطق و فکر به زبون آورد... از فکر بی جاش از حرفی که نباید میزد و

زد... از اینکه حرمت هایی شکسته شد...!!

- من: هیچ وقت وقتی ناراحتی با کسی حرف نزن!!

و به طرف یه تاکسی که داشت میومد دست بلند کردم...

شکستم از حرفش.. از قضاوت بی جاش... از آوردن من تا حد یه ه... ز... شکستم که راجب به من

این جووری فکر میکنه کسی که باورم نمیشد... همچین دیدی نسبت به من داشته باشه... اما

میدونستم الان ناراحتی نباید به حرفش اهمیت بدم و اینم خوب تر میدونستم که حتما بهش فکر

میکرده و تو یه گوشه ذهنش بوده که به زبون آورده!!

خدا یا!!!

دستانم را زب

م زیر چانه ام

ماتم و مبهوتم نگاهتم... میکنم

طلبکار نیستم....

-خب؟؟ چیز عجیبه مگه؟؟

- اخه اخه خواستگارن؟؟

من:خب بازم چیز عجیبی نیست

مامان زل زد به چشمام:امیر حافظ خواستگارتو

هه تعجب نکردم..حدسش سخت نبود...

شاید اگه منم جاش بودم همین کارو میکردم....سعی کردم بی خیال باشم غافل از اینکه باران بیخیالیمو رو پای علاقه گذاشت!!داشتم میرفتم از در بیرون که گفت:پس احسان چی؟؟چشمامو بستم و از در زدم بیرون احسان از من خواستگاری نکرده بود و پارمیس عاشق تر بود نمیتونستم بگم گور بابای پارمیس و سارا...نمیتونستم!!یه عمری کارم کمک کردن و رسوندن دخترا مثلا به عشقاشون بود و حالا نوبت به خودم و گذشت از خودم رسیده پس نباید کنار بکشم!!ناباید!

*** پایان نامه مو تحویل دادم و خیالم راحت شد...و بعد از کلاس مهیار خواست باهام حرف بزنه که نداشتم و گفتم:گذاشتم به حساب عصبانیتت اما من به درد تو نمیخورم این عشق نیست باشه هم من نمیخوامش برو پی زندگیت و با یه عذرخواهی از زندگیش خودمو برای همیشه حذف کردم....اما احسان!!واسه احسان هم برنامه داشتیم باید حرفای خانواده شو میشنید و باید به زندگی بر میگشت اما یه زندگی بدون ...

به خونه رسیدم با مهسا از قبل هماهنگ کرده بودم..همه چیز آماده بود!! یه چند تا کار نصفه و نیمه مونده بود اول باید از حال پریناز مطمئن میشدم و بعد ایسان و بعدم احسان بازم قلبم لرزید از آوردن اسمش اما من میتونم باید بتونم!

امیر حافظ رو هم امشب تکلیفشو مشخص میکنم من حتی اگر بخوام پسری رو وارد زندکیم کنم نمیتونم من یه خواهرم یه سرپرستم یه حامیم من باید تمام فکرم درست بزرگ کردن امانتیم باشه اینجا تنش زیاد دیده و از این شهر خیری ندیده...میخوام ببرمش جایی که صبا عشقشو برای همیشه تو قلبش کشت....یا بهتر بگم سعی کرد این طور وانمود کنه...حالا منم میرم تا کسی رو که حس میکنم دوست دارم یا ازش خوشم میاد رو دفن کنم...

همیشه موندن درست نیست همیشه رسیدن قشنگ نیست...گاهی باید بری تا ببینی واسه کی می ارزی تا کی حاضره به خاطرت خطر کنه.... و اگه هیچ کس همچین کاری واست نکنه پس از اولم

بود و نبودت چه اینجا و چه جای دیگه فرق نمیکرده!! او یعنی رفتنت بهترین کار دنیا واسه خودت بوده!

تصمیم شاید عجولانه به نظر بیاد اما کی گفته همیشه برای گرفتن تصمیم وقت هست؟؟ گاهی باید با عجله تصمیم گرفت اما درست! تا پشیمون نشد تا دیر تر و خراب تر نشده
پریناز و فرشاد رفته بودن مسافرت و من باید با تلفن از احوالات پری مطمئن میشدم.. زنگ زد و با پنجمین بوق جواب داد

من: به به سلام عروس خانوم. ما چطوره؟؟ بچه مچه خبری نیست؟؟ من خاله نشدم؟؟ دست بجنبون بابا عموم پیر شده ها!!!

پریناز با حرص گفت: بذار جواب سلامتو حداقل بدم بعد شروع کن به یه بند حرف مفت زدن
من: اوه اوه چه عصبی بیچاره عموم!!

-خیلیم دلش بخواد

-اون که میخواست که افتاد تو دامت

و پریناز به جای جواب با شوق خندید!! یه خنده عاری از درد و این خنده اش خیالو کامل راحت کرد... و مطمئنم کرد از تصمیمش... که درست بوده انتخابش این بار... شکر خدا... شکر که شاده... نذار باز رنج بکشه... سختی زیاد کشیده!

ظهر سامیارو از مهد برداشتم و بردمش خونه و به سمت بازداشت گاهی که پارمیس بود رفتم... سارا هنوزم بستری بود... و پارمیس هنوز هم تو بازداشت گاه تا بعد از دادگاه بفرستنش زندان... مدت زندانشو به خاطر اعتراف خودش و زنده بودن سارا میشد خرید

میخواستم ببینمش باید مطمئن میشدم باید با خودخواهی خودم واسه همه تصمیم میگرفتم... میدونستم همه ی تصمیم هام درست نیست اما تو این موقعیت بهترین راه حل بود... اون موقع احسان و عرشیا و مهیار دوستیشون بعد از این همه سال از هم نمیپاشید و ازدواج من با هر کدومشون حتی امیرحافظ باعث تمومی این دوستی ها و نابودی هر کدومشون نمیشد... این خودخواهی بهتر از این جنایت بود

پس باید مطمئن از کارم میرفتم... این اطمینان رو پارمیس با عشقش باید میداد... شاید تو این مدت نتونسته بود جایی تو قلب احسان باز کنه اما نمیدونم چرا حس میکردم این دفعه میتونه این دفعه میشه... وقتی که بهم این اعتماد و اطمینان رو با اشکای جمع شده تو چشماش و برق توشون داد خیالم راحت شد

عجب روزی بود امروز... چون با تک تک کلماتی که به پارمیس میگفتم خودمو دوست داشتنمو وجودمو خاک میکردم

میدونستم مهیار یکیه شبیه پندار من نباشم دنبال جایگزین میگرده برام همون طور که بعد از سپنتا منو جایگزین کرد! پس ایسان شانسش بیشتر از پارمیس بود اما هر دوشون میتونستن... مهیار هیچ وقت بهم نگفت سپنتا چی شد؟ حتی نمیدونم ازش خبر داره یا نه... اما یه حسی بهم میگفت هرگز طعم خوشبختی رو نخواهد چشید...

یه هفته گذشت یه هفته ای که اصلا اسون نبود

با چشمایی که هر لحظه امکان بارش داشت روبروش ایستادم و زل زدم به قیافه اش... این آخرین نگاهام بود... حالش کاملا خوب شده بود و تا عصر مرخص بود.

این آخرین دیدار بود!! اما اینو فقط من و مهسا میدونستیم...

مطمئن تراز همیشه بودم و فقط قلبم یکم بیتابی میکرد اونم درست میشد...!!!

من: آقا احسان —

احسان پرید وسط حرفمو با یه عذرخواهی گفت: وای دینا بعد از این همه مدت بازم واست غریبم؟؟؟ بگو احسان... بعد با شیطنت ادامه داد... احسان جونم یا احسانم میتونی بگیااا

و من باز با سماجت بدون لبخند به خاطر شوخی و لحن شیرینش که خواهش همراهش بود گفتم: آقا احسان!

که ایندفعه لبخند زد و زیر لب یه چیزی گفت مثل اینکه با همین کارات دیوونه ام کردی و بلند گفت: جان دل آقا احسانت شیرین خانومم؟؟

قلبم از لحن شیرینش پر از حس خوب شد میخواستم بگم این کار وبا دلم نکن وابسته ترم نکن احسانم!! اما نگفتم و به جاش خواهش مادرشو گفتم: به خاطر این شیرین خانومت حرفای خانواده تو بشنو

اخم نشست بین ابروهاش و گفت: چرا؟؟

کوتاه و مختصر

و منم کوتاه و مختصر گفتم: چون من میخوام!

و اون اخم لای ابروها باز شد و بازم لبخند زد... و گفت: چشم!

خیلی خیلی راحت تر از اون چیزی که فکر میکردم بود... خیلی خیلی راحت قبول کرد حرف زدن با اونارو کسایی که میگفتن احسان ۲۰ سال حاضر نشده حرفاشون رو بشنوه و حالا با حرف من قبول کرد... این واقعا نهایت عشق بود و من چه خودخواهانه برایش تصمیم گرفته بودم! او چه خودخواهانه تر به دل خودمم رحم نکرده بودم و اونم قربانی کرده بودم! گوشیم زنگ خورد بازم مهسا بود...

من: سلام

مهسا با غم: سلام... یکم مکث مطمئنی؟؟

و من مطمئن لرزیدم و گفتم: آره

مهسا سرد شد و گفت: باشه پس فردا ۶ صبح اینجا باش

من با تعجب: اونجا چرا؟؟؟

مهسا: چون میخوام باهات بیام هم من هم یگانه... نمیذارم تنها برید... به مامان هم گفتم میرم

شمال

من: اما همسرت چی؟؟؟ تو خونه زندگی داری اینجا

مهسا: میدونم خونه زندگی رو که تو هم داری اما شوهرم اون حالا حالاها جنوب کار داره تا پروژه اش تموم شه ۶ ماه طول میکشه! پس منم این ۶ ماهو با ابجیم میمونم تا خیالم راحت باشه

ومن از اعماق قلبم واسه این همه بزرگی که داداششو رد کردم و اما این دختر درکم میکنه
گفتم: ممنونتم مهسا

احسان

روبروی پیمان ایستادم قدم ازش بلند تر بود خیلی زیاد... قد بلندمو از پدرم به ارث برده بود... البته
پیمان هم قدش بلند بود اما نه مثل من!! این بلندی قدم بهم آرامش میداد این رنگ چشمم که هر
کی پدرمو میشناخت یاد اون مینداخت بهم آرامش میداد...

من: فقط به خاطر دینا الان اینجام!

پیمان و آنایتا لبخند زدن و پیمان گفت: میدونیم

من با تمسخر:!! از کجا؟؟

پیمان: از اونجایی که از اول همه هیچ تایین شده بود

من: متوجه نمیشم!

پیمان: اومدن دینا به شرکت و اصرارای بی مورد من و تهدید های من به اون از اول به خاطر
همین بود! که تو طعم عشقو بچشی که بفهمی قدرت عشق یعنی چی که به زندگی برگردی

من: یعنی یعنی منو بازی دادید؟؟ یعنی یعنی شماها میدونستید؟؟ که من عاشق دینا میشم؟؟

پیمان: آره میدونستیم عاشقش میشی اما نمیدونستیم اینقدر شدید!! من فقط خواستم بفهمی که
مادرت مقصر نبود میخواستم بفهمی اون عاشق بود همون طور که من پدرت بودیم... همون طور که
یه مثلث عشقی به وجود اومده بود و مادرت راسش بود!!

من: نمیفهمم!!!

آنایتا: من با پیمان قبل پدرت تو دانشگاه آشنا شدم.. پیمان دانشجوی سال سوم وکالت و من سال
اول جامعه شناسی بودم... دو سه تا کلاس مشترک داشتیم و من تو همون کلاس از نجابت نگاهش
و مهربونیش و اخلاق خوشش و قیافه ی مهربون و دل دریابیش دلم لرزید... بعد با عشق به پیمان
نگاه کرد و ادامه داد: نگاهش مهربون و عاری از حس بد بود... وقتی نگام میکرد و بهم توجه میکرد
میخواستم پرواز کنم... اما

آناهیتا نتونست ادامه بده و پیمان رو به من گفت: اما من و آناهیتا مال هم نبودیم... من از یه خانواده معمولی و پایین و با یه خواهر دم بخت که جهیزیه میخواست و یه مادر با قلب بیمار بودم... و یه عالمه بدبختی دیگه و دختر مورد علاقه ی من پدرش تاجر فرش بوود و ثروت مند...

احمقانه بود منی که هیچی نداشتم میرفتم خواستگاری این دختر اما سه بار رفتم و هر سه بار پدرش مخالفت کرد و در آخرم وقتی فهمید آناهیتا هم منو دوست داره به پدرت اجازه خواستگاری داد و مادر تو مجبور به قبولش کرد... پدرت تک پسر خاندان آریان مهر بود و ثروتمند... پس معلوم بود که جناب فتوحی بزرگ تک دخترشو به من نمیداد... بعد از عقد پدر و مادرت من شکستم و سعی کردم بیخیال دنیا شم و فقط به فکر مادر و خواهرم باشم و سخت کار کنم و بعد به آناهیتا نگاه کرد و آناهیتا گفت: من به زور بابام با ماهان ازدواج کردم با اینکه ماهان فوق العاده خوش قلب و مهربون بود اما من قلبمو به پیمان باخته بودم... و نمیتونستم عاشقش شم.. اما میتونستم دوستش داشته باشم... که اینم ازش دریغ میکردم... آخرش ماهان از سردی هام و گریه های شبانه ام فهمید که دل من پیش کس دیگه ای اسیره و وقتی که کاملاً تحقیق کرد و دید قبل اون پسری سه بار اومده خواستگاریم منو مجبور کرد به اعتراف و من به شوهرم گفتم که عاشق یکی دیگه ام... میدونم شکوندمش خیلی سخته غیرت یه مردو اتیش بزنی و اون مرد بگذره من اونو نابود کردم اینو حس میکردم اما خودمم داشتم نابود میشدم

هیچ وقت یادم نمیره اون روزی رو که با چشمای سرخ شده اش و لبخند زورکیش گفت: میرم راجب به عشق عشقم تحقیق!!! آگه ادم خوبی باشه که میسپرمت دستش اما آگه لیاقتتو نداشته باشه حق فکر کردن بهشو غصه خوردن و خیانت به منو با فکرت نداری!!

فکر میکردم به دروغ بیاد راجب به پیمان بهم بد بگه اما وقتی چند روز بعد با لبخند بهم گفت: تبریک میگم عجب انتخاب خوبی داشتیا!! این پسر فوق العاده است... و گفتش آوردتش شرکت و وکیل شرکت خودش کردتش جا خوردم... و بعد بهم گفت: هنوز هم بعد از یک سال بهت وفاداره پس منم سرقولم هستم میسپرمت دستش بهش...

و فردا اون روز بود که میخواستیم بریم واسه طلاق توافقی که بهمون گفتن اول باید جواب آزمایشتون رو بیارید مطمئن باشید باردار نیستید... اما وقتی جواب آزمایش اومد و دیدم باردارم همه چیز برای من عوض شده بود

من قبل از اینکه آزمایش بدم حسست کرده بودم اما نفهمیده بودمش

ماهان هنوز سر حرفش بود و گفت بعد از به دنیا اومدن بچه میسپرمت به عشقت... اما وقتی به دنیا اومدی وقتی دیدمت وقتی حسست کردم... پیمان از یادم رفا... محبت ماهان فراموشم شد... دیگه هیچ کدومشون واسم مهم نبود و فقط فقط تورو میخواستم و کسی که باعث به وجود اومدن تو بود نمیتونستم بی خیال تو و مهربونی های ماهان به خاطر عشق بچگی هام بشم به ماهان گفتم: من مادر بچه تم و میخوام فقط مادر بچه ی تو بمونم تا ابد... منو ببخش... حاضری هنوزم منو به عنوان همسرت قبول کنی؟؟

و گفتم واسه پیمان زوده ازدواج و اون هنوز جوونه و وقت برای تجربه ی عشق زیاد داره بعد از اون پیمان برای من شد برادر... ماهان از شخصیت و منش پیمان خیلی خوشش اومده بود و با اون خانواده اش روابط خانوادگی ایجاد کرده بود و دست و بالشونو گرفته بود

پیمان گفت: خودمو با درس و کار سرگرم کردم و نمیتونستم هیچ زنی رو وارد زندگیم کنم قلبم نداشت... ۱۰ سال گذشت زندگی خوب و ارومی داشتیم ماهان برای من شده بود داداش و اناهیتا زن داداشم... تا اینکه ماهان وقتی داشت برای یکی از پروژه هاش میرفت شمال تصادف میکنه اینجا شو خودت خوب میدونی... از اون موقع تو از شمال متنفر شدی و هیچ وقت حاضر نشدی بری اونجا جایی که تا قبل این اتفاق منبع آرامشت بود...

آناهیتا: من و پیمان با هم شاهد نفسای اخرش بودیم و بزرگترین خواسته اش... از پیمان خواست تا مراقب من و تو باشه... و به پیمان گفت: تو هنوزم عاشقشی پس حفته به خاطر این صبرت به عشقت با ۱۱ سال تاخیر بررسی... ببخشید که به خاطر من این همه سال از هم دور موندید... اما من نمیدونستم تو هستی اگه میدونستم الان قضیه فرق میکرد...

و گفت: مراقب عشق و حاصل عشق زندگی من باش و قول بده همون قدر که اناهیتا رو دوست داری احسان رو هم دوست داشته باشی

پیمان اول قبول نمیکرد اما ماهان با اصرار ازش قول گرفت و قسمش داد... اون موقع پیمان با کمک ماهان برای خودش دفتر زده بود و یکی از وکیل های معروف تهران بود

پیمان: یک سال بعدش من بعد از ۱۲ سال انتظار به عشقم رسیدم... اما تو کارو خراب کردی و این رسیدن رو زهر کردی... از من و اناهیتا متنفر شدی و حاضر نشدی گوش کنی که اناهیتا اینقدر دوست داشت که از من قول گرفت هرگز به فکر بچه ی دیگه ای به غیر از تو نباشم و تو هر چی

بزرگ تر شدی خوش قیافه تر شدی و دخترایی که واسه داشتنت با هم رقابت میکردن بیشتر... هر چی گذشت تو بیشتر مغرور و خودخواه شدی و بیشتر شبیه پدرت اما اخلاق اون رو ازش هیچ بهره ای نبرده بودی.. وقتی دخترا رو میدیدی انگار یه موجود متعفن دیدی و همه رو عین مادر با تصور غلط که اخرش عین مادرت که به پدرت به نظرت خیانت کرد فکر میکردی به تو خیانت میکنن و اخرش با دوست تو ازدواج میکنن.... من و اناهیتا تحمل میکردیم تمام نیش و کنایه هات رو این قضاوت بی جاتو... تا وقتی که من دینا رو دیدم و فهمیدم تنها کسیه که میتونه تو رو برگردونه پارمیس نتونست اما دینا عین تو مغرور و زیبابود و حالش از مرد جماعت بهم میخورد پس مناسب ترین گزینه بود با بدبختی راضیش کردم بیاد تو شرکتت و از روز اول رو دنده لچ افتادید و این نگرانم میکرد و خیلی طول کشید تا نشون بدید عشقتون رو به هم.... میدونی من کی فهمیدم حسی هست؟؟؟

وقتی که از لچ دینا کارمند دختر ثبت نام کردی.... و با لبخند ادامه داد: اما این وسط این عرشیا کارا رو خراب کرد و ممکن بود دینا از اون خوشش بیاد که خدارو شکر این طور نشد حالا که خودت عاشقی بین حاضری اگه دینا با شخص دیگه ای ازدواج کنه بی خیالش شی؟؟؟

جواب قاطع قلبم لرزه به تنم انداخت و از فکرش گرگرفتم: اون جواب نهه بود

و این یعنی ۲۰ سال تموم بی جهت اغوش مادرمو به خودم حروم کردم و یه زندگی اروم بی دغدغه و یه خانواده رو هم از خودم و هم از اونا گرفتم و با یه تنفر مسخره زندگی کردم.

از دینا و اناهیتا و پیمان ممنون بودم

با اشک دست هر دوشون رو بوسیدم و طلب بخشش کردم برای تمام اشتباهات و حرکات بچه گانه ام.

و بعد رفتم سرخاک پدرم و ازش خواستم ببخشم که ۲۰ سال تموم تن عشقشو با کارام لرزوندم و بعد به دینا زنگ زدم که گفت: مشترک مورد نظر در شبکه موجود نمیباشد...!!!

دینا

دینا

خطمو شکونده بودم... و به گلی گفته بودم دارم میرم اما کجاشو نگفته بودم... ازش خواستم مراقب مادر و پدرم باشه چون بعد از مراسم خواستگاری و جواب قاطع من تو همون شب دیگه باهام

حرف نزدن و یه جورایی قهر کردن بهشون حق میدادم و خودمم از غم چشمای امیر حافظ و نگاه مغموم و دلخور مادرش غصه میخوردم اما این خوب بود که بی عشق باهاش ازدواج کنم و زندگی رو به هر دومون تلخ؟؟؟

ساعت ۶ بود و من جلوی در خونه ی مهسا بودم....فقط مادرشو همسرش میدونستن داره میره شمال و به خاطر اصرارهای همسرش که تنهایی نباید بره و خطر ناکه ناچار شد بگه با شخصیه اما شخصش رو نگفت...و مهیار اینطور که مهسا میگفت گوشه گیر شده بود و با کسی حرف نمیزد...و پس چیزی هم نمیپرسید... و این برای این موقعیت من عالی بود...و امیدوار بودم قدرت عشق ایسان باعث برگردوندش بشه!

یگانه و سامیار عقب خواب بودن و مهسا هم حسابی تو فکر بود و منم تو غم نرسیدن بودم و به این فکر میکردم که گاهی هرگز نرسیدن هم بد نیست!!
عشق؟؟؟

واژه ای که هنوزم درکش نمیکردم...من عاشق بودم؟؟؟نبودم؟؟؟ اگه بودم نباید فقط به فکر خودمو راحتیه عشقم میبودم؟؟؟پس چرا من به فکر همه بودم الا خودم؟؟؟
رو به مهسا گفتم:بهه نظرت من عاشقم؟

مهسا تکیه شو از پنجره گرفت و گفت:آره تو یه عاشق دیونه ای
من:شاید...اما عاشق کی؟؟

مهسا:عاشق سامیاری!نمیتونم بگم عاشق احسانی که ازش گذشتی...اما گذشتت هم دوست داشتنی بودا تو گذشتی برای حفظ دوستیشون یه جورایی میشه گفت تو از خودت گذشتی و خودتو از زندگی همه حذف کردی تا همه چیز همون طور که بود بمونه و تغییر نکنه نمیدونم این کارت درست بوده یا نه ولی تو عوض همه تصمیم گرفتی و واسه هر کسی شخصی رو در نظر گرفتی بدون توجه به علاقه ی طرف مقابلت که تورو میخواستن نه اونا ی دیگه رو
من:مهسا اگه میخواستم به علاقه ی اونا فکر کنم که باید با همشون ازدواج میکردم

مهسا: تو مگه همشون رو دوست داشتی؟؟؟ تو باید به علاقه ی خودت و کسی که دوست داره فکر میکردی باید میدیدی به کی حس داری.. اما تو یه جورایی داری فرار میکنه.. از هیچ کس نه بیشتر از احساسات

خواهی که جهان در کف اقبال تو باشد... خواهان کسی باش که خواهان تو باشد...

خواهی که جهان در کف اقبال تو باشد... آغاز کسی باش که پایان تو باشد...

من: نمیدونم مهسا نمیدونم...

و دستمو به طرف ضبط بردم...

یه صدای مردونه تنمو میلرزونه دیگه عاشقت میشم ایندفعه قول مردونه

یه نگاه بارونی میریزه رو صورتتم دیگه بسه میدونی که تمومه طاقتتم

بگو ازمن چی میخوام مرد خوب و خواستنی نمیدونی عمری توی رویای منی تویی که تو رویای منی

یه صدای مردونه تنمو میلرزونه دیگه عاشقت میشم ایندفعه قول مردونه (۲ بار)

یه نگاه بارونی میریزه رو صورتتم دیگه بسه بیا میدونی که تمومه طاقتتم

بگو ازمن چی میخوام مرد خوب و خواستنی نمیدونی عمری توی رویای منی

لذت خواستن تو زبونه ی اتیشه به خودم وعده میدم بهاره ما در پیشه

دیگه باورم شده شب به سپیده میرسه منو تو ماله همیم عشق تو در پیشه

یه صدای مردونه تنمو میلرزونه دیگه عاشقت میشم ایندفعه قول مردونه

مهسا خندید و گفت: عاشق اونی که باید میشدی دیر شدی... الان دیگه قولت به درد نمیخوره

من: هیچ وقت دیر نیست

مهسا: چرا اتفاقا این دفعه خیلییمم دیره چون احسان از شمال بیزاره میدونی که پدرش تو جاده

ی شمال فوت شده پس حتی اگه مجبورم باشه حتی به خاطر تو هم عمرا بیاد

یه هفته است که عین دیوونه ها هر جایی رو که فکر میکردم گشتم اما نیستن نه دینا نه سامیار پدر و مادرشم چیزی نمیدونن فقط گلی خانوم گفت که بهش گفته از پدر و مادرش مراقب کنه و برای همیشه داره میره... و کجاشو نگفته... ممکنه رفته باشه شهرستان پس باید برگردم دنبالش اما اسمش هیچی جا ثبت نشده... حتی از کارت سوختشم استفاده نکرده... دارم دیوونه میشم... کجاست؟؟؟

به ناچار رفتم سراغ مهیار شاید اون خبری داشته باشه البته نه برای اولین بار برای سومین بار... واسه اونم یه نامه عین من گذاشته و ازش خواسته به زندگیش برگرده با این تفاوت که مهیار به حرف دینا گوش کرده اما من نمیتونم ازش بگذرم...

سلام مهیار

مهیار: وای احسان این چه ریختی؟؟ چقدر لاغر شدی پسر... چی کار میکنی با خودت؟؟
من: از دینا خبری نشد؟؟

- نهه نشده... و مشغول اس ام اس بازی با ایسان شد...

و همون موقع مادرش اومد برای پذیرایی از من.. به احترامش بلند شدم و گفتم: سلام

مادر مهیار: سلام پسرم بشین چقدر لاغر شدی چیکار کردی با خودت؟؟

و من به یه لبخند تلخ بسنده کردم ه یه دفعه ای مادر مهیار نگران رو به مهیار گفت: وای راستی مهسا گوشیشو جواب نمیده نگرانشم...

مهیار کلشو برد بالا و گفت: شاید خط نمیداده؟؟ خودم میگیرمش و بلند شد تا بره از تلفن خونه که بهتر انتن میداد زنگ بزنه

من رو به مادر مهیار: مگه مهسا کجا رفته؟؟

- رفته شمال

- کی؟؟؟

- یه هفته ای میشه پسرم...

- یه هفته!!! یعنی یه جورایی از وقتی دینا رفته... یعنی خدایا میشه یه ربطی بینشون باشه؟؟؟

دوباره پرسیدم: تنها رفت؟؟

-اره مادر ب ایگانه رفت..

مگه میشه همچین چیزی؟؟؟اخه واسه چی یه دفعه باید هوس کنه تنها بره؟؟

من: میشه شماره همسرشو بهم بدید؟؟

تعجب کرد وگفت: حتما یادداشت کن

من: الو سلام شما جناب مهندس کسمایی هستید؟؟

صدای پشت خط: بله خودمم شما؟؟

من: من احسانم یه جورایی داداش مهسا

-اهاان خوشبختم.. اتفاقی افتاده واسه مهسا؟؟هان؟؟

من: نه نه نگران نشو چیزی نشده... فقط میخواستم بدونم مهسا تنها رفته شمال؟؟

-نه تنها نرفته گفت با یکی از دوستاش میره...اگه تنها میخواست بره که نمیداشتم

من: ممنونم...کمک خیلی بزرگی بهم کردی...خدافظ

و مرد پشت خط با تعجب خدافظی کرد

سریع بلند شدم و رفتم پیش مهیار داشت زور میزد تماس بگیره اما انتن نمیداد گوشیو ازش

گرفتم و گفتم شماره رو بگو!!

تعجب کرد و من با بسم الله شماره ای که گفت رو گرفتم و دعا دعا می کردم برداره...مثل اینکه خدا

صدامو شنید و گوشیو برداشت

مهسا: بله مامان؟ سلام

من: سلام مهسا!

یکم صدا نیومد که گفتم: منم احسان

مهسا: شناختم فقط تعجب کردم

بیچاره حق داشت

من: ببخشید مزاحمت شدم ازت یه خواهشی داشتم

با تعجب گفت: تو جون بخواه داداشی

من: دینا پیش تویه؟؟؟

و دوباره صدا نیومد: مهسا! بگو به خدا داغونم من بدون اون نمیتونم

مهسا: اره. شماله... اما تو که شمال بیا نیستی پس تفاوتی به حالت نداره

از خوشحالی میخواستم پرواز کنم ناخودآگاه با خوشحالی پریدم بغل مهبیارو لپشو بوسیدم و

گفتم: وای مهسا بهترین خبر رسونی ابجی... من الان راه میفتممم...

مهسا: شوخی نکن... تو ۲۰ ساله پاتو شمال نداشتی

که جواب تمام حرفاش خنده های عاری از غصه ام بود

با خوشحالی سوار ماشینم شدم و با یاد خدا راه افتادم سخت بود بعد ۲۰ سال... اما ارزش دینا

واسم خیلی خیلی بالاتر از این حرفا بود...

گاهی عمر تلف می شود

به پای یک احساس...

گاهی احساس تلف می شود؛

به پای عمر!

و چه عذابی می کشد،

کسی که هم عمرش تلف می شود؛

هم احساسش ...

شمال خیلی تغییر کرده بود اما من هنوزم دل خوشی ازش نداشتم...این جاده پدرمو ازم گرفته بود و اون جاده ی پیچ در پیچ الان کمتر مورد استفاده بود...اما من از همون جاده رفتم چرا شو نپرسید که نمیدونم فقط اون جاده رو میخواستم واسه همیشه تو اعماق وجوم دفن کنم بعد از ۴ ساعت رانندگی بی وقفه رسیدم به در ویلایی که مهسا برام پیامک زد...
یه تک بهش زدم که رسیدم که همون موقع گوشیم زنگ خورد...مهسا بود
من:بله؟؟

مهسا:سلام احسان ببین من دینا رو فرستادم لب ساحل برو اونجا...

من:ممنونم مهسا ممنونم...

و به طرف جایی که گفت رفتم...خیلی واسم سخت بود تحمل این شهر اما به خاطر دینا باید تحمل میکردم...باید بهش ثابت میشد حرفم حرفه...من بی اون نمیتونستم...

لب ساحل نشسته بود در حالی که سنتورشو گذاشته بود رو شنها و مینواخت و زیباترین سمفونی عمرمو داشتم میشنیدم صدای امواج اب و صدای سازش فوق العاده بود...دوست داشتم تا اخر بشینم و بشنوم

اما این حس خوب خیلی خیلی زود تموم شد...ناخودآگاه شروع به دست زدن کردم

با تعجب به عقب برگشت...چشماتش غرق اشک بود اشکاش باعث شد نفس کشیدن واسم سخت شه و نفسم بگیره...

رفتم جلو و کنارش زانو زدم...دستامو بردم جلو اشکاشو پاک کنم که پشیمون شدم و دینا محرم دلم بود...نه جسمم!!

من:دیناا گریه نکن...قلبم وایمیسته هاا

دینا: ت تو اینجا چیکار میکنی؟؟اینجارو از کجا پیدا کردی؟؟

من:امدم دنبال عشقم...دنبال نیمه ی دیگه ام انتظار نداشتمی که بدون قلبم زندگی کنم

و بعد دست کردم تو جیب کتم و جعبه رو به سمتش گرفتم و زل زدم تو چشماتش...و گفتم:با من میمونی؟؟حاضری خانوم خونه ام بشی؟؟؟نمیگم شاه قلبم که خیلی وقته شاهش شدی...خیلی

فهمیدم نمیتونم بدون تو دووم بیارم همه زندگیم شده تو و فکر کردن به تو...بدون تو حس پوچی میکنم...با هر بار دیدنت برام شیرین تر و خواستنی تر میشی...یک کلام بدون تو نمیتونم...دینای من حاضری برای یه شروع جدید؟؟حاضری ماله من بشی؟؟

دینا با یه صدای محکم و کنار زدن اشکاش: نهه!

اشکام ناخوداگاه راه باز کرد....

میگن وقتی یه دختر برای یه پسر گریه کنه یعنی خیلی خیلی دوستش داره و اگه یه پسر برای یه دختر گریه کنه یعنی هیچ وقت هیچ کسی رو به اندازه اون شخص نمیتونه دوست داشته باشه!!!

دینا: من نمیتونم احسان....گریه نکن!!

من: چرا نکنم؟؟هان؟؟چرا نکنم؟؟چرا نمیتونی؟؟

دینا: من من مسئولیت دارم من باید سامیارو بزرگ کنم

من: مگه نمیگی سامیار داداشته؟؟هان؟؟خب سامیار داداش یا برادر زن من هم میتونه باشه!!چه ایرادی داره؟؟

دینا: من میخوام تمام فکرم پیش سامیار باشه نمیخوام اگه ازدواج کنم و بچه دار شم محبتم به سامیار کم بشه ناخوداگاه فراموشش کنم...

من: خب بچه دار نمیشیم...

دینا: احسان تو الان این حرفو میزنی بعدش میزنی زیرش

من: واقعا منو اینجوری شناختی و بعد با ناراحتی بیشتر ادامه دادم: تا حالا شده بزخم زیر حرفم؟؟

نه دینا من قبل تو و اینکه حتی سامیار باشه هم نمیخواستم بچه داشته باشییم

دینا با تعجب: چرا؟؟

من با لبخند و اشک: چون اون وقت عشق تو نصف میشد و من همین الان محبت تو رو با سامیار

شریکم...فکرشو کسه دیگه ام بیاد وا ویلاا عمررررا

دینا با بهت: تو دیوونه ای

من:اره عزیزم دیونه ی توام

دینا

چقدر این حرفش برام شیرین واین خواستنش و پافشاریش برام لذت بخش بود یه دستمال از جیبم در اوردم و دادم دستش تا اشکاشو پاک کنه....

من:من باید فکر کنم

احسان:دیگه به چی؟؟؟

من:ازدواج من و تو ممکنه همه چیو بهم بزنه!!

احسان:و برعکس ممکنه باعث شه هکه سر عقل بیان!!

منظورت چیه؟؟

احسان:ببین دینا یا تو یا هیچ کس...پس اگه تو پسمن بزنی مطمئن باش من با پارمیس ازدواج نمیکنم پس با ازدواج من و تو پارمیس هم سر عقل میاد و مهیار هم یه هفته است با آيسان در اررتباطه و امیر حافظ هم برمیگرده سر خونه زندگی و یه زندگی جدید شروع میکنه و عرشیا هم که اینجا نیست و خبر داده میخواد با دختر خاله اش که یه دختر فوق العاده ای ازدواج کنه...پس مبینی هیچ مشکلی نیست..

من:و اگه این طور نشد چی؟؟؟

احسان:نشده اما مهم اینکه حداقل من و تو به هم میرسیم و از بین این همه ادم حداقل ما دو تا طعم خوشبختی رو میچشیم...

یکم فکر کردم...سامیار احسان رو خیلی دوست داره...اما پارمیس چی؟؟؟من من نمیتونستم....

رو به احسان با چشمای اشکی:من من تو تو میدونی من قبل از وارد شدن سامیار به زندگی چیکار میکردم؟؟؟تو میدونی علت نزدیک شدنم به عرشیا چی بوده؟؟؟تو از گروه خبر داری؟؟؟تو میدونی من چقدر باید از ادما حلالیت بخوام؟؟؟از ادمایی که خودشون هم درست نیستن؟؟؟

احسان دستشو گذاشت و رو لبشو به سکوت دعوت کرد...

من

ممکن

نیست

عاشق

شوم

اما تو این دنیا ممکن نیست و غیر ممکن نداریم

پس من عاشق میشم حتی اگه ناممکن ترین کار دنیا باشه....

ممکن نیست عاشق شوم...

سایه.م.

۹۳/۲/۲۴

به پایان آمد این دفتر

حکایت همچنان باقیست.

خب امید وارم راضی بوده باشید و موفق باشید...اینم قولم

خدانگهدار همگیتون